

مسافران شوریده آرمان شهر



بیژن شیروانی (نادر)

مسافران شوریده آرمان شهر

دفتر خاطرات : جلد اول

پیشن شیروانی (نادر)

فهرست مندرجات

۸.....	مدخل
۱۲.....	فصل اول
۱۲.....	(دهه سی) قصه آوارگی
۱۳.....	هفتکل
۱۷.....	خاطراتی تلخ از من و پدرم
۲۱.....	(دهه چهل)
۲۱.....	نفت سفید
۲۷.....	رامهرمز
۳۴.....	فصل دوم
۳۴.....	در جستجوی راه
۳۵.....	تهران
۳۶.....	مسافرخانه اخوت
۴۳.....	(دهه پنجاه)
۴۳.....	سربازی
۵۱.....	دانشگاه تهران
۵۱.....	خوابگاه
۵۲.....	دانشکده علوم اجتماعی
۶۸.....	فصل سوم
۶۸.....	انتخاب راه
۶۹.....	نظری اجمالی به علل و عوامل شکل گیری جنبش مسلحانه

- الف : تحولات اعتراضی و انقلابی در دهه شصت میلادی (دهه چهل شمسی) در سطح جهانی و تاثیر گذاری آن بر شکل گیری جنبش مسلحانه در ایران : ۷۰
- ب : تاثیرات منفی عملکرد های ناکارآمد حزب توده بمثابة عمده ترین نیروی چپ فعال کشور در قبال جنبش رهایی بخش ملی ایران: ۷۱
- ج : تاثیرات رمانتیسم انقلابی در گرایش روشنفکران به مشی مسلحانه . ۷۶
- فصل چهارم ۸۴
- جنگ چریک شهری ۸۴
- فعالیت نیمه مخفی- خانه تیمی نظام‌آبادهمراه با کیومرث(طهماسب وزیری) ۸۵
- فعالیت مخفی ۹۱
- دیدگاه های سیاسی- تئوریک سازمان طی سال های ۵۱ تا ۵۴ ۹۷
- تداوم عملیات مسلحانه با ویژگی تبلیغی ۱۰۲
- سرکوب و مقاومت ۱۰۳
- عقب‌نشینی- ترک خانه‌های تیمی ۱۱۱
- محلّه وصفنارد -اتاق رفیق احمد (حسین پیوسته حاجی محلّه)بهار وتابستان ۱۱۱
- در اتاق رفقای مجاهد (مارکسیست- لنینیست)تابستان ۵۵ ۱۲۲
- "قلعه دولت‌آباد" - اتاق رفیق حسن (سلیمان پیوسته حاجی محلّه)تابستان ۱۲۴
- فصل پنجم ۱۳۴
- مقاومت و بازسازی ۱۳۴
- اصفهان - خانه داوود (محسن صیرفی) پائیز تا نیمه دوم زمستان ۵۵ ۱۳۵
- کارخانه ریسندهی- بافندگی سیمین اصفهان ۱۳۷
- سفری ناموفق به مشهد و قطع ارتباط با تشکیلات (زمستان ۵۵) ۱۴۱
- دیدار با حیدر (عبدالله پنجه شاهی) ۱۴۶

- در خانه تیمی همراه با عابد(غلامحسین بیگی) و مریم (ملیحه سطوت)
 (از اواخر زمستان ۵۵ تا نیمه دوم تابستان ۵۶) ۱۴۷
- درباره انشعاب - دیدار با حسین قلمبر (فرهاد) ۱۵۴
- فصل ششم ۱۶۳
- نگاهی به تحولات درون سازمان از سال ۵۴ تا ۵۶ ۱۶۳
- ورود ضربات ، پیش آمد ها و پی آمدها ۱۶۴
- ضربه ۸ تیر ۵۵ آثار و پی آمدهای آن ۱۶۴
- وضعیت تشکیلات در سال ۵۶ ۱۶۷
- درباره شاخه تشکیلات سازمان در شهر اصفهان ۱۷۰
- دیدار بارفیک مجید (قربانعلی عبدالرحیم پور)(بهار ۵۶) ۱۷۲
- اقتدار گرایی و نفی دموکراسی درون تشکیلاتی ۱۷۵
- اقامت در خانه تکی ۱۸۵
- خانه تیمی آتشیگاه همراه با لیلا (ویدا گلی آبکناری) (از اواخر تابستان تا
 اوائل زمستان ۵۶) ۱۸۷
- فصل هفتم ۲۰۰
- سکون و سرگردانی ۲۰۰
- تهران - خانه تیمی حمید (قاسم سیادتی)(از اوائل زمستان ۵۶ تا فروردین
 ۵۷) ۲۰۱
- اختلاف نظر بر سر دزدیدن ماشین ۲۰۹
- مشهد - خانه تیمی اسکندر (سیامک اسدیان) (بهار تا اواخر تابستان ۵۷)
 ۲۱۲
- آمل - خانه تیمی همراه با اشرف (زهرا بهکیش)(تا اواخر پائیز ۵۷) .. ۲۱۶
- درباره عضوگیری های ویژه ۲۲۴
- تهران - جاده خاوران خانه حسن (علی توسلی)(اواخر پائیز تا بهمن ۵۷)
 ۲۲۷
- یک حادثه پیش بینی نشده ۲۲۸

۲۳۵ فصل هشتم
۲۳۵ در آستانه انقلاب
۲۳۶ پیشروی جنبش توده ای و عقب ماندگی پيشاهنگ
۲۴۰ نظری اجمالی به چگونگی اوج گیری جنبش ضد دیکتاتوری شاه
۲۴۲ پیروزی انقلاب
۲۴۳ نبرد با مزدوران مدافع کلانتری‌ها
۲۵۰ فصل نهم
۲۵۰ فعالیت علنی-دوران گذار
۲۵۱ ستاد سازمان در دانشکده فنی
۲۵۳ جلسات بحث شبانه در ستاد
۲۵۴ انتخاب مرکزیت بعد از پیروزی انقلاب
۲۶۱ ستاد سازمان در خیابان دهکده
۲۶۷ سفر به استان فارس
۲۷۰ رشد زمینه‌های انشعاب در سازمان
۲۷۴ فصل دهم
۲۷۴ گنبد
۲۷۵ ستاد خلق ترکمن
۲۷۵ فعالیت در کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن
۲۸۵ ترک گنبد
۲۸۷ وداع با اسلحه
۲۸۸ تهران - دیدار با اشرف(زهره بهکیش)
۲۹۱ فصل یازدهم
۲۹۱ خوزستان
۲۹۲ فعالیت در تشکیلات اهواز
۲۹۵ شرکت در انتخابات مجلس اول

- ۳۰۰.....انقلاب فرهنگی و عواقب آن در دانشگاه جندی شاپور اهواز
- ۳۰۳.....فعالیت در تشکیلات آبادان
- ۳۰۵.....انشعاب اقلیت
- ۳۰۶.....مختصری درباره انشعاب اقلیت
- ۳۰۸.....آغاز جنگ ایران و عراق
- ۳۲۱.....فعالیت مجدد در اهواز
- ۳۲۳.....انتخابات میان دوره‌ای مجلس
- ۳۲۵.....دستگیری و آزادی و ماجرای رفتن من به اداره اطلاعات
- ۳۳۲.....فصل دوازدهم
- ۳۳۲.....(دهه شصت)- زمینه ها و علل شکل گیری جریان ۱۶ آذر
- ۳۳۳.....گرایش سازمان به وحدت با حزب توده
- نظری اجمالی به اختلافات تئوریک سیاسی درون سازمان پیرامون وحدت
با حزب توده ۳۳۳
- ۳۳۹.....تلاش برای جلوگیری از انحلال سازمان
- ۳۴۶.....اعلام انشعاب ۱۶ آذر
- ۳۵۵.....ازدواج
- ۳۵۷.....بازگشت به تهران
- ۳۶۱.....کشته شدن برادرم فرزاد در جبهه خرمشهر
- ۳۶۳.....یورش به سازمان در آبان سال ۶۲
- ۳۶۵.....ادامه کار در بخش مالی سازمان
- ۳۶۸.....فصل سیزدهم
- ۳۶۸.....از خروج مرکزیت تا فروپاشی تشکیلات
- ارزیابی از عملکرد رهبری در مورد چگونگی ادامه کاری تشکیلات داخل
کشور ۳۶۹
- ۳۷۳.....فعالیت در سازماندهی جدید
- ۳۷۶.....ماجرای اجرای قرار با روس ها

دستگیری	۳۷۸
پیوست ها	۳۸۳
۱. شرحی مختصر بر علل و عوامل شکل گیری جنبش مسلحانه	۳۸۳
۲. کتاب ها و مقالات	۴۳۶
۳. نمایه	۴۴۰

مدخل

خاطرات بیانگر وقایع و حوادث تاریخی، اجتماعی و سیاسی محیطی است که خاطره نویس از نزدیک شاهد آن بوده و یا خود در آن نقش آفرینی کرده است. تا کنون توسط مردان و زنانی که دوره ای از زندگی اشان را در کوران فعالیت های چریکی گذرانده اند خاطراتی از نحوه زندگی و چگونگی شیوه مبارزه چریکی نوشته شده است. این دفتر خاطرات نیز به مانند آنها به بیان گوشه هایی از آنچه نویسنده در جریان آن قرار داشته می پردازد. اکنون مدت سی و دو سال است که از تاریخ رهایی من از زندان جمهوری اسلامی می گذرد. اما اینکه چرا حالا این خاطرات را منتشر می کنم خود داستانی است که اشاره ای هرچند مختصر به آن لازم است. من پس از دستگیری در سال ۶۳ در دادگاه نیم ساعته ای که برایم تشکیل شد ابتدا به اعدام محکوم شدم. ولی این حکم بعداً در دیوان عالی کشور با یک درجه تخفیف به حبس ابد تقلیل یافت. تا سال ۶۷ در زندان اوین بودم. مدتی بیش از یک سال را در انفرادی گذراندم که شامل زندان های توحید (کمیته مشترک سابق)، آسایشگاه زندان اوین و همچنین زندان های اصفهان و اهواز می شد. بقیه را نیز در اتاق های در بسته و آموزشگاه زندان اوین و مدتی را در بند ۳۰۵ گذراندم. در سال ۶۷ پس از کشتار بزرگی که از زندانیان سیاسی در زندان های سراسر کشور انجام شد، برای تلافی اوضاع خون بار به وجود آمده گروهی دیگر از زندانیان را آزاد نمودند. من هم از جمله کسانی بودم که در آن زمان به طور مشروط از زندان آزاد شدم. پس از خلاصی از زندان مشکل بزرگ پیش روی من گذران زندگی خود

و خانواده‌ام بود. تا آن زمان همسرم با خانواده پدرش زندگی کرده بود. او باکار کردن در بیمارستان‌ها زندگی خود و فرزندمان را تأمین می‌کرد. اکنون من بازگشته بودم و تأمین معاش زندگی خانواده در مقابلم قرار گرفته بود. درحالی‌که چیزی در بساط نداشتیم. من یک انقلابی حرفه‌ای بودم و تا آن موقع؛ مدت پانزده سال بود که درگیر فعالیت سیاسی و زندان بودم. من طی این سال‌ها حرفه و یا مهارت دیگری را نیاموخته بودم؛ پس اکنون چگونه می‌توانستم از پس معاش خانواده برآیم.

حدود کمتر از دو ماه پس از آزادی از زندان با مساعدت یکی از دوستان در یک شرکت ساختمانی در فولاد مبارکه اصفهان مشغول بکار شدم. در آنجا سعی کردم تا این بار نیز برای حل مشکلات پیشا روی با جدیت کارکنم. از آن‌پس حدود چهارده سال در شرکت‌های ساختمانی کار کردم. در اصفهان تا مدت‌ها خود را به اداره اطلاعات معرفی می‌کردم، طی این سال‌ها من ممنوع‌الخروج بودم. همسرم که همیشه نگران دستگیری مجدد من بود اصرار داشت تا ما کشور را ترک کنیم. اما من تا مدت‌ها در مقابل این خواسته او مقاومت می‌کردم. چراکه تمایلی برای خروج از کشور نداشتیم. با خود فکر می‌کردم من که برای تحقق آرمان‌های بشر دوستانه ام همه سال‌های جوانی و میان‌سالی زندگی‌ام را در شرایط سخت و طاقت‌فرسای کشورم گذرانده‌ام؛ چگونه می‌توانم دل از عشق آنچه مرا بدین وادی کشاند؛ برکنم و ترک یار و دیار کنم.

اما بعدها به این نتیجه رسیدم که شاید خروج از کشور مرا حداقل از درد و رنج فشارهای روحی و روانی ای که هم چنان بر من وارد می‌شد نجات دهد.

در مهاجرت نیز بر خلاف تصورم زندگی چندان آسان نبود. تجربه چهارده سال کار و فعالیت من در ایران؛ در کشور جدید بکارم نیامد. حالا خانواده

ما پنج نفر بودند و من ۵۰ سال سن داشتم سن بازنشستگی. دوباره می‌بایست از ابتدا شروع می‌کردم تا چرخ زندگی‌مان را به چرخانم. اکنون مدت هیجده سال است که در استرالیا هستم. طی این مدت برای گذران زندگی تا کسی راندم و از این طریق توانستم بر سختی‌های معیشتی زندگی در یک کشور غریب غلبه کنم. در این دوران؛ فارغ از دغدغه‌های قبلی یادداشت‌هایی را که از زندگی سیاسی-تشکیلاتی و همچنین زندگی کودکی و جوانی خود فراهم آورده بودم تنظیم و تدوین کردم. در نوشته حاضر بخشی از خاطراتم به دوران کودکی و جوانی من تا قبل از پیوستنم به سازمان پرداخته است. ذکر این موارد به آن خاطر است تا خواننده را با تصویری از شرایط زندگی و آنچه انگیزه پیوستن مرا به جنبش انقلابی و سازمان فدایی فراهم آورد؛ آشنا نمایم. در ادامه زندگی و فعالیت سیاسی خود را تا مقطع دستگیری شرح داده‌ام. نوشتن خاطرات دوران زندان برایم بسیار دشوار بوده است؛ اما سعی می‌کنم تا آنرا در مجلد دیگری که در دست تهیه دارم؛ ارائه دهم.

در این نوشته به تحلیل‌های تاریخی و همچنین نقد‌هایی از عملکرد سیاسی برخی احزاب اشاره می‌شود. لازم به یاد آوری است که این قضاوت‌ها مبتنی بر درکی است که ما در آن زمان داشتیم. قطعاً در گذر زمان و مطالعه بیشتر و مشاهده تحولاتی که در چه در داخل کشور و چه در سطح جهانی صورت گرفته است؛ درک و معیار قضاوت‌های ما به امور تاریخی و سیاسی نیز در مقایسه با گذشته بسیار صیقل یافته و دستخوش تحول شده است. از آنجائیکه فکر می‌کنم افرادی با سلائق مختلف ممکن است این نوشته را مطالعه کنند و احتمالاً با برخی قضاوت‌ها صورت گرفته در آن همراه نباشند؛ این مورد را گفتم تا یادآوری کرده باشم که در آن زمان تحلیل ما از پدیده‌های تاریخی و سیاسی بدان گونه بوده است و ای بسا

که امروز درک دیگری از آنها داشته باشیم.

این نوشته را تقدیم می‌کنم به همه دوستداران آزادی ، عدالت اجتماعی و سوسیالیسم.

فصل اول

(دهه سی) قصه آوارگی

هفتکل

من در سال ۱۳۳۰ متولد شدم. سال‌های اولیه دوران کودکی من در شهر هفتکل در استان خوزستان گذشت. هفتکل تا سال ۱۳۴۵ از جمله مراکز مهم اسکان کارکنان شرکت نفت محسوب می‌شد. این کارکنان در صنایع مربوط به امور بهره‌برداری و انتقال نفت فعالیت داشتند. نیاز به کارگر غیر ماهر برای کار در صنایع نفت باعث شده بود تا ساکنین دیگر شهرهای استان خوزستان و همچنین اهالی برخی نواحی عشایر نشین قشقایی و بختیاری و مردم روستاهای استان‌های اصفهان، شهرکرد، فارس، بوشهر، لرستان را به خود جلب نماید. غالب این کوچندگان جهت حرفه کارگری جذب شرکت نفت شدند. گروهی دیگر نیز به کارهای پیشه‌وری و حاشیه‌ای موردنیاز یک زندگی شهری جذب بازار کار این نواحی شدند.

در هفتکل چندین محله بود که از لحاظ ترکیب جمعیتی متفاوت بودند. شامل چند محله شرکتی و چندین محله دیگر که بازاریان و زحمتکشان شهری در آنجا سکونت داشتند. در آنموقع در محیط کار و زندگی کارکنان شرکت شرایط تبعیض‌آمیزی وجود داشت. کارمندان اعم از ایرانیان و اتباع انگلیسی در "بنگله" ها زندگی می‌کردند. در حالی که کارگران در بلوک‌هایی مرکب از خانه‌های به هم چسبیده ای که به آن

۱. هفتکل در فاصله ۹۰ کیلومتری اهواز و ۳۵ کیلومتری رامهرمز قرار دارد در سال ۱۳۰۶ اولین چاه حفاری شده در آن منطقه به نفت رسید؛ و از آن پس تاکنون همچنان استخراج نفت ادامه دارد.

۲. بنگله هاخانه های ویلایی زیبایی بودندند با امکانات رفاهی ویژه.

"لین" می‌گفتند اقامت داشتند. این خانه‌ها معمولاً دو اتاقه بودند. گذشته از این‌ها شرکت برای کارکنان خود امکانات رفاهی هم ترتیب داده بود. مثلاً باشگاه، سینما، استخر و زمین‌های ورزشی ولی امکانات کارگران از کارمندان جدا بود.

ما در محله ای غیر کارگری بنام «برم گامشی»^۲ زندگی می‌کردیم. برم گامیشی محله سکونت صنوف مختلف بازاری از قبیل مغازه داران، خواربار فروشان، قصابان و کامیونداران بود. ترکیب جمعیتی آنجا مخلوطی از اقوام خوزستانی و روستاهای شهرکرد بختیاری و قشقایی‌ها بود.

محله ما یک خیابان داشت که در دوطرفش خانه‌هایی با سنگ‌های درشت ساخته شده بود و دیوار به دیوار هم بودند. ما درخانه ای چهار اتاقه با یک حیاط بسیار بزرگ و حوض و چمنی در وسط آن زندگی می‌کردیم. در محله؛ غالب مردم ازسه شیر آب و سه شعله گاز عمومی که شرکت تعبیه کرده بود استفاده می‌کردند. ولی ما این خوش شانسی را داشتیم که در خانه امان از آب و گاز خصوصی برخوردار باشیم. البته از برق خبری نبود و شب‌ها برای روشنایی معمولاً از چراغ‌توری استفاده می‌کردیم. من تمام سال‌های مدرسه ام پای چراغ توری مشق نوشتم. در تابستان گرما بسیار طاقت فرسا بود، درحالی که کارمندان شرکت کولر گازی داشتند و در خانه کارگران پنکه سقفی نصب بود؛ ما از بادبزن دستی برای خنک کردن بدن گرما زده امان استفاده می‌کردیم. آب سرد کن ما هم یک حبانۀ^۳ بزرگ بود، آب این حبانۀ در تابستان به اندازه کافی خنک نمی‌شد و من مجبور

۲. برکه گامیش.

۳. ظرف سفالی بزرگی که در تابستان برای خنک کردن آب از آن استفاده میشد.

بودم تا هر روز صبح برای تهیه نیم قالب یخ، مسافتی را تا کارخانه یخ سازی طی کنم. مادرم تکه ای از آنرا در صندوق یخی جا می داد و تکه دیگری را در فلاکس یخی می گذاشت. در زمستان شرایط بهتر بود اتاقمان با یک بخاری گازی که از قطعه لوله فلزی قطوری ساخته شده بود گرم می شد.

در آن موقع ما از امکاناتی که شرکت نفت برای کارکنانش فراهم کرده بود محروم بودیم؛ بویژه امکانات تفریحی شرکت که فقط به کارکنان آن اختصاص داشت و دیگران حق استفاده از آن را نداشتند. با این وجود ما تلاش می کردیم تا بطور غیرمجاز از آن ها استفاده کنیم. یکی از این محل ها سینمای شرکت بود. این سینمای هر سه شنبه شب فیلمی هالیودی نشان می داد. این سینما یک سالن زمستانه و یک محوطه رو باز تابستانه داشت. در تابستان ها مشاهده فیلم سینما برای من بسیار جذاب بود. محوطه سینمای تابستانه با حصاری فلزی مسدود بود، اما این حصار مانع از آن نمی شد تا من و دیگر بچه های علاقمند به سینما با گرفتن قلاب خود را از این دیوار فلزی بالا نکشیم. گاهی این کار موفقیت آمیز بود و ما قاطعی جمعیت شده و موفق به دیدن فیلم می شدیم ولی غالباً نگهبان هایی که در محل کشیک می کشیدند، ما را شناسایی کرده و با کتک بیرونمان می انداختند.

از دیگر وسایل سرگرم کننده رادیویی بود که در خانه داشتیم. این رادیو با نوعی باتری که به آن "پیل" می گفتند روشن می شد ولی چون این باتری ها اسیدی بودند و هر جا نشت می کرد آنرا می پوساند بعد از مدتی از خیر آن گذاشتیم. همچنین گرامافونی قدیمی داشتیم که به آن «صندوق آواز» می گفتیم. مادرم آن را چون شیئی گران بها در صندوقچه اش پنهان می کرد و به کسی اجازه نمی داد تا از آن استفاده کند. این گرامافون متعلق به مرحوم پدرش بود بهمین خاطر برایش بسیار عزیز بود. من گاهی که هوس

شنیدن موسیقی می کردم با اصرار به مادرم آن را از صندوقچه بیرون میاوردم. تعداد کمی صفحه موسیقی موجود بود که برخی از آن‌ها شکسته بودند ولی مادرم آن‌ها را همان طور نگه داشته بود. صفحه‌های سالم هم چند آواز از تاج اصفهان، ملوک ضرابی و ام کلثوم بودند. برخی از آنها هم بعلت استفاده زیاد و همچنین خرابی سوزن صدایشان بسختی شنیده می شد. با این همه با هندل و چرخاندن چند دور فنرگرافون آن را کوک می کردم و بعد سوزن را روی صفحه می گذاشتم و با لذت فراوان به صدای موسیقی و آوازی که از آن بر می خواست گوش می دادم.

در آن زمان وضعیت آموزش در هفتکل بسیار خوب بود. من در مدرسه ابتدایی «آسماری» که توسط شرکت نفت ساخته شده بود درس می خواندم. فاصله مدرسه تا خانه چند کیلو متری می شد، بهمین خاطر برای ما که هر روز مجبور بودیم این راه را پیاده طی کنیم خسته کننده بود. من دانش آموز درسخوانی بودم، گاهی هم صد آفرینی بابت شاگرد اولیم می گرفتم. مادرم با سواد و اهل مطالعه کتاب و مجلات بود، من هم تحت تاثیر او جذب کتاب خوانی شدم. بطوری که هر چه به دستم می رسید می خواندم. حتی روزنامه پاره های کف خیابان را. در کلاس پنجم دبستان غالب کتاب های کتابخانه مدرسه را خواندم و از این بابت به عنوان کتابخوان ترین دانش آموز مدرسه خودکاری جایزه گرفتم. البته شیطنتهایی هم داشتم که گاهی برایم گران تمام می شد.

ما از وضعیت معیشتی متوسطی برخوردار بودیم. مادرم شرایط زندگی بسیار سختی را از سرگذرانده بود. او در کودکی پدر و مادرش را ازدست داد و توسط مادر پدرش که کور بود وعموی پدری بسیار سخت گیرش بزرگ شد. با این همه به مدرسه رفت و درس خواند. در نوجوانی علیرغم میلش او را به عقد پدرم درآوردند. مادرم همیشه از علاقه اش به ادامه

تحصیل و شغل معلمی صحبت میکرد؛ چیزهایی که هیچوقت برایش فراهم نشد. نبود حامی، در بدری وسختی های زندگی مادرم را زنی سخت کوش حساس و در عین حال عصبی و پر خاشخو بار آورده بود. او به فرزندانش بسیار عشق می ورزید. مادرم برادری داشت که بسیار به او علاقمند بود جوانی مردم دوست، تحصیلکرده، خوش سیما و بسیار خوشپوش، آدمی که من هم به او علاقمند بودم و برایم الگویی در زندگی بود.

اما پدرم، او سواد خواندن و نوشتن داشت، در نو جوانی برای کسب و کار خانه را ترک کرد. زندگی بدون قید و بند و همراهی با دوستانی ناباب و خارج از نظارت خانواده؛ او را که در سنین شکل گیری شخصی قرار داشت به زایده ای اجتماعی و بی هویت مبدل ساخت. آدمی کم عاطفه که هیچگاه سراغی از پدر و مادرش نمی گرفت و به همین گونه با زن و فرزندانش رفتار می کرد. او نسبت به ما تعهد و مسئولیت چندانی حس نمی کرد؛ برای کسب تخصص یا حرفه ای ویژه تلاش نکرد؛ بهمین جهت برای امرار معاش تا پایان عمرش مشاغل مختلفی را تجربه کرد و در همه آنها ناکام ماند.

خاطراتی تلخ از من و پدرم

سال هائیکه در هفتکل بودم پدرم مدتی در معادن شن منطقه "جوکنک" کار می کرد. او گاهی مواقع به اصرار مادرم مرا همراه خود به معدن می برد. همین رفت و آمدها باعث شد تا من در جریان ماجرای قرار بگیرم که بعدا برایم درد سر ساز شد. یک بار که به معدن رفته بودیم پدرم پس از پایان کارش مقداری مواد غذایی خرید و مرا به همراه خود به خانه ای برده که تا پیش از آن به آنجا نرفته بودم. در آنجا زن جوان خوش قیافه ای که لباسی محلی به تن داشت، در خانه را برایمان باز کرد. آن زن با دیدن پدرم و مواد غذایی همراه او بسیار خوشحال شد. او آنها را از پدرم گرفت و بما تعارف کرد تا وارد خانه اش شویم. بعد در حالی که به من خیره شده بود از پدرم

پرسید: این پسرته؟ پدرم گفت: آره پسرمه. آن زن ما را به اتاقی که روی کف آن فرش کهنه و مندرسی پهن شده بود هدایت کرد، در آنجا دوتا بچه بودند که بشدت گریه می کردند آنها با دیدن غذا بطرف مادرشان پریدند و التماس کنان از او میخواستند تا لقمه ای به آنها بدهد. انگاری که تا آن ساعت غذایی نخورده بودند. زن با چائی از ما پذیرائی کرد. پدرم با او پیچ پیچی کرد و پس از مدت کوتاهی به من گفت پا شو بریم، بعد درحالی که از خانه خارج می شدیم به او گفت بعد از برگشتن از هفتکل به تو سر می زنم.

مدتی بعد از آن ماجرا من به هفتکل برگشتم. مادرم راجع به سفرم پرسید، من هم بدون آنکه به عواقب گفته ام فکر کنم آنچه را که دیده بودم برایش تعریف کردم. او با شنیدن این قصه بسیار ناراحت شد تا حدی که دیگر طاقت نیاورد و اشکش درآمد و مرتب پدرم را نفرین کرد. من برای مادرم بسیار ناراحت شدم با خودم فکر می کردم ای کاش چیزی نمی گفتم. آن شب وقتی که پدرم به خانه آمد مادرم بلوایی به پا کرد. در حالیکه او را نفرین می کرد، می گفت چرا به خانواده ات توجه نداری؟ چرا این بچه را به خانه رفیقه ات بردی؟ پدرم که تا آن موقع به ظاهر ساکت بود و حرفی نمی زد با شنیدن مورد آخر یکباره از کوره در رفت به طرف من برگشت و با عصبانیت گفت ای حرومزاده، ای نمک به حروم حالا خبر چینی منو میکنی و در حالیکه کمربندش را بیرون می کشید به طرف من حمله ور شد. من که از قبل خودم را آماده کرده بودم با یورش او پا به فرار گذاشتم؛ ولی از بد حادثه در حین فرار پایم به لبه دیوارچه حوض آب داخل خانه گیر کرد و بداخل آن افتادم. دیگر راه گریزی نداشتم از ترس فریاد می کشیدم و کمک می خواستم ولی او بی رحمانه با کمربند به سر و کمرم می کوبید، بعد از مدتی که دیگر رمق فریاد کشیدن نداشتم مرا از حوض

بیرون کشید و بدون توجه به شیون و زاری مادرم که سعی می‌کرد تا خودش را بین من و او حائل کند، همچنان به کتک زدن من ادامه داد. باجیغ‌های مادرم عمومی او که در خانه بود و تا آن موقع عکس‌العملی نشان نمی‌داد از اتاقش بیرون پرید و با پدرم گلاویز شد. در حین کشمکش این دو، من از دست او رها شدم و به بیرون خانه فرار کردم. از آن پس رابطه من و پدرم به لحاظ عاطفی مخدوش شد و هیچگاه هم ترمیم نشد.

مدتی پس از این ماجرا پدرم برای انجام کار دیگری از "جوکنک" به نفت سفید رفت. از آن پس من مجبور بودم تا هر دو هفته یکبار برای تأمین مایحتاج خانه به نفت سفید سفر کنم. این مسافرت برای من با مشقت زیادی توأم بود. هر بار مسافتی طولانی را بار بر دوش طی می‌کردم. این رفت‌وآمد برای من که حدود ده سال سن داشتم بسیار دشوار، خسته‌کننده و مخاطره‌آمیز بود. ولی من مجبور بودم این کار را انجام دهم چون کس دیگری نبود که مایحتاج خانه را فراهم کند. در فصل تابستان این سفر بسیار دشوار بود. دمای هوا در منطقه گاهی به ۴۸ درجه سانتیگراد می‌رسید، تا آنجا که نفس کشیدن را هم دشوار می‌کرد. در هر سفر که به نفت سفید می‌رفتم پدرم مرا با مقداری قند، چای، برنج و دیگر لوازم خانه بعلاوه مبلغ مختصری پول روانه خانه می‌کرد. این وضع تا یک سالی ادامه داشت ولی با کساد اقتصادی مناطق تحت‌الحمایه شرکت نفت؛ درآمد پدرم نیز نقصان گرفت. او دیگر توان تأمین هزینه اندک خانه را نداشت. در آن موقع در یکی از روزهای بسیار گرم تابستان عازم آنجا شدم. از جاده اصلی هفتگل به نفت سفید تا محل کار پدرم حدود دو کیلومتر راه بود. مسیر پر

سنگلاخ و ناهمواری بود. وقتی به مکینه^۴ آرد رسیدم. از فرط گرما و تشنگی دچار بی حالی شدم. در محوطه مکینه، پدرم روی گونی گندمی دراز کشیده بود. شلواری که به پا داشت، سرش مثل همیشه ژولیده بود، او خیلی کم سرش را شانه می کرد، ابروهای سیاه و پرپشتش روی چشم های ریزش را پوشانده بود. تشخیص اینکه او خواب است یا بیدار برایم دشوار بود. آرام صدایش کردم بابا، او بلافاصله چشم هایش را باز کرد و به من نگاه کرد؛ بعد از روی گونی پا شد و روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. در همین حال جعبه سیگار اشنو را که کنارش بود برداشت و سیگاری از آن بیرون آورد و بین دو انگشتش گرفت، دستش را مشت کرد و چپقی به سیگارش پوک زد، دو سیگار را پشت سرهم آتش به آتش کشید. دود سیگارش اطرافش را پر کرد. کمی بعد از آن به سرفه افتاد، تا حدی که تمام صورتش سرخ شد. پس از آرام شدن سرفه اش رو به من کرد و پرسید بیژن کی اومدی؟ گفتم همین حالا، او نگاهی به گونی در دستم انداخت و سری تکون داد. با احتیاط پرسیدم بابا میشه پاشی چیزی برای خانه تهیه کنی تا بتونم قبل از غروب برگردم هفتکل. دوباره سرفه اش گرفت پس از آنکه اندکی آرام گرفت گفتم بیژن می بینی که مکینه تعطیله. اوضاع کار خرابه، پولی در بساط ندارم نمی تونم چیزی براتون تهیه کنم. برگرد خونه تا ببینم چه میشه. من نا باورانه او را نگاه کردم و در جواب گفتم خوب پس ما بدون خرجی چه کنیم؟ گشنگی بکشیم؟ گفت نمی دونم. گفتم یعنی دست خالی برگردم. گفت آره برگرد خونه. من که خسته راه بودم و زبانم از تشنگی خشک شده بود با صدایی که به زحمت از ته گلویم در می آمد گفتم بابا تا

^۴ . مکینه Machine. در خوزستان به پمپ و آسیاب گفته می شود.

چیزی تهیه نکنی نمی‌رم. این را که گفتم بسیار عصبانی شد. ناگهان از جایی که نشسته بود بطرف من پرید و سیلی محکمی به صورتم زد و فریاد زد حالا بامن حاضر جوابی میکنی، گفتم برو گورتو گم کن. دیگه هم اینجا پیدات نشه. من که از شدت درد صورتم؛ اشک در چشمانم جمع شده بود قدری نگاهش کردم گفتم باشه من همین حالا برمی‌گردم؛ بعد گونی‌ای را که برای حمل آذوقه به همراه داشتم به طرفش پرت کردم و به سمت جاده هفتکل راه افتادم. خیلی خسته بودم دیگر رمق راه رفتن هم نداشتم. مقداری که از آنجا دور شدم شنیدم که از دور صدایم می‌کند. بیژن، بیژن برگرد بیا بیا من از جایی پول قرض می‌کنم تا چیزی همراه ببری. از رفتار خشن او بسیار متاثر بودم؛ اصلا دوست نداشتم پیش او برگردم ولی چاره‌ای نبود باید چیزی همراهم می‌بردم.

(دهه چهل)

نفت سفید

در آن سال‌ها با رشد فناوری‌های جدید در امر بهره‌برداری و انتقال نفت؛ بازآوری کار در صنایع افزایش بسیاری یافت، لذا شرکت درصدد برآمد تا نیروی کار در مناطق نفت خیز را کاهش دهد. در گام اول با پرداخت مبلغ ناچیزی که در آن زمان به «سالی دو ماه» معروف شد بخش مهمی از کارکنان شرکت را باز خرید کرد و در گام دوم بخش دیگری را به سایر مراکز نفتی خوزستان منتقل نمود. به این ترتیب مناطقی نظیر هفتکل، نفت سفید و مسجد سلیمان را تعطیل کرد. این شرایط باعث شد تا این شهرک‌ها از رونق اقتصادی بیفتند و در نتیجه کسب و کار مردم دچار رکود و تعطیلی شود. به این خاطر جمعی از کارگران بی‌کار برای پیدا کردن کار جدید مجبور به ترک این محل‌ها شدند.

این وضعیت در کسب و کار دیگر صنوف هم تاثیری عمیق گذاشت به این ترتیب با رکود در بازار معاملات؛ عمومی پدرم که پیش از این مقداری پول از این کارگران به نزول گرفته بود؛ دیگر توان بازپرداخت اصل و فرع بدهی‌هایش را از دست داد و دچار ورشکستگی مالی شد. لذا مجبور شد تا برای تامین مالی بدهی‌هایش و جلوگیری از رفتن به زندان؛ خانه‌ای را که ما در آن زندگی می‌کردیم و متعلق به او بود بفروشد. در نتیجه ما نیز چون دیگر؛ محلی برای اقامت نداشتیم مجبور شدیم تا از هفتکل به نفت سفید کوچ کنیم.

در آن اوضاع و احوال درگیری‌های مرزی ایران عراق هم گسترش یافت، بدین خاطر با توجه به امکانات و تأسیسات باقی مانده از شرکت نفت در شهرهای هفتکل و نفت سفید بخشی از نیروهای زرهی ارتش از استان فارس برای دفاع احتمالی به این دو شهر اعزام شدند. این ارتشیان که برای اقامتی طولانی به آنجا آمده بودند، خانواده‌هایشان را نیز به همراه داشتند. همین امر باعث رونق مجدد کسب و کار در این دو محل شد. ما مدت سه سال در نفت سفید^۵ بودیم. نفت سفید منطقه ای کوهستانی با پستی

^۵. نفت سفید در ۳۶ کیلومتری هفتکل و ۶۵ کیلومتری اهواز قرار دارد. حفاری بر روی مخازن آسماری در سال ۱۳۱۳ آغاز شد و در سال ۱۳۱۷ تکمیل گردید. طی این سال‌ها منابع عظیمی از گاز و نفت در آن ناحیه کشف گردید. نفت استخراجی از طریق پمپ خانه کوت عبدالله به پالایشگاه آبادان فرستاده می‌شد. شرکت نفت از سال ۱۳۲۴ برای کارکنان خود در آنجا اقدام به شهرک‌سازی کرد. تا پیش از تعطیل شدن این شهرک در سال ۱۳۴۵ و واگذاری آن به ارتش بالغ بر ۷۰۰۰ نفر در این محل سکونت داشتند.

وبلندی های بسیار بود. شهرکی با ویژگی هایی شبیه به سایر مناطق شرکت نفت. محلات کارگری و کارمندی شرکت، چند محله غیر شرکتی و بازاری برای داد و ستد مردم. نفت سفید شهرک کوچکی بود با جمعیتی حدود هفت هزار نفر. اهالی بومی آنجا غالبا مردمی از طوایف قشقایی و بختیاری بودند. آنها به اشکال مختلفی امرار معاش می کردند. گذشته از آنهایی که در استخدام شرکت بودند و درآمد ثابتی داشتند؛ بخشی دیگر از طریق قالیبافی و پیشه‌وری زندگی می کردند. فقر شدیدی در محل حاکم بود. گذران زندگی بجهت نبود کار درآمدزا بسیار سخت بود. ما در آنجا در محله‌ای بنام "نیزار" سکونت گرفتیم. نیزار در بالای تپه ای سنگی قرار داشت رفت و آمد به آنجا بسیار دشوار بود. پدرم در مجموعه مکینه آرد وژنراتور خصوصی تامین برق محله های غیر شرکتی مشغول به کار بود. او واحد ژنراتور برق را شبها راه می انداخت و تا ساعاتی مردم از برق بهره‌مند می شدند. پس از حضور ارتش در نفت سفید تا حدودی کار او رونق گرفت. ارتش طبق قراردادی تأمین بخشی از نیازمندی‌های آرد خود را به او واگذار کرد. ولی این کار زیاد دوام نیاورد. چون که بر اثر فروش غیر قانونی مقداری از گندم که توسط برخی از استوارهای سررشته‌داری با همکاری پدرم انجام شد او را به رکن دو ارتش احضار و قرارداد را فسخ کردند.

پدرم در این جا نیز همچنان با زنانی در رابطه بود. بویژه با زنی که در نزدیکی مکینه زندگی می کرد رابطه ای دائمی داشت. من هرگاه به مکینه می رفتم او را در آن اطراف میدیدم. همه اهالی می دانستند که او رفیقه پدرم است. من هم نسبت به این موضوع بی تفاوت شده بودم چونکه کاری از دستم بر نمی آمد. دیگر به مادرم هم چیزی نمی گفتم، چونکه دوست نداشتم تا در آن غربت و بی کسی او بیش از آن بر رنج و محنتش بیفزایم. آن زن هرچند که شوهر داشت ولی برای تامین خرج زندگیش رفیقه پدرم

شده بود. او هر وقت مرا در مکینه می دید به من لبخند می زد و احوال پرسى می کرد.

تابستان‌ها در نانوائى آقای نیک‌خواه کار می‌کردم و زمستان‌ها مدرسه می‌رفتم. کار من در نانوائى فروش نان و مراقبت از دخل نانوائى بود. البته ایشان گذشته از نانوائى پستخانه آنجا را نیز اداره می‌کرد به همین خاطر کار باطل کردن تمبر و دسته‌بندی پاکت‌ها را نیز انجام می‌دادم. او پخش نشریات اطلاعات و کیهان را نیز انجام می‌داد. من صبح بسیار زود به نانوائى می‌رفتم و تا غروب در آنجا مشغول به کار بودم. انجام این کار طولانى مرا بسیار خسته و فرسوده می‌کرد ولی خوشحال بودم که با درآمد اندكى که به دست می‌آوردم می‌توانستم هزینه‌ی تحصیلم را تا حدودى تأمین کنم.

در آن زمان این فکر به ذهن من رسید تا برای کمک به خانواده ام برای استخدام در شرکت نفت اقدام کنم. پیشتر شنیده بودم «ترینینگ اسکول»^۶ هفتکل از دانش آموزان علاقه‌مند ثبت‌نام می‌کند. تصمیم گرفتم تا برای ثبت‌نام به آنجا بروم. موضوع را با مادرم در میان گذاشتم، او آرزو داشت که روزى من در شرکت نفت کارى پیدا کنم. صبح روزى لباس پوشیدم و به‌طرف جاده هفتکل راه افتادم. قصد داشتم تا با ماشین‌های عبورى از آن مسیر، خودم را به هفتکل برسانم. عبور از مسیر کوچه‌های آنجا معمولاً بسیار پردردسر بود؛ گذشته از سربالایی و پر سنگلاخ بودن آن، بعضى مواقع

Training School.^۶

سگ‌ها هم به عابرین حمله می‌کردند. متأسفانه آن روز صبح من چندان خوش شانس نبودم. در حالی که بی خیال داشتم از کنار خانه‌ای می‌گذشتم؛ سگ‌های آن خانه با دیدن من شروع به پارس کردند و به طرفم هجوم آوردند. من هم که خیلی ترسیده بودم با دیدن آنها کفش‌های نیم‌دارم را رها کردم و پا به فرار گذاشتم، ولی سگ‌ها با شتابی بیشتر مرا تعقیب کردند. در همین حال صاحب سگ‌ها که بر اثر پارس آنها متوجه موضوع شده بود از پی سگ‌ها می‌دوید و فریاد می‌کشید تا شاید مانع از گاز گرفتن من توسط آن‌ها شود. اما او هر چند موفق شد تا سگ‌ها را به عقب نشینی وادارد؛ ولی یکی از آن‌ها رانم را به دندان گرفت. من از درد فریادی بلند کشیدم و به زمین افتادم. پس از رفع خطر درحالی‌که بسیار خسته بودم و محل سگ‌گزیدگی مرا اذیت می‌کرد، با مشکل دیگری مواجه شدم؛ اینکه نمی‌دانستم کفش‌هایم را کجا رها کرده‌ام، بدون آنکه فکر بازگشت به خانه را بکنم، با خودم فکر می‌کردم من که پا برهنه نمی‌توانم سفر کنم پس باید هرچه زودتر کفش‌هایم را پیدا کنم و خودم را به موقع به کنار جاده برسانم تا بتوانم با ماشین‌ها عبوری به هفتکل بروم. با زحمت کفش‌هایم را پیدا کردم، پس از آن سرعت خودم را به لب جاده رساندم. سرانجام پس از مدتی انتظار در عقب وانتی عازم هفتکل شدم. هوا تابستانی و بسیار گرم بود و برای رسیدن به دفتر استخدامی شرکت باید مسافتی را طی می‌کردم. در حالی‌که از شدت گرمای هوا و پیاپی روی بسیار خسته و خیس عرق بودم و محل گزیدگی سوزش دردناکی پیدا کرده بود سرانجام به آنجا رسیدم. از هر طرف صدای کولرگازی می‌آمد. در اتاق کار گزینی را پیدا کردم، در زدم و وارد اتاق بسیار خنکی شدم؛ یکباره حس بسیار خوشایندی به من دست داد. در گوشه‌ای از اتاق یخچالی قرار داشت و کارمندی در حال بیرون آوردن مقداری شاه‌توت قرمز رنگ از داخل آن بود. آقای شیک‌پوشی که پشت میز بزرگی نشسته بود از من پرسید چه کار داری؟ در

حالیکه فکر می کردم این ها چه آدم های خوشبختی هستند و نسبت به رفاه آنها غبطه می خوردم، با دستپاچگی گفتم آمده ام تا برای «ترینینگ اسکول» ثبت نام کنم. پرسید کلاس چندم هستی گفتم کلاس هشتم. گفت ما کلاس هشتم را ثبت نام نمی کنیم از نهم به بعد. گفتم خواهش می کنم مرا ثبت نام کنید، من با زحمت زیاد از نفت سفید آمده ام، بعلاوه دانش آموز زرنگی هستم این هم کارنامه کلاس هشتم من، به آن نگاه کنید. او از سر کنجکاو کارنامه ام را گرفت و نگاهی به آن انداخت، پس از مکث کوتاهی گفت نمرات خیلی خوبه من تو را ثبت نام می کنم. اما امتحانی داریم که سوالات آن بیشتر از کلاس نهم است؛ اگر آن را قبول شدی با در نظر گرفتن شرط سنی قبولی ات را به تو اعلام می کنیم. بعد درحالی که شاه توتی را دردهان می گذاشت گفت حالا برو و خودت را برای امتحان آماده کن. من در حالی که به شاه توت های خنک و آن آدم های خوشبخت فکر می کردم با خوشحالی از اینکه مرا ثبت نام کرده بودند آن جا را ترک کردم. بعد از ظهر به خانه برگشتم و همه ماجرای آن روز را برای مادرم شرح دادم. مادرم از دیدن پای زخمیم بسیار ناراحت شد. من و مادرم نمی دانستیم که پس از گاز گرفتگی توسط سگ حتما می بایست برای تزریق واکسن ضد کزاز و ضد هاری به بیمارستان رفت.

مدتی بعد در آن امتحان شرکت کردم ولی مرا برای ترینینگ اسکول قبول نکردند و تلاش های من به جایی نرسید.

در آن سالها مدرسه ما در نفت سفید با حضور فرزندان ارتشیان از رونق خوبی برخوردار شد. در این مدرسه فقط تا سیکل اول تدریس می شد ولی به جهت کمبود امکانات تحصیلی به شکل مختلط، دختران و پسران با هم در یک کلاس درس می خواندند. معلمان نیز که از همسران ارتشیان بودند غالباً تحصیلات دانشگاهی داشتند. در آن سن و سال من به یکی از خانم

معلم ها خیلی دلبستگی پیدا کردم. او هم متوجه آن شده بود. او خانمی زیبا و بسیار مهربان بود و من غالبا نمره های خوبی از درس او می‌گرفتم. در مدرسه ناظمی داشتیم که تا حدودی آدم خاصی بود، او از اهالی گیلان بود که مدت‌ها در این نقطه دورافتاده از خوزستان مشغول به کار بود. او شخصی بسیار منضبط و دقیق بود تا آنجاکه ساعت را از حفظ داشت، طوریکه هر موقع از روز ساعت را از او می‌پرسیدی تا حدود زیادی وقت درست را به تو می‌گفت. او برای خودش در مدرسه بروبیایی داشت. دانش آموزان از او بسیار حساب می‌بردند؛ تا اینکه اتفاق ناگواری برایش رخ داد. یک روز او یکی از دانش آموزان ارتشی را به خاطر بی‌نظمی و دیر آمدنش به کلاس سیلی محکمی زد تا حدی که غرور آن نو جوان در مقابل بقیه دانش آموزان در هم شکست. ولی او بدون آنکه عکس العملی نشان دهد. به خانه برگشت. عصر آن روز برادر وی که از افسران ارتش بود به مدرسه آمد، و در حالیکه بسیار عصبانی بود ناظم مدرسه را در گوشه ای از حیاط گیر آورد و پس از صحبتی کوتاه چند سیلی محکم به صورتش زد و بلافاصله محل را ترک کرد. این بی‌حرمتی به ناظم مدرسه آنهم در مقابل چشم دانش آموزان باعث شد تا همچنین غرور ناظم مدرسه در هم بشکند. او دیگر به مدرسه نیامد. آقای شاماسب لو ناظم مدرسه پس از مدتی نفت سفید را برای همیشه ترک کرد. تصویر خشونت دوجانبه ای که هیچگاه از ذهنم پاک نشد.

رامهرمز

هر چه می‌گذشت وضعیت معیشتی ما بد تر می‌شد. من کلاس نهم را تمام کردم. در آنجا دیگر امکان ادامه تحصیل برایم فراهم نبود. ما مجبور بودیم برای گریز از مشکلات گوناگون زندگی آنجا را ترک کنیم. سرانجام

در تابستان سال ۱۳۴۵ به رامهرمز^۷ کوچ کردیم. این دومین جابه‌جایی ما ظرف کمتر سه سال بود. در رامهرمز من وارد کلاس دهم دبیرستان شدم. در اینجا شرایط زندگی برای ما بسیار سخت تراز قبل شد. پدرم نتوانست کاری مطمئن و دائمی پیدا کند به همین خاطر توان تأمین مالی خانه را نداشت. او پس از مدتی سرگردانی و عدم موفقیت و شکست در انجام کارهای متفرقه ای که انجام داد؛ سرانجام بدون اطلاع قبلی ما را ترک کرد و به دنبال سرنوشت نامشخص خودش رفت. با رفتن او ما در شرایط معیشتی بسیار دشواری گرفتار شدیم. حالا مادرم تنها مانده بود با بچه هایش، ما چهار برادر و دو خواهر بودیم و من بزرگ آنها. هر چند من و پدرم با هم مهربان نبودیم ولی حداقل در آمدی که به خانه می رساند خرج زندگی محقرانه ما را تأمین میکرد. از آن پس من بسیار سر خورده شدم. دیگر برای خودم و بقیه چشم‌انداز روشنی نمی‌دیدم. حالا ما با شرایط جدیدی مواجه بودیم و می بایست برای گذران زندگی ای شرافتمندانه فکر می کردیم. بدین جهت ما درصدد برآمدیم تا هرکداممان به کاری مشغول شویم. من در کارگاه کوچک جنب خانه که قبلاً پدرم در آنجا کار تعمیر و شارژ باطری ماشین‌ها را انجام می‌داد مشغول به کار شدم و برادرانم نیز هرکدام به کاری دست زدند، یکی در کار ساختمانی و دیگری در کارگاه شکر کوبی مشغول به کار شدند. با این‌همه درآمد ما چند نفر برای گذران زندگی خانواده امان کافی نبود در نتیجه مادرم مجبور شد تا برخی از لوازم

^۷. رامهرمز در شرق استان خوزستان واقع است. این شهر از شمال به شهرستان‌های ایذه و مسجدسلیمان، از شرق به استان کهگیلویه و بویراحمدی، از غرب به شهرستان اهواز و از جنوب به شهرستان بندر ماهشهر محدود است. رامهرمز در ۱۰۰ کیلومتری اهواز واقع است.

خانه را برای تأمین مایحتاج ما به تدریج بفروشد.

در آن روزها همه مردمی که در اطراف ما زندگی می کردند وضعی کما بیش شبیه به ما داشتند. آنها همگی با فقر و تنگدستی دست به گریبان بودند. خشونت و درگیری امری رایج و بخشی از زندگی روزمره آنان بود. این اوضاع روح و روان مرا به سختی می آزرده؛ در ابتدا این سؤال برایم مطرح شده بود آیا در شرایطی که ما دستمان از هرگونه امکان برای صعود به وضعیت بهتر اقتصادی و اجتماعی کوتاه است چگونه می توان از شر آن زندگی فلاکت بار نجات پیدا کرد؟ جواب من این بود درس خواندن؛ شرکت در رقابت های تحصیلی و تلاش برای راه یابی به دانشگاه. اما شانس موفقیت در دانشگاه ها برای ما دانش آموزانی که در شهرستان های کوچک و با امکانات بسیار محدودی درس می خواندیم چندان فراهم نبود؛ و این شانس بیشتر نصیب آنهایی می شد که در شهرهای بزرگ زندگی می کردند و به امکانات بیشتری دسترسی داشتند. البته تنها معدودی افراد بسیار باهوش و درس خوان از شهرهای کوچک شرایط راه یافتن به دانشگاه را پیدا می کردند. از سوی دیگر نبود امکانات شغلی و حرفه ای در این قبیل شهرستان ها باعث می شد تا جوانان پس از پایان دوره دبیرستان برای یافتن کسب و کار مناسب راهی شهرهای بزرگ تر، مراکز استان ها و یا تهران شوند. این جوانان غالباً چشم انداز روشنی برای آینده خود متصور نبودند. مجموعه شرایط بد اقتصادی و اجتماعی و استبداد حاکم بر جامعه که امکان هرگونه اظهار نظر و انتقادی را سلب می کرد از جمله زمینه هایی بودند که جوانان را به سمت اعتراض به نابرابری های موجود در جامعه سوق می داد.

بحث درباره مشکلات اجتماعی در محیط های فقرزده ای که مردم اندک سواد سیاسی داشتند بیشتر در محیط های کسب و کار به ویژه در میان بازاریان خرده پا که تا حدودی در جریان امور بودند غالباً جریان داشت. در آن موقع ما همسایه ای داشتیم به اسم ابراهیم که سلمانی محله

مان بود، مغازه کوچکش در نزدیکی خانه ما بود. من تابستان ها گاهی مواقع بعدازظهرها به مغازه او سر می‌زدم. فرد دیگری هم بنام شریف به آنجا می‌آمد. شریف به جهت معلولیت مادرزادی فاقد پنجه و کف پا بود، او هرچند به سختی راه می‌رفت ولی به‌خوبی تعادل خود را بر روی پاشنه پایش نگه می‌داشت. او برای پاپوشش گیوه‌ای سفارش داده بود که به‌راحتی با آن راه می‌رفت. در ابتدا که او را با این وضع دیدم حرکاتش برایم خنده‌آور بود، طرز راه رفتنش با آن کش وقوس‌هایی که به بدنش می‌داد مرا به یاد قصه جن‌های سم دار حمام‌های شبانه می‌انداخت. ما سه نفر در آن مغازه سلمانی با یکدیگر درباره موضوعات مختلف بحث و جدل می‌کردیم. ابراهیم فردی مذهبی بود با ریشی تنک که غالباً آن را کوتاه نگه می‌داشت. شریف از اعضا حزب پان ایرانیست بود ولی باگرایش مذهبی و سرانجام من که گرایش ماتریالیستی بسیار خامی داشتم. بحث‌هایی که بین ما درمی‌گرفت بیشتر حول وجود خدا، مذهب، آفرینش و جهان هستی بود. در این میان شریف که در بین ما سه نفر اطلاعات بیشتری داشت غالباً حرف آخر را می‌زد. معلومات و توان استدلال او باعث شد تا حس تحقیری که در ابتدا نسبت به او داشتم اندک اندک به احترام به او بدل شود. این مباحث مرا ترغیب کرد تا بیشتر و همه جانبه تر مطالعه کنم.

در آن زمان شهرداری کتابخانه عمومی شهر را با همکاری مردم راه انداخت؛ این امکان به من کمک کرد تا برای مطالعه بیشتر و دسترسی به منابعی که امکان تهیه آنها رانداشتم به آنجا مراجعه کنم. حضور در آنجا باعث شد تا با برخی افراد علاقه‌مند به کتاب و آگاه به امور سیاسی آشنا

شوم.^۸

در شهرستان‌های کوچک، گذشته از بازاریان خرده پا، محیط دبیرستان‌ها به‌ویژه مکان مناسبی برای بحث و تبادل نظر جوانان پیرامون نابرابری‌های اجتماعی و استبداد حاکم بر جامعه بود. من با دانش‌آموزانی آشنا شدم که برخی از آن‌ها درگیر فعالیت‌های سیاسی بودند. کتاب «گل‌هایی که در جهنم می‌رویند» نوشته «محمد مسعود» از جمله کتاب‌هایی بود که یکی از هم‌کلاسی‌هایم برای مطالعه به من داد.

در سال‌های دهه چهل در شهرستان‌ها برخی از دبیران جوان که در محافل روشنفکری و دانشگاه‌ها درگیر مبارزه سیاسی بودند؛ در آگاهی دادن به دانش‌آموزان و رشد و بالندگی آنها نقش بسزایی ایفا می‌کردند. در آن موقع بعضی از آنان در خلال درس‌های خود بحث را به سمت مسائل سیاسی روز می‌کشاندند و از حاکمیت انتقاد می‌کردند. در دبیرستان نیز معلمین فیزیک و ادبیات ما در این زمینه بسیار فعال بودند. کلاس‌های این دو غالباً مملو از دانش‌آموزان تشنه کسب آگاهی و دانش سیاسی می‌شد. این معلمین با شور و هیجان فراوانی اوضاع سیاسی کشور را نقد می‌کردند و از نابرابری‌های اقتصادی، اجتماعی و فقدان آزادی‌های سیاسی سخن می‌گفتند. گاهی نیز با خواندن اشعار انقلابی و ایجاد شور و هیجان، دانش

^۸. رابطه من با این دو پس از ترک رامهرمز بطور کامل قطع شد. سالها از آنان بی‌خبر بودم. پس از انقلاب که برای دیدار با خانواده ام به رامهرمز رفتم؛ شنیدم که که ابراهیم در اهواز در جریان تظاهرات مردم بر اثر اصابت گلوله نظامیان کشته شد. شریف نیز بخاطر ماجرای ناخوشایندی که برایش پیش آمد برای مدتی خانه‌نشین شد.

آموزان را به اعتراض به شرایط حاکم در جامعه فرا می خواندند. در این میان معلم ادبیات ما در آشنا ساختن دانش آموزان با ادبیات انقلابی ایران و جهان سعی فراوانی داشت.

در این دوران بود که من با نام و آثار برخی از بزرگان ادبیات ایران و جهان نظیر بزرگ علوی، ماکسیم گورگی، چخوف، تولستوی، شولوخف، ارنست همینگوی، جک لندن، جان اشتاین بک، امیل زولا و بسیاری دیگر آشنا شدم. هرچند که در شهر دور افتاده رامهرمز امکان دسترسی به کتاب های برخی از این نویسندگان موجود نبود ولی اشتیاق به مطالعه آثار آنان همیشه در ذهن من پایدار ماند.

فعالیت سیاسی علنی این معلمین انقلابی، در دبیرستان ما دیری نپایید؛ مدت کوتاهی نگذشت که ساواک آن دو را همراه با جمعی از دانش آموزان دستگیر و روانه زندان اهواز کرد. در دبیرستان نیز با فراخواندن برخی از فعالین دانش آموز، از آنان تعهد کتبی گرفتند که از آن پس در مدرسه هیچگونه فعالیت سیاسی نداشته باشند؛ و در صورت مشاهده موردی به مسئول ذیربط در مدرسه اطلاع دهند. به این ترتیب با ایجاد جو ترس و سوظن فعالیت سیاسی در مدرسه تا مدتی رو به خاموشی گذاشت. آن دو معلم نیز پس از تهدید و ارباب مدتی را در زندان اهواز بسر بردند. پس از این وقایع ساواک مانع از تدریس آنان در رامهرمز شد. به این ترتیب ما دیگر آنها را هرگز در رامهرمز ندیدیم. هر چند که آنها برای همیشه از آن جا غایب شدند؛ اما عمل کرد آگاه گرایانه آنها در ذهن و اندیشه ما پایدار ماند. آن ها بر تاریکی ها ی ذهن ما فرزندان فقر و زحمت نوری تاباندند؛ برای ما تشنگان آگاهی این تازه آغاز راه بود.

فصل دوم

در جستجوی راه

تهران

در سال ۱۳۴۹ با وجود همه مشکلاتی که با آن دست به گریبان بودم با نمره‌ای خوب دیپلم گرفتم و رتبه اول آن سال تحصیلی دبیرستان پهلوی رامهرمز را کسب کردم. با این موفقیت امید زیادی داشتم تا در کنکور سراسری آن سال قبول شوم، اما با همه تلاش‌هایی که کردم آن سال در دانشگاه‌های دولتی پذیرفته نشدم. پس از این شکست روزهای سختی بر من گذشت، احساس سرخوردگی شدیدی در من پدید آمد و امیدم برای آینده‌ای بهتر به یاس تبدیل شد. تا مدتی سر در گریبان بودم و همه درها را بر روی خود بسته می‌دیدم. تا اینکه یکی از خویشانم که در کار تجارت و بازار فعال بود مرا تشویق کرد تا در کنکور موسسه عالی حسابداری شرکت کنم. این موسسه غیر دولتی بود با شهریه‌ای زیاد که تهیه آن برای من بسیار دشوار بود. این را با آشنایم در میان گذاشتم او به من وعده داد که از طریق دوستانش شغلی برایم پیدا می‌کند. من بسیار مشتاق ادامه تحصیل بودم؛ علاوه بر آن زمان این احساس را داشتم که محیط بسته شهرستان‌ها زمینه‌ساز محدودیت فکری؛ تاجر و عقب ماندگی ذهنی است. بدین جهت بسیار علاقه‌مند بودم تا پس از پایان دوره دبیرستان رامهرمز را ترک کنم و برای کسب آگاهی و رهایی از قید محدودیت‌ها به سمت افق‌های گسترده تری حرکت کنم. سرانجام برای انجام کنکور عازم تهران شدم. این اولین سفر من به تهران بود؛ در کنکور آن موسسه شرکت کردم و با نمره‌ای خوب در آنجا پذیرفته شدم. پس از آن برای پرداخت شهریه و تامین هزینه زندگی در تهران متوسل به مادرم شدم. اودر غیاب پدرم، به سختی زندگی خود و شش فرزندش را تامین می‌کرد. اما مرا از راهی که در پیش گرفته بودم نه تنها منع نکرد بلکه سخاوتمندانه و فداکارانه مقداری از

وسایل با ارزشی را که داشت فروخت و آن را برای ادامه تحصیل در اختیار من گذاشت.

مسافرخانه اخوت

مهر ماه سال ۴۹ عازم تهران شدم. برای من که تا آن زمان در شهری بزرگ اقامت نداشتم، سکونت در تهران چندان آسان نبود. از آنجاییکه این اولین سفر من به آن جا بود، با راهنمایی یکی از آشنایان به مسافرخانه «اخوت» واقع در خیابان باب همایون مراجعه کردم. در آنجا در یک اتاق چهار تختخوابه ارزان قیمت؛ تختی را اجاره کردم. من با خصوصیات این قبیل مسافرخانه ها آشنا نبودم. در آنجا آدم های مختلفی سکونت داشتند. آنها غالبا برای مراجعه به ادارات دولتی و حل مشکلاتی که در شهرستان ها قابل حل نبود به تهران آمده بودند. چند روزی در مسافرخانه اقامت داشتند و سپس آنجا را ترک می کردند.

تقریبا یک هفته ای از اقامت من در آنجا نگذشته بود که با تجربه ناخوشایندی مواجه شدم. در آن اتاق بغیر از من دو نفر مشهودی بودند که برای شرکت در کنگره انجمن های ایالتی و ولایتی که توسط وزارت کشور برگزار می شد، سکونت داشتند. تخت چهارم نیز هر شب به مسافری جدید تعلق می گرفت. پس از مدتی با یک مسافر اهوازی که کارگر شرکت نفت بود و برای معالجه بیماری اش به تهران آمده بود آشنا شدم. اوگاهی که از تنهایی حوصله اش سر می رفت به اتاق من سر می زد. ما معمولا راجع به مسائل اجتماعی و سیاسی روز با هم گفتگو می کردیم. در یکی از شبها که گرم صحبت درباره اختلاف طبقاتی؛ فقر و فلاکت موجود در جنوب شهر تهران بودیم، متوجه شدم مسافری که آن شب تخت چهارم را اشغال کرده بود، به ما نزدیک شد و با دقت به حرفهای ما گوش می دهد. من با

خودم فکر کردم احتمالا او هم به موضوع مورد بحث ما علاقمند است که این طور حواسش متوجه ما شده. البته او چیزی نگفت و وارد صحبت ما نشد. دیروقت بود که دو نفر مشهدی هم آمدند. وزارت کشور برای آن‌ها برنامه تفریحی مفصلی تدارک دیده بود و هرروز آنان را با تور هایی به مناطق مختلف و دیدنی تهران می‌بردند. این دو نفرگاهی که سر حال بودند از محل هایی که خیلی جذباتان کرده بود واز آنجا خوششان آمده بود، برای من تعریف می‌کردند. آن شب خیلی خوشحال بودم، بنظرم رسید که باید جای زیبایی را دیده باشند، پرسیدم امروز شما را کجا بردند؟ یکی از آنها با خنده جواب داد بازدید از موزه جواهرات سلطنتی در بانک مرکزی. سپس با شیفتگی فراوان در باره خصوصیات و ارزش جواهرات، تاج الماس‌نشان و کوه نور صحبت کرد. پس از پایان تعریف‌هایش من از او پرسیدم آیا شما در موقعی که جواهرات را می‌دیدید هیچ به این موضوع فکر کردی که این جواهرات از کجا آمده، چگونه فراهم‌شده و چرا این جواهرات که درواقع متعلق به ملت است باید به‌عنوان جواهرات سلطنتی حساب شوند؟ او که انتظار چنین واکنشی را از جانب من نداشت با ناراحتی سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. ساعتی پس از این ماجرا دوست اهوازی من شب‌به‌خیر گفت و به اتاقش برگشت، ما هم چراغ اتاق را خاموش کردیم و خوابیدیم. نیمه‌های شب بود که بر اثر شنیدن صدای افتادن شیئی از خواب پریدم، درحالی‌که خیلی خواب‌آلوده بودم به اطراف نگاهی انداختم، در همین حال با تعجب چوب بلندی را در کف اتاق دیدم، اما من بدون آنکه فکر کنم آن چوب چرا در اتاق ماست و چگونه آنجا آمده؛ آنرا برداشتم و در کنج اتاق گذاشتم. در همان حال گیجی خواب؛ در حالی که می‌رفتم تا دوباره روی تخت بخوابم؛ متوجه شدم که مسافر تخت چهارم به طرز عجیبی خوابیده است، او درحالی‌که پاهایش را در زیر شکمش جمع کرده بود؛ سرش را روی بالش

گذاشته و با چشمانی باز بمن زل زده بود. من مانند آدم های مسخ شده بدون درک همه این موارد مشکوک سر بر بالش گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

ساعتی نگذشته بود که بر اثر تکان‌هایی که به من داده شد از خواب پریدم. مشهدی‌ها بالای سرم ایستاده بودند و با چهره‌ای غضبناک به من نگاه می‌کردند. آنها درحالی که بسیار آشفته بودند با عصبانیت فریاد زدند؛ پا شو بما بگو اون رفیقت کجا رفته؟ با تعجب پرسیدم کدوم رفیق، من اینجا رفیقی ندارم، حالا چرا این‌همه فریاد می‌زنید؟ راجع به چه صحبت می‌کنید؟ چه شده؟ یکی از آنها گفت می‌خواستی چه به شه، اون رفیقت را می‌گویم که دیشب تا دیر وقت باهم گرم صحبت بودید و با هم به شاه فحش می‌دادید؛ هم او؛ هرچه ما داشتیم برداشت و رفت. من مثل برق‌زده‌ها یک‌باره از جا پریدم و بی‌اختیار به سراغ شلوارم که بالای سرم آویزان بود و مختصر پولی در جیب آن داشتم رفتم، اما محتویات جیبم دست‌نخورده بود. من بلافاصله و بدون آنکه به عاقبت آنچه که می‌گفتم فکر کنم رو به آن‌ها کردم و به سادگی گفتم از من که چیزی ندزیده. مشهدی‌ها با شنیدن این حرف من گفتند ما که گفتیم تو شریک دزد هستی چرا فقط باید اموال ما دزدیده بشه؟ پا شو بریم کلانتری تا تکلیف تو و آن رفیق دزدتو روشن کنیم. من ماجرای را که آن شب گذشته بود به آنها گفتم؛ ولی آنها حرف‌های مرا باور نکردند، و اصرار کردند تا برای روشن شدن ماجرای دزدی همراه آنها به کلانتری بروم. در حین لباس پوشیدن تازه متوجه شدم که ساعت مچی من نیز دزدیده شده. موضوع را به آن‌ها گفتم ولی قبول نکردند، گفتند داری کلک می‌زنی. پس از این صحبت‌ها راهی کلانتری شدیم.

قبل از خروج از مسافرخانه از مسئول شب آنجا سؤالاتی کردیم ولی او جواب قانع‌کننده‌ای به ما نداد، به مشهدی‌ها گفتم خود این‌ها ممکن است

شریک دزد باشند، گفتند نه تو شریک دزدی و باید همراه ما به کلانتری بیایی تا تکلیف اموالمان مشخص بشه. از مسافرخانه بیرون آمدیم هوا بسیار سرد بود، آن‌ها مرتباً دشنام می‌دادند. لوازم شخصی گران‌قیمتی را از دست داده بودند پول، ساعت، انگشتری طلا و چیزهای دیگری از این قبیل.

کلانتری واقع در انتهای سمت شمالی خیابان باب‌همایون و در ضلع غربی میدان توپخانه بود. از مسافرخانه اخوات تا آنجا پیاده حدود ده دقیقه فاصله بود. سرانجام ما خودرا به آنجا رساندیم در اتاق مراجعات کلانتری گروه‌بان کشیک نشسته بود. او که از فرط بی‌خوابی به‌زحمت می‌توانست چشمانش را باز کند، در حالیکه مرتب خمیازه می‌کشید از ما پرسید چه مشکلی پیش آمده؟ مشهدی‌ها اول خودشان را معرفی کردند و گفتند شب قبل فردی که دوست این شخص است - اشاره به من - اموال ما را دزدید و از مسافرخانه فرار کرد، بعلاوه خود این شخص هم هر شب علیه اعلیحضرت و مصالح مملکت صحبت می‌کرد و به ایشان فحش می‌داد و بدو بیراه می‌گفت. ما در این مورد هم از ایشان شکایت داریم و می‌خواهیم تا با جناب تیمسار مبصر رئیس شهربانی تلفنی در مورد این فرد با او صحبت کنیم. من که تا آن موقع به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌دادم وقتی دیدم این دزدی دارد برای من مسئله‌ساز می‌شود بلافاصله به حرف‌ها آن‌ها اعتراض کردم و گفتم من نه شریک دزد هستم و نه به شاه توهین کردم، چرا به من تهمت می‌زنید؟ افسر کشیک درحالی‌که همچنان در حال چرت زدن بود بدون آنکه به قسمت دوم حرف‌های آن‌ها توجهی بکند گفت تازگی‌ها از این قبیل دزدی‌های دو نفره در مسافرخانه‌ها زیاد شده، حالا بروید فردا صبح بیایید تا برای این شکایت پرونده تشکیل بدهیم. مشهدی‌ها که از بی‌توجهی افسر کشیک بسیار ناراحت شده بودند مجدداً درخواست شان را تکرار کردند ولی نتیجه‌ای نگرفتند. با این گفته افسر کشیک من دیگر

منتظر آن‌ها نماندم و بسرعت از در کلانتری بیرون زدم.

مال باختگان که امیدشان از کلانتری قطع شده بود بدنبال من بیرون آمدند و از من خواستند تا برای پیدا کردن دزد و سائلشان همراه آن‌ها به گاراژهای خیابان ناصر خسرو بروم. من هر چند این کار را بیهوده می‌دانستم و امیدی به پیدا کردن دزد نداشتم، ولی برای نشان دادن حسن نیتم با وجود همه تهمت‌هایی که به من زده بودند با آن‌ها همراه شدم. در آن تاریکی شب و با نور کم سوی چراغهای خیابان تشخیص آدم‌ها بسیار دشوار بود. جلوی گاراژ شمس‌العماره عده‌ای دور بساط شیر فروشی مشغول نوشیدن شیر داغ بودند؛ جماعتی نیز از سرما کنار دیوار کز کرده و یا خوابیده بودند. به نظرم می‌رسید این کار ما چقدر احمقانه است. از کجا که این دزد مسافر باشد؛ علاوه در این ساعت از شب در بین این‌همه آدم چطور ما می‌توانیم یک دزد فراری را پیدا کنیم. سرانجام پس از مدتی تجسس. آن‌ها رضایت دادند تا به این کار بیهوده پایان دهیم و به مسافرخانه بازگردیم.

در آن موقع من همه‌اش به این نکته فکر می‌کردم که برای نجات از این اوضاع چه باید بکنم، چونکه اگر آن وضع ادامه پیدا می‌کرد همه زحمات من برای ادامه تحصیل به باد فنا می‌رفت. سرانجام به این نتیجه رسیدم که برای جلوگیری از عواقب بعدی این ماجرا، هر چه سریع‌تر مسافرخانه را ترک کنم و به محل دیگری بروم. به همین جهت صبح روز بعد که آنها برای شرکت در مراسم مسافر خانه را ترک کردند. بدون معطلی خود را به محله عرب‌ها در اطراف خیابان ناصر خسرو رساندم و تا بعد از ظهر پس از خانه گردی فراوان، سرانجام اتاقی را در آن محله اجاره کردم. پیش از غروب آفتاب خودم را به مسافرخانه رساندم، در نظر داشتم تا پیش از بازگشت مشه‌دی‌ها آنجا را ترک کنم. در حالی که مشغول جمع کردن وسائلم بودم، پیرمردی که در اتاق مجاور بود به سراغم آمد و پرسید می

خواهی کمکت کنم. از او تشکر کردم ولی از آنجائیکه نمی خواستم دو باره به مسافرخانه برگردم از پیشنهاد کمک او خوشحال شدم. بدین ترتیب توانستم وسائلم را در همان بار اول به اتاقی که اجاره کرده بودم منتقل کنم. تقریباً شب شده بود که کار جابجایی وسایلم تمام شد.

خانه‌ای که در آنجا زندگی می‌کردم، شامل نیمه طبقه و یک طبقه ی همکف بود. در طبقه همکف دو اتاق بود. یک اتاق در اجاره من بود و دیگری در اجاره زن بیوه‌ای که با دختر و پسر جوانش با هم زندگی می‌کردند. در این جا هم آرامش نداشتم. پس از مدتی مرد صاحبخانه که چشمش به دنبال زن بیوه بود؛ ولی از او کم محلی می‌دید؛ بر سر آنکه فکر می‌کرد زن بیوه همسایه با من رابطه دارد سعی کرد تا به نحوی مرا از آن جا بیرون کند. او مشکلات زیادی برای من پیش آورد. ولی موفق به بیرون کردن من از آن خانه نشد.

پس از سکونت در آن خانه من درگیر درس خواندن شدم. هرچند که رشته حسابداری با علائق و روحیات من چندان همخوانی نداشت ولی تلاش زیادی برای موفقیت در دروس انجام دادم. در آن موقع واحدی داشتیم بنام «روش تحقیق در علوم اجتماعی». کلاس این درس برای من بسیار آموزنده بود. بویژه که می‌بایست کاری تحقیقی در یک زمینه اجتماعی نیز انجام می‌دادیم. موضوع کار تحقیقی‌ای که من علاقه‌مند به انجام آن شدم، بررسی چگونگی وضعیت معیشتی رانندگان شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه بود. در آن موقع من با همکاری سه نفر دیگر از دانشجویان که علاقه‌مند به این کار تحقیقی بودند و به آن از زاویه سیاسی نیز نگاه می‌کردند کار خود را شروع کردیم. در ابتدا ما پرسشنامه‌ای را تهیه کردیم.

این پرسشنامه تا آنجاییکه به خاطر دارم سؤالاتی بودند درباره میزان ساعات کار، میزان حقوق و دستمزد، وضعیت تأهل، تعداد فرزندان، محل سکونت، مبلغ اجاره خانه، میزان هزینه‌های روزمره، وضعیت بیمه در وجوه مختلف آن، وضعیت تشکل صنفی و سؤالات دیگری از این قبیل، پس از آن قرار شد تا هر کدام از ما با مراجعه به رانندگان اتوبوس‌های خطوط مختلف شهر این پرسشنامه‌ها را پر کنیم. از آنجائی که این تحقیق برای من بسیار جالب و ارزشمند بود، با جدیت فراوان روی تکمیل هرچه بیشتر آن وقت می گذاشتم؛ و به همین جهت هر روز با تعداد بیشتری از رانندگان تماس می گرفتم و پرسشنامه‌ها را تکمیل می‌کردم. غالب رانندگان وقتی که من خود را دانشجو معرفی می‌کردم با کمال گشاده‌روئی و علاقمندی به سؤالات پاسخ می‌دادند، غالب آنان از درآمد کم و ساعات طولانی کار ابراز نارضایتی می‌کردند. بررسی پرسشنامه‌ها و آنالیز پاسخ‌ها حکایت از تشدید روزافزون نارضایتی رانندگان نسبت به وضعیت بد معیشتی و نبود چشم‌انداز روشنی برای آینده خود و خانواده‌هایشان بود. آنان به حقوق صنفی خود آگاهی داشتند ولی فاقد یک تشکل صنفی فعال بودند. برداشت دیگر از این تحقیق آن بود که رانندگان این بخش از حمل‌ونقل شرکت واحد واجد زمینه‌های مناسب اعتراضی و فعالیت سیاسی بودند.

ترم اول سال تحصیلی را با موفقیت به اتمام رساندم، حالا در مانده بودم که هزینه ترم دوم را چگونه فراهم کنم. حقیقت آن بود که در تهران اوضاع زندگی‌ام بسیار سخت می‌گذشت، هرچند اتاق بسیار ارزان‌قیمتی را در محله عرب‌ها در اجاره داشتم و بسیار صرفه‌جویی می‌کردم، ولی پول مختصری که مادرم برایم حواله می‌کرد برای ادامه تحصیل کافی نبود. خیلی تلاش کردم تا برای امرارمعاش کاری پیدا کنم ولی موفق نشدم، به

همین خاطر در اسفندماه سال ۱۳۴۹ تحصیل را رها کرده و به رامهرمز بازگشتم و خودم را برای رفتن به سربازی به اداره نظام‌وظیفه عمومی معرفی کردم. این شرایط مواجه بود با عملیات مسلحانه گروه جنگل در سیاهکل. من راجع به آن از طریق دانشجویان مطلع شدم و در رامهرمز از طریق روزنامه در جریان مشروح آن قرار گرفتم.

(دهه پنجاه)

سربازی

اوایل سال ۱۳۵۰ خودم را در تهران به پادگان فرح‌آباد معرفی کردم، این آموزشگاه نظامی به خاطر مقررات و ضوابط سختی که در دوره آموزشی به سربازان اعمال می‌کرد؛ شهرت ناخوشایندی داشت. من در آنجا به مدت دو ماه تحت آموزش‌های طاقت‌فرسای نظامی بودم تا اینکه موضوع جشن‌های دو هزار و پانصدساله پیش آمد. قرار بود تا عده‌ای از دیپلم وظیفه‌ها را تحت عنوان «لژیون خدمت‌گذاران بشر» آموزش ویژه‌ای بدهند تا در مراسمی که در تخت جمشید در شیراز برگزار می‌شد رژه برونند. این سربازان که می‌بایست از شرایط جسمی ویژه‌ای برخوردار باشند، پس از انتخاب برای انجام آموزش و تعلیمات ویژه به پادگانی که ما در آنجا بودیم منتقل شدند.

به همین جهت گروهان ما را به پادگان وحدتی که در کرج واقع بود و به هنگ سپاهیان انقلاب شهرت داشت منتقل کردند. پادگان وحدتی ویژه آموزش سپاهیان ترویج و آبادانی بود. در آنجا من به گروهان ویژه آموزش دامپزشکی منتقل شدم. در این گروهان به افراد به‌طور فشرده در حدود تکنسین دامپزشکی آموزش می‌دادند. این سربازان پس از پایان این دوره جهت کار در میان عشایر و روستاها به اداره‌های دامپزشکی شهرستان‌ها

اعزام می‌شدند.

مدت کوتاهی پس از انتقال ما به این پادگان قرار شد تا افرادی از گروهان ما نیز جهت شرکت در جشن‌ها به شیراز اعزام شوند.

متعاقب آن یک روز گروهان ما را در میدان رژه جمع کردند. و اعلام شد می‌خواهند برای سرود خوانی در مراسم جشن عده ای را از میان ما انتخاب کنند. برای این منظور هیاتی از تالار رودکی آمده بودند تا از بین سربازان آنها یی را که خوش صدا هستند گزینش کنند. آنها به صدای تک تک سربازان گوش می‌دادند و انتخاب می‌کردند. من جزو خوش صداها نبودم و از صف بیرون شدم. در آن موقع شایع بود آنهایی که در پادگان باقی می‌مانند، تا بازگشت بقیه افراد گروهان کارشان نگهبانی است. من که نمی‌خواستم دچار چنین وضع غیر منصفانه ای بشوم؛ در فرصت مناسبی که پیش آمد خودم را قاطی خوش صداها کردم. به این ترتیب من هم همراه بقیه عازم شیراز شدم.

جشن‌های ۲۵۰۰ ساله حقیقتاً اوج خود بزرگ بینی بیمارگونه شاه بود. او بدین‌وسیله می‌خواست تا عظمت شاهنشاهی دوران باستان و بعد از آن را به رخ رهبران دنیا بکشد و خود را میراث دار آنان نشان دهد. اما شاه به این نکته بدیهی توجه نمی‌کرد که عظمت آن پادشاهی‌ها در قیاس با عقب ماندگی ملل هم‌عصر خودشان معنی پیدا می‌کرد. درحالی‌که در مقطع برگزاری جشن‌ها، ایران کشوری عقب مانده و جهان سومی محسوب می‌شد. شاه که غالب امکانات ملی را صرف ارضاء بلهوسی‌های خود می‌کرد در این جشن سفیهانه، غالب سران جهان را برای حضور در تخت جمشید دعوت نموده بود. بیش از شصت‌ونفر از آنها در این جشن‌ها شرکت داشتند. برای پذیرائی و استراحت این عده چادرهایی همراه با تجهیزات ویژه به شرکت‌های فرانسوی سفارش شده بود. زمین مجاور ورودی اصلی

تخت جمشید را برای رژه تا مسافتی تسطیح، آسفالت و اطراف آنرا آذین‌بندی کرده بودند. در روز برگزاری مراسم ما در پشت سرگروه کر تالار رودکی که برنامه سرودخوانی را انجام می‌دادند؛ ایستادیم. کار ما به اصطلاح هم‌نوایی کردن با گروه کر بود. ما در سمت مقابل محل رژه ایستاده بودیم. در مقابل ما جایگاه ویژه سران کشورهای خارجی قرار داشت. تقریباً همه سران در آنجا حضور داشتند. از هیلاسلاسی پادشاه اتیوپی گرفته تا کاسیگین که یکی از شخصیت‌های برجسته حزب کمونیست اتحاد شوروی بود. در سمت چپ ما گروه بزرگ نوازندگان ارتش ایستاده بودند. در سمت راست هم جایگاه بسیار بزرگی بود که سایر مدعوین در آنجا حضور داشتند. در آن روز صدها نفر ارتشی در شمال و لباس‌های عهد باستان پیاده و یا سوار بر اسب رژه رفتند. عده‌ای ماکت بزرگی از یک کشتی عهد باستان را به حرکت درآوردند. موزیسین‌های ارتشی نیز برای هر دوره‌ای تاریخی موسیقی ویژه‌ای نواختند. به‌این ترتیب آن روز به پایان رسید. روز بعد ما را به پاسارگاد محل دفن کورش بردند. شاه در مقابل مقبره سخنرانی کرد و گفت «کورش! آسوده بخواب، زیرا که ما بیداریم». جمله‌ای که بعدها مفهومی طنزآمیز پیدا کرد. واقعیت آن بود، کسی که در خواب به سر می‌برد خود شاه بود. او در رویای تجدید پادشاهی دوران مدفون‌شده باستان بود. شاه برای برپاداشتن جشن‌های رؤیائی و بلهوسانه خود حدود سی صد میلیون تومان از دارائی ملی را به جیب شرکت‌های خارجی سرازیر نمود. پولی که از قبل درآمدها نفتی به‌دست‌آمده بود و با آن می‌شد تحولی بزرگ در اقتصاد کشور ایجاد کرد.

من در تمام لحظاتی که در آن محل ایستاده بودم به بیهودگی آن جشن‌ها و به تاراج رفتن سرمایه‌های کشور و به فقری که اکثریت مردم ما با آن دست‌به‌گریبان بودند، فکر می‌کردم آیا روزی فرا خواهد رسید که تاج و تخت

شاهی برای همیشه به زباله‌دانی تاریخ سپرده شود؟

پس از خاتمه جشن‌ها ما را به کرج بازگرداندند. دوره آموزشی نیز پس از مدت کوتاهی به پایان رسید. حال می‌بایست برای انجام هیجده ماه خدمت باقی مانده به نقطه ای از کشور فرستاده شویم. در آن موقع اعزام افراد به محل خدمتش به درجه‌ی نظامی ای که که کسب می‌کرد وابستگی داشت. چونکه من گروه‌بان دوم شدم، توانستم محل خدمتم را خودم انتخاب کنم. در آن زمان بهترین انتخاب برای من استان خوزستان بود محلی که کمتر کسی حاضر بود بدان جا برود، ولی برای من که از اهالی آنجا بودم بهترین انتخاب محسوب می‌شد.

به این ترتیب به اهواز رفتم و از آنجا نیز برای ادامه کار به اداره دامپزشکی شهرستان رامهرمز معرفی شدم. برای من که میخواستم نزدیک به خانواده‌ام باشم تا بتوانم به آنان کمک کنم، این وضعیتی بسیار ایدآل بود. از آن پس خدمتم را در اداره دامپزشکی رامهرمز شروع کردم. در آنجا شیوه کار به این ترتیب بود که ما همراه اکیپ‌های دامپزشکی جهت واکسینه نمودن دام و طیور روستائیان و عشایر، در استان‌های خوزستان، چهارمحال بختیاری و کهگیلویه و بویراحمد به محل‌های سکونت آنان می‌رفتیم. من با توجه به ذهنیتی که در زمینه خدمت به مردم داشتم هرآن چه که در چارچوب موازین کاری از دستم برمی‌آمد انجام می‌دادم. روستائیان کشور هرچند پس از اصلاحات ارضی قطعه زمینی به آن‌ها تعلق گرفته بود ولی غالباً فقیر و بی چیز بودند. بسیاری از آن‌ها تمام دارائی‌شان تعداد اندکی گاو یا گوسفند بود. این روستائیان با شیوع یک بیماری دامی و یا مرگو میر احشامشان به خاک سیاه نشانده می‌شدند. این سیه‌روزی به مراتبی بسیار بدتر شامل حال عشایری که در مناطق صعب‌العبور کوچ و یا زندگی

می کردند می شد.

چه بسیار مشاهداتی که خود داشتیم و یا خاطراتی که از روستائیان شنیدم درباره آن‌هایی که بر اثر مرگ و میر گاوهایشان شیون می کردند و یا دیوانه شده و یوغ بر گردن انداخته و در کوچه‌های روستا می دویدند و چون گاو نعره می کشیدند.

در اینجا موردی را نقل می‌کنم که خود شاهد آن بودم. روزی بارانی که امکان حرکت به روستا را نداشتیم یکی از اهالی عرب منطقه وارد دفتر دامپزشکی شد. پیر مردی بود با ریشی سفید که بسیار نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. از او پرسیدم که چه کار دارد؟ گفت گاوی دارد که بسیار بیمار است و اگر شما به داد ما نرسید خواهد مرد. از او محل سکونتش را پرسیدیم، پس از آدرس دادن معلوم شد نقطه‌ای بسیار دور از رامهرمز و در نزدیکی اهواز است. در آن موقع کسی از کارمندان داوطلب نشد تا همراه او به دهکده‌اش برود، به‌علاوه استفاده از ماشین دامپزشکی شامل امور انفرادی از این قبیل نمی‌شد. من که از موضوع متأثر شده بودم راننده اداره را راضی کردم تا همراه او برویم. شاید که بتوانیم کمکی بکنیم. در موقع حرکت باران سختی در گرفت که باعث ناراحتی بیشتر راننده از این کار ناخواسته شد. با این همه ما به راهمان ادامه دادیم. در هنگام رفتن به طرف مقصد کمی با پیرمرد صحبت کردم. او شیخ آن محل و مرد بسیار فهمیده‌ای بود. دهکده محل زندگی او تقریباً نزدیک به شهر اهواز و در مجاورت جاده اهواز- ماهشهر قرار داشت. هنگامی که به روستا رسیدیم با منظره عجیبی مواجه شدیم. در پناه دیوار خانه شیخ جمعی از مردم به حالت عزادار نشسته بودند و بر خلاف رسوم محلی، در بدو ورود مان کسی به استقبال ما نیامد بلکه با دیدن شیخ به ناگهان شیون و زاری زنانی که پیراهن دریده بودند و بر سر و سینه می‌کوبیدند بلند شد. من به شیخ گفتم

مثل اینکه اینجا کسی فوت کرده، شیخ با تأسف سری تکان داد و نگاه غم انگیزی به من کرد و بغض آلود گفت بلی، گاو مرده است. گفتم چرا شیون و زاری می کنند مگر گاو دیگری ندارید؟ گفت خیر تنها چند بز مانده است، حالا دیگر قوت بچه هایمان هم قطع شده است.

با تاسف از آنچه پیش آمده بود مدتی را در مضیف^۹ شیخ نشستیم، بدون آنکه بتوانم کار مفیدی برای آن ها انجام دهم. سرانجام تصمیم گرفتم به رامهرمز برگردم. در حال بازگشت در مسیر جاده ماهشهر به لوله های نفت نگاه می کردم که ثروت عظیمی را از زیر پای این فلک زدگان به یغما می برد. روستائیان عرب خوزستان در آن چنان فقر، بی سواد، بیکاری و وضعیت بد بهداشتی و معیشتی به سر می بردند که به گمانم در هیچ کجای این سرزمین پهناور نظیر نداشت. من بعدها که بیشتر در منطقه سفر کردم متوجه شدم که این وضعیت نابهنجار تنها مختص به این ناحیه نیست بلکه به مراتبی در دیگر روستاهای غیر عرب منطقه موجود است.

در آن زمان روستائیان تنها با فقر و تنگ دستی دست به گریبان نبودند بلکه با بلیه دیگری نیز دست و پنجه نرم می کردند و آن ژاندارمری مستقر در محل زندگی شان بود. ژاندارم ها حاکم بر جان و مال و ناموس مردم بودند. آن ها عامل زورگویی، فساد و فحشا و تزییع حقوق مردم بودند و کسی را نیز یارای مقاومت در مقابل آنان نبود. متأسفانه در آن موقع بخش کوچکی از سپاهیان دانش نیز به خیل ژاندارم ها پیوستند؛ به نحوی که در برخی مناطق در اشاعه فحشا دست کمی از آن ها نداشتند.

^۹ . به عربی به محل پذیرایی از مهمانان گفته می شود..

مشاهده این نابسامانی‌ها که همه ما در گرداب آن گرفتار آمده بودیم، لحظه‌ای ذهن مرا آرام نمی‌گذاشت و وادارم می‌کرد تا هر چه بیشتر درباره علل و عوامل آن فکر کنم. اینکه چگونه می‌توان بر این همه فلاکت و بدبختی غلبه کرد و راه نجات در چیست؟ سعی کردم تا در این زمینه‌ها هر چه بیشتر مطالعه کنم، اینکه چه باید کرد؟ هر مطلبی را که به نحوی به بررسی علل نابسامانی‌های اجتماعی و فقر فلاکت مردم نوشته شده بود پیدا می‌کردم و می‌خواندم. از ادبیات انقلابی گرفته تا تاریخ ایران و جهان و همچنین مقالاتی که به بررسی تحولات اجتماعی و یا سیاسی جوامع عقب‌مانده و به‌ویژه جهان سوم پرداخته بودند همه برای من آموزنده و جذاب بودند.

در آن موقع کتابی بنام «در آستانه رستاخیز» اثر دکتر امیرحسین آریانپور به دستم رسید. این کتاب رساله‌ای بود در باب تحولات اجتماعی و گریزناپذیری آن به سمت جامعه‌ای عاری از ظلم و ستم طبقاتی. این نوشته تأثیر شگرفی بر من گذاشت تا حدی که تصمیم گرفتم هر چه بیشتر در این زمینه مطالعه نمایم.

در سال ۵۲ موضوع محاکمه گروه گل‌سرخ‌ی - دانشجویان در دادگاه نظامی در جریان بود. این محاکمه توجه بسیاری از مردم را به خود جلب کرد. رژیم شاه پس از سرکوب جنبش سیاهکل اکنون درصدد برآمده بود تا با راه‌اندازی جنگ روانی علیه فعالان سیاسی و با قدرت‌نمایی، جو ترس و انفعال را در جامعه هر چه بیشتر به پراکند. به همین جهت اقدام به پخش جریان محاکمات آن‌ها از طریق تلویزیون ملی نمود. ولی این محاکمات برخلاف تصور آنان به تف سربالائی برای رژیم تبدیل شد. گل‌سرخ‌ی و دانشجویان با دفاع جانانه از آرمان‌های خود، دادگاه را تبدیل به

محاکمه رژیم نمودند.

من برای دیدن این محاکمات به خانه یکی از آشنایان که تلویزیون داشت می‌رفتم، در آنجا همیشه عده ای جمع می شدند. معمولاً پس از پایان آن برنامه بین بینندگان درباره محاکمه بحث و گفتگو درمی‌گرفت و با تائید گروه گل‌سرخی خاتمه می‌یافت.

ایستادگی افراد بر سر آرمان‌هایشان در آن سال‌های خفقان و ترس تأثیرات تعیین‌کننده‌ای روی نیروهای جوانی گذارد که آماده مبارزه با دیکتاتوری شاه بودند.

دوره خدمت سربازیم روبه پایان می‌رفت لذا با جدیت فراوان خود را برای کنکور سراسری آماده کردم. در آن سال خواهرم توانست برای احراز شغل معلمی وارد دانشسرای مقدماتی خرمشهر شود، ولی شرایط زندگی‌مان هنوز بهبود نیافته بود. در این احوال ما با مشکل دیگری مواجه شدیم. جوی آبی که از داخل حیاط ما می‌گذشت و پیشتر برای خانه امتیازی محسوب می‌شد، از جمله آنکه درختان را سیراب می‌کرد، در آن رخت‌شویی می‌کردند و در تابستان‌ها ما در آن شنا می‌کردیم؛ حالا با وقوع خشکسالی و کمبود آب به مشکل بزرگی تبدیل شده بود. دیگر از آن آب تمیز خبری نبود بلکه این هرز آب خانه‌ها بود که در جوی جاری می‌شد. بعلاوه در زمستان‌ها هم هر وقت ریزش باران زیاد می‌شد آب آن طغیان می‌کرد و به خانه و محیط اطراف خسارت می‌زد. در آن زمستان سیلاب بزرگی جاری شد، خانه ما را آب فراگرفت. به نحوی که اتاق‌ها دیگر قابل سکونت نبودند و ما مجبور شدیم تا آنجا را ترک کرده و خانه دیگری را برای سکونت اجاره کنیم.

باوجود همه مشکلاتی که پیش آمد، من از درس خواندن باز نماندم و

توانستم هم‌زمان با پایان خدمت سربازی از سد کنکور سراسری بگذرم و در رشته علوم اجتماعی دانشگاه تهران پذیرفته شوم. در آن زمان فکر می‌کردم، اکنون که تا حدودی نقطه روشنی در تاریکی زندگی پیداشده باید با تمام توان به‌سوی آن حرکت کنم.

دانشگاه تهران

خوابگاه

در آغاز سال تحصیلی ۵۲-۵۳ برای ثبت نام در دانشکده علوم اجتماعی عازم تهران شدم. از همان ابتدای ورودم به آنجا، پیدا کردن محلی برای سکونت به‌صورت معضل بزرگی در مقابل من قرار گرفت. در آن سال تحصیلی برای واگذاری محل به دانشجویان جدید بسیار سخت می‌گرفتند. چونکه تعداد متقاضیان شهرستانی خوابگاه بسیار زیاد بود. ظاهر قضیه آن بود که برای هردانشکده سهمیه محدودی گذاشته‌اند. به همین خاطر پس از مصاحبه‌ای که با دانشجویان صورت می‌گرفت با توجه به شرایط ویژه‌ای به او خوابگاه تعلق می‌گرفت. در آن موقع با وجود مشکلاتی که برایم پیش آمد موفق شدم تا سهمیه‌ای بگیرم. ابتدا مدتی در مهمانخانه‌ای در اطراف میدان توپخانه بودم، پس از آن به همراه عده‌ای دیگر از دانشجویان در یک مجموعه آپارتمانی که دانشگاه در محدوده امیرآباد اجاره کرده بود سکونت گرفتیم. حدود شش ماه در آنجا بودیم. سرانجام به کوی امیرآباد کوچانده شدیم. محل جدید اتاق سه تخته‌ای در ساختمان یزدی‌ها بود. در آن محل من به همراه دو نفر دیگر از دوستان هم دانشکده‌ای در اتاقی ساکن شدیم.

در خوابگاه امیرآباد امکانات نسبتاً خوبی برای دانشجویان فراهم بود. سالن غذاخوری، نانوائی، سالن ورزشی، امکانات هنری. در بعضی از ساختمان‌ها

نیز کتابخانه‌های مستقل دانشجویی کوچکی موجود بود. از جمله در ساختمان کاشانی‌ها که درست روبروی ساختمان ما بود. من تا زمان تعطیلی این کتابخانه توسط ساواک مشتری دائمی آن بودم .

دانشکده علوم اجتماعی

دانشکده علوم اجتماعی در محوطه اصلی دانشگاه تهران قرار نداشت، بلکه در محدوده باغ نگارستان واقع بود. در آنجا گذشته از رشته علوم اجتماعی، رشته تعاون نیز تدریس می‌شد، به همین جهت دانشکده علوم اجتماعی و تعاون نامیده می‌شد.

در دانشکده امکانات تحقیقی فراوانی وجود داشت. پایان‌نامه‌ها، آرشيو نشریات قدیم و جدید ، به ویژه مجموعه بسیار با ارزشی از کتب و رساله‌هایی که توسط محققین ایرانی و یا خارجی در زمینه‌های مختلف جامعه‌شناسی، مردم‌شناسی و جمعیت‌شناسی تدوین و ترجمه شده بود و همگی در دسترس علاقه‌مندان قرار داشتند.

این امکانات مطالعاتی واقعاً مرا به وجد می آورد. باین‌همه من حال و روحیه خوبی نداشتم. دچار نوعی بیماری دوری از خانه شده بودم . شرایط زندگی من عوض شده بود و نسبت به قبل وضعیت بهتری پیدا کرده بودم. به همین خاطر غالباً به مقایسه شرایط نسبتاً راحت زندگی خودم و مشکلات زندگی خانوادهام فکر می کردم، این مقایسه‌های ذهنی اندک‌اندک باعث انفعال و بروز احساس دل‌تنگی و افسردگی در من شد، این‌ها مرا بسیار رنج می داد. گاهی فشار روحی آن‌چنان در من اثر می‌گذاشت که مثلاً با شنیدن نوای پیانوی جواد معروفی که موسیقی مورد علاقه‌ام بود و غالباً به آن گوش می دادم بی‌اختیار اشک بچشمانم می آمد. دیگر رغبت چندانی به انجام امور درسی و مطالعه نداشتم. هرروز که

می‌گذشت این فکر در من تقویت می‌شد که دانشگاه را رها کنم و برای کمک به خانواده ام به رامهرمز بازگردم. آخر سر پس از مدتی تحمل ناراحتی و کلنجار رفتن با خود به این نتیجه رسیدم که برای خلاصی از این وضعیت بد روحی باید چاره‌ای بیاندیشم. لذا تصمیم گرفتم تا با روانشناس مرکز بهداشتی دانشگاه در این باره مشورت کنم. یک روز به این مرکز مراجعه کردم و وقت ملاقات گرفتم؛ اما در روز موعود نظرم عوض شد. با خودم فکر کردم باید واقعیات زندگی را همانگونه که هستند به پذیرم؛ باید تلاش کنم تا ذهنم را از دایره تعلقات خانوادگی دور کنم، در فعالیتهای صنفی دانشجویی شرکت کنم و وقت بیشتری را صرف مطالعه به‌ویژه تاریخ و ادبیات نمایم. از دروس دانشکده نیز آن‌هایی که برایم جذاب تر هستند را بیشتر تعقیب نمایم. این‌ها راه‌هایی بود که من برای گذر از رنج روحی خود اندیشیدم. نتیجه آن شد که از ملاقات با روانشناس منصرف شدم.

سال اول دانشکده را عمدتاً به مطالعه گذراندم. در آن سال آقای دکتر حسین ادیبی استاد آموزش مقدمات درس جامعه‌شناسی بود. ایشان کتاب «زمینه جامعه‌شناسی» از دکتر حسین آریانپور را به‌عنوان منبع اصلی مورد استفاده قرار می‌دادند. کلاس درسشان پربحث و گفتگو بود. گذشته از آن با استفاده از کتابخانه دانشکده و کتابخانه‌های دانشجویی، توانستم تا کتاب‌های تاریخ ویل دورانت، بعضی کتب تاریخی تألیف شده توسط مستشرقین روسی، برخی از ترجمه‌ها و تألیفاتی که توسط موسسه تحقیقات اجتماعی نشر بیرونی یافته بودند نظیر کتاب بسیار ارزشمند «دولت نادرشاه افشار» ترجمه حمید مؤمنی، کتبی در زمینه اسلام‌شناسی و جنبش‌هایی مردمی و فرقه‌ای پس از استقرار اسلام در ایران، تاریخ انقلاب مشروطیت و اشاعه فکر سوسیال‌دموکراسی در ایران را مورد مطالعه قرار دادم.

در آن سال جو دانشکده بیشتر آکادمیک بود. مباحثی که بین دانشجویان می‌چرخید عمدتاً حول مباحث درسی و مطالعات فردی آن‌ها بود. زندگی در کوی دانشگاه زمینه‌آشنایی و آگاهی با فعالیت‌های صنفی و سیاسی در سایر دانشکده‌ها را برایم فراهم ساخت. در آن زمان اغلب دانشکده‌ها به ویژه دانشکده فنی در زمینه حرکات اعتراضی ضد رژیم بسیار فعال بود. مشی چریکی در بین دانشجویان از مقبولیت فراوانی برخوردار بود. من معمولاً برای کسب اطلاع و خواندن جزواتی که در آن موقع توسط هواداران مجاهدین خلق و چریک‌های فدائی خلق در دانشکده فنی به شکل برگ شده مطالعه می‌شد، به آنجا سر می‌زدم.

در سال تحصیلی ۵۴-۵۳ با ورود دانشجویان جدید، دانشکده ما نیز از تحرک بیشتری برخوردار شد. آنها جوانان بسیار پرشور و فعالی بودند بطوریکه در طی آن سال تحصیلی چندین حرکت اعتراضی انجام شد. من نیز سعی می‌کردم تا همراه دیگر دانشجویان فعالانه در آن تجمعات شرکت کنم.

حضور در فعالیت‌های مشترک دانشجویی و اعتراضی زمینه‌ساز آشنایی و نزدیکی فکری دانشجویان با یکدیگر می‌شد. طهماسب وزیری از جمله دانشجویان جدید بود؛ او که از بقیه هم‌سال‌هایش مسن‌تر بود از همان ابتدای ورود به دانشکده وارد فعالیت‌های سیاسی شد. او در این زمینه بسیار جدی‌تر از بقیه عمل می‌کرد. این قبیل فعالیت‌ها اندک‌اندک ما را به هم نزدیک کرد و باب گفتگو و مراوده بین ما باز شد. طهماسب از کارکنان سابق ذوب‌آهن اصفهان بود. آنطور که خودش می‌گفت، کشته شدن چریک فدائی پوران یداللهی که از خویشان نزدیکش بود تأثیر زیادی بر گرایش سیاسی او به مشی چریکی گذارده بود، تا حدی که برای راه‌یابی به محیط‌های سیاسی فعال‌تر و به‌ویژه ارتباط‌گیری با سازمان چریک‌های

فدائی خلق؛ راهی دانشگاه شده بود

او فعالیت صنفی- سیاسی و کار تبلیغی در میان کارگران ذوب‌آهن را رها کرده بود؛ چرا که فکر می‌کرد تحقق انقلاب از طریق جنبش مسلحانه سریع‌تر است؛ در حالیکه من گرایش فکری معتدل تری در مقایسه با او داشتم. البته من شناخت چندان عمیقی از احزاب و سازمان‌های سیاسی نداشتیم، ولی تلاش می‌کردم تا در این زمینه اطلاعات بیشتر پیدا کنم.

در آن زمان، فعالیت‌های سیاسی دانشجویی عمدتاً تحت تأثیر جنبش چریکی قرار داشت و هواداران مجاهدین و چریک‌های فدائی نبض اعتراضات دانشجویی را در اختیار داشتند. ارتباط سیاسی من و طهماسب به تدریج بیشتر شد و با توجه به هواداری من از چریک‌ها فعالیت‌مان نیز در این راستا تنظیم می‌شد. ما معمولاً برای فعال نمودن جو سیاسی دانشکده با یکدیگر همفکری می‌کردیم. در آن موقع درصدد برآمدیم تا در امور صنفی به‌ویژه در تعاونی دانشکده فعال شویم. همچنین امور دیگری نظیر، راه‌اندازی یک کتاب‌فروشی دانشجویی، فعال نمودن اتاق کوه‌نوردی و سرانجام هماهنگی اعتراضات دانشجویی با سایر دانشکده‌ها را در دستور کار خود قرار دادیم.

من در فعالیت‌های صنفی ام به گروه سیاسی خاصی تمایل نشان نمی‌دادم. لذا با وجود آنکه گرایش به تفکر چپ داشتم، چندان ضرورتی به بروز آن نمی‌دیدم چون که این کار باعث انزوای سیاسی می‌شد. من روابط گسترده و دوستانه‌ای با جمعی از دانشجویان مذهبی با گرایش‌های مختلف داشتم. از جمله هواداران مجاهدین، طرفداران دکتر شریعتی و همچنین دانشجویان معممی که با حوزه علمیه قم در ارتباط بودند و از نظرات مطهری حمایت می‌کردند. من اغلب در مباحثی که آنان حول اختلاف‌نظرهای مطهری و دکتر شریعتی داشتند شرکت داشتم. همین روابط وسیع

باعث شد تا در جلسه عمومی دانشجویان که برای انتخاب مسئولین جدید تعاونی دانشکده در سالن اجتماعات برگزار شد، آنها به انتخاب من که یکی از کاندیداها بودم رای دهند. بعلاوه با حمایت آنان بعنوان مسئول تعاونی دانشکده نیز انتخاب شدم.

از آن پس امکانات تعاونی از جمله تریای دانشکده در اختیار ما قرار گرفت. در دانشکده یک سالن بزرگ غذا خوری بود با امکانات تهیه و عرضه غذا، بعلاوه دو انبار بلا استفاده. جمع جدید ما همه امور صنفی دانشکده را زیر نظر گرفت از آن پس ما هرگونه فعالیتی را که به مذاقمان خوش نمی آمد تعطیل کردیم. از همان ابتدا مانع فعالیت دانشجویانی شدیم که پیشتر در ارتباط تنگاتنگ با امور دانشجویی دانشکده بودند. بعد ها حتی از بازی شطرنج که موردعلاقه برخی از دانشجویان بود، جلوگیری کردیم. البته این عملکرد ما چندان نتیجه خوش آیندی نداشت و در مواردی با اعتراض آنها مواجه شدیم، ولی ما به آن اعتراضات توجه نمی کردیم و با اعتقاد به صحت ذهنیاتمان کارمان را ادامه می دادیم.

در ابتدای شروع کارمان یکی از انباری ها را به اتاق کوهنوردی تبدیل کردیم؛ از آن پس جمعی از دوستان علاقه مند که تا پیش از آن در گروه های کوچک و جداگانه به کوه می رفتند در آنجا گرد آمدند. رفقای اتاق کوهنوردی با پشتکار فراوان برنامه هفتگی کوهنوردی بسیار مرتبی را سازمان دهی کردند. در آن زمان من یکبار اجرای برنامه دو روزه کوهنوردی صعود به قله آتشکوه را بعهده گرفتم. در آن برنامه فراموش نشدنی جمعی زیادی از دانشجویان کوهنورد دانشکده شرکت داشتند.

گذشته از اتاق کوهنوردی برای راه اندازی کتابفروشی دانشجویی اقداماتی انجام دادیم، انباری دیگر را تخلیه کردیم و به این امر اختصاص دادیم. کتابفروشی را نیز گروهی از دوستان که در این زمینه اطلاعاتی

داشتند با کتاب‌های دست‌چین شده پر نمودند. این کتاب‌فروشی علاقه‌مندان بسیاری را به خود جلب نمود. گذشته از استقبال خوب دانشجویان و اساتید دانشکده، مورد توجه اشخاص دیگری نیز قرار گرفت، از آن جمله مأمور امنیتی دانشکده که معمولاً به آنجا سر می‌زد و تیترو عنوان کتاب‌ها را از نظر می‌گذراند. بعلاوه برخی از دوستان دانشجو نیز درصد برآمدند تا از این امکان جهت اهداف سیاسی و یا کاسبی خود استفاده کنند. در آن موقع من به جهت فعالیت‌های فوق‌برنامه معمولاً کمتر فرصت پیدا می‌کردم تا به دوستانی که در این کتاب‌فروشی فعال بودند سر بزنم. تا آنکه روزی برای انجام کاری به محل انباری کتاب‌ها مراجعه کردم، در آنجا از مشاهده تعداد زیادی مجله «اخبار» که از انتشارات "انجمن فرهنگی ایران و شوروی" بود متحیر شدم. از جواد مشکوری که در کار کتاب‌فروشی فعال بود پرسیدم این نشریات را کی اینجا آورده؟ گفت این‌ها را عبدالله شهبازی آورده تا به دست علاقه‌مندان برساند. گفتم مگر ما نمایندگی توزیع نشریات انجمن فرهنگی شوروی هستیم؟ لطفاً تا پیش از آنکه به ما انگ و وابستگی نخورده و مشکلی درست نشده؛ همگی را به سطل زباله بیندازید، به عبدالله هم بگوئید اینجا یک کتاب‌فروشی دانشجویی مستقل است، نه محل عرضه نشریات انجمن فرهنگی شوروی. در آن زمان یک عده هم بودند که برای کسب درآمد با این کتاب‌فروشی همکاری می‌کردند. از جمله بعضی از آن‌ها که کتاب دزد بودند. من با یکی از آن‌ها از طریق جواد آشنا شدم. روزی همراه او به اتاق یکی از دوستانش به نام احمد رفتیم، در آنجا بر سرگرانی قیمت کتاب صحبت شد؛ که جواد گفت احمد تعداد زیادی کتاب نفیس دارد، می‌خواهی نگاهی بیندازی؟ گفتم بله؛ احمد در کمدش را باز کرد. آنجا پر بود از تعداد زیادی کتاب‌های گران‌قیمت. از آنچه دیدم متحیر ماندم، پرسیدم احمد این همه کتاب گران

قیمت را از کجا آورده ای؟ گفت همه را از نمایشگاه کتاب خریداری کردم. من به شوخی به او گفتم احمد تو توان مالی خرید این همه کتاب گران قیمت را نداری خیلی پولش میشه. چیزی نگفت، من هم موضوع را دنبال نکردم.

از این دیدار مدتی نگذشته بود که روزی تعدادی کتاب گران قیمت را روی میز کتابفروشی دیدم، از مسئول کتابفروشی پرسیدم، این کتابها را کی برای فروش آورده؟ گفت احمد، او از ما خواهش کرد تا آنها را برایش بفروشیم. گفتم آنها را جمع کنید و به او پس بدهید و بگوئید ما فروشنده این قبیل کتابها نیستیم.

در آن موقع کوهنوردی یکی از ورزشهای مورد تأکید پیشنهادی سازمان به هواداران مشی چریکی برای آمادگی جسمی بود. بدین جهت من گذشته از فعالیت در تعاونی دانشکده، با اتاق کوهنوردی کوی دانشگاه نیز همکاری داشتم. مراد و رفاقت با اعضا این اتاق که غالباً از فعالان سیاسی دانشکدههای مختلف محسوب می شدند برای من بسیار مغتنم بود. آنها افراد بسیار ورزیده و فعالی بودند. در مدتی که من با این اتاق همکاری می کردم چندین برنامه کوهنوردی و جنگل نوردی با مسافت های طولانی اجرا نمودیم. یکی از آنها برنامه دوروزه عبور از جنگل در مازندران بود. در آن برنامه عده زیادی از دانشجویان از دانشکده های مختلف شرکت داشتند. ما در کنار جاده ای نزدیک به شهر آمل از مینی بوس پیاده شدیم و در صفی منظم سرودخوانان جنگل پیمایی را آغاز کردیم، من که تا آن زمان به جز دشت تفته خوزستان و نخلستان های آن چنین جایی را ندیده بودم، برایم بسیار باشکوه و سحرانگیز بود. این اولین و آخرین باری بود که من پای در جنگل می گذاردم. شب را در جای مناسبی اتراق کردیم تا نیمه های شب

همگی بیدار بودند و گروهی سرود می خواندند و عده ای دیگر نیز آرام بحث سیاسی می کردند. صبح روز بعد پس از صرف صبحانه به طرف بابل حرکت کردیم، حدود غروب آفتاب بود که به دهکده ای در حوالی آمل رسیدیم، در آنجا مینی بوسی را اجاره کرده و قصد بازگشت به تهران را داشتیم که ناگهان متوجه شدیم توسط مأمورین ژاندارمری محاصره شده ایم. فرمانده آن ها به طرف مینی بوس آمده و از راننده خواست تا ما را به طرف ژاندارمری هدایت کند. در آنجا جویای هویت ما شدند، ما ضمن ارائه کارت های دانشجویی خود گفتیم که همگی اعضاء گروه کوهنوردی کوی دانشگاه تهران هستیم و درخواست کردیم اجازه دهند تا ما آنجا را ترک کنیم، گفتند باید از ساواک تهران کسب تکلیف کنیم. ساعتی بعد کارت های ما را جمع کردند و پس از ثبت مشخصاتمان یک نفر را که اسم فامیلش پویا بود جهت بازجوئی به همراه خود بردند. از این فرد بازجوئی مضحکی کرده بودند از جمله اینکه تو چه خویشاوندی با پویان داری؟ و سؤالات دیگری از این قبیل. این ماجرا تا ساعتی از شب ادامه داشت. تا آنکه پس از موافقت ساواک اجازه دادند ما آنجا را ترک کنیم.

بعضی از برنامه های کوهنوردی از جنبه های تحقیق اجتماعی و شناخت منطقه ای دارای ارزش فراوان بود. به طور مثال ما یک برنامه راهپیمایی و کوهنوردی در استان کهگیلویه و بویراحمد اجرا نمودیم که از این جهت برای من بسیار آموزنده بود. مسیر حرکت طبق کروکی ای که از قبل تهیه کرده بودیم تا حدود زیادی مشخص بود. ما از نقطه ای در جاده رامهرمز به رود زرد در استان خوزستان به راه افتادیم و از آنجا به سمت دهدشت پیش رفتیم. در ابتدا راه کوهستانی و بسیار صعب العبور بود. روستاها در فاصله هایی بسیار طولانی از یکدیگر قرار داشتند. راه های ارتباطی عمدتاً مالرو بودند. منطقه عمدتاً کوهستانی و پوشیده از صخره های سنگی بود. کمتر

زمین مناسب کشاورزی دیده می شد، به همین علت روستائیان از طریق چوپانی و گله‌داری گذران زندگی می کردند. اهالی ساکن در نواحی بختیاری که از شرایط جغرافیائی و زندگی نسبتاً بهتری برخوردار بودن، معمولاً هرساله مورد چپاول و غارت اقوام لر ساکن در ناحیه کهگیلویه قرار می گرفتند. در مسیر حرکتان شاهد فقر، گرسنگی، بیکاری و بی سوادگی ساکنین روستاهای این ناحیه از کشورمان بودم، از آنجائی که ما فکر می کردیم ممکن است در این منطقه نتوانیم مواد غذائی تهیه کنیم، توشه راهمان را در کوله پشتی به همراه داشتیم. در مسیر حرکتان هم متوجه شدیم که در این روستاها چیزی برای خریداری وجود ندارد. شب‌ها که برای استراحت مجبور به توقف در نزدیکی روستایی بودیم با وضعیت رقت انگیز روستائیان گرسنه محل مواجه می شدیم. در موقع شام خوردن آن‌ها به دور ما حلقه می زدند و با حسرت به اندک خوراک کنسرو شده‌ای که ما به همراه داشتیم خیره می شدند، بعضی از آنان نیز طاقت نیاورده و با التماس درخواست اندکی غذا می کردند. با مشاهده این اوضاع ما از ترس آنکه مبادا کوله‌پشتی‌هایمان را بدزدند، شب‌ها تا صبح به نوبت کشیک می دادیم.

پس از گذر از ناحیه کوهستانی به دشت بسیار وسیعی رسیدیم. از آن‌پس می‌بایست مسافتی طولانی را می پیمودیم تا خودمان را به دهدشت برسانیم. هوا گرم و آفتاب بسیار تند و سوزان بود تا حدی که بر اثر تابش آن صورت‌هایمان سوخت و پوست انداخت. علاوه بر آن پاهایمان نیز ورم کرد بنحوی که از آن‌پس راه رفتن با کفش بسیار سخت شد، بهمین خاطر بعضی از کوه نوردان ترجیح دادند تا کفش کوه را از پایشان درآورند و تنها با جوراب راه‌پیمایی کنند. بتدریج که پیش می رفتیم آب آشامیدنی‌مان کاهش یافت و نان‌هایمان کپک زدند. سرانجام پس از هفت

روز کوهنوردی و راه‌پیمایی خسته و کوفته به حوالی شهر دهدشت رسیدیم. در آنجا برای جلوگیری از جلب توجه ژاندارمی و پیش‌گیری از دستگیری، قبل از ورود به شهر لباس‌های کوهنوردی را از تن درآورده و لباس معمولی پوشیدیم. تا غروب آفتاب در محلی بیرون از شهر ماندیم؛ با تاریک شدن هوا خود را به گاراژی رساندیم. و با اجاره مینی‌بوسی عازم اهواز شدیم. در میانه جاده ماهشهر به اهواز، من برای دیدار با مادر و خانواده‌ام از بقیه دوستان جداشدم و با یک ماشین عبوری خودم را به رامهرمز رساندم.

دو هفته‌ای در رامهرمز پیش مادرم ماندم، پس از آن به تهران بازگشتم، در این جا کارهای نیمه‌تمامی داشتم که باید به سرانجام می‌رساندم. از جمله می‌بایست مبلغی را بابت ساخت تعدادی کوله‌پشتی اتاق کوهنوردی که خودمان آن را طراحی کرده بودیم می‌پرداختم. در آن موقع به جهت آنکه اتاق کوه را از ما پس گرفته بودند، من مجبور شدم مقداری از وسایل کوهنوردی از قبیل کفش و کوله‌پشتی‌ها را در اتاقم نگهداری کنم. آنموقع پس از مشورت با برخی از دوستان کوهنورد، آن‌ها را میان داوطلبان به همکاری با اتاق کوهنوردی تقسیم کردیم.

چند روزی از ورودم به خوابگاه نگذشته بود که با خبر شدم عده‌ای از هواداران مجاهدین در ارتفاعات اطراف توچال دچار یخ‌زدگی شدید شده اند؛ بدین جهت برای پائین آوردن آنان از کوه و حمل‌شان به بیمارستان احتیاج به کمک فوری اعضا اتاق کوهنوردی دارند. پس از اطلاع از این ماجرا ما برای کمک به آن‌ها دست به کار شدیم. در ابتدا با همکاری دوستان کوهنورد دو عدد برانکارد برای حمل آن‌ها فراهم نمودیم. در این میان عده‌ای از دوستان مذهبی نیز به ما پیوستند. درست در لحظاتی که

ما قصد عزیمت به کوه را داشتیم خبر آوردند که ساواک از موضوع مطلع شده و قصد دستگیری ما را دارد، با پخش این خبر دوستان مذهبی به سرعت پراکنده و پنهان شدند. اما ما حدس زدیم ممکن است این خبر صحت نداشته باشد، لذا مدتی در همان محل منتظر ماندیم. چون خبری از مامورین ساواک نشد، پس از اطمینان خاطر از اینکه خطری ما را تهدید نمی‌کند از خوابگاه خارج شدیم و به طرف توجال حرکت کردیم. در میانه روز پس از طی مسافتی با مینی‌بوس و ساعاتی کوهنوردی سرانجام خود را به پناهگاهی که مصدومان در آنجا خوابیده بودند رساندیم. آن‌ها سه نفر بودند، انگشتان دست‌ها و پاهایشان یخ‌زده بود. یکی از آنان درحالی‌که قیافه‌اش از درد در هم شده بود، همچنان تلاش می‌کرد تا روحیه‌اش را حفظ کند، او با دیدن ما لبخند بی‌رمقی بر لب آورد؛ ولی دو نفر دیگر که قسمت بیشتری از بدنشان یخ‌زده بود از شدت درد تاب تحمل را از دست‌داده و فریاد می‌کشیدند.

ما به سرعت دونفری را که وضع بدتری داشتند روی برانکارد خواباندیم و درحالی‌که آن‌ها را به شانه گرفته بودیم به طرف پائین کوه سرازیر شدیم. در مسیر حرکت نیز برای بالا بردن روحیه آن دو شروع به سرودخوانی کردیم، در میانه راه با گروه دیگری که برای کمک در حال صعود بودند مواجه شدیم. آن‌ها همان گروه مذهبی‌ای بودند که در هنگام حرکت از ترس ساواک پراکنده شده بودند.

در امیرآباد آن دو نفر مصدوم را به بخش اورژانس بیمارستانی که در مجاورت دانشکده اقتصاد قرار داشت منتقل کردیم. در اورژانس به‌منظور رعایت شرایط امنیتی آنها، در ابتدا سعی نمودیم تا هویت خود را آشکار نکنیم ولی متأسفانه پذیرش بیمارستان آن‌ها را تحویل نمی‌گرفت، سرانجام مجبور شدیم با ارائه کارت دانشجویی خود را معرفی کنیم. توضیح دادیم

که این‌ها دوستان ما هستند و به جهت جراحاتشان نمی‌توانیم آن‌ها را به‌جای دیگری ببریم. با این تمهیدات آن‌ها مجبور به پذیرش مصدومان شدند. پس از تحویل دادن آن‌ها ما به خوابگاه بازگشتیم. من دیگر به بیمارستان سر نردم و از سرنوشت بعدی آن‌ها خبر دقیقی دریافت نکردم، ولی بعداً شایعاتی شنیدیم مبنی بر اینکه ساواک هر سه را از آنجا به محل دیگری برده است.

در نیمه دوم سال تحصیلی ۵۴-۵۳، ما همچنان در دانشکده مشغول فعالیت‌های صنفی-سیاسی و راه‌اندازی برخی کارهای فوق برنامه بودیم. یک‌بار هم دکتر فرهیخته^{۱۰} را که در زمینه تکامل و منشأ انواع اطلاعاتی داشت به دانشکده دعوت کردیم. ایشان هم پذیرفتند و در سالن اجتماعات دانشکده سخنرانی جالبی کردند. پس‌از آن بحث داغی بین موافقین و مخالفین در گرفت که تا ساعتی ادامه داشت.

در زمینه نمایش فیلم نیز اقداماتی نمودیم از جمله فیلم مادر ماکسیم گورگی، رزم‌ناو پوتمکین و دکتر استرنج لائو را در سالن اجتماعات به نمایش گذاردیم.

در خوابگاه هم برخی مواقع با دوستان همفکر در اتاقی گرد می‌آمدیم و به بحث‌های فلسفی و سیاسی می‌پرداختیم. البته من به مطالعه کتاب‌های تاریخی که موضوع موردعلاقه‌ام بود پیگیرانه ادامه می‌دادم. زندگی دانشجویی ما به همین روال می‌گذشت تا اینکه بعد از ظهر یک روز زمستانی در سال ۱۳۵۳ ملاقاتی بین من و طهماسب وزیری صورت

^{۱۰} دکتر نورالدین فرهیخته مترجم کتاب منشأ انواع اثر چارلز داروین

گرفت ملاقاتی که بر مسیر آتی زندگی من تأثیری عمیق گذارد. او بدون اطلاع قبلی به اتاقم در کوی دانشگاه آمد، من از دیدار غیرمعمول او اندکی متعجب شدم، بعد از احوال‌پرسی و مقداری صحبت‌های متفرقه از او پرسیدم طهماسب اتفاقی افتاده که این موقع روز به سراغ من آمده‌ای؟ او بعد از اندکی مکث گفت: بیژن می‌خواستم پیشنهادی را با تو در میان بگذارم، پرسیدم چه پیشنهادی؟ گفت من مدتی است به این موضوع فکر میکنم که ما باید سطح فعالیت سیاسی‌مان را از محدوده دانشجویی فعلی بیشتر کنیم، گفتم آیا تو در این زمینه ایده خاصی داری؟ گفت آره ما می‌توانیم یک هسته مطالعاتی-انتشاراتی تشکیل بدهیم و بعنوان هواداران سازمان چریک‌های فدائی فعالیت کنیم. شاید هم توانستیم با آنها ارتباط بگیریم و وارد فعالیت سیاسی جدی تری علیه رژیم بشویم. من در حالیکه به این پیشنهاد او فکر می‌کردم به او نگاه کردم، چهره‌ای جدی و مصمم داشت. پرسیدم در این باره با کس دیگری هم صحبت کرده‌ای؟ گفت نه. گفتم خوب میدانی که این موضوعی بسیار جدی است، باید درباره آن همه جانبه فکر کنم. گفت بسیار خوب ولی هرچه زودتر به من جواب بده. پس از این گفتگو آنجا را ترک کرد. من ماندم و سئوالات بسیاری که در ذهنم به جولان در آمدند.

من فردی دموکرات و اومانیست بودم، به انسان‌ها عشق می‌ورزیدم. زجر، فلاکت و بدبختی‌های حاکم بر جامعه را لمس کرده بودم. بهمین جهت در آن زمان برای من ایجاد ویا پیوستن به یک تشکل سیاسی برای مبارزه با رژیم حاکم یک موضوع ذهنی دائمی بود. ما آن زمان در مقابلمان تشکلی را می‌دیدیم که اعضا آن با جانفشانی با رژیمی وابسته و غارتگر در حال نبرد تا پای جان بودند. ما می‌دیدیم که چریک‌های فدایی تا سال ۵۳ تعداد زیادی عملیات مسلحانه تبلیغی موفقیت‌آمیز علیه رژیم انجام داده

بودند. و از نظر ما این عملیات تأثیرات مثبتی بر روحیه مبارزاتی دانشجویان و دیگر افشار روشنفکری و گروه های مبارز که در جستجوی انتخاب راه بودند، گذارده بود. روحیه فداکاری، صداقت و از خود گذشتگی اعضا سازمان باعث شده بود تا جوانان بسیاری که خواستار رهایی از استبداد شاهی و عدالت اجتماعی و سوسیالیسم بودند داوطلب پیوستن به رزمندگان فدایی شوند.

با این همه من هنوز تصور می کردم برای پیوستن به سازمان باید بیشتر فکر کنم. من عشق و علاقه فراوانی به سازمان داشتم ولی آنرا کافی برای پیوستن به آن نمی دانستم و هنوز خودم را در حد یک چریک مسلح نمی دیدم. اما این پیشنهاد مرا در موقعیت انتخابی بسیار سخت و دشواری قرارداد. در آن زمان گذران زندگی روشنفکرانه بسیار آسان بود. بدون دردسر در جلسات بحث سیاسی می نشستیم و تا هر جایی که برایت مشکلی ایجاد نمی کرد در این قبیل بحث و مجادله های روشنفکرانه شرکت می کردی. در تظاهرات هم اگر دوست داشتی شرکت می کردی. آخرسر نیز مدرک تحصیلی را می گرفتی و در اداره ای دولتی به کاری مشغول می شدی. بعلاوه می توانستی با حقوق دریافتی ات خانواده ات را اداره کنی و به اطرافیان مستمند هم یاری برسانی. اما سوی دیگر قضیه انتخاب سیاست به مثابه یک حرفه بود، آن هم از نوع مبارزه مسلحانه. این مبارزه هر چند توأم با سختی، محدودیت های فراوان و حتی مرگ بود، ولی در جهت آرمان های بزرگ تری گام برمی داشت و آن رهایی زحمتکشان از زنجیر ستم طبقاتی و کسب آزادی های سیاسی و اجتماعی برای همگان بود. من همه زندگیم تا آن زمان در سختی و مشکلات گذشته بود و همیشه فکر می کردم باید روزی اقدامی جدی و همه جانبه علیه حاکمیت موجود بکنم. پس اکنون که انسانهای مصممی در حال انجام این نبرد بودند؛ دیگر نباید

فرصت پیوستن به آنان را از دست می‌دادم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که دیگر زمان ایستادن نیست باید همه تمایلات شخصی را کنار بگذارم تا بتوانم به آزادی و رهایی همه افراد جامعه یاری برسانم.

روز بعد مطابق قراری که با طهماسب داشتم، آمادگی خود را برای راه‌اندازی یک هسته مطالعاتی- انتشاراتی به او اعلام نمودم. پس از آن راجع به چگونگی راه‌اندازی این هسته صحبت کردیم. ولی از آنجائی که تعطیلات میان‌ترم در پیش بود، قرار شد تا پیش از شروع کارمان برای دیدار با خانواده‌هایمان به شهرستان برویم. چرا که از آن پس با آنها دیداری نخواهیم داشت.

در آن سال طهماسب تصمیم داشت تا در کار درو محصول مزرعه پدرش به او کمک کند، به من نیز پیشنهاد داد تا برای خودسازی به دهکده محل زندگی‌اش بروم و با او در کار درو همکاری کنم. من هم پذیرفتم. یک هفته در رامهرمز ماندم و پس از دیدار با مادر و خانواده‌ام راهی اسفرجان محل زندگی خانواده طهماسب شدم. اسفرجان دهکده‌ای از توابع شهرضا در استان اصفهان است. آن جا را برخلاف دهکده‌های جنوبی کشورمان بسیار پر آب و سرسبز یافتیم. آن‌ها خانه روستایی زیبایی داشتند، در حیاطشان تعدادی درختان گردوی تناور وجود داشت. خانواده‌ای بسیار گرم و مهربان بودند. مادرش با ترشی گردوئی که درست کرده بود از ما پذیرائی کرد. من و طهماسب از روز بعد ورودم به آنجا برای درو عازم مزرعه شدیم. من تا پیش از آن گمان نمی‌کردم کار درو آن قدر سخت و طاقت‌فرسا باشد. بدن من هیچ‌گونه آمادگی برای انجام چنین کار سختی را نداشت. در همان روز اول کمرم، سر زانو و کتف‌هایم دچار درد شدیدی شد، ولی من به روی خودم نیاوردم و مدت یک هفته بدون وقفه به درو مشغول شدیم. در پایان هفته از خانواده طهماسب به خاطر محبت‌هایشان تشکر کردم و برای

پیگیری کارهای مربوط به فعالیت سیاسی نیمه مخفی عازم تهران شدم.

فصل سوم

انتخاب راه

نظری اجمالی به علل و عوامل شکل گیری جنبش مسلحانه

براستی مبانی تاریخی و تئوریک مشی مسلحانه بر چه پایه هایی استوار بود و چرا در آن زمان اغلب روشنفکران جلب آن می شدند؟ من در اینجا سعی می کنم تا مختصری از آنچه زمینه ساز شکل گیری مبارزه سیاسی - نظامی در جنبش رهاییبخش ایران در آن مقطع زمانی شده بود بیان کنم. من تا پیش از آنکه به سازمان به پیوندم به اعتبار آنکه در دانشکده علوم اجتماعی درس می خواندم، تاحدودی با دیدگاه ها و خطوط فکری جنبش های سیاسی در ایران آشنایی پیدا کرده بودم. همانطور که قبلا اشاره کردم در آنجا کتابخانه ای بسیار غنی وجود داشت. بدین خاطر برای اشخاص علاقمند فرصت مطالعاتی بسیار خوبی فراهم بود. به همین جهت من با برخی از دیدگاه هایی که در ارتباط با جنبش رهایی بخش منطقه، علل شکست جنبش ملی، فروپاشی حزب توده، دیدگاه های مربوط به چپ نو به ویژه انقلاب کوبا بود آشنایی پیدا کردم. لذا وقتیکه در ارتباط با سازمان قرار گرفتم می توانستم درک کنم که سازمان بر چه مبانی نظری ای استوار است .

من علل و عوامل گرایش به مشی مسلحانه را در سه شاخص عمده گرد آورده ام که ذیلا به آن ها اشاره می کنم:^{۱۱}

^{۱۱} این فصل هرچند ممکن است در بیان خاطراتم سکتته ای ایجاد کرده باشد و یا از نظر بعضی زاید بنظر برسد و یا حتی برای برخی نا خوشایند باشد؛ اما از آنجاییکه عده ای فکر می کنند آنهاييکه به چریک های فدایی پیوستند بیشتر تحت تاثیر احساسات به غلیان آمده انقلابیشان بود؛ خواستم یادآوری کنم که این گونه نبود. بلکه سازمان بر مبانی نظری ای استوار بود که غالب ما با آگاهی به آن ها در این عرصه پا به میدان مبارزه گذارديم. من در بخش ضمیمه سعی کرده ام تا موارد این فصل را تا حد مبسوط تری توضیح دهم.

الف : تحولات اعتراضی و انقلابی در دهه شصت میلادی (دهه
چهل شمسی) در سطح جهانی و تاثیر گذاری آن بر شکل گیری
جنبش مسلحانه در ایران :

۱. اوج گیری تفکرات فلسفی موسوم به چپ نو در دهه شصت میلادی در
اروپا و آمریکا. تاثیر گذاری این تفکرات بر جنبش دانشجویی در مخالفت
با سیستم فرهنگی و سیاسی حاکم در کشور های مرکز و همچنین در
جنبش دانشجویی کشورهای پیرامونی.

۲. اوجگیری جنبش آزادی خواهی جوانان عضو حزب کمونیست و
روشنفکران غیر حزبی در کشور های اروپای شرقی.

۳. تاثیرات انقلاب فرهنگی چین بویژه این شعار مائو خطاب به جوانان حزبی
که "ستاد فرماندهی را به توپ بندید." طرح این شعار بخصوص پس از
اعتراضات آزادیخواهانه در اروپای شرقی در میان دانشجویان بسیار هیجان
انگیز بود.

۴. مقاومت مسلحانه مردم ویتنام به رهبری حزب کمونیست، علیه تجاوز
ارتش آمریکا و هم پیمانان آن.

۵. پیروزی جنگ استقلال الجزایر علیه فرانسه و درس آموزی مبارزان ضد
استعمار از شیوه های جنگ چریک شهری در الجزایر .

۶. سر برآوردن الهیات رهائیبخش در امریکای لاتین و تاثیرات آن در میان
کشیشان سایر مناطق محروم جهان.

۷. تاثیرات جنبش های رهاییبخش خلق های منطقه به ویژه جنبش مقاومت مردم فلسطین وسازمان های سیاسی- نظامی آن که علیه اسرائیل وارد نبردی آزادبخش شده بودند.

۸. درس آموزی از تجربیات انقلاب کوبا به ویژه کتاب های "انقلاب در انقلاب" رزیس دبره ، "جنگ گریلابی" چه گوارا و جزوه "جنگ چریک شهری" کارلوس ماریگلا انقلابی برزیلیایی.

ب : تاثیرات منفی عملکرد های ناکارآمد حزب توده بمثابه عمده ترین نیروی چپ فعال کشور در قبال جنبش رهایی بخش ملی ایران:

۱. عملکرد حزب توده در قبال مساله نفت شمال، تبعیت از منافع اتحاد شوروی و چشم پوشی از منافع ملی (سالهای ۳۲ - ۱۳۲۰).

۲. عملکرد حزب توده در رابطه اش با فرقه دموکرات و حزب دموکرات کردستان.

۳. عملکرد حزب توده در قبال جبهه ملی به رهبری محمد مصدق.

۴. عملکرد حزب توده در مقابله با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲.

۵. بی کفایتی حزب توده در حفظ تشکیلات پس از پیروزی کودتا (سالهای ۳۲-۴۲).

۶. عملکرد حزب توده پس از تبعیت از تز "گذار مسالمت آمیز از سرمایه داری به سوسیالیسم" درقبال جنبش ضد دیکتاری مردم ایران.

۷. عملکرد "تشکیلات تهران" حزب توده به مثابه شعبه ای از ساواک در سرکوب گروه های مبارز ضد رژیم به عاملیت عباس شهریاری.

بر بستر این موارد و همچنین اختناق ناشی از سلطه دیکتاتوری لجام گسیخته حاکم بر کشور که امکان فعالیت سیاسی آزادانه را ناممکن ساخته بود؛ می توان این جمعبندی خلاصه را در ضرورت شکل گیری جنبش مسلحانه بیان نمود: درس ها و تجربیات تلخ آموخته شده از عملکرد حزب توده و سایر گروه های ضد رژیم از سوئی و تاثیر تحولات پیروزمند جنبش های آزادی خواهانه و رهائیبخش در سطح جهانی و منطقه ای از سوی دیگر، بخشی از انقلابیون و تحول خواهان مصمم و روشنفکران سر خورده از فعالیت سیاسی محض در داخل کشور را به شکل نوین مبارزه سیاسی- نظامی سوق داد.

بیژن جزنی علل گرایش به مشی قهر آمیز را اینگونه جمعبندی می

کند:

۱. از سرگرفته شدن دیکتاتوری نظامی که با کودتای ۲۸ مرداد استقرار یافته و با سرکوبی های آخرسال ۴۱ تا ۴۲ شدت تازه ای یافته بود.

۲. شکست فعالیت های مخفی از سال ۳۵ به بعد که به بی اثر بودن فعالیتهای سیاسی گروهی را ثابت می کرد.

۳. شکست فعالیت های جبهه ملی دوم و از بین رفتن امکانات قانونی و سرخوردگی از فعالیت های علنی و عمومی.

۴. به میدان آمدن نسل تازه ای از مبارزان طی سالهای ۳۹ تا ۴۲ که نیروی لازم بعدی را فراهم نمود.

۵. انعکاس پیروزی های انقلاب الجزایر در جهت تأیید مشی قهر آمیز و نتایج انقلاب کوبا در زمینه مسائل مشی حزب طبقه کارگر و تاکتیکهای مبارزه مسلحانه ، انعکاس نبرد ویتنام و جنبشهای انقلابی آفریقا(مثل کنگو) در جهت تشدید تمایلات مسلحانه.

۶. انعکاس برخورد ایدئولوژیکی چین و شوروی در جهت تأکید در ضرورت گذار قهرآمیز و تأکید بر جنبش های رهایی بخش ضد امپریالیستی.^{۱۲}

در آن زمان در محافل روشنفکری کشور بحث حول چگونگی پیشبرد عمل انقلابی در شرایط جدید مسئله ای محوری بود. آنها تحلیل های خود در زمینه "چه باید کرد" را برای بحث و اظهار نظر در اختیار دیگر مبارزان قرار می دادند. در این میان برخی از آنها ایده را مطرح می کردند که در شرایط موجود برای بقا گروه های مبارز و جلوگیری از دستگیری فعالین سیاسی توسط پلیس و ضمانت ادامه کاری باید حداکثر مخفی کاری را رعایت کرد. آنها همچنین برای گروه های مبارز صرفا برنامه مطالعه متون مارکسیستی و تاریخ ایران را پیشنهاد میکردند.

^{۱۲} بیژن جزنی ، تاریخ سی ساله ایران، ج ۲ ص ۱۳۱ سایت آرشیو اپوزیسیون

در نقد و رد چنین گرایش سیاسی بود که پویان کتاب مشهور خود بنام "ضرورت مبارزه مسلحانه ورد تئوری بقا" را به جامعه روشنفکری آن زمان ارائه داد. او در نقد نظر آن هایی که معتقد بودند تا زمان فراهم نشدن شرایط و لحظه مناسب برای عمل انقلابی، ضروریست که گروه های سیاسی برای بقا خود از انجام فعالیت سیاسی آشکار خوداری کنند، این طور می گوید:

" این فرمول بی تردید نمیتواند راه حل صحیحی برای رفع دشواریهای کنونی نیروهای انقلابی در راه متشکل ساختن پرولتاریا و توده ی انقلابی باشد، زیرا "لحظه مناسب" و "شرایط مناسب" واقعیت نخواهند یافت مگر آنکه عناصر انقلابی در هر لحظه از مبارزه خویش به ضرورتهای تاریخی پاسخ مناسب دهند. پس این فرمول در خدمت چه چیز قرار میگیرد؟ در خدمت اپورتونیستی که ترس فلج کننده خود را از دشمن با امکان ناپذیر دانستن تجزیه ی او، سلطه او توجیه میکند، وظائف انقلابی خود را به مرزی محدود میسازد که از هر گونه درگیری با پلیس اجتناب شود و رشد مبارزه را به جبری متافیزیکی و نتیجتاً موهوم وا می گذارد." ۱۳

در این نوشته پویان ضمن توضیح شرایط حاکم بر جامعه ، در پاسخ به چرایی علل سکوت کارگران و بی عملی آنان در واکنش به ستمی که به آنان روا می شود اینگونه پاسخ می دهد :

" علت های متعدد آنرا میتوان در یک چیز خلاصه کرد: زیرا نیروی دشمن خود را مطلق و ناتوانی خود را برای رهائی از سلطه دشمن نیز مطلق

۱۳ . امیر پرویز پویان ، ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا ، سازمان اتحاد

می پندارند. چگونه می توان با ضعف مطلق در برابر نیروئی مطلق در اندیشه رهائی بود؟ رابطه با پرولتاریا، که هدفش کشاندن این طبقه به شرکت در مبارزه سیاسی است، جز از راه تغییر این محاسبه، جز از طریق خدشه دار کردن این دو مطلق در ذهن آنان، نمیتواند برقرار شود. پس ناگزیر تحت شرایط موجود، شرایطی که در آن هیچگونه امکان دمکراتیکی برای تماس، ایجاد آگاهی سیاسی و سازمان دادن طبقه کارگر وجود ندارد، روشنفکر پرولتاریا باید از طریق قدرت انقلابی با توده طبقه خویش تماس بگیرد. قدرت انقلابی بین روشنفکران پرولتری و پرولتاریا رابطه معنوی برقرار و اعمال این قدرت در ادامه خویش به رابطه سازمانی می انجامد.^{۱۴}

پس از ارائه جزوه "ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا" توسط پویان؛ حول آن در گروه بحث هایی صورت گرفت. متعاقب آن قرار شد تا احمد زاده حاصل آن مباحث را جمعبندی کند و طی نوشته ای آنرا در اختیار گروه بگذارد. حاصل این فعالیت فکری کتاب "مبارزه مسلحانه هم استرژئی و هم تاکتیک" بود که پس از تدوین برای اظهار نظر در اختیار اعضا تشکیلات قرار گرفت. پس از آن بود که تزه های مطرح شده در آن کتاب بعنوان خط مشی گروه در سطح جنبش ضد دیکتاتوری ارائه شد و از آن پس مورد پیگیری قرار گرفت.

^{۱۴}. امیر پرویز پویان، همان

ج : تاثیرات رمانتیسم انقلابی در گرایش روشنفکران به مشی مسلحانه

چریکها فدایی نماد واکنش انقلابی جنبش دانشجویی و روشنفکران طبقه متوسط جامعه به سرکوب و استبداد رژیم حاکم بود. در آن زمان جوانان این گروه های اجتماعی برای پیوستن به سازمان و جانفشانی در راه رهایی خلق سر از پا نمی شناختند. اما برآستی این کدام آگاهی ایدئولوژیکی ای بود که بدین گونه آنان را به چنان مرحله ای از خود گذشتگی می رساند که وقتی وارد سازمان می شدند؛ سلاح به کمر می بستند و سیانور در دهان آماده مرگ می شدند. چگونه آنها با این آگاهی که عمر چریک بیش از شش ماه نیست وارد این عرصه از مرگ و نیستی می شدند؟ برآستی آن روانشناسی ای که آنان را در به سخره گرفتن مرگ دلیر می کرد چه بود؟ این حس قوی رهایی از تن و جان و نثار آن در راه خلق از کجا میاه می گرفت؟ این کدامین ایمان بود که به درستی راه آن قسم می خوردند؟ آن ها مذهبی نبودند که بفکر شهادت و حیات پس از مرگ و زندگی جاودانه در بهشت باشند؛ بلکه آنان بهشت را در حیات مادی امروز انسان ها و برای همگان می خواستند. پاسخ چنین بود که این حس قوی اومانستی حاکم بر روح زمان بود که بر بستر درکی رمانتیسمی از انقلاب ورهایی، آنان را با سری پر شور از عشق به مردم و شوق رهایی و آزادی، به سوی جان نثاری و از خود گذشتگی سوق می داد. این تلاش و کوشش انقلابی برای پیوستن به جنبش مسلحانه ارتباط چندانی بر ضرورت آگاهی مارکسیستی محض آنان نداشت. مهم آمادگی برای جانبازی در راه خلق بود که از شوریدگی و عشق آنان به رهایی، آزادی و عدالت اجتماعی بر میخواست. آنچه که در آن

زمان زمینه های رشد آگاهی مبارزاتی را در میان انقلابیون بر می انگیزد. گذشته از مطالعه مختصری از فلسفه ، اقتصاد ، تاریخ بیشتر تاثیر ادبیات انقلابی بود. در شرایطی که رژیم هرگونه فعالیت سیاسی را منع کرده بود و سعی می کرد تا از طریق اماکنی نظیر کاخ جوانان وامکانات فریبنده دیگری روحیه فرد گرایی و گریز از فکر انقلابی را تقویت کند، و همچنین اختناق مانع از آن می شد تا جوانان بر بستر تضارب آرا سیاسی مختلف راه را از چاه تشخیص دهند، این ادبیات انقلابی بود که زمینه های تعالی روحی و روانی افراد را برای پیوستن به مبارزه مسلحانه فراهم می ساخت. این ادبیات بود که علم جنگ علیه رژیم دیکتاتوری را برافراشته بود. بهمین خاطر بود که خواندن و نگهداری کتاب "مادر" گورگی حبسی سنگین داشت. برآستی این ادبیات واجد چه مشخصه هایی بود که بدینگونه جوانان دلسوز و حساس به درد ورنج مردم را جذب خود می کرد. در رمانتیسیم انقلابی این خصوصیات برجسته اند. عدالت خواهی، آزادی طلبی برتری دادن به احساس و تخیل در مقابل استدلال و عقل، حزن و اندوه، قهرمانی و شورشگری. با نگاهی کوتاه به آثار ادبی این دوره این گرایش به خوبی دیده می شود. من در این جا مقایسه ای بین ادبیات پیش از واقعه سیاهکل و پس از آن را ارائه می دهم. اخوان ثالث در شعر زمستان با حزن و اندوه؛ سکون و رکود پس از سرکوب جنبش توده ای سال ۳۲ را به زیبایی بیان میکند:

زمستان

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
سرها در گریبان است

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
 نگه جز پیش پا را دید، نتواند
 که ره تاریک و لغزان است
 وگر دست محبت سوی کس یازی
 به اکراه آورد دست از بغل بیرون
 که سرما سخت سوزان است
 نفس، کز گرمگاه سینه می آید برون، ابری شود تاریک
 چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
 نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم؟
 ز چشم دوستان دور یا نزدیک
 مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
 هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... آی...
 دمت گرم و سرت خوش باد
 سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای
 منم من، میهمان هر شب، لولی وش مغموم
 منم من، سنگ تیپا خورده ی رنجور
 منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ی ناجور
 نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم
 بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
 حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد
 تگرگی نیست، مرگی نیست
 صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است
 من امشب آمدستم وام بگزارم
 حسابت را کنار جام بگذارم

چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد!
 فریب می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
 حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
 و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده
 به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندوه، پنهان است
 حریف! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است
 سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
 هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان
 نفسها ابر، دلها خسته و غمگین
 درختان اسکلت‌های بلور آجین
 زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه
 غبار آلوده مهر و ماه
 زمستان است. ۱۵

ولی پس از دمیدن صور اسرافیل سیاهکل، آن حزن و اندوه ناشی از
 ضعف و سکون در شعر شاعران جای خود را به طغیان و شورش علیه نظم
 موجود می دهد.

آن عاشقان شرز

آن عاشقان شرز که با شب نزیستند
 رفتند و شهر خفته ندانست کیستند

فریادشان تموج شطّ حیات بود
 چون آذرخش در سخن خویش زیستند
 مرغان پر گشوده‌ی طوفان که روز مرگ
 دریا و موج و صخره بر ایشان گریستند
 می‌گفتی ای عزیز! سترون شده‌ست خاک
 اینک بین برابر چشم تو چيستند
 هر صبح و شب به غارت طوفان روند و باز
 باز آخرین شقایق این باغ نیستند. ۱۶

سرود پیوستن

باید که دوست بداریم یاران
 باید که چون خزربخروشیم
 فریادهای ما اگر چه رسا نیست
 باید یکی شود
 باید تپیدن هر قلب اینک سرود
 باید سرخی هر خون اینک پرچم

باید که قلب ما
 سرود ما و پرچم ما باشد

۱۶. محمد رضا شفیعی کدکنی، از بودن و سرودن

باید در هر سپیده البرز
 نزدیک تر شویم
 باید یکی شویم
 اینان هراسشان ز یگانگی ماست
 باید که سر زند
 طلعه خاور
 از چشم های ما
 باید که لوت تشنه
 میزبان خزر باشد
 باید که کویر فقیر
 از چشمه های شمالی بی نصیب نماند
 باید که دست های خسته بیاسایند
 باید که خنده و اینده ، جای اشک بگیرد
 باید بهار
 در چشم کودکان جاده ی ری
 سبز و شکفته و شاداب
 باید بهار را بشناسند
 باید "جوادیه" بر پل بنا شود
 پل
 این شانه های ما
 باید که رنج را بشناسیم
 وقتی که دختر رحمان
 با یک تب دو ساعته می میرد
 باید که دوست بداریم یاران

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما باشد ۱۷

در عرصه داستان نویسی نیز در این سالها با نویسندگانی مواجه هستیم که بر بستر رمانتیسم انقلابی تصویری گر فقر و رنج توده های زحمتکش جامعه بودند. آنها قهرمانانی را به تصویر می کشیدند که تا پای جان در دفاع از حقوق خود و دیگر محرومین با ستمگران و غارتگران به ستیز برخاسته بودند.

صمد بهرنگی یکی از برجستگان این سبک نگارش است. کتاب های صمد با زبانی ساده روح مقاومت و آزادی را در ضمیر نسل انقلابی دهه چهل و پنجاه صیقل می داد. در کتاب های ماهی سیاه کوچلو و ۲۴ ساعت در خواب و بیداری مارا تشویق به مقابله با سلاح در برابر زورگویان می کند. علی اشرف درویشیان، غلامحسین ساعدی، احمد محمود در این زمینه قلم زده اند. گذشته از آثار ادبی فارسی ترجمه کتاب بهایی با همین مضمون ها مورد استقبال زیاد روشنفکران قرار می گرفت. کتاب هایی نظیر خرمگس^{۱۸}، ژرمینال^{۱۹}، خوشه های خشم^{۲۰}، پاشنه آهنین^{۲۱}، چگونه پولاد آبدیده شد^{۲۲}

۱۷. خسرو گل سرخی. ای سرزمین من

۱۸. اثر: اتل لیلیان و پنج

۱۹. اثر: امیل زولا

۲۰. اثر: جان اشتان بک

۲۱. اثر: جک لندن

۲۲. اثر: نیکلای آستروفسکی

، فونتا مارا^{۲۳}، نان و شراب^{۲۴}، مادر^{۲۵}، ده روزی که دنیا را تکان داد^{۲۶}، بر می گردیم گل نسرین بچینیم^{۲۷}. به این ترتیب نسلی از انقلابیون حرفه ای شکل گرفت که بر بستر عمدتاً شور و هیجان انقلابی، اسلحه در دست، پای در مصافی نابرابر یا رژیم می گذاردند که سر تا پا مسلح و بسیار بی رحم بود.

۲۳. اثر: اینیاتسیو سیلونه

۲۴. اثر: اینیاتسیو سیلونه

۲۵. اثر: ماکسیم گورگی

۲۶. اثر: جان رید

۲۷. اثر ژان لافیت

فصل چہارم

جنگ چریک شہری

فعالیت نیمه مخفی - خانه تیمی نظام‌آباد همراه با کیومرث (طهماسب وزیری)

پس از بازگشت از اصفهان قرار شد تا محلی را برای فعالیت نیمه مخفی پیدا کنیم، به همین منظور پس از جستجوی فراوان در محلات مختلف شهر و مراجعه به خانه‌ها با توجیه کارگر کارخانه، اتافی را در ناحیه نظام‌آباد پیدا کردیم. پس از مدتی کاوه (رضا ستوده) به جمع ما پیوست. او از رفقای هم دانشکده‌ای مان بود. به این ترتیب ما زندگی نیمه مخفی خود را آغاز کردیم. در اوایل هفته‌ای چند شب در آنجا جمع می‌شدیم و به تبادل اطلاعات، بحث و اظهارنظر راجع به موضوعات سیاسی روز و همچنین مطالعه نشریه نبرد خلق و برخی اعلامیه‌های توضیحی سازمان در ارتباط با عملیاتی که تا آن زمان انجام شده بود؛ می‌پرداختیم. بعلاوه کتاب‌های «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» اثر رفیق احمدزاده و کتاب «مبارزه مسلحانه ورد تئوری بقا» اثر رفیق پویان در دستور کار مطالعاتی ما قرار داشت. بخش دیگری از کار ما آموزش‌های تکنیکی بود. از جمله این آموزش‌ها یکی تهیه غلتک تکثیر اعلامیه بود که با یک قطعه لوله پولیکا ساخته می‌شد. ما از این وسیله جهت تکثیر اعلامیه‌های سازمان و پخش آن‌ها در دانشکده، خوابگاه و اماکن عمومی استفاده می‌کردیم. موارد دیگری از قبیل اعلامیه پخش‌کن‌های انفجاری، طرز تهیه تایمر و آموزش جعلیات از قبیل تهیه مهر در دستور کار قرار داشت.

برای زندگی در خانه تیمی نیز مقررات سختی تعیین شده بود. از جمله

برای ورود به خانه محلی را جهت زدن "علامت سلامتی" ^{۲۸} تعیین کردیم. تنبیهاتی نیز برای کسانی که از این مقررات عدول می کردند مطابق با آنچه در خانه‌های تیمی سازمان معمول بود تعیین کردیم. همچنین لوحی از سخنان مائو تحت عنوان «علیه لیبرالیسم» را به دیوار چسباندیم.

حدود یک ماه بعد طهماسب خبر آورد که موفق شده تا با رفقای سازمان ارتباط بگیرد. او گفت قرار است تا برای توجیه بیشتر و بحث و تبادل نظر همراه یکی از رفقای سازمان به کوه برویم. من و کاوه از این خبر بسیار خوشحال شدیم. در موعد مقرر با رفیق داوود (محسن صیرفی) که در ارتباط با سازمان بود در کوه ملاقات کردیم. در آنجا قرار شد تا هرکدام از ما نام مستعاری انتخاب کنیم. من نام نادر را به یاد رفیق نادر شایگان شام اسبی؛ انتخاب کردم. از آن پس رفیق داوود (محسن صیرفی) گاهی به خانه ما در نظام‌آباد سر می‌زد. البته ما قبل از ورودش علامت سلامتی خانه را می‌زدیم. او با کارهای تکنیکی آشنا بود. کار روی چرم برای تهیه جلد اسلحه را او به ما آموزش داد. همچنین بعضی مواقع نیز در مطالعه جمعی ما شرکت می‌کرد و به سؤالات ما پاسخ‌هایی می‌داد یا آن را موکول به پرسش از دیگر رفقا می‌کرد.

پس از اتصال به سازمان نحوه کار و فعالیت معمول من دچار تغییر کلی شد

^{۲۸} علامت سلامتی: علامتی قراردادی بود، که بین افرادی یک خانه تیمی یا دو نفر تعیین می‌شد. این علامت در محلی که از قبل تعیین شده بود زده می‌شد. فردی که قرار بود به خانه تیمی برود یا قراری را اجرا کند پس از مشاهده آن از امن بودن و سلامتی طرف دیگر مطمئن شده و قرار را اجرا می‌کرد.

از آن پس مجبور شدم تا به آرامی از فعالیت‌های قبلی‌ام در دانشکده و خوابگاه بکاهم. بعلاوه از اجرای برنامه‌های کوهنوردی که بخشی از برنامه ریزی آنرا بعهدہ گرفته بودم خودداری کنم. به همین جهت لوازم کوهنوردی را که پیش من بود به هم‌اتاقیم سلمان که او نیز در اتاق کوه فعالیت داشت سپردم. این وضعیت جدید من از دید بقیه دوستان کوهنوردم پنهان نماند، به همین جهت هر موقع آن‌ها در این مورد سؤال می‌کردند من معمولاً جواب را به شوخی برگزار می‌کردم. در دانشکده نیز به همین ترتیب از کارهای صنفی کنار کشیدم. از آن پس دیگر در امور تعاونی و کتاب‌فروشی دخالت نکردم و تدریجاً ارتباطم را با دوستان فعال در امور صنفی قطع کردم. به این ترتیب از فعالیت‌های مختلف دانشجویی کنده شده و به سمت خانه تیمی رانده شدم.

در آن موقع من یک واحد درسی‌ای داشتم که به بررسی و تبیین نحله‌های فکری در جامعه‌شناسی می‌پرداخت. در این رابطه من مارکسیسم را به‌عنوان موضوع تحقیق انتخاب کردم. اما مشکل عمده‌ای که برای این کار وجود داشت کمبود منابع تحقیق بود. آنچه هم وجود داشت عمدتاً کتاب‌هایی در نقد مارکسیسم بود که برخی از آنها توسط موسسه تحقیقات اجتماعی ترجمه و در کتابخانه دانشکده موجود بود. یکی از آن‌ها کتابی از "میلوان جیلاس" از اعضا سابق حزب کمونیست یوگسلاوی بود. من این کتاب را به دقت مطالعه کردم و تمام نکاتی را که او مورد نقد قرار داده بود به‌عنوان نکات قوت مارکسیسم مورد تأکید قرار دادم. بعلاوه توضیح برخی از مقولات را نیز از کتاب «اصول مقدماتی فلسفه» استخراج کردم و مقاله‌ای فراهم آوردم.

برای انجام بحث و تبادل نظر پیرامون موضوع دوستان را دعوت به حضور در جلسه کردم. آن روز کلاس همیشه خلوت درس مذکور با دوستداران

فلسفه علمی پر شد. دکتر توسلی استاد این درس در گوشه‌ای نشست. من بحث را با توضیح مبحث ماتریالیسم دیالکتیک شروع کردم سپس به شرح مفهوم ماتریالیسم تاریخی پرداختم و آنگاه به نقد مذهب از زاویه دید مارکس و اینکه او مدعی است مذهب افیون توده‌ها ست اشاره کردم. دکتر توسلی تا مدتی به صحبت های من گوش داد ولی از آنجائیکه فردی مذهبی بود سرانجام طاققت نیاورد و صدای اعتراض بلند شد و گفت دیگر بس است لطفاً ادامه ندهید. ولی این صحبت او با اعتراض دانشجویان مواجه شد. من در پاسخ به او گفتم که این‌ها دیدگاه‌های مارکس است و تحقیق من تا آنجایی که منابع در دسترس اجازه داده است، ناظر به بیان همه زوایای نظری این متفکر علوم اجتماعی است. سرانجام ایشان با وجود عدم تمایلشان مجبور به رعایت خواست جمع شد و آن جلسه تا پایان صحبت های من ادامه یافت. اما از آن پس عصبانیت شدید و کینه برخی از دوستان مذهبی را نیز برای خود فراهم ساختم.

در این گیرودار عده‌ای از دوستان دانشجو که هرکدام به نحوی در فعالیت‌های صنفی با ما همکاری می‌کردند، بخاطر فعالیت‌ها سیاسی‌ای که داشتند دستگیر شدند. به این جهت شرایط برای ما که فعالیت نیمه مخفی داشتیم و با سازمان همکاری می‌کردیم دشوار تر شد. ما این احتمال را می‌دادیم که آنها ممکن است در ارتباط با فعالیت‌های ما در دانشکده برایمان تک نویسی بکنند، و این می‌توانست برای ما مشکلاتی ایجاد کند. دیگر آنکه در آن موقع غیبت طولانی دانشجویی از دانشکده و خوابگاه باعث حساسیت ساواک نسبت به او می‌شد. به همین خاطر برای آنکه غیبت من سوظنی ایجاد نکند گاه‌گذاری به دانشکده می‌رفتم و در آنجا خود را نشان می‌دادم. بعلاوه یکی دو بار در هفته نیز به خوابگاه سر می‌زدم. این کار تا سال ۵۴ ادامه داشت. تا اینکه یک‌شب که برای توجیه

معمولی به خوابگاه رفته بودم با مورد مشکوکی مواجه شدم. نگهبان ساختمان که از زمان شروع به کارش در خوابگاه با من رفتاری بسیار دوستانه ای داشت، به محض مشاهده من درحالی که اندکی مشوش و پریشان به نظر می رسید به طرف من آمد و پرسید: راستی آقای شیروانی شما کجا هستید؟ مدتی است که به خوابگاه نمی آید. در پاسخ گفتم: برای دیدار با خانواده ام مدتی رفته بودم شهرستان. مگه مشکلی پیش اومده؟ با تشویبش در جواب گفتم: نه نه ولی تا حالا چند بار از دفتر نگهبانی سراغ تو را گرفته اند و سفارش کردند که هر موقع به خوابگاه آمد به آنجا بروی و نامه ای دریافت کنی. گفتم چرا نامه را به تو ندادند تا به من بدهی؟ گفتم نمیدونم. گفتم باشه حالا که دیر وقته فردا صبح به آنجا سر می زنم. او در جواب گفت نه نه حتما همین حالا برو. بعد بدون آنکه به صحبت های من توجهی بکند با عجله به طرف اتاق نگهبانی دوید و در آنجا مشغول شماره گیری با تلفن شد. من که از نحوه برخورد او مشکوک شده بودم، به طرف در خروجی ساختمان حرکت کردم. نگهبان در حالیکه هنوز داشت با تلفن شماره می گرفت با دستپاچگی و حالتی غیرعادی که بسیار مشهود بود پرسید: حالا شما کجا می رید صبر کن باهات کار مهمی دارم. گفتم نگران نباش من میرم دفتر نگهبانی ببینم چه کار دارند، زود هم بر می گردم. سپس بدون آنکه منتظر شنیدن صحبت دیگری از طرف او باشم از خوابگاه بیرون آمدم. تصمیم گرفتم تا هر چه سریع تر از آنجا را ترک کنم. بدین منظور برای آنکه از در اصلی خوابگاه خارج نشوم به طرف نرده های نزدیک ساختمان دویدم و از روی آنها به سمت خیابان امیرآباد پردم. آن شب خیابان امیرآباد بسیار خلوت بود. در حالیکه باد سردی می وزید، تا مدتی پیاده روی کردم. در اولین ایستگاه سوار اتوبوس شدم. سپس با تعویض چند خط خودم را به منطقه نظام آباد رساندم. دیروقت بود که وارد

خانه تیمی شدم. آن شب طهماسب در خانه بود، موضوع را با او در میان گذاشتم، باهم مقداری راجع به آن مشورت کردیم، ما دقیقاً نمی‌دانستیم ماجرا از چه قرار است و به چه منظوری مرا به نگهبانی فراخوانده‌اند. البته این را می‌دانستیم که در خوابگاه چندین نفر با همین شگرد توسط ساواک دستگیر شده بودند. من نظرم این بود که حساسیت زیادی نسبت به من وجود ندارد، چه اگر اینگونه بود، آنها می‌توانستند به طریق دیگری مرا دستگیر کنند. ما راجع به شق‌ها و احتمالات دیگری نیز بحث کردیم ولی چون به نتیجه‌ای نرسیدیم، قرار شد تا در این مورد با دیگر رفقا نیز تبادل نظر مشورت کنیم. برای ما این سؤال مطرح بود که با توجه به احتمال دستگیری؛ آیا من باید برای دریافت آن نامه کذایی بروم یا خیر؟ ۲۹ در آن موقع، سازمان در شرایط دشواری قرار داشت تعداد زیادی از خانه‌های تیمی لو رفته و عده‌ای از رفقا کشته و یا دستگیر شده بودند. طهماسب مخفی بود. ۳۰ و خانه تیمی ما پشت جبهه سازمان محسوب می‌شد. بعلاوه اوضاع به شدت پلیسی و حرکت بسیار مشکل شده بود. این‌ها همه با هم بر مشکل تصمیم‌گیری در این مورد می‌افزود.

پس از آنکه مدتی در خانه تیمی به سر بردم سرانجام طهماسب خبر آورد که رفقا گفته‌اند دیگر به دانشکده و خوابگاه نرو. به این ترتیب زندگی و

۲۹ پس از وقوع انقلاب یکی از دوستان هم دانشکده ای که مدتی در زندان رژیم شاه بود روزی با شرمندگی به من گفت که در مورد تو تک نویسی کرده ام.

۳۰. تهماسب از طریق یکی از کارمندان دانشکده مطلع شد که عوامل ساواک در کمین او هستند. به همین جهت از آن پس از رفتن به دانشکده خود داری کرد و پس از مدتی مخفی شد.

فعالیت سیاسی مخفی من شروع شد. از آن پس کلیه ارتباطات من با دوستان، آشنایان، اقوام و خانواده‌ام قطع گردید و سازمان چریک‌های فدائی خلق جای همه آنان را پر کرد. آن موقع من اندکی بیشتر از ۲۳ سال داشتم.

فعالیت مخفی

از نیمه دوم سال ۵۴ به‌عنوان عضو مخفی سازمان فعالیت سیاسی من ابعاد دیگری پیدا کرد. پس از آن یک نارنجک لوله‌ای و یک کپسول سیانور در اختیار من قرار گرفت. در آن موقع ما تلاش می‌کردیم تا با رعایت ضوابط سخت انضباطی تا آنجا که ممکن بود خود را از روحيات و شیوه‌های لیبرالیستی زندگی روشنفکرانه دور کنیم و به افرادی منضبط تبدیل شویم. بدین جهت می‌بایست تا در چارچوب آئین‌نامه‌هایی که سازمان برای زندگی در خانه‌های تیمی تدوین کرده بود، زندگی مخفی خود را تنظیم می‌کردیم. مواردی که ما در خانه تیمی اجرا می‌کردیم تا آنجایی که بخاطر دارم از این قبیل بود:

برنامه‌نویسی: برای آنکه از وقت روزانه به حداکثر استفاده کنیم، هر شب در وقت معینی جلسه‌ای مرکب از افراد خانه تیمی تشکیل می‌شد. هر فرد موظف بود کارهایی را که در برنامه روز بعد خود دارد تعیین کند. تمام وقت روز افراد می‌بایست پر می‌شد. مواردی از قبیل مطالعه فردی و جمعی، نظافت روزانه خانه تیمی، خریدها، ورزش روزانه، آموزش‌های تکنیکی، شهرشناسی و تهیه نقشه از محله‌های شناسایی‌شده، اجرای قراردادی لازم ضمن تعیین زمان دقیق خروج و ورود و مواردی دیگر از این قبیل در برنامه روزانه گنجانده می‌شد.

انتقاد و انتقاد از خود: از جمله مواردی بود که معمولاً در جلسات

برنامه‌ریزی شبانه اجرا می‌کردیم. این برنامه به این خاطر بود که افراد باید بی‌رحمانه با خصائل خرده‌بورژوازی و غیر پرولتری خود و دیگر اعضای سازمان برخورد کنند. متأسفانه این جلسات گاهی به تسویه حساب‌های شخصی بین افراد می‌انجامید و نهایتاً بجای آنکه به رشد و بالندگی افراد منجر شود به جریحه‌دار شدن شخصیت و تضعیف روحیه افراد ختم می‌شد.

ورزش روزانه : معمولاً بعد ظهر ها در حالیکه یک موسیقی رزمی می‌گذاشتیم بطور جمعی ورزش می‌کردیم. هرروز یکی از رفقا وظیفه تمرین را به عهده می‌گرفت. تلاش می‌شد تا برخی از ورزش‌های رزمی در برنامه ورزش روزانه گنجانده شود. من هنوز هم همان ورزش‌ها را انجام می‌دهم. تمرین کشیدن اسلحه برای افزایش مهارت و سریع شدن در زمان وقوع حادثه، از جمله مواردی بود که ما موظف به اجرای آن بودیم. اعضا موظف بودند تا در هنگام خروج از خانه تیمی یکی دو بار این کار را انجام دهند.

پوشش افراد: از آنجائی که در خانه‌های تیمی ما به طور در دائم در حالت آماده‌باش بودیم ، لزوما مردان همیشه اوقات با شلوار و کفش بودند. درحالی که کلیه لوازم تهاجمی و دفاعی در کمر بند چرمی به بدن بسته شده بود. زنان خانه‌های تیمی هم تونیک و شلوار گشادی می‌پوشیدند که مناسب مخفی کردن کمر بند اسلحه و خصوصیات زنانگی آن‌ها بود.

البته نوع پوشش به مناسبت محل زندگی و توجیهی که برای اجاره آن خانه داشتیم تغییر می‌یافت.

انضباط و تنبیهات: همه افراد موظف به اجرای اکید مقررات در خانه‌های تیمی بودند. از آنجائی که هرگونه بی‌توجهی ممکن بود به ضربه‌ای جبران‌ناپذیر ختم شود، افراد خاطی پس از توجیه شدن ، تنبیه می‌شدند. معمولاً این تنبیهات عبارت بودند از حذف مسئولیت روزانه و یا توقیف اسلحه برای مدتی معلوم.

هزینه خانه تیمی: از آنجایی که درآمدهای سازمان بسیار محدود بود. ما معمولاً با مشکل مالی دست به گریبان بودیم. در آنموقع هزینه روزانه هر خانه تیمی مبلغی حدود ۳۰ الی ۴۰ ریال تعیین شده بود. البته رفقای هم بودند که همین مبلغ را نیز اسراف می‌دانستند و سعی می‌کردند تا آنجا که ممکن است از آن هم کمتر خرج کنند.

نگهداری اسلحه: مراقبت و نگهداری از اسلحه برای ما بسیار حیاتی بود. چونکه اسلحه به‌طور دائم به کمرمان بسته بود، معمولاً دیواره و بعضی از قسمت‌های آن دچار خوردگی می‌شد. به همین جهت در برنامه روزانه وقتی جهت تمیزکاری و زنگ‌زدائی اختصاص می‌یافت. از آنجائی که در حین تردد در شهر و سر قرارها اسلحه را از ضامن خارج می‌کردیم، در بعضی موارد چاشنی فشنگ‌ها بر اثر جذب عرق بدن و رطوبت عمل نمی‌کردند، این هم از مواردی بود که باید به آن توجه می‌کردیم.

در مورد نارنجک های مصرفی در سازمان قضیه به این قرار بود که تعداد نارنجک های فابریک بسیار کم و ما مجبور بودیم از نارنجک های دست ساز استفاده کنیم. در آن موقع بعضی از نارنجک‌های دست‌ساز پوسته‌ای آلومینیومی داشتند. مواد احتراقی آن‌ها نیز معمولاً در خانه‌های تیمی ساخته می‌شد که مطابق با استانداردهای جنگی نبود. این نارنجک‌ها معمولاً قابلیت تخریبی خوبی نداشتند. نوع دیگری از نارنجک‌های دست ساز که بعداً ساخته شد، لوله‌ای شکل بودند و با پوسته‌ای چدنی. در سال ۵۶ با فرستادن جعفر پنجه شاهی (خشایار) به یک کارگاه چدن‌ریزی و تراشکاری در اصفهان تعداد زیادی از این نوع نارنجک‌ها تهیه شد و در اختیار اغلب رفقا قرار گرفت.

طبقه‌بندی اسناد : طبقه بندی اسناد از قبیل صورت‌جلسات ، قرارها و

به‌طور کلی نوشت‌هایی که دستیابی ساواک بدان‌ها می‌توانست زمینه‌ساز ضربات بعدی و یا عواقب سیاسی و یا بهر دلیلی مورد بهره‌برداری قرار گیرد. مورد توجه اکید قرار داشت. طبقه‌بندی در دو ردیف صفر و دو صفر انجام می‌شد، اسناد را در دو محفظه جداگانه نگهداری می‌کردیم و در کنار آن‌ها دو بطری محتوی بنزین قرا می‌گرفت. همه‌چیز فراهم بود تا در صورت یورش ساواک اسناد را بسوزانیم.

تعیین نقشه فرار از خانه: پس از استقرار اعضا در خانه تیمی برای شرایط اضطراری و یا حمله ساواک بهترین مسیر فرار انتخاب می‌شد. سپس امکاناتی که برای این فرار لازم بود فراهم می‌آمد. مثلاً اگر مسیر فرار از روی پشت‌بام بود در صورت لزوم نردبانی خریداری می‌شد و در محل مورد نظر گذارده می‌شد. بعلاوه وظایف تک‌تک افراد در هنگام فرار تعیین می‌شد. یک نفر به‌عنوان فرمانده دفاعی در خانه تعیین می‌گردید و معمولاً او کسی بود که مسلسل را که سلاح سنگین خانه محسوب میشد مورد استفاده قرار می‌داد. فرد دیگری مسئول سوزاندن اسناد بود، به این ترتیب هرکس وظیفه‌ای را به‌منظور تسهیل عملیات به عهده داشت.

آغاز فعالیت مخفی من در سال ۵۴ مصادف با شروع سال‌های بسیار دشوار حیات سازمان بود؛ اما ما استوار در جهت پیشبرد امور روزمره تشکیلاتی فعالانه عمل می‌نمودیم. جلسات شبانه جهت برنامه‌ریزی تشکیل می‌شد، آموزش کارهای تکنیکی، تکثیر اعلامیه و پخش آن توسط اعضا تیم صورت می‌گرفت. در آن موقع کتاب «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» اثر رفیق مسعود مورد مطالعه اعضا تیم قرار داشت. حقیقت آن است که از همان موقع بین ما سه نفر بحث‌های طولانی پیرامون صحت مشی مسلحانه و دیدگاه‌های رفیق احمدزاده در می‌گرفت.

در آن زمان مخالفت با جنبش مسلحانه برابر با سیاسی کاری و گرایش به حزب توده بود.

برای ما جنبش نوین مبارزاتی روشنفکری ایران با اقدام مسلحانه در سیاهکل گره می خورد. از نظر ما رفقای سیاهکل با نثار جان خود، خون تازه‌ای در رگ های جنبش انقلابی ایران دوانده بودند. تأثیرات شگرف باورنکردنی این جنبش بر روی دیگر گروه‌های روشنفکری باعث شکل گیری محافل وتشکل ها مشابه بسیاری شده بود. جنبش مسلحانه در تنور جنبش ادبی کشورمان دمیده بود. در آن زمان سروده‌هایی که توسط شاعران انقلابی در رثای آن از جان گذشتگان به نظم درآمد؛ شور و هیجانی وصف‌ناپذیری در میان رهروان ضد استبداد پدید آورد. به این ترتیب بود که فکر می کردیم زمستان شکست و رفت. اکنون حس پوچی، بیهودگی و درماندگی ای که تا آن زمان چون خوره به جان و روح روشنفکران کشورمان افتاده بود، اندک اندک پوست می‌انداخت و تولد نوزاد خجسته‌ای را بشارت می‌داد.

در آن زمان همه عوامل بر وجه رمانتسیسم انقلابی تأکید می‌کرد. کتاب‌هایی که در خانه‌های تیمی مطالعه می کردیم همگی داستان های قهرمانی و جانبازی مردان و زنانی بود که در راه رهایی توده‌های زحمتکش و خلاصی از زنجیر استبداد بپا خواسته بودند. ما چشم بر آینده‌ای تابناک، عاری از ظلم و ستم و انباشته از رفاه و آسایش برای خلق‌های محروم کشورمان دوخته بودیم و برای تحقق آن " بامغزی سرد و قلبی گرم " وبا شعار " با ایمان به پیروزی راهمان " به مبارزه ای تا پای جان بر خواسته بودیم.

به این ترتیب بود که برای ما جنبش مسلحانه جایگزین همه اشکال مبارزاتی شده بود و به کتاب احمدزاده به‌مثابه کتاب مقدس مبارزه

می‌نگریستیم.

متأسفانه آموزش سیاسی در سازمان مبتنی بر یک سیستم مطالعاتی منسجم استوار نبود، چراکه من از نوشته احمد زاده این طور درک کرده بودم که اکنون ما دیگر احتیاج به تئورسین نداریم، فکر می‌کردیم اکنون زمان نبرد تا پای جان در جهت تحقق آرمان رهائی‌بخشمان است. خانه‌های تیمی نه محلی برای آموزش تئوریک بلکه تنها پایگاه و مأمنی برای اختفای مبارزان مسلح است. عمر چریک شش ماه است؛ و او نه برای آموزش تئوریک بلکه برای نبرد مسلحانه به میدان آمده است. به این ترتیب کسانی که جذب خانه‌های تیمی می‌شدند، در واقع سربازانی بودند که خود را برای جنگی نابرابر و مرگی که در کوتاه مدت فرا می‌رسید آماده کرده بودند.

به همین خاطر مطالعه کتاب‌های احمدزاده و پویان در واقع به‌مثابه توجیهی تئوریک برای راه انتخاب‌شده در این نبرد نابرابر بود. ما می‌بایست برای حضور خود در خانه‌های تیمی و پذیرش آن شرایط سخت توجیهی می‌داشتیم. در این رابطه نه‌تنها از کتاب‌های احمدزاده و پویان بلکه از کتب سیاسی و عملیاتی سایر گروه‌های سیاسی مطرح در دیگر کشورها نیز استفاده می‌کردیم. از جمله کتاب‌های «انقلاب در انقلاب» اثر رژی دبره «جنگ چریک شهری توپاماروها در برزیل» اثر کارلوس ماریگلا، «اصول و اسالیب انقلاب شامل تجربیاتی از جنگ چریکی در ویتنام» اثر له دوان و ترون شین را مطالعه می‌کردیم. این‌ها همگی بر عمل‌گرایی ما تأکید می‌ورزیدند. به همین جهت هرگاه که بر سر نقد دیدگاه احمدزاده و درباره موتور کوچک و موتور بزرگ بحث می‌شد تو گوئی که همه ارکان این شکل از مبارزه به لرزه درمی‌آمد. به‌ویژه خشم و عصبانیت آن‌هایی که از توان تئوریک کمتری در دفاع از مشی را داشتند، برمی‌انگیخت.

اما من از همان زمان ورود به سازمان ضمن آنکه از مشی مسلحانه

چریک شهری دفاع می‌کردم در پذیرش دربست دیدگاه‌های احمدزاده دچار شک و تردید بودم. به همین دلیل من و کاوه علاقمند بودیم تا یکی از رفقای بی که در این زمینه اشراف بیشتری به کتاب احمد زاده داشت جهت پاسخگویی به سؤالات ما به خانه تیمی بیاید. طهماسب که در آن زمان رابط ما با مسئولین تشکیلات بود، در این مورد اقدام کرد. اما ورود ضربات پی‌درپی به سازمان و خودداری از انجام تحرکات مسئولین که برای حفظ تشکیلات اعمال می شد باعث شدتا اموری از قبیل مباحث تئوریک به امری فرعی تبدیل شود. بعد ها طهماسب به من گفت رفیق حمید اشرف قصد داشت برای پاسخگویی به ابهامات و سؤالات با ما جلسه‌ای داشته باشد. اما به سبب درگیری او با مشکلاتی که پس از ضربات وارده به سازمان با آنها مواجه بود مانع از آن شد تا ما موفق به دیدار او شویم. از آن پس ما نه تنها رفیق حمید بلکه هرگز کس دیگری را برای پاسخ به سؤالاتمان ملاقات نکردیم. بدین خاطر من سعی کردم تا جواب سؤالاتم را از طریق مطالعه اسناد ومقالات و همچنین نقد عملکرد سازمان دریابم.

دیدگاه های سیاسی- تئوریک سازمان طی سال های ۵۱ تا ۵۴

حمید مومنی^{۳۱} از شخصیت های بسیار تاثیر گذار در پیشبرد مشی مسلحانه

حمید مومنی فعالیت تشکیلاتی خود را پس از پس از قیام سیاهکل در سال ۴۹ و ۳۱ زمانیکه در دانشکده اقتصاد تحصیل می کرد آغاز کرد. او در " محفل دانشکده اقتصاد " که هوادار سازمان بود فعال شد. دیگر اعضا این محفل رفقا علی اکبر جعفری ، بهمن و زهت روحی آهنگران بودند. مومنی در سال ۵۱ جذب سازمان شد و در سال ۵۴ بر اثر لو رفتن محل قرارش به دست عوامل ساواک به قتل رسید. مومنی در طی سال های حضور پربارش در

سازمان ضمن آنکه مسئولیت ایدئولوژیک و انتشاراتی را به عهده داشت، در دفاع از مشی مسلحانه، کتاب و مقالات فراوانی نوشت. نشریه درون سازمانی "نبرد خلق" را برای خبر دهی و ارتقا اطلاعات درون سازمان راه اندازی کرد. آثاری که از حمید مومنی به جا مانده به قرار زیر است:

- پیدایش انسان
- مقدمه ای بر تاریخ
- مختصری از تاریخ جامعه برای نوجوانان
- ترجمه و پیش گفتار کتاب دولت نادر شاه
- طرح بررسی ساخت اقتصادی-اجتماعی
- در باره اصلاحات ارضی و نتایج مستقیم آن
- در باره مبارزات کردستان
- در باره روشنفکر
- رشد اقتصادی و رفاه اقتصادی
- شورش نه، قدم های سنجیده در راه انقلاب: این نوشته نقدی است به کتاب "انقلاب" شعاعیان
- گرایش به راست در سیاست خارجی جمهوری خلق چین
- پاسخ به فرصت طلبان، در مورد مبارزه مسلحانه، هم استراتژی و هم تاکتیک

پس از پویان و احمد زاده بود. او که اعتقاد راسخی به مشی مسلحانه داشت در طی سالهای فعالیتش در سازمان برای تحکیم پایه های نظری آن زحمات زیادی کشید. او در این سال ها، دیدگاه های مخالف مشی مسلحانه چه در داخل و چه در خارج کشور را به نقد کشید. متأسفانه ما آنقدر که به رفیق جزنی و آثار تئوریک او که در طی سالهای ۵۱ تا ۵۴ نقش کمتری در سیاست گذاری سازمان داشته توجه کرده و ارج گذارده ایم، به نقش تاثیر گذار مومنی و آثار تئوریک او بی توجه بوده ایم. من در این جا به چند مورد از نکته نظرات رفیق مومنی را از کتاب او به نام "پاسخ به فرصت طلبان" در مورد "مبارزه مسلحانه- هم استراتژی، هم تاکتیک" نقل می کنم تا نشان دهم تا مقطع حیات مومنی چگونه دیدگاه او بر سیاست سازمان حاکم بوده است. او بر خلاف همه صحبت هایی که از بی سوادى اعضا سازمان در آن سال ها می شود توانایی لازم تئوریک برای دفاع از مشی مسلحانه را داشته است. مومنی در سرسخن این کتاب می نویسد:

" کتاب "مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک" اثر رفیق شهید مسعود احمدزاده چریک فدایی خلق در تابستان سال ۱۳۴۹ و در عنفوان جنبش مسلحانه نوشته شده است، این کتاب در واقع، در رابطه باتضادی که بین تاکتیک ها و استراتژی جنبش کمونیستی خلق ما وجود داشت و نیز برای حل این تضاد نوشته شده. تضاد بین استراتژی جنبش کمونیستی خلق ما و تاکتیکهای تقلیدی مبارزه بزرگترین مشکلی بود که سالها در مقابل انقلاب ایران فرارداشت. بدین جهت کتاب "مبارزه مسلحانه، هم استراتژی هم تاکتیک" نقطه عطفی در رهیابی تئوریک جنبش کمونیستی خلق ایران است. پیش از این تئوری در کشور ما، فقط در خدمت تشریح و تفسیر قوانین کلی و عام مارکسیستی - لنینیستی بود که این در حد خود مفید و لازم ولی غیرکافی است و اگر چیزی هم درباره ایران و انقلاب ایران گفته میشد صرفاً براساس الگوسازی و تقلید کامل بود. زمانی

تاکتیک های حزب کمونیست شوروی و انقلاب کبیر اکتبر. حتی تاکتیک های ویژه ای که مختص شرایط اجتماعی- اقتصادی روسیه بود مورد تقلید قرار می گرفت وزمانی تاکتیک های حزب کمونیست چین دقیقا و موبه مو به عنوان تاکتیک های انقلاب ایران پیشنهاد می گردید. آنچه که در تئوری مارکسیستی - لنینیستی انقلاب ایران فراموش شده بود خود جامعه ایران و مطالعه ویژگی های آن بود.^{۳۲}

مومنی در پاسخ به آنهایی که پیدایش جنبش مسلحانه را ناشی از پایین بودن سطح دانش تئوریک در جنبش کمونیستی و نفوذ اندیشه های کاستریستی و دبریستی در آن می دانستند می گوید این ما هستیم که مسایل اصلی انقلاب ایران را مطرح کرده ایم، نه حاشیه نشینانی که هنوز شعار ضد فئودال می دهند او می نویسد:

"آیا بدون اینکه مسائل اصلی انقلاب ایران مطرح شود رشد تئوری انقلاب امکان پذیر است؟ و آیا چه کسی این مسائل را دقیقا مطرح کرده است و در عمل و نظر به آن جواب داده است؟ برای لحظه ای فرض کنیم که جواب ما به این مسئله نادرست بوده باشد. در این صورت، چرا مایی که به تصور آقایان "تجسم جهل جنبش کمونیستی هستیم" باید مسایل اصلی انقلاب را به روشنی مطرح کنیم؟ و چرا باید آنان که خود را تئوربسینهای جنبش کمونیستی ایران میدانند از جواب گفتن به ان طفره مبروند؟ مگر این نیست که تئوری انقلاب ایران تنها در رابطه با طرح اساسی ترین مسایل انقلاب ایران رشد میکند؟ بسیار خوب پس ابتکار رشد و تکامل تئوری انقلاب ایران فعلا در دست ماست. ما میگوییم گروهها و سازمان های سیاسی در شرایط کنونی کشور ما امکان بقاء و ارتباط با جنبش خود بخودی را ندارند مگر اینکه نظامی شوند. این مهمترین مسئله

۳۲. حمید مومنی "پاسخ به فرصت طلبان ص ۱

مربوط به انقلاب ایران است. و نیز مهمترین مسئله جنبش چریکی است. آقایان اگر راست می‌گویند و قصد برخورد شرافتمندانه یا مسایل را دارند به این مسئله جواب روشن و صریح بدهند. اگر هم قبول ندارند که این مسئله اساسی انقلاب ایران است. دلیل خود را بیاورند و خودمسئله اصلی را مطرح کنند. یا کامی در جهت مطرح ساختن آن بردارند اگر دلتان به خاطر سطح نازل رشد تئوری در جنبش کمونیستی ایران میسوزد. فقط از این طریق است که تئوری جنبش رشد خواهد کرد. "۳۳"

مومنی در نقد این دیدگاه مخالفان مشی چریکی، که فکر می‌کردند سازمان در مبارزه سیاسی - نظامی خود امر نظامی را بر امر سیاسی مقدم کرده است می‌نویسد:

"تضاد بین امر نظامی و امر سیاسی تضاد بین شکل و محتوا است و کار نظامی اصولاً نوعی کار سیاسی است، مثلاً اعدام فرسیو یک عمل سیاسی است، اعلامیه پخش کردن هم یک عمل سیاسی است، منتها اولی شکل نظامی دارد. اگر این حقیقت را قبول کنیم آن وقت می‌توانیم براساس شرایط تشخیص دهیم که چه شکلی از مبارزه سیاسی اهمیت درجه اول را دارد. تأثیر سیاسی اعدام فرسیو را حتی یک میلیون اعلامیه هم نمیتواند ایجاد کند، بنابراین اگر همراه با اعدام فرسیو اعلامیه هم پخش کنیم. البته بهتر است، ولی اگر هم این کار نشد یعنی همراه با اعدام فرسیو اعلامیه پخش نگردد این بدان معنی نیست که امر نظامی را بر امر سیاسی مقدم داشته ایم. کشتن فرسیو خود به تنهایی پیروزی سیاسی بزرگی است و در بسیاری از اقسام جامعه بویژه روشنفکران، کارگران آگاه و پیشه‌وران آگاه تأثیری شگفت‌انگیز دارد در حالی که اهمیت نظامی آن نسبت به اهمیت سیاسی اش چندان زیاد نیست و برای دشمن ضربه

ای قابل جبران است. رفیق احمدزاده میگوید " باید دقیقا" توجه داشت که بسته به شرایط مختلف، کارمهایتا "سیاسی میتواند شکل صرفا "سیاسی (یخوانید غیرنظامی-چ ف.خ) داشته باشد، می تواند کارسیاسی- نظامی باشد و یا حتی میتواند صرفا" یگ کار نظامی باشد." ۳۴

او سرانجام بحث فوق را اینگونه جمعبندی می کند:

"در شرایط کنونی مبارزه مسلحانه برای ما شکل اصلی مبارزه است. البته اشکال دیگر مبارزه نیز در کنار آن وجود خواهد داشت و با آن تلفیق خواهد شد، اما اشکال دیگر مبارزه فقط به اعتبار مبارزه مسلحانه و درپوشش حمایتی آن می تواند وجود داشته باشد. هرکس این را قبول ندارد هرچقدر دلش می خواهد داد بزند، ولی تاریخ فرمان مرگ او را صادر کرده است." ۳۵

تداوم عملیات مسلحانه با ویژگی تبلیغی

سازمان در سالهای ۵۳ و ۵۴ مجدانه انجام عملیاتی با محتوای تبلیغ مسلحانه را پیگیری نمود. به طور مثال در سال ۵۳ یک رشته عملیات نظامی متفاوت صورت گرفت که هر کدام از آنها گروه و قشر خاصی از جامعه را مورد خطاب قرار می دادند. این عملیات توانست تأثیرات قابل توجهی بر روی افشار روشنفکر، دانشجویان و دیگر گروههای اجتماعی داشته باشد. به ویژه در آن سالها باعث بالا رفتن روحیه مبارزاتی و کمک به اوج گیری جنبش دانشجویی هوادار سازمان شد.

۳۴ حمید مومنی، همان، ص ۳۱

۳۵ . حمید مومنی، همان، ص ۳۴

فهرست عملیات سازمان در سال ۵۴-۵۳ شامل موارد زیر بود:

۱. ۲۲ بهمن ۵۳ انفجار بمب در شهربانی بابل به مناسبت ۱۹ بهمن.
۲. ۱۹ بهمن ۵۳ انفجار بمب در پاسگاه ژاندارمری لاهیجان به مناسبت ۱۹ بهمن.
۳. ۲۱ بهمن ۵۳ انفجار بمب در استانداری خراسان به مناسبت ۱۹ بهمن.
۴. اسفند ۵۳ ترور سروان یدالله نوروزی فرمانده گارد دانشگاه صنعتی-عملیات رفیق مجید احمدزاده.
۵. ۱۴ اسفند ۵۳ ترور عباس شهریاری معروف به مرد هزار چهره- عملیات رفیق خسرو روزبه.
۶. ۲۰ مرداد ۵۳ ترور محمد صادق فاتح یزدی صاحب کارخانه جهان چیت.
۷. ۹ دی ۵۳ ترور سروان علی نقی نیک طبع رئیس کمیته مشترک ضد خرابکاری - عملیات رفیق بهروز دهقانی.
۸. ۳۱ اردیبهشت ۵۴ ترور ابراهیم نوشیروان پور از اعضاء بریده سازمان که در همکاری با ساواک قرار گرفته بود-عملیات رفیق غفور حسن پور.

سرکوب و مقاومت

سازمان در روند فعالیت سیاسی- نظامی خود از خشم حاکمیت و واکنش تند ساواک در امان نماند؛ و از بابت آن تاوان بسیار سنگینی پرداخت کرد. مدت زیادی از این عملیات نگذشته بود که ساواک موفق شد تا ضربات خردکننده ای بر پیکر سازمان وارد کند. آن‌ها در ادامه وحشیگری خود به طرزی ناجوانمردانه در پاسخ به ترور بعضی از وابستگانشان دست به انتقام‌جوئی زده وعده‌ای از منسوبین به سازمان از قبیل رفیق جزنی و یاران

او را که در زندان‌های رژیم حبس بودند در کوه‌های اطراف اوین به قتل رساندند.

از آن پس ساواک ماشین جهنمی سرکوب خود را با تمام امکانات داخلی؛ تجربیات کسب نموده از سیا و موساد علیه اعضا سازمان به کار گرفت. چیزی نگذشت که با تعقیب و مراقبت، استفاده از امکانات استراق سمع و به کارگیری برخی از سمپات‌های سازمان که تحت شکنجه‌های طاقت‌فرسا حاضر به همکاری شده بودند، برای حذف و نابودی اعضا سازمان تشدید کرد.

عده‌ای از رفقا از جمله بهروز ارمغانی و زهره مدیرشانه چی در رشت کشته شدند. رفیق بهروز ارمغانی از کادرهای برجسته تشکیلات بشمار می‌رفت، او در زمینه‌های تئوریک و عملیاتی واجد توانائی‌های فراوانی بود و فقدانش در آن شرایط بسیار حساس، ضایعه بزرگی برای سازمان محسوب می‌شد. این ضربات از اواخر سال ۵۴ تا فروردین سال ۵۵ ادامه یافت. به این ترتیب جمعی از رفقای باکیفیت سازمان یکی پس از دیگری در خانه‌های تیمی، در خیابان‌ها و یا در زیر شکنجه به قتل رسیدند. در تاریخ ۵۴/۹/۱۷ بهمن روحی آهنگران دستگیر و سپس در زیر شکنجه کشته شد. متعاقب آن خانه‌های تیمی مربوط به وی در آمل و بابل محاصره و رفقا فاطمه حسن‌پور و مسرور فرهنگ کشته و زهرا آقا نبی قلعه‌کی دستگیر و او نیز در زیر شکنجه به قتل رسید.

با این‌همه سازمان از پای ننشست و در تاریخ ۵۴/۱۱/۱۴ عملیات موفقیت‌آمیز ترور حسین ناهید سر بازجوی ساواک در مشهد را انجام داد. در تاریخ ۲۶ اردیبهشت ۵۵ ساواک که تعدادی از خانه‌های تیمی را در تور خود داشت، به‌منظور خنثی نمودن احتمال انجام عملیاتی توسط سازمان در این روز، در کوی کن و تهران‌نو پس از محاصره خانه‌های تیمی

به روی افراد ساکن در آنجا آتش گشود. در درگیری خانه تهران نو رفیق حمید اشرف با رشادت تمام موفق گردید تا خط محاصره را بشکند و به همراه یک قبضه مسلسل از مهلکه بگریزد.^{۳۶} در جریان این ضربات بی‌وقفه، نزدیک به ۱۴ تن از اعضای سازمان کشته شدند، بسیاری از پایگاه‌های سازمان که با زحمات زیادی تهیه شده بودند، از دسترس خارج شدند، بسیاری از امکانات دیگر نابود شد و یا توسط ساواک مصادره گردید.

از آن پس شرایط امنیتی برای تردد در شهر تهران بسیار مشکل شد. عوامل ساواک همچون سگان شکاری در گوشه و کنار شهر پرسه می‌زدند و بو می‌کشیدند. آن‌ها به هر که مشکوک می‌شدند بلافاصله دستگیرش می‌کردند و در صورت مقاومت و یا فرار به ضرب گلوله از پای درمی‌آوردند. فشار اختناق هرروز بیشتر و سخت‌تر می‌گردید و همراه با آن امکان فعالیت کمتر و کمتر می‌شد. این شرایط ناگوار سؤالات بی‌شماری در مقابل ما قرارداد و اندک‌اندک ما را به سمت ارزیابی از مشی و صحت استراتژی و تاکتیک سازمان سوق می‌داد.

در آن روزها ما در خانه تیمی مان با مشکل جدیدی مواجه شدیم. کاوه پس از مدت‌ها کشمکش با ما بر سر درستی مشی مسلحانه، سرانجام نا امید سازمان را ترک کرد. از آن پس اعضای خانه تیمی شامل من و طهماسب

^{۳۶} رفیق حمید در حین فرار در میدان محسنی با مأمورین کلانتری قلهک درگیر می‌شود او پس از به هلاکت رساندن آنان با تصاحب ماشین کلانتری و سپس تعویض آن با ماشین دیگری خود را به خانه خیابان شاهرخ می‌رساند، غافل از آنکه آن خانه نیز در تور پلیس قرار دارد، با ورود او به این خانه مجدداً درگیری شروع می‌شود. در اینجا نیز رفیق موفق می‌گردد تا به همراه دو تن دیگر رفقای ساکن آنجا پس از عبور از پشت‌بام چند خانه در یکی از خیابان‌ها با مأمورین کلانتری ۶ درگیر شده و پس از کشتن آن‌ها، با ماشین کلانتری از مهلکه بگریزند.

شد. در همین مقطع زمانی بود که رفیق بهرام (غلامعلی خراط پور) به‌عنوان مسئول تیم در ارتباط با ما قرار گرفت.

از دست رفتن بسیاری از خانه‌های تیمی و دیگر امکانات باعث شد تا درصدد امکان سازی‌های جدید برآییم. از جمله قرار شد تا من برای پیدا کردن خانه ای اقدام کنم. در آن شرایط اجاره کردن یک‌خانه تیمی مناسب بسیار دشوار بود. ساواک هشدارهای امنیتی شدیدی را در ارتباط با مستاجرین به بنگاه‌های معاملات ملکی ابلاغ کرد، به نحوی که آنها موظف به همکاری با آن بودند، از جمله از بنگاهی‌ها خواسته بودند تا نام، شغل و محل کار مستاجرین خود را به کلانتری‌های محل اطلاع دهند. در آن موقع خانه‌های تیمی ای که مورد هجوم ساواک قرار می‌گرفت به جهت شلیک گلوله و نارنجک از جانب طرفین به مقدار زیادی تخریب می‌شد. این امر هزینه‌های سنگین تعمیر خانه را برای موجر بار می‌آورد. بعلاوه ساواک هم مالک خانه را به جهت اهمال در شناسایی مستأجر مورد بازجوئی و دیگر تضییقات قرار می‌داد. این مجموعه عوامل باعث شده بود تا مالکین در اجاره دادن خانه‌هایشان به اشخاص بسیار محتاط و سخت‌گیر شوند. با این‌وجود همه مردم از این موضوع خبر نداشتند، لذا ما ترجیح می‌دادیم برای اجاره خانه با مراجعه به در منازل با صاحب‌خانه‌ها وارد معامله شویم. این نوع اجاره خانه کاری بسیار سخت و طولانی مدت بود. به همین خاطر گاهی مجبور بودیم تا از شیوه‌های دیگری استفاده کنیم. به این ترتیب که پس از مراجعه به بنگاهی و پیدا کردن خانه توسط او، ما بدون اطلاع بنگاهی مستقیماً با صاحب‌خانه وارد معامله می‌شدیم. به این ترتیب دیگر ردی از خود نزد بنگاهی باقی نمی‌گذاریم.

من این شگرد را برای اجاره یک‌خانه انجام دادم. یک بنگاهی خانه ای را به من نشان داد؛ اما من پس از آشنایی به آن جا به او گفتم خانه را نمی

پسندم؛ چونکه مناسب من نیست و سپس محل را ترک کردم. اما پس از چند روز که از این ماجرا گذشت؛ به سراغ صاحب‌خانه رفتم و موضوع اجاره خانه بدون حضور بنگاهی را با او مطرح کردم. صاحب‌خانه که انتظار چنین پیشنهادی را نداشت، ابتدا با شک و تردید به من نگاه کرد؛ ولی بعد پرسید اهل کجا هستی؟ گفتم گرگانی هستم، در ادامه پرسید چه کاره‌ای؟ گفتم معلم. در همین لحظه برای آنکه از دست سوالات او خلاص شوم خودم ادامه دادم، در روستاهای اطراف تهران تدریس می‌کنم، فعلاً هم مجردم ولی به‌زودی ازدواج می‌کنم. ۲۴ سال هم سن دارم. حالا خانه را به من اجاره می‌دهی؟ اندکی فکر کرد سرانجام در جواب گفت: نه این کار درستی نیست. گفتم چرا در ست نیست؟ اتفاقاً خیلی هم درست است، ما دو نفری از این معامله سود می‌بریم، از جمله بابت حق‌العمل پولی به بنگاهی پرداخت نمی‌کنیم. ولی او قبول نکرد. موقع ترک محل به او گفتم پس لطفاً در این مورد با بنگاهی صحبتی نکن. او هم قول داد که از این بابت چیزی به بنگاهی نگوید.

پس از نا امید شدن از این گفتگو درصدد برآمدم تا در محلات دیگری دنبال خانه بگردم. ولی پس از مدتی پیگیری خانه مناسبی پیدا نکردم. به این خاطر مجبور شدم تا مجدداً به همان بنگاه معاملاتی اول مراجعه کنم. موقعی که به آنجا رفتم، صاحب بنگاهی با دیدن من با عصبانیت و تغییر گفت: آقا جون عجب دوره زمونه ای شده، بابا ایول، آخه مرد حسابی من خونه رو به تو نشون دادم، اونوقت خودت جدا گونه میری پیش صاب خونه تا اونو اجاره کنی؟ می‌خوای نون ما رو آجر کنی؟ پرسیدم این‌رو کی گفته؟ با تغییر گفت: یعنی که تو نمی‌دونی؟ گفتم: معلومه که نمی‌دونم. بعد درحالی‌که اندکی از عصبانیتش کاسته شده بود گفت: برو بابا جون، دوست ندارم تو را ببینم، دیگه هم اینجا پیدات نشه، ما دیگه به تو خونه اجاره

نمیدیم.

من درحالی که از این گفتگو سخت عصبی و ناراحت شده بودم، دست از پا درازتر، آنجا را ترک کردم. شب در جلسه موضوع را با بهرام (خراط پور) در میان گذاردم. بهرام گفت این خانه امکان خوبی است چند روزی صبر کن و دو باره سراغ صاحب خانه برو، اگر آن را اجاره نداده باشد تلاش کن شاید آنجا را اجاره کردی. من چندان علاقه ای به دیدار با آن صاحب خانه نداشتم ، به این خاطر دوباره راهی خیابان ها و محلات شدم. هرروز پس از صرف صبحانه از خانه بیرون می زدم از این خانه به آن خانه واز این محله به آن محله سر می زدم و این کار تا بعدازظهر که به خانه بازمی گشتم ادامه می یافت. ولی موفقیتی حاصلم نشد . سرانجام مجبور شدم دوباره سراغ همان صاحب خانه اولی بروم. او از دیدن من متعجب شد .گفتم آقای احمدی من دوهفته ای رفته بودم گرگان پیش خانواده ام، دیروز که آمدم، به بنگاهی سر زدم، او خیلی از دست من ناراحت بود، شما که به من قول داده بودید چیزی به او نگویید پس چرا به او گفتید؟ می دانی حالا پیدا کردن خونه برای من بسیار سخت شده. او در پاسخ من با اندکی شرمندگی گفت: من خونه را اجاره نداده ام اگر می خواهی بیا اونو اجاره کن. من که انتظار نداشتم موضوع به این راحتی حل شود. با این پیشنهاد صاحبخانه ؛ نیم طبقه ساختمان را که در نظر داشتیم تا در آنجا یک امکان انتشاراتی راه اندازی کنیم را اجاره کردم. صاحب خانه نیز در طبقه سوم همان جا سکونت داشت. روز بعد من مقداری از لوازم خانه نظام آباد را به آنجا منتقل کردم. نتیجه کارم را به بهرام اطلاع دادم. حدود یک هفته من به تنهایی به آن خانه رفت و آمد می کردم. تا این که در ملاقاتی که با بهرام داشتم او گفت قرار است همان شب به همراه رفیق دیگری به آنجا بیایند، بعلاوه من نباید همراه او را ببینم. شب در ساعت مقرر بهرام و همراهش وارد خانه شدند.

حدود یک ساعتی از ورود آنها نگذشته بود که ناگهان در خانه را به شدت کوبیدند. یکباره دچار ترس شدم، با خود فکر کردم نوبت ما هم رسید. من به جز سیانوری که دردهان داشتم، تنها وسیله دفاعیم نارنجکی بود که به کمر بسته بودم، آن را از جلدش خارج کرده و به دست گرفتم و پشت در آپارتمان ایستادم و پرسیدم کیه؟ صاحب‌خانه از آن طرف گفت منم درو بازکن، در را باز کردم و پرسیدم چه کار داری؟ بدون مقدمه گفت امروز در محله‌ای بودم در آنجا بین پلیس و خرابکارها درگیری بود و به هم دیگه شلیک می‌کردن، در خونه آبکش شده بود، از داخل خونه هم دود بلند شده بود.

همان‌طور که او بی‌وقفه درباره مشاهداتش حرف می‌زد، من نارنجک را به داخل جیبم سراندم. در همین حیص‌و‌بیبص یک‌باره در اتاق مجاور باز شد و رفیق بهرام به همراه یک رفیق دختر درحالی که لباس معمول‌خانه را به تن داشتند در مقابل ما ظاهر شدند. در آن لحظه من که انتظار نداشتم رفیق بهرام از اتاق خارج شود، آن‌هم به همراه یک رفیق دختر، شدیداً از این کار او جا خوردم. صاحب‌خانه هم که گرم صحبت بود، با مشاهده آنان و بخصوص رفیق دختر با عصبانیت رو به من کرد و گفت: تو که به من گفته بودی مجرد و تنهائی، حالا این دو نفر اینجا چه کار می‌کنند؟ من که از مجموع شرایط پیش‌آمده و حرف‌های نامربوط صاحب‌خانه بسیار کلافه و عصبی شده بودم، با عصبانیت به او گفتم، آخه مرد حسابی من خونه اجاره کردم نه بپا، تو سر شب اومدی برام فیلم پلیسی تعریف می‌کنی، اون چه که گفتمی به من چه، بعلاوه ما که از زیر بته سبز نشدیم، این خانوم و آقا هم قوم و خویش‌های من‌اند، از شهرستان اومدند به من سر بزنند، حالا همین‌طوری توداری بی‌ملاحظه به ما توهین می‌کنی، برو بابا خواهشا دیگه وقت وبی وقت هم مزاحم من نشو من تازه از سرکار اومدم خیلی هم

خسته‌ام. بعد در را بستم و بدون آنکه چیزی به رفقا بگویم به اتاقم بازگشتم. تا نیمه‌های شب به اتفاقی که رخ داده بود فکر کردم. آیا با توجه به حساسیت غیرمعمول صاحب‌خانه، ماندن در این خانه صحیح است یا خیر؟ نمی‌دانستم چه کار باید کرد.

آن شب بدون حادثه گذشت، صبح روز بعد با رفیق بهرام راجع به موضوع ادامه اقامت در خانه صحبت کردیم، به او گفتم اگر ما با احتیاط بیشتری برخورد کنیم می‌توانیم این خانه را تا مدتی به‌عنوان یک امکان ذخیره نگهداریم. ولی او نپذیرفت، می‌گفت صاحب‌خانه بسیار فضول است و حساسیت بیش‌ازحد او ممکنه برای ما مشکل ایجاد کند، بهتر است ظرف یکی دو هفته آینده خانه را پس بدهی. دو هفته بعد من قرارداد خانه را به دلیل مزاحمت و توهین فسخ کردم و مجدداً به خانه نظام‌آباد بازگشتم.

ورود ضربات به سازمان همچنان ادامه داشت و امکانات ما هر چه بیشتر محدود می‌گردید. در آن شرایط حرکت برای پیدا کردن خانه بسیار سخت شده بود. تا اینکه در خردادماه شبی رفیق بهرام گفت قرار است عده‌ای از رفقا را برای مدت کوتاهی به خانه نظام‌آباد بیاورم. من و طهماسب تدارکات لازم را فراهم نمودیم، از جمله بخشی از اتاق را برای سکونت رفقا با پرده‌ای جدا کردیم تا نسبت به آنها چشم بسته باشیم. شب بعد رفقا آمدند، طهماسب از آمدن رفقا به خانه ما اندکی هیجان‌زده بود. به‌ویژه پس از مشاهده دست یکی از آنان که فکر می‌کرد دست برادرش علی‌اکبر وزیری است، هیجانش دوچندان گردید. او برادرش را پس از مخفی شدنش ندیده بود، سرانجام طاقت نیارود و موضوع را با بهرام در میان گذاشت و درخواست کرد تا در صورت امکان با برادرش ملاقاتی داشته باشد، ولی بهرام به لحاظ مسائل امنیتی نپذیرفت.

رفقا صبح روز بعد خانه را ترک کردند. یکی از این رفقا حمید اشرف بود. کمبود خانه امن در سازمان آن چنان بحرانی شده بود که آن‌ها به تک اتاق ما برای سکونت محتاج شده بودند.^{۳۷}

توقف من در خانه نظام‌آباد طولانی‌مدت نبود، پس از چندی قرار شد تا برای حفظ خودمان، خانه‌های تیمی را ترک کنیم. کاری پیدا کرده و در میان مردم زندگی کنیم. پیرو این سیاست، بهرام قرار ارتباط با رفیق حسین قلمبر (فرهاد) را به من داد.

عقب‌نشینی - ترک خانه‌های تیمی

محلّه و صفنارد - اتاق احمد (حسین پیوسته حاجی محلّه) بهار

وتابستان ۵۵

قرار من با حسین قلمبر (فرهاد) در حوالی ظهر در خیابانی در اطراف میدان گمرک بود. من صبح زود مطابق با ساعت خروج همگانی برای رفتن سرکار از خانه خارج شدم. حالا می‌بایست برای فاصله زمانی تا اجرای قرار فکری می‌کردم. سوار اتوبوس شهری شدم و چند خط را عوض کردم. مدتی را هم پیاده روی کردم. به این ترتیب ساعاتی را گذراندم. تا اینکه خود را به حوالی میدان گمرک رساندم. تا زمان اجرای قرار هنوز وقت بود. در خیابان‌های اطراف میدان چند سینما بود تصمیم گرفتم تا باقیمانده وقت را در یکی از آن‌ها بگذرانم. بلیتی خریدم و وارد سینما شدم دو فیلم با یک بلیت بود.

^{۳۷} این رفقا عبارت بودند از حمید اشرف، یثربی، قانع خشک بیجاری، علی‌اکبر وزیر، طاهره

خرم و خراط پور.

دوتا فیلم قدیمی فارسی نمایش داده می‌شد. ابتدا به توالی رفتیم در آنجا یک نفر ایستاده بود و اطراف را می‌پایید. پس از آن وارد سالن سینما شدم هوای آنجا خنک‌تر از بیرون بود مدتی گذشت تا چشمم به تاریکی عادت کرد. سینما خیلی قدیمی بود. در آن وقت از روز تعداد کمی بیننده در سالن نشسته بودند. صندلی‌ها زهوار دررفته و چرم بعضی از آن‌ها پاره بود. روی یکی از صندلی‌های ردیف آخر نشستم. فکر کردم این طوری بیشتر می‌توانم مواظب اطراف باشم تا اگر اتفاقی افتاد بتوانم سریع در بروم. در ردیف جلو دو نفر نشسته بودند بعد از مدت کوتاهی حرکات مشکوکی را شروع کردند. یکی از آن‌ها از پشت دستش را در جیب دیگری کرد نفر دوم نیز به همین ترتیب. بعد از این عملیات یکی از آن‌ها پاشد و سالن را ترک کرد. با خودم فکر کردم اینجا چه خبر است؟ و این‌ها چه می‌کنند؟ بعد از آن مقداری حساس شدم و بیشتر به اطرافم نگاه کردم. چند ردیف جلوتر فردی که آب بینی‌اش جاری شده بود به خواب‌رفته بود. غالب آدم‌هایی که در سالن حضور داشتند؛ افرادی ژولیده حال و معتاد بودند که برای رد و بدل مواد و یا گریز از گرما و چرت زدن به آنجا آمده بودند. من تا پیش از این به این قبیل سینماها نیامده بودم و نمی‌دانستم در اینجا چه خبر است. چون من مسلح بودم با خودم فکر کردم اینجا محل امنی نیست؛ و با توجه به آنچه در اینجا می‌گذرد؛ هر آن ممکن است مأمورین شهربانی برای دستگیری معتادین وارد شوند. در همین فکر بودم که از یک گوشه سالن صدای فریاد کنترلرچی سینما بلند شد و من حواسم متوجه صحبت‌های بین او با یکی از تماشاچیان شد:

"- مردیکه پاشو بزن به چاک تو الان چهار سانسه که اینجا خوابیدی

- من هنوز یه فیلم کامل هم ندیدم کجا برم

- معلومه که ندیدی چون که همش تو چرتی، پاشو تن لش میری یا با لگد

بیندازمت بیرون؟

- باشه بابا اذیت نکن خودم میرم."

در سالن هیچ‌کس عکس‌العملی نشان نداد غالب تماشاچیان نشئه و بی خیال بودند. در همین موقع من پاشدم و از سالن بیرون آمدم. در راهرو خروجی، مقابل در توالت مرد مواد فروشی که قبلاً دیده بودم همچنان منتظر مشتری آنجا ایستاده بود. از در سینما بیرون زدم و در کوچه‌ای راه افتادم. هنوز تا اجرای قرار نیم ساعتی وقت مانده بود.

عاقبت سر قرار رفیق حسین رفتم، پس از مقداری صحبت و ابراز خوشحالی از دیدار یکدیگر، به من گفتم، از این‌پس تو با رفیق کارگری که مسئولیت او را به عهده خواهی داشت هم‌خانه می‌شوی، او را آموزش تئوریک می‌دهی، خودت هم باید در کارگاهی مشغول بکار شوی. سپس قرار او را به من داد و برای دیدار بعدی نیز با یکدیگر قرار گذاشتیم و از هم جدا شدیم.

من در تاریخ و ساعت مقرر سر قرار رفیق احمد (حسین پیوسته حاجی محله) حاضر شدم. همدیگر در آغوش گرفتیم و احوال‌پرسی کردیم. او جوانی از اهالی مازندران بود. در نگاه اول چیزی که بلافاصله جلب توجه می‌کرد سوختگی دل‌خراش دست و صورتش بود که به جهت انفجار مواد منفجره عارض او شده بود. مقداری باهم صحبت کردیم و سپس به طرف وصفنار محلی که او در آنجا زندگی می‌کرد حرکت کردیم. او در آنجا اتاقی در اجاره داشت.

وصفنار روستایی در حاشیه جنوبی تهران بود. آنجا از محلات بسیار فقیرنشین تهران محسوب می‌شد. اغلب اهلی را حاشیه‌نشینانی تشکیل می‌دادند که از روستاها و یا شهرهای استان‌های غربی کشور از قبیل قزوین،

زنجان، آذربایجان و کردستان به آنجا کوچ نموده بودند. در دهه ۵۰ و سال‌های پس‌از آن تا مقطع انقلاب، رژیم شاه با هزینه نمودن درآمدهای بادآورده نفتی زمینه توسعه رفاه شهری را فراهم آورد. این روند منجر به رشد و توسعه کارخانه‌ها و کارگاه‌هایی گردید که هدفشان تأمین نیاز روزافزون مواد مصرفی اقشار جدیدی بود که در آن دوران به نان و نوایی رسیده بودند. به‌این ترتیب بازار کار در شهرهای بزرگ هرروز توسعه می‌یافت. در کنار رشد بی‌رویه کلان‌شهرها، در روستاهای کشور وضع به گونه دیگری پیش می‌رفت. با رشد جمعیت روستایی در آن سال‌ها بر تعداد خوش‌نشینان و کم‌زمین‌های کشور هرچه بیشتر افزوده شده بود. این روند منجر به توسعه فقر و خانه‌خرابی خوش‌نشینان و کم‌زمین‌های روستایی شده بود.

توسعه ناهمگون اقتصادی در کشور باعث سرازیر شدن سیل مهاجرین گرسنه و فقرزده روستاها به سوی شهرهای بزرگ شد. ولی در شهرها کسی برای آنان سفره نذری پهن نکرده بود. آنان توان مالی سکونت در محلات شهری را نداشتند. بدین جهت در مناطقی از قبیل کپرآبادها، حلبی‌آبادها، زورآبادها و مناطقی از حاشیه شهرها که فاقد هرگونه امکانات مناسب شهری بود، مجبور به سکونت شده بودند. فقر، فساد و خشونت جزئی از زندگی این مردم فلک‌زده بود. توده‌های ساکن این قبیل محلات ارتش ذخیره کار بودند که نیروی خود را به ارزان‌ترین قیمت به سود جویان شهری می‌فروختند. این بیانی بسیار کلی از خصوصیات محلی بود که ما در آنجا سکونت گرفته بودیم.

جایی که احمد اجاره کرده بود اتاق کوچکی بود در خانه‌ای با سه اتاق، در دو اتاق دیگر صاحب‌خانه به همراه خانواده‌اش زندگی می‌کرد. آن‌ها از اهالی یکی از روستاهای اطراف زنجان بودند. مردمانی فقیر ولی بسیار سخاوتمند.

آن‌ها ما را به‌عنوان همسایگانی زحمتکش و فقیر هرگز فراموش نمی‌کردند و غالباً سهمی از غذایشان را به ما می‌دادند.

من در همان ابتدای ورودم به آن خانه، گوشه‌ای از اتاق را برای جاسازی اسناد و مدارکی که به همراه داشتیم تدارک دیدم. در اینجا شرایط به کلی عوض شده بود، ما تقریباً برخی از الزامات امنیتی خانه‌های تیمی را رعایت نمی‌کردیم.

من از فردای ورودم به آنجا برای پیدا کردن محلی برای شغل کارگری عازم شهر شدم. در میدان آذری به یک کارگاه قطعه‌سازی مراجعه کردم. صاحب کارگاه گفت ما در اطراف جاده کرج کارگاهی داریم که می‌توانی در آنجا مشغول به کار شوی، ولی چون این کارگاه دور از شهر است و امکان رفت‌وآمد وجود ندارد، باید در همان‌جا سکونت کنی. من تصمیم گرفتم تا برای ارزیابی محل به آنجا سری بزنم. گفتم اشکالی نداره. روز بعد به همراه چند کارگر در عقب وانت باری نشستیم و عازم جاده کرج شدیم. حدود ۳۰ کیلومتری رفتیم تا به کارگاه رسیدیم. کارگاه بسیار بزرگی بود، مشتمل بر ریخته‌گری، تراشکاری و طراحی قطعات. من به‌عنوان کارگر ساده برای جابه‌جایی قطعات مشغول به کار شدم.

آن روز به من بسیار سخت گذشت چون که من آمادگی جسمانی برای انجام آن کار سنگین را نداشتم، بعلاوه به روال همیشه نارنجک لوله‌ایم را به کمرم بسته بودم و این امر برای من مشکل‌ساز شده بود؛ چون که سنگینی نارنجک باعث می‌شد تا در موقع حمل قطعات؛ شلوارم پائین کشیده شود. لذا هر دفعه مجبور می‌شدم تا در گوشه‌ای ایستاده و شلوارم را بالا بکشم. خلاصه آنکه وضعیت مضحکی برای من پیش‌آمده بود. نتیجه تکرار این کار باعث شد تا توجه دو نفر از کارگران ساکن آنجا را که اندکی هم شرور به نظر می‌رسیدند جلب کند. یک‌بار که من مشغول بالا کشیدن جلد نارنجک

بودم متوجه شدم که آن‌ها مرا به هم دیگر نشان می‌دهند. این موضوع قدری مرا نگران کرد. از آنجائی که من نمی‌توانستم در آن محل سکونت کنم و امکان رفت‌وآمد به آنجا برایم فراهم نبود، از ادامه آن کار خودداری کردم. آن شب در خانه تجربه حمل نارنجک در محیط کار را با احمد در میان گذاردم.

روز بعد نارنجک مزاحم را در جاسازی خانه پنهان کردم و مجدداً عازم پیدا کردن کار جدیدی شدم. در آن موقع درصدد برآمدم تا حرفه‌ای فنی بیاموزم، شاید بعداً بتوانم در کارخانه‌ای مشغول به کار شوم. بدین خاطر به چند کارگاه تراشکاری سر زدم. سرانجام در اطراف میدان آذری در یک تراشکاری به‌عنوان پادو مشغول به کار شدم.

در خانه هم دونفره برنامه نویسی مختصری انجام می‌دادیم. برای برگشت به خانه هم محلی را برای علامت سلامتی تعیین کردیم، هر شب تعیین می‌کردیم که چه کسی این کار را بکند تا آنجا که به خاطر دارم احمد در یک کارگاه کاشی سازی در همان اطراف وصفنار مشغول به کار بود؛ و چون که او زودتر از من به خانه می‌رسید معمولاً او این کار را انجام می‌داد. من طبق روال تنظیم شده‌ای به دیدار حسین قلمبر می‌رفتم، باهم راجع به وقایع سیاسی روز و مسائل تشکیلاتی صحبت می‌کردیم و در پایان اگر جزوه و یا مطلب دیگری به همراه داشت برای مطالعه به من می‌داد.

در آن موقع محیط کار وزندگی جدید، پوشش امنی برای ادامه کاری ما شده بود. این روال زندگی ادامه داشت تا آنکه در روز چهارشنبه ۸ تیر ۱۳۵۵، موقع بازگشت به خانه، مطابق معمول که برای خرید روزنامه عصر به یک کیوسک روزنامه‌فروشی مراجعه می‌کردم؛ با مشاهده تیر درشت روزنامه‌ها که از حمله پلیس به خانه تیمی مهرآباد جنوبی و جان باختن حمید اشرف و ۱۰ تن دیگر از رفقا خبر می‌داد مطلع شدم. با دیدن آن

خبر پاهایم سست شد، بی حال در گوشه‌ای نشستیم. بغض گلویم را می فشرد. در آن لحظه به ضرباتی که طی مدت کوتاهی به سازمان وارد شده بود فکر می کردم. این دومین ضربه کاری پس از ضربه ۲۶ اردیبهشت ماه بود.^{۳۸} ظرف مدتی کمتر از دو ماه دو ضربه پی در پی به سازمان وارد شده بود. به راستی بر تشکیلات ما چه می گذشت و ما در چه دامی گرفتار شده بودیم که رژیم ددمنش این گونه پی در پی همه را از دم تیغ می گذراند. به راستی چه دلایلی باعث ورود این همه ضربات مرگبار به سازمان شده بود؟ خسته و پریشان عازم وصفنارد شدم. احمد از موضوع خبر نداشت، او نیز با مشاهده روزنامه، حال روحی اش بسیار منقلب شد و سپس مانند فردی که پدر و حامی اش را از داده باشد از من پرسید رفیق حالا فکر می کنی چه باید کرد؟ گفتم رفیق مبارزه با استبداد تا بن دندان مسلح خون می طلبد. تو هم نگران مباش، ما که زنده ایم بسیاری دیگر از رفقایمان نیز مثل ما هنوز در میدان مبارزه اند. هم اکنون بسیاری از هواداران آماده اند تا برای مبارزه با رژیم به سازمان به پیوندند و جای رفقای به خاک افتاده را پر کنند. تنها اندکی صبر می خواهد؛ و این شعر معروف هوشی مین را برای او خواندم:

از مرگ قوی تریم

ما چون برنج زارهای چه هوا

^{۳۸} اسامی رفقای که در این درگیری ها کشته شدند به قرار زیر هست حمید اشرف، طاهره خرم، محمدحسین حق نواز، محمدرضا یثربی، محمدمهدی فوقانی، فاطمه حسینی، غلامعلی خراط پور، غلامرضا لایق مهربانی علی اکبر وزیر اسفرجانی، یوسف قانع خشک بیجاری و عسگر حسینی ابرده

هرسال درو می شویم و سال دیگر

دو باره با ساقه های پر بارتری می روییم^{۳۹}

و ادامه دادم بگذار تا اندکی آرامش برگردد، ما مجدداً سلاح‌هایمان را بر خواهیم داشت و انتقام مردم و خون‌های به نا حق ریخته شده مبارزان راه آزادی و رفقایمان را از جانین حاکم خواهیم گرفت. درحالی که خودم نسبت به آنچه برای بالا بردن روحیه و توجیه اوضاع به رفیق احمد می‌گفتم شک داشتم. آن شب خواب از سرم پریده بود و دائماً به آنچه اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم. سؤالات فراوانی برایم مطرح شده بود. نبرد نابرابر ما با رژیم حاکم تا بن دندان مسلح چگونه ادامه خواهد یافت؟ جان‌فشانی چریک شهری تا چه حد خواهد توانست توده وسیع و ناآگاه جامعه را به حرکت درآورد؟ در طی دو ماه گذشته نزدیک به چهل تن از رفقای ما از پای درآمدند، به راستی تأثیرات آن بر جنبش توده‌ای و جذب زحمت‌کشان به سازمان چقدر بوده است؟ آیا به جز روشنفکران، دیگر گروه‌ها و اقشار اجتماعی مورد نظرمان تا چه حد با سازمان ابراز همبستگی نموده‌اند؟ مبارزه ما تا چه حد بر اصول لنینی رابطه بین پیشاهنگ و توده‌ها انطباق دارد؟ من اندک اندک به این نتیجه ناخوشایند می‌رسیدم که جنگ چریک شهری نه تنها قادر به بردن آگاهی طبقاتی به درون توده‌ها نیست، نه‌تنها تاکنون هیچ‌گونه اثری بر تشکل کارگران و زحمتکشان نداشته، بلکه باعث نابودی نیروهای ازجان‌گذشته و مؤمن پیشاهنگ طبقه کارگر شده است. این روند باعث تضعیف رهبری جنبش در شرایط انقلابی و انحراف آن به راست و

^{۳۹}. هوشی مین. شعرهای زندان

چپ و نهایتاً شکست آن می‌گردد. از سوی دیگر فشار جنبش مسلحانه و عملکرد اعدام‌های انقلابی منجر به تقویت هرچه بیشتر نیروهای اطلاعاتی برای مقابله با ما می‌شود؛ و پیامد این تحولات منجر به سرکوب هر چه بیشتر مبارزان و ضربه به مبارزات صنفی و طبقاتی خواهد شد.

دو روز بعد با حسین قرار معمول را اجرا کردم، از زنده بودن و دیدار با هم بسیار خوشحال شدیم و همدیگر را در بغل گرفتیم، پس از احوالپرسی بلافاصله راجع به ضربه ۸ تیر صحبت کردیم. او نیز از ضربات وارده احوال خوشی نداشت و بسیار متأسف بود. راجع به علل و عوامل ضربات ۲۶ اردیبهشت و ۸ تیر پرسیدم، بسیار دوست داشتم جواب قانع‌کننده‌ای به من بدهد؛ اما او درباره آنچه می‌خواست به‌عنوان دلایل ضربات بیان کند اندکی مردد به نظر می‌رسید. شاید برای او هم قضایا چندان آشکار نبود. به همین جهت جواب مشخص و قانع‌کننده‌ای بمن نداد و آن را موکول به روشن شدن برخی زوایای تاریک ضربات در آینده کرد. من نیز درباره آنچه در ذهنم می‌گذاشت چیزی به او نگفتم و آن را به شرایط مناسب‌تری موکول کردم. پس از آن زمان و مکان قرار بعدی را مشخص کردیم و از هم جدا شدیم.

از آن پس هر شب با احمد مطالعه می‌کردیم. او تحصیلات متوسطه و دانش تئوریک مختصری داشت. رفیقی بسیار صمیمی و عاشق سازمان و مشی مسلحانه بود. من در نظر داشتم تا با آموزش تئوریک دانش مبارزاتی او را به سمتی که فکر می‌کردم صحیح‌تر است هدایت نمایم.

اوضاع به همین منوال می‌گذشت که آن اتفاق رخ داد؛ در یکی از روزهای اواخر تیرماه، پس از پایان کار روزانه عازم خانه شدم، هوا تاریک شده بود که به محله وصفنارد رسیدم. در نزدیکی‌های خانه، متوجه شدم محله

توسط نیروهای پلیس و کلانتری محاصره شده و به کسی اجازه ورود و خروج به خیابان‌های آن اطراف را نمی‌دهند. بلافاصله به فکر خانه افتادم، آیا ممکن است برای احمد اتفاقی افتاده باشد؟ در یک لحظه صدها فکر از ذهنم گذشت. تصور نمی‌کردم که این محاصره در ارتباط با ما باشد، چراکه ما وضعیتی بسیار عادی داشتیم، ارتباطات ما بسیار محدود بود. آیا در اینجا خانه‌ای تیمی بود که حالا زیر ضربه قرار گرفته است؟ به سرعت به طرف محلی که علامت قرار سلامتی می‌گذاشتیم رفتیم، ولی از علامت سلامتی خبری نبود. دوباره به محل محاصره شده رفتیم؛ و از یکی از اهالی محل که در آنجا اجتماع کرده بودند علت را جویا شدم. گفت این‌ها می‌خواهند که یک نفر خرابکار را دستگیر کنند. پرسیدم تا حالا کسی را هم دستگیر کرده‌اند؟ گفت نمی‌دانم. مجدداً به محل علامت قرار رفتیم ولی علامتی نبود؛ از زمان مقرر بین ما بسیار گذشته بود و این امر مرا به این نتیجه رساند که احتمالاً خانه ما در محاصره است. من در خانه مقداری مدارک شخصی داشتم که با کشف آن‌ها هویت اصلی من آشکار می‌شد. به این خاطر فکر کردم بهتر است تا هر چه زودتر محل را ترک کنم. ناراحت و نگران به طرف جاده ساوه به راه افتادم. در مسیر راه همچنان افکار مختلفی به مغزم هجوم می‌آورد. احتمال دستگیری رفیق احمد و سرنوشتی که در انتظار او بود مرا سخت می‌آزرد. حس می‌کردم همگی ما یک‌به‌یک در حال شکار شدن هستیم. غمی سنگین بر دلم نشسته بود. بسیار خسته و درمانده شده بودم. آن روز در کارگاه بسیار کار کرده بودم. دیگر توان راه رفتن هم از من سلب شده بود. باید محلی را برای اختفا و استراحت پیدا می‌کردم. در نزدیکی جاده ساوه ساختمان متروکه‌ای بود تصمیم گرفتم شب را در آنجا بیتوته کنم. به داخل ساختمان رفتم و در گوشه‌ای نشستیم. صدای پارس سگ‌های ولگردی که در دپوی آشغال مجاور جاده به دنبال غذا می‌گشتند از دور

شنیده می‌شد. بوی گنبدی‌گی آشغال‌ها در همه‌جا پراکنده بود. صدا وزوز گله‌های حشرات موزی که با وزش باد از سویی به‌سوی دیگری رانده می‌شدند، مرا به ستوه آورده بود. در کنار این‌ها گرسنگی و بوی تعفن نیز حالت تهوع شدیدی در من ایجاد کرده بود.

حدود سه ساعت در حالت خواب و بیداری به سر بردم، تازه هوا گرگ‌ومیش شده بود، فکر کردم بهتر است تا هرچه سریع‌تر آنجا را ترک کنم. احساس کوفتگی شدیدی در تمام بدنم حس می‌کردم. سرم درد گرفته بود، دست‌ها، پاها و صورتم بر اثر گزش حشرات موزی متورم و تمام بدنم به خارش افتاده بود. لباس کارگاهی که به تن داشتم روغنی، بسیار کثیف و خاک‌آلوده شده بود. بدنم بوی تعفن گرفته بود، با این احوال به‌طرف شهر راه افتادم. هنوز کاملاً صبح نشده بود و چراغ‌های شهر از دور سوسو می‌زدند. بسیار دل‌تنگ بودم با خودم فکر می‌کردم حالا احمد در چه وضعیتی است؟ اینکه او را زنده گرفته باشند و ممکن است در حال شکنجه باشد برایم بسیار دردناک بود. حدود دو ساعت پیاده‌روی کردم، پاهایم به‌سختی تن خسته‌ام را پیش می‌بردند تا طلوع آفتاب خیلی مانده بود. وقتی به شهر رسیدم هوا روشن شده بود. من آن روز با حسین قرار داشتم. باید تا رسیدن وقت قرار مدتی خودم را مشغول می‌کردم؛ لذا برای ائتلاف وقت بی‌هدف مشغول قدم زدن شدم. پس از مدتی سر قرار رفیق حسین رفتم. او هم سر ساعت مقرر آمد. حسین با مشاهده وضع ژولیده من بسیار متعجب شد. درر حالیکه قدم‌زنان به‌طرف میدان شهید به راه افتادیم. من ماجرای شب قبل را برایش شرح دادم. او چند سؤال راجع به چگونگی ماجرا پرسید. بعد برای چاره‌جویی به تحلیل اوضاع پرداختیم و اینکه حرکت بعدی ما چه باید باشد. مورد اول اجرای قرار ثابتی بود که من با احمد داشتم. حسین با اجرای این قرار مخالفت کرد، استدلال او این بود، چون از زمان عملیات

دیشب ساواک تاکنون وقت زیادی گذشته، لذا با توجه به حد مقاومت افراد که قابل محاسبه نیست و بعلاوه اگر ساواک به آن مدارک شخصی دست یافته باشد، احتمال شناسایی تو بسیار آسان است؛ بنابراین صلاح نیست که تو سر آن قرار حاضر شوی. به این ترتیب مرا از اجرای آن قرار منع کرد. در این رابطه نیز قرار شد تا با توجه به محدودیت امکانات؛ مدتی در جایی چشم‌پسته باشم. پس از این صحبت‌ها برای بعد از ظهر قرار دادیم. از حسین مقداری پول گرفتیم و از هم جدا شدیم.

من برای آنکه از دست لباس‌های کثیفم خلاص شوم بلافاصله با اتوبوس واحد خود را به خیابان ناصرخسرو رساندم و در آنجا مستقیماً به یک لباس‌فروشی رفتم. پیراهن و شلواری خریدم و همان‌جا پوشیدم. بهای لباس‌ها را پرداختم و زیر نگاه مشکوک لباس‌فروش مغازه را ترک کردم. لباس‌های کارم را نیز در داخل اولین آشغال‌دانی سر راه انداختم.

در اتاق یکی از مجاهدین (مارکسیست-لنینیست) تابستان ۵۵ آن روز تا بعدازظهر در خیابان‌ها پرسه زدم. عصر مجدداً سر قرار حسین حاضر شدم و چشم‌پسته^{۴۰} همراه او به خانه‌ای رفتم، چند روزی در آنجا بودم در آن موقع ما در شرایط امکاناتی بسیار دشواری قرار گرفته بودیم جای امنی برای سکونت وجود نداشت. به همین علت رفقا از مجاهدین خواسته

^{۴۰} زمانیکه شرایط امنیتی ایجاب نمی‌کرد تا فردی از اعضا سازمان آدرس خانه‌ای را بدانند و یا همچنین فرد یا افراد دیگری را ببینند. در این گونه موارد شخص را موظف می‌کردند تا محل خانه چشمانش را ببندد و یا عینکی تیره که پشت آن قابل رویت نبود استفاده کند. در خانه نیز او را در شرایطی قرار می‌دادند که امکان دیدار چهره به چهره با دیگر افراد آن خانه برایش ممکن نباشد.

بودند تا برای مدتی محلی در اختیار ما بگذارند. در این رابطه آن‌ها نیز تا حدودی کمک کردند. روزی حسین خبر آورد که من با مجاهدین (م-ل) تماس گرفته‌ام آن‌ها پذیرفته‌اند تا مدتی تو چشم‌پسته پیش یکی از آن‌ها باشی. قراری هم برای روز بعد به من داد. فردای آن روز من سر قرار رفیق مجاهد رفتم. پس از احوالپرسی به همراه او چشم‌پسته به اتاقش رفتم. محل زندگی این مجاهد اتاق کوچکی بود که به‌سختی دو نفر را در خود جای می‌داد. این اتاق توسط در دو لنگه بزرگی به خیابان راه داشت. من مدت یک ماه با آن رفیق مجاهد در آن اتاق بسر بردم، او در کارخانه‌ای مشغول به کار بود، صبح می‌رفت و شب بازمی‌گشت. من در تمام‌روز در تاریکی بسر می‌بردم. او می‌گفت اگر چراغ را روشن کنی از چرخش کنتور ممکن است متوجه شوند که کسی در خانه است. او کتاب علل تغییر مواضع سازمان مجاهدین را برای مطالعه در اختیار من قرار گذاشت. من در آنجا این کتاب را به سختی مطالعه کردم. برخی آثار کلاسیک مارکسیستی از جمله کتاب چه باید کرد اثر لنین را نیز در آنجا مطالعه کردم. یکی دو بار هم یکی از رفقای مجاهد که در زمینه تئوریک، مطالعاتی داشت به آنجا سر زد و در ارتباط با ضربات وارده به سازمان، ضرورت وحدت دو سازمان صحبت کرد. من نیز پاسخ‌هایی در چارچوب مواضع سازمان به او دادم. ولی آن بحث‌ها در آن موقعیت بحرانی و بلا تکلیفی برای من چندان جذاب نبودند.

پس از حدود یک ماه من آن اتاق را ترک کردم و مجدداً در ارتباط با رفیق حسین قرار گرفتم. باهم درباره آن مدتی که با رفقای مجاهد بودم صحبت کردیم و در این باره گزارشی به رفیق حسین دادم. سپس او قرار رفیق حسن (سلیمان پیوسته حاجی محله) را به من داد. درباره این رفیق گفت که وی در کارخانه‌ای کار می‌کند. تو مسئولیت او را به عهده خواهی داشت.

"قلعه دولت‌آباد" - اتاق حسن (سلیمان پیوسته حاجی محلّه) تابستان ۵۵

آن روز بعد از ظهر با رفیق حسن قراری را اجرا کردم. او آدمی متوسط القامه ولی قوی و با چهره‌ای روستایی بود. پس از احوال‌پرسی باهم روانه خانه اجاره‌ای او در قلعه دولت‌آباد شدیم. در راه باهم مختصری درباره ضربات وارده به سازمان، علل و عوامل آن، از این که امکاناتمان بسیار محدود شده و برای حفظ خود و ترمیم و تجدید سازمان‌دهی لازم است تا مدتی حرکاتمان را محدود کنیم و مواردی از این قبیل صحبت کردیم.

من تا آن موقع به محلّه قلعه دولت‌آباد نرفته بودم و شناختی از آنجا نداشتم. اتاق اجاره‌ای حسن در خانه‌ای بسیار قدیمی با محوطه‌ای وسیع و چهارضلعی که بی‌شبهت به کاروان‌سرا نبود، قرار داشت. در هر ضلع حیاط این خانه چهار تا پنج اتاق وجود داشت. در آنجا تعدادی کارگران ساختمانی، کارگران کوره‌پز خانه، کارگران ذوب شیشه و فلزات و همچنین تعدادی پاسبان سکونت داشتند.

قرار شد تا من برای پیدا کردن کار مجدداً عازم کارگاه‌ها شوم. بار قبل که در یک کارگاه تراشکاری کار کرده بودم تا حدودی به چم‌وخم کار آشنا شدم، این بار نیز تصمیم گرفتم تا برای تکمیل اطلاعات و کسب مهارت‌های فنی در این رشته کاری؛ در صورت امکان مجدداً در یک واحد تراشکاری مشغول کار شوم. پس از مدتی جستجو سرانجام موفق شدم در خیابان مخصوص در تراشکاری یک ارمنی بنام موسیو تیکران به‌عنوان کارگر ساده مشغول به کار شوم. سپس برای رفت‌وآمد بین قلعه دولت‌آباد و خیابان مخصوص نیز یک موتورسیکلت گازی پژو خریدم.

من هر چند دوچرخه ران خوبی بودم، ولی تا آن موقع موتورسیکلت نرانده بودم. به همین خاطر در ابتدا کنترل آن برای من اندکی دشوار بود. در نتیجه در همان صبحگاه روز اول که با این موتور عازم کار بودم دریکی از خیابان‌های مسیر راه به طرف کارگاه دچار یک تصادف شدم. در آن موقع کارگران فصلی که از شهرهای مختلف برای کار به تهران می‌آمدند به علت نداشتن جا و مکان برای استراحت اغلب کارتن خواب بودند. آن روز از بد حادثه من گرفتار تصادف با یکی از آن‌ها شدم. از این قرار که یکی از کارگران گُرد که در خیابان کنار دیواری خوابیده بود به ناگهان به وسط به خیابان پرید، من نیز نتوانستم موتور را کنترل کنم در نتیجه به او برخورد کردم. بیچاره فریاد زنان به کف خیابان پرتاب شد و درحالی که پایش را گرفته بود شروع به ناله کرد. من موتور رها کرده و به طرف او رفتم. به او نگاه کردم صورت تکیده‌ای داشت، بسیار رنجور و بی حال به نظر می‌رسید. گویی مدتی است که غذا نخورده. بلافاصله جمعیتی از گُردها که در آن محوطه خوابیده بودند مرا محاصره کردند. من برای آنکه غائله را زود خاتمه دهم بدون آنکه درد سری ایجاد شود و پایم به کلانتری باز شود، به او گفتم، می‌تونم دو کار برات بکنم اگر خیلی درد داری بیا تا ترا پیش دکتر ببرم، در غیر آن می‌توانم پولی به تو بدهم تا خودت به بیمارستان بروی. او درحالی که همچنان ناله می‌کرد بلافاصله گفت پول را بده، من خودم می‌روم بیمارستان. یک بیست‌تومانی به او دادم و از او پرسیدم این مبلغ برات کافیه؟ گفت نه این خیلی کمه بیشتر بده. گفتم ببین من هم مثل تو کارگرم می‌بینی که دارم سرکار می‌روم. در جواب گفت باور کن کمر و پایم خیلی دردمی کنه، باید پول بیشتری بدی. من ده تومان دیگر به او دادم و گفتم من دیگه هیچ پولی ندارم. او هم قبول کرد.

بعد از این حادثه درحالی که سعی می‌کردم تا هر چه سریع‌تر خود را به

محل کارم برسانم ، دائماً به این نکته فکر می‌کردم که چرا او و بسیاری دیگر امثال او باید برای اندک درآمدی مجبور به ترک دیار خود شده و در شهرهای بزرگ به این‌گونه زندگی فلاکت‌بار دچار شوند؟

در این تراشکاری گذشته از موسیو تیکران که صاحب کارگاه بود، دو نفر کارگر دیگر نیز مشغول به کار بودند. یکی از این دو کارگر ماهری بود که با دستگاه تراش مشغول به کار بود بعد از مدتی چون علاقه مرا به یادگیری کار با دستگاه تراش دید سعی کرد تا چیزهایی را به من یاد بدهد، گاهی نیز که برای نهار تعطیل می‌کردند به من اجازه می‌داد تا در غیاب او من با دستگاه کارکنم؛ اما کارگر دوم فردی معتاد و در کار خریدوفروش مواد مخدر بود. او یک‌بار از من خواست تا بسته‌ای را برایش جایی ببرم که من نپذیرفتم و همین امر باعث درگیری بین ما شد. از آن پس او تلاش کرد تا زمینه اخراج مرا فراهم کند. ولی از آنجائی که موسیو تیکران نسبت به من حسن نیت پیدا کرده بود نه‌تنها با او همکاری نکرد بلکه از سر اطمینان کلیدهای کارگاهش را نیز به من سپرد.

از آن پس من صبح زود، در کارگاه را باز می‌کردم و عصر هم می‌بستم. در پشت کارگاه در بزرگی وجود داشت که به داخل گاراژی باز می‌شد. این امکان باعث شد تا من و رفیق حسین دیگر مجبور به اجرای قرار خیابانی نشویم؛ بلکه ظهرها که در کارگاه به‌جز من کسی دیگری در آنجا نبود او از طریق درگاراژ به من سر می‌زد. ما در آنجا مشکل امنیتی نداشتیم به همین جهت معمولاً هفته‌ای یکی دو بار باهم دیدار داشتیم.

در آن زمان فعالیت تشکیلاتی ما به حد همان ارتباطات معمول تنزل کرده بود. مدتی از تاریخ ضربات و هیجانات ناشی از آن گذشته بود. ولی محور اصلی بحث ما همچنان حول شناخت علل و عوامل ورود ضربات ۲۶ اردیبهشت و ۸ تیر و پس‌از آن بود. حسین فرصت بسیار کمی برای مطالعه

داشت. ضربات شدیداً او را به خود مشغول کرده بود. در آن شرایط بحرانی او توانسته بود تا در برابر یورش ساواک تاب آورده و بخشی از تشکیلات را که در ارتباط با وی بودند از زیر ضرب حتمی حفظ کند. این کار وقت و انرژی عملیاتی زیادی را می‌طلبید.

او به‌طور کلی گذشته از آنکه علت اصلی ضربات وارده را ناشی از مشی مسلحانه جدا از توده سازمان تحلیل می‌کرد، بخشی را نیز ناشی از عوامل تکنیکی و تاکتیکی و محدودیت‌های سازمان می‌دانست. عواملی نظیر استفاده بی‌رویه از تلفن، کمبود امکانات پایگاهی و تورم افراد جدیداً مخفی‌شده؛ بعلاوه تحرک زیاد اعضا سازمان که امکان ردیابی آنها را آسان می‌ساخت. از سوی دیگر ساواک نیز از سال ۵۳ به بعد در مقابله با چریک‌ها از تحرک، هوشیاری و اطلاعات بیشتر ی برخوردار شده بود. آنها در عملیاتشان؛ شیوه‌ها و فناوری‌های پیشرفته‌تر شنود ورد یابی رابکار می‌گرفتند. همچنین برای نفوذ در سازمان‌های مسلح از طریق افراد بریده‌ای که حاضر به همکاری با وی شده بودند؛ اقدام میکرد. در کنار این کارها سعی می‌کرد تا از طریق تحت نظر گرفتن علنی‌های شناسایی شده‌ای که آزاد گذارده بود به سرنخ‌های تشکیلاتی آنان پی ببرد. او مجموعه این عوامل را دخیل در موفقیت ساواک در مقابله با چریک‌ها می‌دانست.^{۴۱}

۴۱. حسین در مورد ضربه خانه مهرآباد جنوبی، به اجاره این خانه توسط لایق مهربانی که با نام و مشخصات اصلی انجام‌شده بود اشاره می‌کرد. من بعد ها در سایت آقای مهدی فتا پور نوشته‌ای با عنوان <http://fatapour.blogspot.com/۲۰۰۸/۰۷/۱-۱۳۵۵.html> "دخترم چریک فدایی" از آقای محمد سطوت پدر مریم را مطالعه کردم که برایم بسیار سؤال بر انگیز شد. ایشان احساس خود را پس از شنیدن ماجرای دستگیری دخترش را این طور بیان می‌کند: "هنوز نمیتوانستم قبول کنم که او خانه و محبت مادری را به یکباره فراموش کرده و قدم در راه نابودی خود و خانواده اش گذاشته است. زیرا بطور قطع او مطلع بود که با قدم

گذاشتن در این راه خانواده اش نیز از تعقیب و آسیب سازمانهای امنیتی در امان نخواهند ماند. مطمئن بودم اگر او قدم در این راه نهاده باشد بزودی متوجه اشتباه خود شده خیلی زود بخانه باز میگردد" او می نویسد پس از مخفی شدن دخترش به کلانتری مراجعه میکند و غیبت او را به آنها اطلاع می دهد با این استلال که "اگر به کلانتری محل و پلیس اطلاع نمی دادیم عملی کاملاً غیر عادی انجام داده بودیم و از نظر مقامات پلیس متهم به همکاری در فرار او می شدیم" و همچنین متذکر می شود که یقیناً ساواک همان روز در جریان آن قرار می گرفت. او در صد بر می آید تا خودش دخترش "ملی" (ملی مخفف ملیحه نام اصلی مریم است) را پیدا کند.

در این رابطه با یکی از آشنایانش به نام سرگرد (م) که در اداره آگاهی تهران کار می کرد تماس میگیرد. سرگرد (م) نیز ماجرا را به اطلاع سرگرد وزیری رئیس کمیته ساواک تهران می رساند. سرگرد (م) در تماس بعدی شماره تلفن ساواک را به آقای سطوت می دهد تا در صورتیکه "ملی" تلفن کرد به اطلاع ساواک برساند، ولی او شماره تلفن را پاره کرده دور می ریزد. در ادامه آقای سطوت از ارتباط مرد جوانی با مریم میگوید "من چند بار او را با جوانی به نام غلام دیده بودم ولی نام فامیل او را نمی دانستم و از محل کار و یا منزل او نیز بی خبر بودم." اما آقای سطوت سرانجام موفق می شود از طریق یکی از آشنایانش آدرس خانه غلام را پیدا کند. پس از آن به خانه غلام مراجعه می کند. در آنجا به خانواده غلام میگوید: "از این نظر مزاحمتان شدم تا شاید بتوانم با غلام صحبت و از طریق او خبری از دخترم بدست آورم." قربان برادر غلام به او می گوید چون غلام در مسافرت است آنها امکان دسترسی به او را ندارند. آقای سطوت در آنجا توجه اش به قربان برادر غلام جلب می شود و حدس می زند که وی در ارتباط با غلام است. آقای سطوت که می دانسته غلام هوادار سازمان است سعی می کند تا بنحوی قربان را قانع کند تا پیامش را به غلام و مریم برساند. او می نویسد: "با توجه باینکه شنیده بودم غلام هوادار چریکهای فدائی خلق است، گفته قربان مرا هشیار کرد و حدس زدم باید غیبت "ملی" و غلام در ارتباط با یکدیگر باشد و برای اطمینان از این امر با او گفتم: "یعنی شما نمیدانید غلام کجا رفته که بتوانید با او تماس و دراینمورد سؤالی از او بکنید، اینکار میتواند ما را از نگرانی خارج سازد. قربان گفت: "متأسفانه هیچ خبری از اینکه او کجا رفته نداریم، باید صبر کنیم تا خودش خبری بما بدهد با یقین باینکه آدرس را درست آمده ام و با احتمال قریب به یقین پیام من به دخترم خواهد رسید با او گفتم: "همسرم از غیبت دخترمان سخت پریشان است و شب و روز گریه و بیتابی میکند، چنانچه توانستید با غلام تماس بگیرید از او خواهش کنید در صورتیکه خبری از دخترمان دارد هرچه زودتر در اختیارمان بگذارد. او ادامه می دهد: "با هم

از منزل خارج شدیم، کاملاً متوجه شدم او اطراف را با دقت نگاه میکند تا یقین حاصل کند کسی مرا تعقیب نکرده و یا فرد دیگری با من همراه نبوده است. با هم تا کنار خیابان که اتومبیل خود را پارک کرده بودم آمدیم. در این فاصله برای اینکه اطمینان او را جلب کرده باشم گفتم: من میدانم غلام در توانیر کار میکند و از ارتباط او با دخترم آگاهی کامل دارم و حدس میزنم او هر کجا هست با غلام است. تنها انتظار ما اینست که از محل او باخبر شده هر چه زودتر او را به خانه بازگردانیم البته در مورد اینکه شنیده بودم غلام هوادار چریکهای فدائی خلق است چیزی باو نگفتم کم کم احساس کردم قربان صمیمیت بیشتری نسبت بمن نشان میدهد، قول داد در صورتیکه بتواند با غلام ارتباط برقرار کند موضوع دخترم را با او در میان بگذارد و پس از خداحافظی مرا ترک کرد."

فعالیت آقای سطوت برای اطلاع یافتن از وضعیت مریم سرانجام به بار می نشیند. چند روز بعد از آن مریم با خانه یکی از دوستانش تماس می گیرد. آقای سطوت می نویسد: "هنوز چند روزی از ملاقات ما با خانواده غلام نگذشته بود که "ملی" بخانه یکی از دوستانمان تلفن و خواهش کرده بود از رفتن بخانه غلام و ایجاد مزاحمت برای خانواده او خودداری کنیم." آن طور که آقای سطوت می نویسد پس از اطلاع ساواک از مخفی شدن مریم آنها به انحاء مختلف، تلفن و خانه آنها را تحت نظر می گیرند. او می نویسد: "همانطور که قبلاً اشاره کردم، پیش از اینکه "ملی" خانه را ترک کند خط تلفن در منزل نداشتیم و با اینکه برای گرفتن آن مدتها قبل در شرکت مخابرات ثبت نام کرده بودیم ولی هنوز درنوبت قرار داشتیم. عجیب اینجا بود که پس از رفتن او و برخلاف انتظار ما بلافاصله از شرکت تلفن اطلاع دادند که خط تلفن ما آماده است و میتوانیم برای گرفتن آن اقدام کنیم، در صورتیکه همسایگان ما که قبلاً ثبت نام کرده بودند هنوز درنوبت و منتظر اطلاعی از طرف شرکت تلفن بودند این امر بیسابقه ما را مطمئن کرد که تلفن ما از همان روز اول بطور کامل در کنترل شند ساواک قرار دارد و گفتار ما با دیگران تماماً شنیده و ضبط میشود. متوجه شده بودیم که رفت و آمد اعضای خانواده ما نیز توسط بعضی از همسایگان کنترل میشود از اینرو سعی میکردیم تا آنجا که ممکن است تماس خود را با افراد فامیل و دوستان کمتر کرده مشکلی برای آنها ایجاد نکنیم."

من نیز نظر خود را صریحاً به او اعلام کردم. به او گفتم که به نظر من علت اصلی ضربات وارده به سازمان عدم کارایی مشی مسلحانه جدا از توده‌ها و برتری رژیم در این عرصه است؛ و ما با اتکا به این شیوه از مبارزه به‌جز نابودی و به هرز دادن توان پیشاهنگ طبقه کارگر راه به‌جایی نخواهیم برد. او رفیقی بسیار منعطف و صبور بود. می‌گفت باید بیشتر بیندیشم تا بتوانیم شیوه‌های مناسب برای برون‌رفت از وضع موجود را دریابیم. بدین جهت بحث‌های ما دو نفر به نتیجه واحدی نرسید. در خانه دولت‌آباد سعی می‌کردم تا با حسن نیز در این زمینه بحثی را پیش ببرم، ولی صحبت‌های من با وی چندان سازنده نبود. او افق دیدی بسیار محدود، دگم و غیرقابل انعطاف داشت و حتی ضربات وارده به سازمان و قتل‌ده‌ها

باری آقای سطوت با ترفندی که بکار بردند موفق شدند تا ردی از دخترشان بدست آورند ولی ساواک چه؟ آیا این احتمال وجود ندارد که ساواک هم بدنبال همین رد بوده و او را تحت تعقیب و مراقبت قرار داده باشد؟ و احتمالاً از طریق رد‌گیری قربان و یا از طریق شنود تلفنی او به غلام رسیده باشند؟ آیا غلام با علم به اینکه می‌دانسته ساواک روی شناسایی هویت افرادی که خانه اجاره می‌کنند بسیار حساس است و می‌دانسته همه آنهايي که در ارتباط با او بوده اند - از جمله مریم - مخفی شده اند ، آنگاه اقدام به اجاره خانه مهرآباد جنوبی با نام اصلی خود کرده باشد ؟ آیا این پیگیری‌های منجر به لو رفتن رابطه بین مریم و غلام و حساس شدن ساواک برای دستگیری غلام و دستیابی به خانه مهرآباد جنوبی نشده است؟

تن از رفقای سازمان نیز او را به خود نیاورده بود؛ و همه را صرفاً ناشی از الزامات گریزناپذیر جنگ چریک شهری می‌دانست. او اطلاعات تئوریک محدودی داشت، با سرسختی تمام از مبارزه مسلحانه در شهر و روستا و حرکت موتور کوچک دفاع می‌کرد، بدون آنکه به دیدگاه‌های احمدزاده و پویان اشرافی کامل داشته باشد. بحث با او برای من آزاردهنده و غیر سازنده بود. او زمانی که در مقابل استدلالی در نقد مشی مسلحانه درمی‌ماند، به‌عوض پذیرش آن استدلال، سخت برمی‌آشفته و با عصبانیت به اتهام زنی می‌پرداخت. بدین جهت پس از مدتی من آگاهانه از بحث کردن بی‌نتیجه با او خودداری کردم. از آن پس مباحث ما عمدتاً محدود به مسائل روزمره شد.

در محله قلعه و در جایی که ما زندگی می‌کردیم. فقر و فساد کم و بیش مشاهده می‌شد. روزی من و حسن در اتاق نشسته بودیم که کسی در اتاق را زد، حسن در را باز کرد، زن صاحب‌خانه بود در ابتدا من فکر کردم احتمالاً او آمده تا درباره کرایه‌خانه و یا مواردی از این قبیل با ما صحبت کند. به همین خاطر با او تعارفات معمول را انجام دادیم. ولی او بی‌پروا وارد اتاق شد در گوشه ای نشست، وبعد روسری‌اش را از سرش برداشت و دامنش را کنار زد و بعد شروع کرد به لودگی و شوخی. از من پرسید شما که زن ندارید پس چه کار می‌کنید؟ و صحبت‌هایی از این قبیل. من که از این وضعیت بسیار ناراحت شده بودم به آرامی به او گفتم خانم ما فکری به حال خودمان می‌کنیم شما هم حالا بفرمایید بیرون، ما تازه از کار برگشته و خسته ایم باید استراحت کنیم. ولی او راضی نمی‌شد که اتاق را ترک کند. سرانجام با زحمت توانستیم او را از اتاق بیرون کنیم.

در آن خانه پاسبانی هم در جوار ما اتاقی در اجاره داشت، روزی هم او به اتاق ما سر زد. جوانی روستایی بود که پس از مدتی بی‌کاری و ولگردی

مجبور شده بود برای گذران زندگی پاسبان بشود. او از شغلش و قوانینی که در شهرداری حاکم بود چندان راضی نبود و بی ملاحظه در این زمینه صحبت می کرد. گاهی هم درباره مسائل مربوط به حوزه استحفاظی اش به ما اطلاعاتی می داد. این اطلاعات برای ما که در آن ناحیه سکونت داشتیم بسیار مفید بود. او مجرد بود، بعدها که بیشتر با ما صمیمی شد از ارتباطش با زن صاحب خانه و خواهر او برای ما صحبت کرد.

من و سلیمان حدود سه ماه در این خانه سکونت داشتیم تا اینکه در یکی از قرارهایی که با حسین در کارگاه داشتیم، به من گفت: نادر هرروز که می گذرد شرایط امنیتی در تهران بدتر می شود. ما فکر کردیم شاید در این جا با پیش گرفتن شیوه کار و زندگی در میان مردم بتوانیم از زیر ضربات خارج شویم و تا حدودی ادامه کاری خود را تضمین کنیم. ولی هنوز کانال های ارتباطی آلوده ای وجود دارد که می تواند ما را در دام ساواک بیندازد. شاید ترک تهران و قطع آن ارتباطات بتواند دوام و بقا ما را تا حدود بیشتری تضمین کند. بدین جهت از آنجائی که اصفهان هم اکنون شرایط امنیتی بهتری از اینجا دارد، قرار است تا برای تضمین حفظ جان رفقا و از این طریق حفظ ادامه کاری سازمان، عده ای را به آنجا منتقل کنیم. در این رابطه تو و حسن به اصفهان می روید و با یک رفیق دیگر در آنجا یک خانه تیمی تشکیل می دهید. پس از این گفتگو او دو قرار را که به همراه داشت به من داد. این قرارها برای ارتباط گیری با رفقای اصفهان بود. آن شب موضوع رفتن به اصفهان و دلایلش را برای حسن توضیح دادم. قرار شد تا او با صاحب خانه تسویه حساب کند. من نیز روز بعد با کارگاه تسویه حساب کردم موتور گازی را فروختم و برای رفتن به اصفهان آماده شدم.

فصل پنجم

مقاومت و بازسازی

اصفهان - خانه داوود (محسن صیرفی) پائیز ۵۵ تا نیمه دوم زمستان ۵۵

پس از آن ما با قلعه دولت‌آباد برای همیشه خداحافظی کردیم و هرکدام به‌طور جداگانه عازم اصفهان شدیم. من برای تهیه بلیت اتوبوس به خیابان ناصرخسرو رفتم. در آنجا از شرکت مسافری گیتی نورد بلیتی جهت شهرضا خریداری کردم. نزدیکی‌های ظهر به اصفهان رسیدیم، در آنجا از اتوبوس پیاده شدم. یک ساعت بعد سر قرار رفیق داوود رفتم، داوود را از قبل می‌شناختم و به همین جهت مشکلی برای شناسایی او نداشتم. پس از اجرای قرار و احوال‌پرسی همراه او به‌طرف خانه‌ای که در اطراف میدان طوقچی اجاره کرده بود رهسپار شدیم. دو روز بعد نیز حسن به جمع ما پیوست. حالا پس از مدت‌ها ما مجدداً در یک‌خانه تیمی گردآمده بودیم. این خانه در محله‌ای فقیرنشین واقع بود. آنجا از محلات جدیدی بود که غالب ساکنانش را مهاجرینی تشکیل می‌دادند که از روستاها و یا شهرک‌های اطراف اصفهان به آنجا آمده بودند. زنان و کودکان در استثمار بازاریان و یا سلف‌خرهای فرش درآمده و با دریافت مبلغ ناچیزی دار قالی در خانه برپا و از صبح تا شب چشم می‌سوزاندند و شانه بر نخ و پشم می‌کوبیدند. مردانشان نیز در کارخانه‌ها پارچه‌بافی، شرکت‌های ساختمانی، سنگ‌بری‌ها، کارگاه‌های آجرپزی و یا مصالح ساختمانی و کارهایی از این قبیل مشغول به کار بودند.

در آن موقع ما نیز با توجیه کارگران کارخانه پارچه‌بافی در آن خانه سکونت گرفته بودیم. این توجیه بسیار مناسبی بود. چراکه ما در پوشش مردم عادی بودیم به همین جهت چندان موردتوجه کسی قرار نداشتیم. در خانه تیمی اوضاع چندان خوشایندی وجود نداشت. ما هدف و برنامه

مشخصی را تعقیب نمی کردیم. به همین جهت کار مفیدی برای انجام دادن نداشتیم بعلاوه خبر و اطلاعاتی چندانی از دیگر رفقای سازمان به ما نمی رسید. دچار روزمرگی بسیار ناراحت کننده‌ای شده بودیم. سکون و بی حرکتی سیاسی باعث تشدید اختلافات بین ما می شد. رفیق داوود مسئول تیم و رابط ما با دیگر رفقا بود، او گاهی بدون آنکه سخنی بگوید آن چنان در افکار خود غوطه‌ور می گردید که همه چیز را فراموش می کرد. در اتاق قدم می زد و مرتباً دست‌هایش را به هم می مالید. حال روحی او باعث ایجاد مشکلاتی برای خودش و ما شده بود. این وضع ناخوشایند طولانی مدت نمی توانست ادامه یابد. چراکه باعث تشدید اختلافات و تخریب روحیه ما شده بود. من فکر می کردم حال که رهبری سازمان قادر به ارائه برنامه‌ای نیست و ما را به حال خودمان رها کرده است، می بایست تا برای رهایی از آن وضع راه حلی موقتی پیش بگیریم تا بتوانیم از آن وضع بد روحی که ناشی از بی عملی و حس بطالت بود نجات پیدا کنیم. این بود که من پیشنهاد دادم بهتر است تا مدتی از خانه تیمی بیرون زده هرکدام درجایی مشغول به کار شویم. این باعث می شد تا در محیط کار وزندگی زحمت کشان و آمیزش با آنان اندکی روحیه ما از خمودگی ناشی از بی عملی و بی تحرکی و سکونت بی هدف در خانه تیمی خارج شود. این پیشنهاد مورد پذیرش رفقا قرار گرفت و پس از آن بود که هرکدام از ما برای یافتن شغلی به سمتی رفتیم.

من در کارخانه پارچه بافی سیمین اصفهان به عنوان کارگر پارچه باف، سلیمان در کارخانه آجرپزی و داوود در یک پیمانکاری دست دوم شرکت فلور در کارخانه پلی اکریل اصفهان، مشغول به کاری شدیم.

کارخانه ریسندگی - بافندگی سیمین اصفهان

کارخانه ریسندگی سیمین اصفهان، کارخانه بسیار بزرگی بود با تعداد زیادی کارگر، اعم از مرد، زن و کودک. این کارخانه در سه نوبت بدون توقف مشغول به کار بود.

من در ابتدا به عنوان کارآموز بافندگی مشغول به کار شدم. حدود دو هفته پیش یک استادکار بافنده چگونگی راه اندازی و کار با ماشین بافندگی را آموزش دیدم. پس از آن به عنوان کارگر بافنده هشت واحد ماشین بافندگی را در اختیار من گذاردند. در آنجا مزد پرداختی بر مبنای متر طول پارچه تولیدی محاسبه می شد. شرایط کاری بسیار سخت و دشوار بود. در تمام مدت ساعات کار کارگران بافنده بطور دائم برای گره زدن تارهای پاره شده مجبور به حرکت بین ماشین ها بودند. در کنار بافندگان، کودکان خردسال کارگری بودند که بر اثر فقر خانواده به جای رفتن به مدرسه در آنجا مشغول به کار طاقت فرسای ۸ ساعت در روز بودند. کار این کودکان تمیزکاری و جمع آوری و تعویض قرقه های خالی با قرقه های پر و همچنین جمع آوری زباله های کاری بود. کارخانه برای این کودکان خردسال مکان بسیار نامنی بود آنان که با مزد کمتری به کار گرفته شده بودند، از جانب کارگران بزرگسال مورد تهدید و ارباب و سو استفاده های جنسی قرار می گرفتند. من هرروز در حدود ساعت ۵ صبح پس از طی مسافتی طولانی پیاده روی خود را به ایستگاه اتوبوس شرکت می رساندم. تعداد زیادی کارگر سوار بر اتوبوس می شدند درحالی که در وضعیت ایستاده جای تکان خوردن وجود نداشت. کارخانه در سه شیفت کار میکرد و در هر نوبت کاری حدود ۳۰۰ کارگر مشغول بکار می شدند.

غالب کارگران ریشه دهقانی داشتند، آن ها در روستاهای اطراف کارخانه زندگی می کردند و غالباً مالک قطعه زمینی بودند که بر روی آن برنج کاری

و یا صیفی کاری می کردند و از این طریق نیز درآمدی به دست می آوردند. وجود این گروه از کارگران در کنار آنهایی که تنها از طریق درآمد ناچیز کارخانه گذران زندگی می کردند باعث تضعیف و افت روحیه مبارزاتی در کارخانه شده بود. هرچند که کارگران کم درآمد هر از چند گاهی اقدام به اعتصاب و اعتراض نسبت به شرایط سخت کاری و یا افزایش حقوق میکردند ولی با استقبال همه کارگران مواجه نمی شد. هر چه که فعالیت صنفی و سیاسی در آنجا ضعیف بود در عوض روحیه لمپنیسم و خبرچینی بسیار رواج داشت. به طور مثال در یک مورد که اعتصابی در کارخانه اتفاق افتاد و من هم در آن شرکت کردم، بلافاصله از قسمت امور اداری مرا خواستند و مورد تهدید قرار دادند که اگر یک بار دیگر در جریان اعتصاب دیده شوی اخراج می شوی.

در صحبت هایی که با کارگران داشتم، متوجه شدم که آنان اطلاع چندانی از فعالیت های سیاسی و عملیاتی ضد رژیم گروه های چریکی ندارند. تنها این کارگران مسن تر بودند که مبارزات و فعالیت های صنفی و سیاسی دهه سی در کارخانه های نساجی اصفهان را به یاد داشتند. آن ها به ویژه از عملکرد اتحادیه کارگران آن دوره به نیکی یاد می کردند.

من از مجموعه مشاهدات و همچنین صحبت هایی که با کارگران داشتم هر چه بیشتر به این نتیجه می رسیدم که ایجاد آگاهی طبقاتی تنها از طریق کار صبورانه توسط پیشاهنگ طبقه در میان کارگران امکان پذیر است؛ و عملیات مسلحانه پیشاهنگ چه در شکل اعدام های انقلابی و چه در دیگر اشکال تبلیغی آن قادر به ایجاد آگاهی در میان طبقه کارگر نشده است.

با گذشت زمان اندک اندک کار طاقت فرسای روزانه باعث فرسودگی و خستگی مفرط ما سه نفر شد، به نحوی که دیگر کمتر فرصت مطالعه یا بحث با یکدیگر را می یافتیم. چرا که مجبور بودیم برای رفع خستگی و

آمادگی جسمانی برای کار روز بعد بیشتر استراحت کنیم. دیگر از آن چه در سازمان می گذشت بی خبر شده بودیم؛ کسی هم در فکر ما نبود. من بدرستی نمی دانستم رهبری سازمان چه کسانی هستند؛ چه می کنند و چقدر شایستگی این امر خطیر را دارند. کسی رهنمودی به ما نمی داد و از ما گزارشی نمی خواست، واضح تر بگویم ما به حال خود رها شده بودیم.

پس از مدتی کار کردن در کارخانه بین ما بحثی درگرفت مبنی بر اینکه درک ما از مشی مسلحانه و جنگ چریک شهری چیست؟ آیا بین ما درک واحدی وجود دارد؟ اگر درک واحدی وجود دارد چه اهدافی را باید در محل هایی که برای کار کردن انتخاب کرده ایم تعقیب نمائیم؟ در غیر این صورت چه باید کرد؟ تجربیات من در کارخانه و ارتباط نزدیک با آنان هرچه بیشتر مرا از صحت مشی مسلحانه و نتیجه بخش بودن آن در ارتباط با بسیج کارگران دور می کرد احساس می کردم ما بیشتر احتیاج به کسب دانش انقلابی م-ل داریم. در این رابطه به دیگر رفقا پیشنهاد دادم که فعلاً کار یدی را رها کنیم و برای مطالعه بیشتر به خانه تیمی بازگردیم. این نظر مورد پذیرش رفقا قرار گرفت. ما مجدداً به خانه تیمی بازگشتیم و مشغول مطالعه شدیم. من برخی کتاب های کلاسیک مارکسیستی نظیر «چه باید کرد»، «وظایف سوسیال دموکرات های روس» و «بیمار کودکی چپ روی در کمونیسم» و همچنین برخی کتاب های جزئی از جمله کتاب «تاریخ سی ساله» و «چگونه مبارزه مسلحانه توده ای می شود» را که در خانه داشتیم، در دستور مطالعه خودم گذاردم. داوود نیز بر همین سیاق مشغول مطالعه شد. سلیمان نیز کتاب «مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک» را در برنامه مطالعاتی خود گذارد. نتیجه کار آن شد که من بیش از پیش از

مشى مسلحانه دور شدم^{۴۲}. مواضع داوود براى من در آن زمان همچنان نامشخص ماند. سليمان نيز تا آخرين روزهاىى كه با هم بوديم موفق شد تا بخش‌هاى زيادى از كتاب مسعود را از بر كند. او همچنان در موضع دفاع از مشى مسلحانه باقى ماند. از آن پس در هر بحثى كه پيرامون نقد مشى بين ما صورت مى‌گرفت او در تائيد نظر خود بخشى از كتاب احمد زاده را هم چون آيه‌هاى تغير ناپذير الهى براى من قرائت مى‌كرد و مرا به اپورتونيسم و سياسى‌كارى محكوم مى‌نمود. در اين ميان رفيق داوود نيز كه در اين بحث‌ها حضور داشت هميشه موضعى بينابىنى اتخاذ مى‌كرد.^{۴۳} در اين ميان ما نمى‌دانستيم كه ساير رفقا در زمينه‌هاى مورد مناقشه چگونه عمل مى‌كنند و يا چه مباحثى را پيش مى‌برند. در آن موقع اگر رهبرى هوشيارى در سازمان وجود داشت، مى‌توانست اوضاع پيش آمده را به نقطه مثبتى براى سازمان تبديل كند؛ يعنى با بررسى ضربات وارده به

^{۴۲} - در آن موقع اين گفته‌هاى لنين در كتاب «چپ‌روى» به نظرم وصف‌الحال ما بود:

«كشاندن پيشاهنگ يكه و تنها به ميدان پيكار قطعى، هنگامى كه هنوز طبقه و توده‌هاى انبوه به پشتيبانى مستقيم از پيشاهنگ بر نخواستند يا دست كم موضع بى‌طرف نيك خواهانه اى در قبال آن اتخاذ نكرده‌اند و از پشتيبانى دشمن به كلى دست نكشيده‌اند، اقدامى است نه تنها نابخردانه بلكه حتى تبهكارانه»

زمانى كه هنوز لحظه ابراز قدرت توده‌ها فرانسويده تنى چند از جان گذشتگان فداكار مى‌توانند تراژدى مرگ درراه انقلاب را به نمايش بگذارند و قطرات اشكى از همدردى را جارى سازند اما هرگز انقلابى را به راه نخواهند انداخت.»

^{۴۳} - تا وقتى كه من با داوود در آن خانه تيمى بودم از او موضع مشخصى در رد مشى مسلحانه نديدم؛ او از بيان نظر خود دراين باره خوددارى مى‌كرد. بعدها از سازمان جدا شد و به گروه منشعبين از سازمان پيوست.

سازمان و دامن زدن به یک مبارزه ایدئولوژیک همه‌جانبه باعث ارتقا دانش ایدئولوژیک اعضا سازمان شده و با نقد مشی مسلحانه زمینه ایجاد وحدت نظری هر چه بیشتر را فراهم سازد و حتی‌الامکان راه آینده سازمان را ترسیم نماید.

در این میان بخش کوچکی از سازمان به نقد و نفی مشی سازمان اقدام کرد. آن‌ها رفقای بودند که در ارتباط با رفیق حسین قلمبر قرار داشتند. این جمع در نتیجه مطالعات خود به نفی مشی مسلحانه رسیدند. این عده پس از تغییر مشی به این نتیجه رسیدند که ادامه کار و فعالیت در سازمان اتلاف وقت و مضر به حال خودشان و جنبش است به همین جهت از سازمان جدا شدند.

در هسته ما نیز هرچه زمان می‌گذشت اختلافات پر دامنه‌تر و تحمل یکدیگر سخت‌تر می‌شد. من که از این وضع بسیار خسته و ناامید شده بودم، به این فکر افتادم که از این رفقا جداشوم و خانه تکی‌ای اجاره کرده و به آنجا نقل مکان کنم. در چنین اوضاعی و احوالی داوود خبر آورد که قرار است ما از هم جدا شده و در تیم‌های دیگری سازمان‌دهی شویم.

سفری ناموفق به مشهد و قطع ارتباط با تشکیلات (زمستان ۵۵) خارج شدن از آن تیم برای من خبر بسیار خوشحال‌کننده‌ای بود. قرار شد تا من با رفیق حیدر (عبدالله پنجه شاهی) که مسئولیت شاخه اصفهان را به عهده داشت، ملاقات کنم. در روز موعود در میدان طوقچی با او قراری اجرا کردم. حیدر را برای اولین بار بود که می‌دیدم. چهره‌ای بسیار مهربان، خنده‌رو رفتاری رفیقانه داشت هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم، پس از احوال‌پرسی گفت: رفیق شاخه مشهد به تو احتیاج دارد، به آنجا می‌روی تا به‌عنوان مسئول آموزش شاخه مشغول فعالیت شوی. بعد هم قرار رفیق

علی (کیومرث سنجری) را به من داد. اما چیزی که در آن موقع فراموش شد تعیین یک قرار اضطراری بود تا در صورتی که من بهر علت موفق به برقراری ارتباط با رفقای مشهد نمی‌شدم ارتباطم با سازمان قطع نگردد. بهر حال بی‌توجه به این موضوع از او جدا شدم.

همان روز به مسافربری گیتی نورد مراجعه کردم و برای پوشش بهتر با گروهی از زوار که برای زیارت عازم مشهد بودند بلیتی خریدم.

روز بعد حدود ساعت دو بعدازظهر عازم مشهد شدم. غالب مسافران اتوبوس پیرزنانی بودند که هیئتی عازم زیارت قبر امام هشتم شیعیان می‌شدند. سرپرستی هیئت را مرد جوان روستایی ای به عهده داشت که با زیرشلواری و پای‌برهنه در اتوبوس جولان می‌داد. من در بین این جمع احساس امنیت بیشتری می‌کردم. با راه افتادن اتوبوس صدای تکبیر و صلوات پیرزنان بلند شد. در این میان مرد همراه با بانگ بلند فریاد زد:

در کربلا شیر خدا را صلوات در طوس غریبا غربا را صلوات و مجدداً همگی با صدای بلند صلوات سر می‌دادند. ساعتی نگذشته بود که پیرزنان آرام‌آرام به خواب رفتند. من گرم مطالعه کتابی شدم که به همراه داشتم. جلد کتاب را کنده بودم تا نام و نشانی از آن در معرض دید نباشد.

غروب بود که به صحرای طبس رسیدیم. جاده کویری بسیار خلوتی بود سکوتی وهم‌انگیز همه‌جا را فرا گرفته بود. تا انتهای دشت هیچ‌گونه حرکتی دیده نمی‌شد. تنها گاه‌گذاری که اتوبوسی صغیریشان از کنارمان می‌گذشت این سکوت را در هم می‌شکست. اندکی که هوا تاریک شد آسمان کویر غرق در نور ستارگان گردید. فضائی بسیار روحانی بر جمع مسافران که همگی با اخلاص تمام برای زیارت قبر امام غریب خود به مشهد می‌رفتند حاکم گردید. همگی به دعا خواندن مشغول شدند.

شبانگاه اتوبوس در مقابل سالن غذاخوری ای توقف کرد، زوار وضو گرفته و نماز خواندند. سپس از آنجائی که اغلب آنها غذای خود را به همراه داشتند هر کدام در گوشه‌ای سفره پهن کرده و غذا خوردند. ساعتی بعد با صلواتی دیگر اتوبوس به راه افتاد. در بین راه پاسگاهی وجود نداشت. صبحگاه خوشحال از اینکه بدون دردسر به مشهد رسیده‌ام از اتوبوس پیاده شدم.

مشهد را برف سنگینی سفید کرده بود، هوا بسیار سرد بود. تا اجرای قرار هنوز دو ساعت مانده بود. مدتی را برای وقت‌کشی در بنگاه مسافربری گذراندم. سپس جهت یافتن محل قرار از آنجا بیرون زدم. محل قرار در حوالی توقفگاه اتوبوس‌ها بود، با اندکی پرس‌وجو توانستم آنجا را پیدا کنم. سر وقت، قرار را اجرا کردم ولی کسی در آنجا حاضر نشد. یک ساعت بعد مجدداً قرار را اجرا کردم باز هم کسی نیامد. پس از آن محل را ترک کردم. برای اجرای قرار بعدی می‌بایست تا روز بعد صبر می‌کردم. اکنون برای کتاب همراهم که حالا مزاحمم شده بود باید فکری می‌کردم، درعین حال نمی‌خواستم آن را از دست بدهم. می‌بایستی آن را درجایی مخفی می‌کردم. مدتی در همان اطراف پرسه زدم تا به یک دپوی لوله‌های سیمانی برخورددم. آنجا محل مناسبی برای مخفی کردن کتاب بود. بلافاصله آن را در یکی از لوله‌ها جاسازی کردم و پس از زدن علامتی بر روی لوله آن محل را ترک کردم.

حالا می‌بایستی مکانی را برای خوابیدن در آن شب پیدا می‌کردم. من مسلح به یک قبضه کلت برتا و یک نارنجک جنگی بودم بعلاوه سیانوری هم دردهان داشتیم؛ بنابراین باید جای نسبتاً امنی پیدا می‌کردم. پس از مدتی گشت زدن در آن حوالی اتفاقی را در خانه زواری اجاره کردم. آن شب اتفاق خاصی رخ نداد. صبح آن روز مجدداً سر قرار رفتم. ولی کسی سر قرارم حاضر نشد. حالا دیگر مطمئن شدم که برای آن رفیق اتفاقی رخ داده

است.^{۴۴}

با اجرا نشدن این قرار ارتباط من با تشکیلات به طور کامل قطع شد. چونکه من و عبدالله قرار ذخیره‌ای برای احتمال اجرا نشدن قرار مشهد پیش‌بینی نکرده بودیم.

در آن لحظات چاره‌ای نداشتم جز آنکه به اصفهان بازگردم و برای پیدا کردن رفقا تلاش کنم. بدین جهت همان روز بدون فوت وقت به اصفهان بازگشتم. در تمام طول سفر به راه‌های چگونگی پیدا کردن رفقا فکر کردم. همچنین به اینکه در صورت پیدا نکردن آنان برای ادامه کاری و حفاظت از خودم چه کارهایی می‌بایست انجام می‌دادم.

صبح روز بعد در خیابان مسجد سید اصفهان پیاده شدم. در آن موقع غالب شرکت‌های مسافربری در این خیابان شعبه‌ای داشتند. به همین جهت تعداد زیادی مسافرخانه هم در آنجا بود؛ من پیش‌تر بعضی از آن‌ها را برای چنین مواقعی شناسایی کرده بودم. از جهت مدارک شناسایی هم چندان مشکلی نداشتم؛ یک جلد شناسنامه و گواهی‌نامه رانندگی جعلی به همراه داشتم. قدم‌زنان به سمت مسافرخانه «ایران نو» حرکت کردم. این مسافرخانه محل اقامت موقت مسافرین کم‌بضاعتی بود که از شهرستان‌های

^{۴۴} رفیق کیومرث سنجری در تاریخ ۹/۱۱/۵۵ برای انجام مکالمه راه دور به محل تلفن‌خانه‌ای در مشهد مراجعه می‌کند. در آن موقع برای مقابله با خرابکاری مانوری در شهر مشهد در جریان بود. در آنجا مأمورین می‌خواهند تا از وی بازرسی بدنی کنند، ولی او مانع شده و قصد ترک محل را می‌کند. این عمل باعث شک مأمورین می‌شود و به طرفش هجوم می‌آورند. در این زمان او که قصد فرار داشت به زمین می‌افتد در نتیجه مأمورین بر سر او ریخته تا دستگیرش کنند. ولی او با خوردن سیانوری که دردهان داشت اقدام به خودکشی می‌کند.

دور و نزدیک اصفهان برای انجام امور اداری و یا کاریابی یک یا دو روزی در آنجا سکنی می‌گزیدند. گذشته از این مسافرین، گروهی از دزدان و جیب بران نیز بودند که در کسوت مسافر، شبی در آنجا توقف کرده و شبانگاه اموال و یا اشیای گران‌قیمت مسافرین را به یغما می‌بردند. در آنجا من نیز با این توجیه که برای استخدام در شرکت ذوب‌آهن به اصفهان آمده‌ام؛ در اتاق چهار تخته‌ای سکنی گرفتم. شب اول کنجکاوانه به ارزیابی مسافرینی که در اتاق بودند، پرداختم. به یاد مسافرخانه اخوت در سال ۴۹ افتادم؛ حدود ۶ سال از آن زمان گذشته بود و حالا من اندکی باتجربه‌تر بودم. گذشته از آن حالا من مسلح بودم و این، مشکل مرا دوچندان ساخته بود. بر روی تخت دراز کشیدم و پتو را به دور خود پیچیدم؛ تا استتاری برای اسلحه باشد. آمپول محتوی سیانور را به زیر زبانم آورده و چشمانم را بستم. شاید که اندکی استراحت کنم. نیمه‌های شب بود که از برآثر صدایی از خواب بیدار شدم؛ چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم؛ دو نفر جلوی در ایستاده بودند و به چهره مسافرین نگاه می‌کردند؛ بیشتر به مأمورین آگاهی شباهت داشتند. من ناخودآگاه دستم به روی اسلحه‌ام رفت، آن‌ها پس از واریسی چهره‌ها به اتاق بعدی رفتند. از آن‌پس در حالتی نیمه خفته تا صبح به سر بردم. تخت بسیار ناراحتی بود؛ برخی از فنرهای آن دررفته و وسط آن گود افتاده بود. لحاف و تشک نیز چندان تمیز نبودند. به همین جهت وقتی از خواب بیدار شدم؛ ضمن آنکه کمرم به شدت درد گرفته بود، برخی قسمت‌های بدنم نیز دچار تورم و سوزش شده بود. آن شب کک‌ها و غریب گزها حسابی مرا نیش‌زده بودند. چاره‌ای نبود مجبور بودم مدتی در آنجا باشم.

چند روز متوالی در مسیرهایی که احتمال تردد رفقا را می‌دادم حرکت کردم، ولی ردی از کسی پیدا نکردم. کم‌کم امیدم را در اتصال مجدد به

سازمان از دست می‌دادم؛ در فکر بودم تا اتفاقی در خانه ای پیدا کرده و با توجه به تجربه بافندگی ام؛ در کارخانه نساجی‌ای مشغول به کار شوم.

دیدار با حیدر (عبدالله پنجه شاهی)

آن روزها تقریباً همه جای بدنم بر اثر گزش کک‌ها و غریب گزهای رختخواب مسافرخانه متورم و دچار سوزش شده بود. دیگر در ارتباط گیری با تشکیلات ناامید شده بودم؛ تا اینکه روزی به طور اتفاقی به محل آخرین قرارم با حیدر در میدان طوقچی رفتم. همان‌طور که ناامیدانه در اطراف میدان مشغول پرسه زدن بودم یک‌باره احساس کردم دستی روی شانه‌ام قرار گرفت، درحالی‌که دستم را روی اسلحه‌ام گذارده بودم به سرعت به عقب برگشتم؛ ولی باکمال ناباوری حیدر را در مقابل خود دیدم. از دیدن او بسیار خوشحال شدم؛ هم دیگر را در آغوش گرفته و احوال‌پرسی کردیم. او با تعجب پرسید: نادر اینجا چه کار می‌کنی؟ ماجرا را برای او تعریف کردم. او گفت من در ابتدا تصور نمی‌کردم که تو این جا باشی ولی بعداً که به صورتت نگاه کردم و سیانور را دردهانت دیدم یقین کردم که باید خودت باشی. قدری خندیدم و در پاسخ گفتم؛ این تورم صورتم تنها بخاطر سیانور نیست بلکه بخشی به خاطر گزش کک است. از او پرسیدم حالا باید چه کار کنم، در جواب گفت من برای مدت کوتاهی ترا چشم‌پسته به خانه خودم می‌برم تا بعداً در خانه تیمی جدیدی سازمان‌دهی شوی. به این ترتیب مرا به خانه خودش برد. در طی مدتی که در خانه او بودم باهم صحبت مختصری راجع به ضربات وارده به سازمان و دلایل آن داشتیم. او تلویحاً با من هم‌نظر بود ولی از بیان صریح آن طفره می‌رفت.

چند روزی در خانه او بودم تا اینکه روزی به من گفت: نادر ما خانه تیمی جدیدی تشکیل داده‌ایم، تو به آن خانه می‌روی و مسئولیت آنجا را به

عهده می‌گیری. سپس قرار رفیق عابد را به من داد. روز بعد مرا چشم‌بسته با موتورسیکلت از خانه خارج کرد و سپس از یکدیگر جدا شدیم.^{۴۵}

در خانه تیمی همراه با عابد(غلامحسین بیگی) و مریم (ملیحه سطوت) (از اواخر زمستان ۵۵ تا نیمه دوم تابستان ۵۶)

در سر قرار با عابد(غلامحسین بیگی) روبرو شدم از دیدار هم خوشحال شدیم پس از احوال‌پرسی، بر ترک موتور او سوار شدم و به‌طرف خانه جدید حرکت کردیم. در آن خانه گذشته از عابد، رفیق دختری بود که نقش زن خانه را به عهده داشت. او رفیق مریم (ملیحه سطوت) بود.

این خانه تیمی در یکی از محلات قدیمی اصفهان و در نزدیکی میدان شهدا قرار داشت. در مقابل خانه یک مادی (جوی آب) بود که غالباً باریکه آبی از آن می‌گذشت؛ همچنین تعدادی درخت در دو طرف مادی وجود داشت که به آن زیبایی می‌بخشید.

من تا پیش از ورودم به آنجا هیچ‌گونه شناختی از طرز فکر این دو رفیق نداشتم، چون که معمولاً در این رابطه قبلاً کسی به تو اطلاعاتی نمی‌داد. بدین جهت افرادی که در خانه‌های تیمی در کنار هم قرار می‌گرفتند برای آشنایی بیشتر و پی بردن به خصوصیات شخصیتی و فکری هم مجبور بودند تا به آزمون خطا متوسل شوند و این پروسه هم لاقلاً به دو تا سه هفته وقت احتیاج داشت.

^{۴۵} پس از آنکه من از خانه تیمی داوود خارج شدم "هاشم" معروف به (عباس هاشمی) که از مشهد به اصفهان آمده بود به آن خانه تیمی ملحق شد.

من چندان باروحیه رفقای دختر در خانه‌های تیمی و طرز سلوک با آنان آشنا نبودم این اولین باری بود که با یک رفیق دختر هم‌خانه می‌شدم. در همان ابتدا حس کردم او از حضور من چندان خوشحال نیست؛ من این را امری طبیعی دانستم از این زاویه که ممکن است فکر کند از این پس کسی در مرتبه مسئول تیم مراقب اعمال و رفتار اوست. این فکر باگذشت زمان و کسب تجربه بیشتر از جانب او قابل حل بود.

اما رفیق عابد شخصیتی متفاوت از مریم داشت. او از اقشار زحمتکش و با انگیزه‌ای بسیار قوی به سازمان پیوسته بود. او طبعی شاعرانه و آشنایی مختصری با دیدگاه‌های احمدزاده و پویان داشت و مثل غالب رفقا بسیار تحت تأثیر روحیه قهرمانانه رفقای سازمان بود.

در بدو ورودم برخی مسائل امنیتی را که برای شرایط ویژه اضطراری لازم بود مجدداً باهم بررسی کردیم. در آن شرایط بحرانی که ما از سوی عوامل و خبرچینان ساواک در امان نبودیم؛ حفظ خانه تیمی برایمان از اهم امور بود؛ و این امر امکان‌پذیر نبود مگر با رعایت سفت و سخت ضوابط امنیتی. در این میان من آنچه را به نظرم درست می‌رسید به رفقا یادآوری کردم و با توافق آن‌ها در بعضی موارد تغییراتی دادیم.

در آن شرایط ما در حال جنگی نابرابر با رژیم بودیم؛ بدین جهت رعایت مقررات خانه تیمی هیچ فرقی با رعایت ضوابط سخت پادگانی نداشت؛ ما سربازانی بودیم که برای جان‌بازی در راه خلق در آن خانه‌ها گردآمده بودیم. برای ما مسئولین تشکیلاتی سازمان به مانند فرماندهان ما بودند. ولی در یک مناسبات دموکراتیک. ما به جهت اعتماد خدشه ناپذیرمان به اعضا سازمان و رفقای فداکارمان که در جریان پراتیک انقلابی خود، آنرا به اثبات رسانده بودند بدون آنکه در انتخاب مسئولین تشکیلاتی نقشی داشته باشیم و یا حتی آنان را بشناسیم اوامرشان را باجان و دل می‌پذیرفتیم و گردن

می‌نهادیم.

در شرایط پس از ضربات موضوع مبرمی که بیش از همه ذهن مرا به خود مشغول می‌داشت، همانا مشی سازمان و موضوعات مربوط به آن بود. من هرچند مخالف زندگی در خانه‌های تیمی بودم ولی فکر می‌کردم ما محتاج به حل مسئله بزرگ‌تری در سازمان هستیم که احتیاج به کاری طولانی و مستمر دارد. گام اول آن بود که ما می‌بایست به ضرورت نفی مشی مسلحانه جدا از توده می‌رسیدیم. این موضوع دو نتیجه در برداشت اول آنکه سازمان از دست آنارشیست‌های روشنفکری که فکرمی کردند با اقدامات خود غرضانه پیشاهنگ می‌توانند در مدت کوتاهی انقلاب را به ثمر برسانند رهایی می‌یافت. گام دوم آنکه دیگر لازم نبود تا در خانه‌های تیمی منتظر درگیری و مرگ بنشینیم، ما می‌بایست نیروی خود را صرف ایجاد یک سازمان سیاسی می‌کردیم که وظیفه اصلی‌اش بردن آگاهی سیاسی به درون توده‌ها، آموزش و سازمان‌دهی مبارزات سیاسی و اقتصادی آنان باشد

با این طرز فکر در خانه جدید از همان ابتدا درصدد برآمدم تا برنامه مطالعاتی‌ایکه در خانه‌ی داوود داشتم در این جا هم پیگیری کنم. با عابد و مریم برنامه مطالعاتی سه‌نفره‌ای را تنظیم کردیم و پیش بردیم. در بحث‌هایی که با هم داشتم متوجه شدم که در این رفقا زمینه طرح بحث انتقادی درباره مشی مسلحانه وجود دارد. این بود که بحث را اندک‌اندک به عرصه مورد نظرم رساندم. می‌بایست تناقضات این دیدگاه را با آنچه در کتب پایه‌ای مطرح شده بود به‌نقد می‌کشیدم؛ و آن را با فاکت‌های تاریخی نیز توأم می‌کردم. من سعی نمودم تا این کار را در حد بضاعت خود انجام دهم. در این راستا کتاب‌های رفقا احمدزاده، پویان و حتی کتاب "انقلاب

در انقلاب "رژیس دبره را مورد بحث انتقادی قرار دادیم. برخی از کتاب‌های جزئی را که در آن خانه موجود بود خواندیم؛ درباره دیدگاه‌های رفیق حمید مؤمنی پیرامون دفاع از خود مسلحانه که وی تا پیش از کشته شدنش مطرح کرده بود؛ بحث و تبادل نظر کردیم. در زمینه تاریخ سیاسی ایران نیز مقدم بر همه تاریخ سی ساله بیژن و همچنین تاریخ جنبش‌های کمونیستی و رهائی‌بخش را مطالعه کردیم. البته همه آنچه را اشاره کردم به تدریج پیش بردیم. در پروسه این کار مطالعاتی تا حدودی زیادی دگم‌های مربوط به مشی مسلحانه در بین ما فروریخت و افق‌های جدیدی از آگاهی در مقابلمان گشوده شد.

واقعیت آن بود که تئوری مشی مسلحانه با معیارهای کلاسیک لنینی درباره چگونگی تشکیل حزب طبقه کارگر، فعالیت همه‌جانبه تبلیغی-توضیحی در میان طبقه کارگر، اتخاذ تاکتیک‌های مناسب مبتنی بر شرایط عینی و ذهنی انقلاب و مواردی از این قبیل با واقعیت مرحله انقلاب ایران انطباق نداشت. نیروهای عمدتاً روشنفکر دانشگاهی که جذب جنبش مسلحانه شده بودند؛ اساساً تحت تأثیر رشادت‌ها و از خودگذشتگی اعضا سازمان قرار داشتند. در آن سال‌ها میزان توجه به تئوری انقلاب چندان مطرح نبود، بلکه آنچه اهمیت داشت شکستن جو سکوت و ترس حاکم بر جامعه از طریق عمل انقلابی بود. به همین خاطر کمتر کسی با متون کلاسیک مارکسیستی آشنایی داشت. طی آن سال‌ها حزب توده انتقاداتی به مشی سازمان کرده بوده ولی کسی نه تنها آن انتقادات را جدی نمی‌گرفت؛ بلکه آن را ناشی از اپورتونیسم راست حاکم بر حزب تلقی می‌نمود. بخصوص آنکه حزب توده در آن شرایط هیچ‌گونه آلترناتیوی نیز ارائه نمی‌داد. هنوز چهره عباس شهریاری و تجربه تشکیلات تهران که به کانونی برای دستگیری و ضربه زدن به نیروهای انقلابی تبدیل شده بود در

پیش روی همه ما خود نمایی میکرد. بعد ها جریان "نوید" جنب حزب توده شکل گرفت. تا آن زمان حزب در جنبش انقلابی عملاً موجود حضور پررنگی نداشت.

از سال ۵۵ به بعد با ورود ضربات گسترده به سازمان و ابطال این تصور غلط که جنبش مسلحانه تثبیت شده است؛ ما به ضرورت کشف علل و عوامل ورود ضربات بیشتر پی می بردیم. در این میان عده‌ای ضرورت مراجعه به منابع پایه‌ای م-ل را به طور جدی حس کردند و آن را در برنامه مطالعاتی خود قرار دادند. در آنجا بود که آنان کشف نمودند جنبش مسلحانه جدای از توده با اصول لنینی عمل انقلابی حزب پیشرو طبقه کارگر منافات دارد. به این ترتیب بحث‌های درون خانه‌های تیمی بالا گرفت. در این میان گروهی به نفی کامل مشی مسلحانه رسیدند؛ تا آنجایی که حتی آن را نوعی خیانت و جنایت قلمداد کردند. شوربختانه در آن زمان رفقای که در رأس سازمان قرار گرفته بودند به لحاظ توانایی‌های تئوریک و سیاسی فاقد دانش لازم برای پاسخگویی به سؤالات مطروحه در سطح سازمان بودند. در این مقطع بود که بعضی از رفقای رهبری سازمان درصدد برآمدند تا با ترویج دیدگاه‌های جزنی خلاً تئوریک پیش آمده در سازمان را پر کنند. ولی این کار در حل مشکل پیش آمده چندان کارساز نبود چرا که همچنان کسی پاسخگوی سؤالات مطروحه در ارتباط با دیدگاه‌های جزنی نبود. اغلب این سؤال مطرح می‌شد چرا تبلیغ مسلحانه کاربردش بر دیگر شیوه‌های تبلیغی مقدم‌تر است؟ نکته مهم‌تر آن بود که تا پیش از کشته شدن رفیق حمید مؤمنی سازمان به این نظر رسیده بود که از سلاح تنها در حد دفاع از خود استفاده نماید و نه بیش از آن. ما می‌بینیم که حتی انشعابیان از سازمان نیز تا مقطع انقلاب با وجود آنکه کاملاً دیدگاه‌های حزب توده را پذیرفته بودند اما سلاح را همچنان برای دفاع از خود حفظ کردند.

متأسفانه در خانه‌های تیمی، ما از هر سو تحت فشار قرار داشتیم؛ ترس دائمی از پلیس امنیتی که درصدد دستگیری و نابودی ما بود؛ اختلافات ایدئولوژیک که معمولاً با عکس‌العمل تند طرفداران تفکر غالب توأم بود، مسئله عدم سازگاری شخصیتی و روانی افراد با یکدیگر بر این سختی‌ها بیش از پیش می‌افزود.

در خانه تیمی ما غیر از کار مطالعاتی که مشتاقانه از جانب عابد و مریم پی‌گیری می‌شد، کشمکش شخصیتی، هویتی و فرهنگی شدید و طاقت‌فرسایی نیز بین ما جریان داشت. برخی از رفقا تحت فشار عصبی شدیدی قرار داشتند، زندگی راحت خانوادگی در کنار پدر و مادر، دوستان و آشنایان، تحصیل و کار، محافل روشنفکری بدون دردسری که هیچ‌گونه مسئولیتی را از کسی نمی‌طلبیدند و بسیار دیگر از مزایای زندگی علنی، همه را رها کرده و مجبور به در پیش گرفتن زندگی مخفی شده بودند. تازه هنوز دو ماهی از مخفی شدن آنها نگذشته بود که کل رهبری سازمان کشته شدند.

آن زمان بدترین شرایط تاریخ جنگ چریک شهری بود. شرایطی که سازمان به‌شدت زیر ضرب رفته و بسیاری از اعضا آن کشته و اغلب امکانات آن نابود شده بود. رهبری مشخصی در سازمان وجود نداشت غالب ارتباطات قطع شده بود.

رفقایی که در تیررس دشمن قرار نداشتند مجبور بودند تا پیدایش شرایط مناسب در کنار یکدیگر بمانند و استقامت کنند. ولی تحمل این وضع برای همه یکسان نبود، هر کس بنا بر خصوصیات شخصی و طبقاتی و تجربه‌های زندگی‌اش در مقابله با این شرایط از خود واکنش نشان می‌داد؛

گروهی آن را جزئی از مبارزه قلمداد کرده و یا بنا بر آنچه در زندگی دشوار شخصی خود آموخته بودند به راحتی با آن کنار می‌آمدند. ولی گروه دیگری بودند که نمی‌توانستند آن شرایط سخت را برای خود توجیه نمایند، بدین جهت در رؤیای شیرین زندگی علنی گذشته خود فرو می‌رفتند؛ آنها از آنجایی که دیگر امکان بازگشت به زندگی علنی به جهت عواقب ناگوار آن را نداشتند؛ در حالت برزخ گونه ای گرفتار آمده بودند. تبعات این وضعیت روحی در اشکال انفعال، پستی‌بان و حامی طلبی، ایرادگیری و طرح انتقادات بی‌پایه و اساس و مشاجره با کسی که با او در تقابل فرهنگی و شخصیتی قرار داشتند، تمایل به خودکشی و مواردی از این قبیل خود را بروز می‌داد. تأثیرات تداوم این سنخ رفتار با تخریب شخصیت و تنزل روحیه مبارزاتی افراد منجر می‌گردید.

متأسفانه در خانه تیمی ما نیز برخی رفقا دچار شکلی از این مشکلات شده بودند. بعضی از خود حالات روحی دوگانه‌ای بروز می‌دادند، گاهی تندخو و عصبانی و زمانی دیگر مهربان بودند، مشکل آن بود که در برخورد با این قبیل افراد نمی‌توانستی تشخیص دهی که آن شخص در آن موقع در چه وضعیت روحی است.

من و مریم وعابد از گروه‌های اجتماعی و فرهنگی متفاوتی بودیم به همین علت اغلب در ارتباط با موضوعات روزمره به درک‌های متفاوتی می‌رسیدیم. در چنین مواقعی من و عابد غالباً پس از مقداری بحث و گفتگو با یکدیگر کمابیش به توافق می‌رسیدیم، ولی توافق با مریم برای من بسیار دشوار بود و معمولاً بین ما مسائل حل‌نشده باقی می‌ماندند. این وضعیت برای من به یک مشکل فکری و روحی تبدیل شده بود. اغلب با خود فکر می‌کردم که برای بهبود رابطه‌ام با او چگونه باید رفتار کنم؟

من آدمی سخت‌پایبند به موازین و اصول تشکیلات بودم. درحالی‌که

تمایل به برقراری رابطه محفلی بر رعایت موازین تشکیلاتی در آن سو می‌چربید. به همین جهت آن دو در نقطه مقابل من قرار داشتند. اصرار من به‌عنوان مسئول تیم بر رعایت این موازین که بگمان خودم برای حفظ ما به ویژه در آن شرایط دشوار حیاتی می‌نمود؛ با مذاق آنها چندان خوشایند نبود. به همین علت ما دچار اختلاف نظر می‌شدیم. مریم غالباً به جهت واهمه‌ای که از مسئولین تشکیلات داشت نهایتاً بنحوی با من سازش می‌کرد، اما اختلاف همچنان لاینحل باقی می‌ماند و در جایی دیگر سر باز می‌کرد. در آن خانه تیمی ما مجبور بودیم تا به نحوی با یکدیگر کناربیائیم. باگذشت زمان با توجه به شناختی که از او پیدا کردم سعی داشتم در شرایط و یا مناسبتی که پیش می‌آمد به او حالی کنم من رفیق او هستم و اختلافاتی که دائماً بین ما بروز می‌کند عمدتاً ناشی از معیارهای سنجش ما در ارزیابی شخصیتی از یکدیگر، تفاوت ویژگی‌های تربیتی، خانوادگی، روانی و بسیاری پارامترهای دیگر و بعلاوه تفاوت درک ما از موازین تشکیلاتی است. حال آنکه وقتی ما به تشکیلات پیوستیم پذیرفته بودیم که در شرایط ویژه و دشوار در کنار یکدیگر باشیم. بهمین خاطر ضروری است تا همدیگر را با همه سختی‌ها تحمل کنیم. ولی متأسفانه به جهت سکون و رکود و کم‌حرکی سیاسی هرچه می‌گذشت اختلافات بین ما بیشتر می‌شد. همه این عوامل باعث شدتا مسائل حل نشده‌ای بین ما باقی بماند. من هم که به گمان خودم تلاش‌هایم به جایی نرسیده بود سرانجام شیوه بی‌تفاوتی را با او درپیش گرفتم.

درباره انشعاب - دیدار با حسین قلمبر (فرهاد)

اواخر سال ۵۵ در قراری که با حیدر داشتم به من اطلاع داد رفیق حسین مسئول تشکیلات منشعبین خواسته است تا با تو ملاقاتی داشته باشد.

سپس قرار وی در تهران را به من داد. من از این موضوع اندکی شگفت‌زده شدم. با خودم فکر می‌کردم که پس از مدتها که از انشعاب آنها می‌گذرد؛ حالا چه شده که او به فکر ارتباط‌گیری با من افتاده است؟ بعلاوه چگونه حیدر پذیرفته که مرا به او وصل کند؟ مگر هنوز با آنان در ارتباط است؟ و یا اینکه آیا این قرار از طریق رفقای تهران و برای خلاص شدن از شر من به او داده نشده؟ ولی بهر رو من آن را به فال نیک گرفتم. بسیار علاقمند بودم بدانم اکنون که مدتی از جدایی آنان از سازمان می‌گذرد در چه سمت و سویی قرار گرفته‌اند.

من تا حدودی با تاریخچه شکل‌گیری و دیدگاه‌های آن گروه آشنا بودم. رفیق تورج حیدری بی‌گونه^{۴۶} نسبت به مشی مسلحانه انتقاداتی داشت. او با مطالعاتی که انجام داده بود، اقدام به تنظیم جزوه‌ای در نقد مشی مسلحانه کرد. او برای بحث و پاسخگویی به اشکالاتی که به نظرش رسیده بود، آن جزوه را به رفقای مسئولش ارائه داد. اما با ورود ضربات پی‌درپی که منجر به کشته شدن بسیاری از رفقای کیفی سازمان و همچنین نابودی امکانات شد، دیگر مجال آنکه کسی به این موضوع به پردازد عملاً منتفی شد. در آن موقع رهبری سازمان سعی داشت تا برای دور ماندن اعضایش از شر نیش زهرآگین و کشنده ساواک به هر نحوی بقا خود و دیگر رفقا را حفظ کند؛ بدین خاطر بیشترین نیرو و وقت آن‌ها صرف جابجایی و یا

^{۴۶} . تورج در دوازده مهرماه سال ۵۵ حین اجرای قرار با یک رفیق دختر موردشک یکی از گروه‌های گشت ساواک قرار گرفت، اما در تلاشی ناموفق برای فرار از چنگ مأمورین با بلعیدن سیانور خودکشی کرد.

تلاش برای امکان سازی می شد. لذا دیگر فرصتی برای پاسخگویی به آن جزوه فراهم نیامد.

البته بعد ها برای پاسخگویی به ایرادات تورج تلاش‌هایی از جانب برخی رفقا از جمله عباس هوشمند صورت گرفت. ولی با کشته شدن آن رفیق این جزوه از جانب هواداران مشی چریکی همچنان بدون جواب باقی ماند. اما از سوی دیگر در شاخه ای از سازمان که حسین قلمبر در راس آن قرار داشت این جزوه مورد مطالعه و پذیرش قرار گرفت. و از این طریق زمینه های تئوریک انشعاب در آن شاخه سازمان فراهم شد.

من جزوه تورج را پیش تر خوانده بودم. البته کسی آن را برای مطالعه به من نداد، بلکه بر اثر کنجکاوی و به طور اتفاقی به این جزوه دست یافتیم. در سال ۵۵ پیش از ضربه تیر ماه زمانی که در خانه تیمی نظام آباد بودم؛ یکبار غلامعلی خراط پور مقداری اسناد صفر و دو صفر^{۴۷} را برای مدت کوتاهی به خانه ما آورد و قرار شد تا من آن‌ها را در پیت‌های موردنظر طبقه بندی کنم. در حین دسته بندی آن اسناد به دست‌نوشته‌ای برخوردیم که توجه مرا جلب کرد. با مطالعه اندکی از جزوه متوجه شدم که همان نوشته ای است که قبلا بهرام خراطپور راجع به آن صحبت کرده بود. به همین جهت با اشتیاق آن نوشته را خواندم. نویسنده به نقدی تطبیقی بین دیدگاه مورد قبول مشی مسلحانه با دیدگاه‌های لنین در دو کتاب "چه باید کرد" و "چپ‌روی" متوسل شده بود، او برای قانع کردن خواننده با

^{۴۷} قبلا مختصری راجع به این موضوع توضیح داده ام، برای آنکه اسناد سازمانی سالم بدست پلیس نیفتد؛ بنا به درجه اهمیتشان به صفر و دو صفر تقسیم می شدند. سپس دو محفظه جداگانه گذارده می شدند. در کنار این محفظه ها نیز ظرفی محتوی مواد آتزنه موجود بود. یکنفر از اعضا خانه تیمی موظف بود تا در شرایط بحرانی اول دو صفر و سپس صفر را بسوزاند.

آوردن کدهایی بسیار مفصل از این دو کتاب سعی می کرد تا نشان دهد که مشی مسلحانه با آن قبیل وظایفی که لنین برای پیشاهنگ طبقه کارگر ترسیم کرده است مابینت دارد. پس از مطالعه آن نوشته متوجه شدم تناقضاتی را که نویسنده مطرح می کند برای من نیز تا حدودی قابل قبول است. اما این مطلب را درک می کردم که هر فردی با یکبار خواندن این دو کتاب لنین می تواند آن تناقضات را آن گونه که تورج در جزوه اش ذکر کرده است دریابد. آن چنانکه برای من نیز قبلا پیش آمده بود. از این رو این سؤال برایم مطرح شد پس چگونه ممکن است پیش آهنگان جنبش فدایی از درک این مغایرت های فاحش عاجز مانده باشند؟ از نوشته های پویان، احمدزاده و جزنی برمی آید که آن ها آثار لنین را خوانده اند، به ویژه در مورد رفیق جزنی که از سال های ۴۲ به بعد در کوران مبارزه ضد دیکتاتوری کشورمان به عنوان یک مارکسیست حضور فعال داشته است. به خصوص فکر می کردم هر کس که کتاب های "تاریخ سی ساله" و "نبرد با دیکتاتوری شاه" را خوانده باشد درمی یابد که نویسنده با درکی مارکسیستی مشکلات زمان خود را دریافته است.

من جزوه را دارای قوام آن چنانی نیافتم که بتوان با اتکا به آن مشی مسلحانه را به نقد همه جانبه کشاند. تا پیش از آن کیانوری و بهزادی در نشریه دنیا طی مقالاتی مشی مسلحانه را همه جانبه تر به بوته نقد کشانده بودند. آنچه در این میان مغفول مانده بود؛ پاسخگویی به شیوه عمل مناسب پیشاهنگ در شرایط خاص ایران بود.^{۴۸}

^{۴۸} - گروه منشعب در سال ۵۷ کتاب «تئوری تبلیغ مسلحانه انحراف از مارکسیسم - لنینسیم» به قلم تورج حیدری بیگوند را منتشر کرد. جزوه تورج شامل سه بخش است. در بخش اول که

بهر رو پس از ضربات مرگباری که از اواخر سال ۵۴ به سازمان وارد شد، همه مشتاق آن بودیم که رهبری سازمان در جهت ارائه تحلیلی همه‌جانبه از علل ضربات در ابعاد سیاسی؛ تشکیلاتی و تئوریک آن برآید. ولی همان‌طور که اشاره شد، ضربات پی‌درپی مهلتی برای انجام این کار مهم نداد. رفقای استخوان‌دار تئوریک ما همگی بر خاک افتادند؛ و آنهایی که باقی ماندند سربازانی بودند که نوشته‌های آنان را به کتاب‌های مقدس و خدشه‌ناپذیر مبارزه تبدیل نمودند. در آن زمان تنها مطلبی که در ارتباط با ضربات ارائه شد؛ اعلامیه‌ای بود که علل ضربات را از جنبه فنی و تشکیلاتی آن بررسی کرده بود.

در آن زمان من به این نتیجه رسیده بودم که اشکال کار ما در شیوه مبارزه و راه و روشی است که رفقای ما در راه جویی خود با توجه به شرایط سیاسی اقتصادی و اجتماعی حاکم بر کشور ما به آن رسیده بودند. اینکه آیا

تحت عنوان تبلیغ مسلحانه یا ترور تهییجی است ترور را باعث بروز این عوارض در جنبش می‌بیند: الف توجه کارگران را از مبارزه طبقاتی منحرف می‌کند، ب: جدا کردن پیشاهنگ از توده‌ها، ج: نفوذ ایدئولوژی لمپن پرولتاریا در بین کارگران د: ادامه خرده‌کار در جنبش ه: به هدر رفتن نیروها در راهی بی‌فایده

. بخش دوم مقایسه‌ای است بین شرایط ایران سال ۱۳۵۲ (سال ۱۹۷۴) و روسیه سال ۱۹۰۵ و اینکه اوضاع اقتصادی، اجتماعی و سیاسی این سال‌ها در ایران و روسیه مشابه بوده است. بخش سوم کتاب نقد کتاب چگونه مبارزه مسلحانه توده‌ای می‌شود از بیژن جزنی است، در آنجا اشاره می‌کند که مبارزه مسلحانه باعث بروز مشکلاتی این قبیل می‌شود: کم‌بها دادن به تئوری علمی و دچار شدن به امپریسم، کم‌بها دادن به توده‌ها و تفسیر غیر مارکسیستی از نقش پیشاهنگ و گرایش به اکونومیسم.

در ایران نیز همچون کوبا نبرد مسلحانه پیشاهنگ برای به میدان کشاندن توده‌های جان به لب رسیده به نبرد با رژیم شاه فراهم است؟ آیا انجام جنگ چریک شهری در ایران از همان ویژگی‌های نبرد توده‌ای که در کوبا ویا در الجزایر ویا ویتنام ویا چین توسط پیشاهنگ انقلابی انجام گرفت بر خوردار است؟ ویا اینکه به قول توده‌ای‌ها و رفیق بیگوند، ما در وضعیتی مشابه سالهای اوائل قرن بیستم و به ویژه سال ۱۹۰۵ روسیه هستیم؟ راستی ما در چه وضعیت عینی و ذهنی‌ای قرار داشتیم؟ آیا تاکتیک مشی مسلحانه را که تا آن زمان پیگیرانه پیش برده بودیم در ست بود؟ به گمان من تجربه پرتلفات و کم دست آورد ما تا آن مقطع نشان می‌داد که ما به کژراهه رفته ایم.

با این ذهنیت از اصفهان عازم تهران شدم؛ ظهر همان روز سر قرار رفیق حسین قلمبر رفتیم. از آخرین دیدارمان مدتی گذشته بود. از دیدار هم بسیار خوشحال شدیم. پس از احوالپرسی، او شروع به صحبت کرد و گفت: نادر! من با توجه به بحث‌هایی که تا پیش از سفرت به اصفهان باهم داشتیم؛ و اشتراک نظرهایی که فکر می‌کنم باهم داریم، از رفیق حیدر خواستم تا ترتیب این ملاقات را بدهد. حسین رفیقی بسیار دقیق، متین و خونسردی بود و من از این خصوصیات او خوشم می‌آمد.

او در ابتدا آنچه را که تا آن مقطع بر سازمان گذشته بود بررسی کرد. سپس به تحلیل علل ضربات وارده به سازمان پرداخت. او نوک پیکان نقد خود را متوجه مشی مسلحانه جدا از توده به‌عنوان منشأ و مولد همه ضربات وارده به سازمان و جنبش ضد دیکتاتوری مردم ایران می‌کرد. در ادامه از مشی حزب توده به‌عنوان حزب طراز نوین طبقه کارگر دفاع کرد و به تجربه ربار اعضا باسواد آن و مقالاتی مستدل که در رد مشی مسلحانه به رشته

تحریر در آورده‌اند اشاره کرد. او حزب توده را با موازین لنینی حزب طراز نوین طبقه کارگر مقایسه کرد و آن را واجد این خصوصیات می‌دانست. همچنین بر صحت انقلابی بودن راه حزب توده اشاره کرد و در خاتمه گفت: من فکر می‌کنم ما در بسیاری از این موارد هم نظر هستیم؛ پس بهتر است تا هر چه زودتر با پیوستن به ما خود را از مهلکه آنارشیسم حاکم بر سازمان و مشی غیرانقلابی آن نجات دهی. او تأکید کرد تنها در کنار حزب توده است که می‌توان در خدمت پیشبرد و تحقق آرمان‌های طبقه کارگر کشورمان اقدامی مؤثر انجام داد.

من به صحبت‌های او با دقت گوش کردم، سپس در جواب او گفتم: من با تو در اغلب زمینه‌هایی که بدان اشاره کردی موافقم؛ ولی در مورد صحت مشی حزب توده و ضرورت پیوستن به آن با تو هم عقیده نیستم. به او گفتم بررسی فعالیت سیاسی سازمان به ویژه طی پنج سال گذشته که منجر به قتل تعداد زیادی از اعضا سازمان در مقابله با رژیم شاه شد، هرچند به شکل قهرمانی و پیشاهنگی جدا از توده صورت گرفت؛ هرچند این فداکاری‌ها در تشکل صفوف طبقه کارگر نقش موثری نداشته است؛ هرچند در این جنگ نابرابر، مؤمن‌ترین و فداکارترین نیروهای پیشرو قشر روشنفکر جامعه به کام مرگ و نیستی کشانده شد؛ با این‌همه، آن قهرمانی، از خودگذشتگی و ستیزه‌جویی که جو ترس و جبن و خفت را شکانده است؛ قطعاً تأثیرات خود را بر روی مردم به‌خصوص روشنفکران و توده‌های آگاه طبقه و جامعه خواهد گذارد و فراموش نخواهد شد. در مورد حزب توده نیز؛ به نظر من آنچه بین ما و حزب از ابتدا مرز کشاند و باعث جذب ما به سازمان شد همچنان به قوت خود باقی و بدون جواب مانده است. من حزب توده را حزب طراز نوین طبقه کارگر نمی‌دانم. حزب تشکل روشنفکران خارج نشینی است که هیچ‌گونه ارتباطی با کارگران و

زحمتکشان داخل کشور ندارد. به او گفتم ایام سخت ناگواری بر تشکیلات ما می‌گذرد؛ ما بسیار ضعیف و ناتوان شده‌ایم؛ ولی از پا نیفتاده‌ایم باید در سازمان ماند و با اتکا به دستاوردهای که سازمان طی ضربات خونین اخیر کسب کرده است؛ با کژی‌های آن مبارزه کرد و سازمان را به سمت تشکیل حزب طراز نوین طبقه کارگر پیش راند.

بحث ما در این زمینه به درازا کشید، او درحالی که همچنان بر نظر خود اصرار می‌ورزید؛ گفت با توجه به ترکیب نیروهای باقی‌مانده در سازمان به‌ویژه رهبری کنونی آن، من هیچ‌گونه امیدی به اصلاح سازمان ندارم. اقامت در خانه‌های تیمی کافی است. ماندن در سازمان اتلاف وقت است. جنبش واقعی طبقه کارگر به راه خود می‌رود و وظیفه ماست که در کنار حزب توده پیشتاز واقعی طبقه کارگر قرار گیریم.

بحث ما به نتیجه‌ای نرسید، از اینکه آن‌ها شتابان به سمت حزب توده می‌رفتند بسیار متأثر بودم. در هنگام جدا شدن این نکته را به او گوشزد کردم که امروز جنبش نوین کمونیستی ایران با نام فدایی عجین شده است. فدایی مظهر شجاعت، رزمندگی، مقاومت و ایثار در راه آرمان و عقیده است. نام فدایی را از نام تشکل خود جدا نکنید. سپس همدیگر را در آغوش گرفته و برای همیشه از هم جدا شدیم.^{۴۹}

^{۴۹} در آبان ماه سال ۵۶ «گروه منشعب از سازمان چریک‌های فدای خلق» با ارائه جزوه‌ای تحت نام «اعلامیه توضیحی مواضع ایدئولوژیک گروه منشعب از سازمان چریک‌های فدای خلق» اعلام موجودیت نمود. در مقدمه اعلامیه این‌طور آمده بود:

«در اواخر سال ۵۴ نطفه‌های مخالفت جدی با خط‌مشی غیرانقلابی حاکم بر این جریان شکل گرفت و ادامه مبارزه به شکل شکاف موجود صورت جدی‌تری بخشید. رشد تناقضات طبقاتی و گسترش مبارزات اعتصابی طبقه کارگر در بهار سال ۵۵ نازایی تئوریک و ناتوانی عملی این جریان

را بر رفقای بی‌مشی که مشخفاً در جریان اعتصابات قرار داشتند آشکارتر ساخت و مطالعات متون کلاسیک مارکسیستی، عمق و ژرفای بی‌مایگی این جریان را برجسته نمود. ضربات بهار و تابستان سال ۵۵ در رشد این جریان صحیح که ایده‌های خویش را مستقیماً از آموزش آموزگاران کبیر پرولتاریا کسب می‌کرد، وقفه‌ای کوتاه ایجاد کرد، ولی پس از برطرف شدن نسبی حملات دشمن، تکامل و گسترش آن به سرعت ادامه یافت.

حل تضادهای جریان مسلحانه «در مسیر منطقی حرکتش» به صورت انشعاب «در یکی از دو سازمان عمده‌اش صورت پذیرفت و اکنون انشعاب کنندگان از جریانی که در طول ۷ سال مبارزه طولانی‌اش برای خلق، جز نبود ساختن جمعی از بهترین و پرشورترین سازماندهان، مبلغان و مروّجان بالقوه وی کاری صورت نداده است، نمی‌توانند انجام وظایف انقلابی خود را جز با انتقادی بی‌رحمانه از خویش آغاز کنند.»

افرادی که به همراه حسین قلمبر گروه منشعب را شکل دادند عبارت بودند از: فریبرز صالحی، فرزاد دادگر، سیما بهمنش، فاطمه ایزدی، ابوالحسن خطیب ورفقای دیگری که متأسفانه من اسامی آنها را به خاطر ندارم.

رفیق حسین قلمبر نیز در کشتار بی‌رحمانه عقیدتی سال ۶۷ توسط دژخیمان جمهوری اسلامی جان باخت. یادش گرامی باد.

فصل ششم

نگاهی به تحولات درون سازمان از سال ۵۴ تا ۵۶

ورود ضربات ، پیش آمد ها و پی آمدها

ورود ضربات پی در پی به سازمان که از اوایل سال ۵۴ شروع شد تا اوایل سال ۵۶ ادامه یافت. این روند نهایتاً منجر به عقب نشینی کامل و پراکندگی اعضا باقی مانده گردید. افرادی که از تهاجمات رژیم جان به دربرده بودند از انجام هرگونه فعالیت سیاسی بازماندند. ولی آن همه کشتار بی رحمانه ، باعث ناامیدی و سرخوردگی ما از مبارزه نشد. وقتی گفته می شد عمر چریک شش ماه است، این نشانی از خصوصیت این شکل از مبارزه سیاسی بود. این موضوعی نبود که چریکی از آن بی اطلاع باشد. همگی ما بروز این گونه شرایط ناگوار را گریزناپذیر می دانستیم.

تأثیر ضربات وارده همان طور که در قبل اشاره شد ضعف ها و اشکالات سازمان را در وجوه مختلفی آشکار ساخت. مواردی از قبیل ضرورت بازنگری در صحت مشی مسلحانه و رجوع مجدد به متون پایه ای مارکسیسم؛ مقابله با انشعاب و ازهم گسیختگی تشکیلات و ممانعت از صعود رفقای کم سواد و تا حدودی عقب مانده و عمل گرای سازمان به رده های بالای تشکیلات.

ضربه ۸ تیر ۵۵ آثار و پی آمدهای آن

پس از جان باختن رفقا حمید اشرف، رضا یثربی و حسین حق نواز که رهبری سازمان را تشکیل می دادند؛ ساواک درصدد برآمد تا با استفاده از تبعات ناشی از وضعیت بحرانی به وجود آمده پس از آن ضربه؛ از قبیل گسستن قرارها، لو رفتن خانه های تیمی و یا ناامن بودن آن ها ؛ سرگردانی افراد برای یافتن محلی امن؛ سردرگمی و گسترش روحیه انفعالی؛ ضربات مرگبار بعدی خود را به سازمان وارد سازد. به همین منظور تهاجم خود را به سازمان ادامه داد به طوریکه در تاریخ ۵۵/۵/۲۸ موفق شد تا ابوالحسن

شایگان شام اسبی را دستگیر و رفقا حمید آرین، بهزاد امیری دوان، نادره احمد هاشمی، افسرالسادات حسینی، مرتضی فاطمی، عبدالرضا کلانتر نیستانکی را به قتل برساند. عده‌ای دیگر نیز پس از دستگیر و شکنجه به قتل رسیدند. باین‌همه تشکیلات تهران به‌طور کامل از هم نپاشید. صبا بیژن زاده از طریق هادی با تشکیلات مشهد ارتباط گرفته و مرکزیت جدیدی مرکب از صبا بیژن زاده، حسین چوخالچی و عبدالله پنجه شاهی تشکیل دادند البته باید در نظر گرفت که در آن مقطع حسین قلمبر و عبدالله پنجه شاهی و تشکیلات مربوط به آن دو همچنان در تهران فعال بودند. حسن فرجودی پس از کشته شدن محمد حسین حق نواز مسئول تشکیلات مشهد بود. او از آن پس در تهران و در یک‌خانه تیمی ساکن می‌شود. ولی برای پیشبرد امور تشکیلاتی مجبور می‌شود تا بین تهران و مشهد رفت‌وآمد می‌کند.

از آن پس ضربات دیگری در تهران به سازمان وارد می‌شود؛ که بخشی از آن‌ها از طریق گشت‌های خیابانی توسط ساواک و یا کمیته مشترک ضدخرابکاری بود.

در تاریخ ۵۵/۱۱/۱۱ حسین چوخالچی که قصد ورود به خانه لو رفته‌ای را داشت با عوامل ساواک که در کمین خانه بودند؛ درگیر شده و به قتل می‌رسد. در جیب حسین سند ماشینی پیدا می‌شود که ساواک با ردگیری آن در تاریخ ۵۵/۱۲/۸ رفقا صبا بیژن زاده و بهنام امیری دوان را که برای دریافت دفترچه ماشین به فروشنده آن مراجعه کرده بودند؛ شناسایی و به قتل می‌رساند.

در تاریخ ۵۶/۱/۱۰ غزال آیتی، سیمین پنجه شاهی، نسرین پنجه شاهی و عباس هوشمند در حین خروج از خانه شخصی خانواده پنجه شاهی در

منطقه نارمک مورد هجوم ساواک قرار گرفته و همگی به قتل می‌رسند.^{۵۰} به این ترتیب ملاحظه می‌کنیم که از تاریخ ۵۵/۴/۸ تا تاریخ ۵۵/۶/۱۰ جمع کثیری از اعضا قدیمی و کیفی سازمان از جمله اعضا مرکزیت جدید مرکب از صبا، فرجودی و چوچاچی همگی به قتل می‌رسند. همان طور که مشاهده می‌شود اغلب افراد کشته شده از اعضا تشکیلات تهران بودند. در این میان تنها بخشی از تشکیلات که در ارتباط با حسین قلمبر بودند از ضربات جان سالم بدر بردند. اما این بخش در مهرماه ۵۵ یعنی حدود چهارماه بعد از ضربه بزرگ با نقد مشی مسلحانه راه انشعاب پیش گرفتند و سرنوشت خود را از سازمان جدا کردند. گذشته از انشعابی‌ها هنوز افرادی بودند که نسبت به مشی مسلحانه و عمکرد آن با نظر منفی می‌نگریستند ولی ترجیح می‌دادند تا همچنان در سازمان بمانند و برای پیشبرد دیدگاه خود به مبارزه

۱. از آن پس ضربات دیگری در تهران به سازمان وارد می‌شود؛ که بخشی از آن‌ها از طریق گشت‌های خیابانی توسط ساواک و یا کمیته مشترک ضدخرابکاری بود.

در تاریخ ۵۵/۴/۱۵ سیمین توکلی به قتل می‌رسد.

در تاریخ ۵۵/۷/۱۰ پرویز داوری با سیانور خودکشی می‌کند.

در تاریخ ۵۵/۸/۱۵ محمدرحیم خدادادی کشته می‌شود.

در تاریخ ۵۵/۹/۴ پرویز نصیر مسلم در درگیری با ساواک به قتل می‌رسد.

در تاریخ ۵۵/۱۰/۱۶ در شهر مشهد؛ فرجودی دستگیر و رفیق همراهش به نام محمدرضا

هدایتی کشته می‌شود. رفیق فرجودی نیز پس از تحمل شکنجه‌های فراوان توسط ساواک کشته می‌شود.

در تاریخ ۵۵/۱۰/۲۲ خدابخش شالی و حسین‌علی پرورش توسط گشت ساواک شناسایی شده و هر دو کشته می‌شوند.

ی ایدئولوژیک درون سازمانی ادامه دهند.

وضعیت تشکیلات در سال ۵۶

شاخه اصفهان تحت مسئولیت عبدالله قرار داشت. این شاخه توانست از ضربات وارده به سازمان در امان بماند. شاخه مشهد تا حدودی متحمل ضربه گردید. اما در این میان شاخه تهران به عنوان اصلی ترین بخش سازمان بجهت امکانات و نیرو دچار فروپاشی شد. در آن موقع بیشتر اعضا سازمان در تهران بسر می بردند؛ رفقای مرکزیت نیز عمدتاً ساکن تهران بودند. اما از آن جایی که برخی از مسئولین شاخه ها در شهرستان ها بودند معمولاً برای هماهنگی و شرکت در جلسه رهبری سازمان به تهران می آمدند. به این ترتیب بود که آنها پس از یورش های مداوم ساواک به تشکیلات تهران همگی کشته شدند. پس از ضربه ۸ تیر رهبری جدیدی مرکب از صبا بیژن زاده، فرجودی و چوخابی تشکیل شد، اما مدت کوتاهی از عمر این رهبری نگذشته بود که آنها نیز در تهاجمات بعدی ساواک همگی جان باختند. به این ترتیب در اسفندماه ۵۵ سازمان با فقدان کامل رهبری مواجه گردید. پیامد دیگر این ضربات آن بود که بسیاری از ارتباطات تشکیلاتی قطع شد. لذا برقراری و ترمیم این روابط از اقدامات عاجلی بود که مجدانه از جانب همه اعضا تشکیلات صورت گرفت. در اصفهان عبدالله این کار را شروع کرد. در سایر مناطق کشور از جمله در تهران و مشهد نیز سایر رفقا دست بکار شدند. آنچه در روند این بازسازی سازمان برجستگی خاصی پیدا کرد و بعداً در مسیر حرکت سازمان تاثیرات حیاتی گذارد، اقداماتی بود که اعضا تشکیلات مشهد انجام دادند. رفیق هادی که در آن موقع مسئولیت تشکیلات مشهد را به عهده داشت درصدد برآمد تا در زمینه شکل دهی رهبری اقدام نماید. لذا خود رأساً وارد عمل شده و دو تن از رفقا را که از

نزدیک با آنان آشنایی داشت برای این منظور به کار گرفت. یکی از این دو رفیق منصور (رضا غبرایی) بود. این رفیق که در ارتباط با فرجودی قرار داشت؛ به منظور آموزش دیدگاه‌های جزنی در همان مقطع جذب سازمان شده بود. دیگری رفیق مجید (قربانعلی عبدالرحیم پور) بود. این رفیق پس از ضربات وارده به تشکیلات رشت به مشهد منتقل شده بود. (مجید در آن موقع به طور چشم‌پسته در یکی از خانه‌های تیمی به سر می‌برد، و تا قبل از ضربات تیرماه ۵۵ تا اسفندماه همان سال هیچ‌گونه مسئولیتی در تشکیلات مشهد به عهده نداشت.)

رهبری جدید تلاش نمود تا با بقایای تشکیلات تهران که از ضربات جان سالم بدر برده و همچنان به مشی مسلحانه معتقد بودند ارتباط برقرار نماید. از سوی دیگر برای تماس گیری با آن بخش از تشکیلات که در اصفهان فعال بودند اقداماتی میکند. هم چنانکه می بینیم رضا غبرایی را به آنجا می فرستد.

به این ترتیب پس از برقراری ارتباطات تشکیلاتی در سازمان که همه اعضا در آن نقش ایفا کردند؛ این تیم از مشهد در صدد برآمد تا بعنوان رهبری جدید اتوریته خود را در کل سازمان اعمال نماید.

توضیح آنکه یکی از خصوصیات مشی چریکی و کار مخفی آن بود که اعضا نقشی در انتخاب مسئولین و رهبری خود نداشتند. بلکه مشابه تشکل‌های نظامی صلاحیت آنان از طریق افراد رده بالای سازمان تعیین و به مسئولیت مورد نظر گمارده می‌شدند. به همین خاطر پس از هر ضربه‌ای که به سازمان وارد می‌شد؛ رفقای رده پایین مسئولیت‌های بالاتر سازمانی را عهده‌دار می‌شدند. در این قبیل تشکیلات با ویژگی‌های نظامی، این شیوه‌گزینش مسئولین امری گریزناپذیر بود. البته علت اینکه چرا اعضا سازمان این نحوه از گزینش غیرانتخابی و غیر دموکراتیک را می‌پذیرفتند و

بدان گردن می‌نهادند را باید در اصل پذیرش ایدئولوژی مشترک، ابراز وفاداری به آرمان‌های مشترک سیاسی و مشی سازمان جستجو نمود. بر همین بستر بود که اعضا سازمان درازای از خودگذشتگی و فداکاری رفقای خود، آمادگی پذیرش اعتماد به رهبری غیر دموکراتیک را یافته بودند. بعلاوه در این شیوه از مبارزه ضرورت دوام و بقا تشکیلاتی ایجاب می‌نمود تا حداکثر مخفی‌کاری صورت گیرد لذا اعمال دموکراسی تشکیلاتی نیز به‌سختی قابلیت اجرایی می‌یافت. در همین راستا معمولاً پس از هر ضربه‌ای که به سازمان وارد می‌شد بلافاصله آنانی که از زیر ضربه جان سالم بدر می‌بردند؛ درصدد جمع‌آوری بقیه رفقای سازمانی برمی‌آمدند؛ حال چه کسانی و با چه خصوصیات عهده‌دار این امر می‌شدند؛ تا حدود زیادی بر اساس اتفاق صورت می‌گرفت؛ اما در تشکل‌های با مشی مبارزه مسلحانه چریکی، فاکتور نظامی بودن اعضا در وجوه جسمانی و روانی بیشتر پذیرا بود؛ تا اینکه فرد تا چه حد از نظر تئوریک و سیاسی توانمند باشد. به‌طور مثال اگر به ملاک و معیار نیروهای جذب‌شده در آن دوره توجه شود به‌خوبی این موضوع قابل‌درک خواهد بود. در آن دوره یکی از خصوصیات که برای جذب افراد در نظر گرفته می‌شد توانایی‌های جسمانی موردنیاز برای شرکت در عملیات چریکی بود، به همین علت ورزش کوه‌نوردی در آن زمان به هواداران بسیار توصیه می‌شد. از نظر دانش تئوریک نیز همین قدر کافی بود تا افراد چارچوب نظری مشی مسلحانه را تا حدود کتاب احمدزاده و پویان پذیرفته باشند. به همین خاطر است که می‌بینیم پس از کشته شدن تئوریسین‌های اولیه سازمان نظیر احمدزاده، پویان، دهقانی، نابدل و بعداً رفیق مؤمنی؛ سازمان چریک‌های فدایی خلق از وجود نخبگان و اندیشمندان سیاسی و تئوریک اندک‌اندک تهی شد و به‌جای آنان عمل‌گرایان تشکیلاتی رهبری سازمان را به عهده گرفتند. بعضی از این رفقا

حتی وجود رفقای تئوریک را نیز بر نمی‌تاییدند. کاربرد لقب "سیاسی‌کار" معمولاً برای تحقیر افراد علاقه‌مند به امور سیاسی و تئوریک و به نشانه بی‌عملی به آنان اطلاق می‌شد.

بعلاوه شرایط اختناق حاکم در جامعه نیز زمینه ساز اجبار به رعایت حداکثر مخفی کاری در تشکیلات سیاسی نظامی را موجب می‌شد. بهمین علت اعضا سازمان راهی به جز پذیرش نوعی اعتماد ساده انگارانه، اطاعت کور کورانه و تمکین به شرایط غیر دموکراتیک حاکم در تشکیلات نداشتند. همین چارچوب بسته سازمانی باعث شد تا تیم هادی خود را بعنوان رهبری جدید سازمان جا بیندازند. به این ترتیب می‌بینیم این عده با ترکیبی از عناصر متوسط تشکیلات، با حداقل توانمندی‌های سیاسی، ایدئولوژیک و برخی ضعف‌های بارز فرهنگی و شخصیتی زمام امور سازمان را به دست بگیرند و اقدام به اعمال اتوریته کنند. در پروسه تلاش این هسته سه‌نفره کم سواد و اقتدار گرا برای اعمال رهبری است که ما شاهد کژ رفتاری‌های بعدی در داخل سازمان هستیم.

درباره شاخه تشکیلات سازمان در شهر اصفهان

در آن موقع سه خانه تیمی در اصفهان موجود بود. ترکیب این سه خانه عبارت بودند از: خانه اول، عبدالله و پری. خانه دوم من، مریم و عابد؛ و خانه سوم صیرفی، سلیمان و هاشم. در کنار این سه تیم تعدادی ارتباطات علنی هم موجود بود. در رأس ما رفیق عبدالله مسئولیت شاخه را به عهده داشت. عبدالله رفیقی بسیار صمیمی و مهربان بود. او بویژه در زمینه‌های تشکیلاتی و تکنیکی توانمند بود. عبدالله از طریق رفیق یثربی به مرکزیت سازمان وصل می‌شد. در آن شرایط بحرانی پس از ضربات که سازمان بسیاری از کادرهای باسابقه خود را از دست داد، عبدالله با توجه به

تجربیاتش می‌توانست در حل بسیاری از مشکلات سازمان مؤثر باشد. من در دیدارهایی که با او داشتم متوجه شدم که او از ضربات بی وقفه ای که به سازمان وارد شده بسیار متاثر است. ذهن او نیز به مانند دیگر رفقای سازمان معطوف به فهم و کشف دلایل اصلی ضربات بود. او ضرورت این واکاوی را نه تنها از جنبه‌های تکنیکی بلکه از جنبه تئوریک نیز مورد تأکید قرار می‌داد. او انتقادات مشخصی به شیوه نگرش احمدزاده و مشی مسلحانه او داشت، اما آنها را به صراحت بیان نمی‌کرد. به همین جهت گاهی که من انتقادات خود را نسبت به مشی بیان می‌کردم؛ او نه تنها از خود واکنش منفی نشان نمی‌داد بلکه در مواردی نیز همراه می‌شد. بطور نمونه هنگامی که رفقای انشعابی برای همراه کردن من با خودشان درخواست ملاقات با من را کردند، او بدون هیچگونه مانع‌تراشی قرار آنان را در اختیار من گذارد.

عبدالله برخلاف حسین قلمبر در ارتباط با خانه‌های تیمی چندان فعال نبود؛ در حالیکه پس از ضربات طرح مباحث سیاسی و تئوریک و ارزیابی از عملکرد پنج ساله مشی مسلحانه به موضوع بحثی بسیار جدی در خانه‌های تیمی تبدیل شده بود. متأسفانه او به‌عنوان مسئول شاخه اقدامی جهت آگاه شدن از آنچه در جریان بود از خود بروز نداد. او هیچ‌گاه برای بحث و تبادل نظر و آشنا شدن با نظرات موافق و یا مخالف در تشکیلات به خانه تیمی ما نیامد.

آخرین ملاقاتی که با عبدالله داشتم در فروردین سال ۵۶ بود؛ در آن قرار او به من گفت از این‌پس فرد دیگری در ارتباط با شما خواهد بود. بعد قرار مجید را به من داد. در ارتباط با جابجائیش و اینکه کجا خواهد رفت سخنی نگفت، من هم طبق روال فعالیت مخفی چیزی از او نپرسیدم. به این ترتیب ما برای همیشه از هم خداحافظی کردیم.

دیدار با مجید (قربانعلی عبدالرحیم پور) (بهار ۵۶)

چندی بعد مجید را در خیابانی ملاقات کردم. مدتی باهم قدم زدیم و صحبت کردیم، از همان ابتدا با او حس خوشایندی نداشتم. مجید برخلاف همه رفقای که با آنان از نزدیک کار کرده بودم؛ برخوردی سرد، غیر صمیمانه و حتی تقابل آمیز از خود بروز می داد. من به درستی نمی فهمیدم که آیا او به این طریق می خواهد موقعیت تشکیلاتی خود را به من حالی کند؛ یا این شیوه رفتار، از ویژگی های شخصیتی اوست. برای شناخت این مسئول جدید تشکیلات اصفهان که به درستی نمی دانستم از کجا آمده، در چه موقعیت سازمانی قرار دارد و موضع او در قبال ابهامات به وجود آمده در رابطه بامشی مسلحانه چیست؛ چندان راحت نبودم فکر می کردم احتمالاً او همان قدر از من می دانست که من از او، لذا جانب صبر و انتظار را پیش گرفتم و در هیچ زمینه با او وارد بحث نشدم. با این استدلال که در آینده در فرصتی مناسب نظراتم را با او مطرح کنم. آینده ای که زود فرارسید.

با مجید قراری گذاشتم تا برای آشنایی با دو رفیق دیگر به خانه تیمی ما بیاید چندی بعد او را چشم بسته به خانه آوردم. مریم و عابد از دیدار او بسیار خوشحال شدند. به ویژه که تا آن موقع کس دیگری به خانه تیمی ما نیامده بود. این دو که در نتیجه بحث هایمان به ابهامات و نکته نظرات جدیدی در مورد مشی رسیده بودند علاقه داشتند تا در این زمینه ها با کسان دیگری از سازمان که در آن زمینه از دانش بیشتری برخوردار است صحبت کنند و ابهامات خود را با او در میان بگذارند. همچنین این فرصت بسیار خوبی بود تا با دیدگاه های رهبری سازمان هم آشنا شوند. در ابتدای این جلسه پس از تبادل برخی اخبار و گزارشات عابد و مریم

سؤالات و ابهامات خود را در زمینه مشی مسلحانه مطرح کردند. ولی مجید که انتظار طرح چنین سوالاتی را از جانب آن دو را نداشت؛ به علت عدم آمادگی و ضعف دانش تئوریک از پس پاسخ گوئی به آنها برنیامد. سرانجام در حالی که بسیار برافروخته شده بود؛ با لحنی، تهدیدآمیز، غیرمؤدبانه و تهاجمی صحبت‌هایی کرد که هیچ‌گونه ربطی به موضوع مورد سؤال آنها نداشت.^{۵۱} در پایان جلسه وی وعده داد که در آینده یکی از رفقا برای پاسخ

^{۵۱} مجید در جریان نخستین کنگره سازمان اکثریت درباره دانش تئوریک افراد سازمان این‌طور می‌گوید: «ما مارکسیست لنینیست بودیم ولی درست به همان اندازه مادر من که مسلمان است. کاش ما آثار مارکس و لنین را می‌خواندیم. اگر می‌خواندیم این‌قدر خرابکاری نمی‌کردیم. یکی انسان چگونه غول شد را خوانده بود و فکر می‌کرد مارکسیست است. بچه‌های ما کتاب‌های جزئی را می‌خواندند و می‌گفتند چون جزئی مارکسیست است و چون قضایا را مارکسیستی تحلیل می‌کند پس ما هم مارکسیست هستیم رفقا این عین حقایق است» (کتاب کنگره، ص ۲۸) این سطح دانش تئوریکی است که مجید به آن اعتراف می‌کند. و این عین طرز فکر او در مارکسیست بودنش در آن زمان است که به دیگران نسبت می‌دهد. برای درک بهتر این موضوع گوش کنید به نوار های بحث بین مجید و منصور با اعضا سازمان مجاهدین (م-ل). در آنجا می‌توانید به سطح دانش تئوریک مجید و همچنین منصور پی ببرید. در زمینه سبک نگارشش هم نگاه کنید به نوشته نامفهوم او تحت عنوان تراژدی «حمید واسد». تازه مجید در مقایسه با رفیق هادی بسیار باسوادتر بود.

شوربوختانه عاقبت کار رهبری سازمان پس از ضربات ۵۵ بسیار تاسف بار شد. در حالیکه رفقا احمدزاده، پویان، جزئی، دهقانی، ناب دل، مؤمنی و امثالهم گذشته از دانش تئوریک ادیبان برجسته‌ای نیز بودند. آنان چنان اثرگذار و خلاق بودند که جنبش روشنفکری زمان خود را متحول ساختند. اما پس از آن رفقای این چنین کم‌مایه جانشین آنان شدند. ما تبعات بعدی این وضعیت را در کشتن رفیق عبدالله، ایزوله کردن منتقدین و سرانجام تلاش زبانبار آنان برای پر کردن خلأ دانش تئوریک سازمان که با جذب نیروهایی میان مایه از زندانیان آزاده شده توأم ساخت؛ به

گوئی به سئوالات به تیم ما خواهد آمد.^{۵۲} بعد از رفتن مجید؛ مریم و عابد که انتظار چنین برخوردی را نداشتند تا حدودی دچار سردرگمی و سرخوردگی شدند. به‌ویژه مریم از بابت تهدیدات مجید اندکی هم از عواقب آن جلسه نگران شد. من که تا حدودی عکس‌العمل مجید را پیش‌بینی می‌کردم قبلاً به آن دو هشدار داده بودم. از جمله گفته بودم که این موارد توسط برخی از رفقا عمیقاً مورد تامل قرار نگرفته، و مجید هم می‌تواند یکی از آنها باشد. ولی آن دو؛ موضوعی را که ما در مراحل اولیه بحث آن بودیم و هنوز به درستی پخته نشده بود، به نحوی مطرح ساختند که شبیه رد کامل مشی را به ذهن او منتقل کرد. پس از رفتن مجید؛ مریم بخاطر طرح سئولاتش نگران عکس‌العمل رهبری سازمان شد. البته در نتیجه صحبتی که باهم داشتیم و پیش‌بینی برخورد مسالمت‌جویانه بعدی مجید، نگرانی او تا حدودی کاهش یافت.

از آن جلسه به بعد من از مجید کاملاً دلسرد شدم. دیگر تمایلی به بحث با او نداشتم. چرا که برای من گفتار او بسیار تلخ، گزنده و غیرقابل تحمل بود. او غالباً از روش تخریب و ضایع کردن طرف مقابل وارد بحث و مجادله می

وضوح می‌بینیم. این شیوه کار اخیر سرانجام سازمان را به همان جایی هدایت کرد که پیش از آن رفقای منشعب بدون ابتلا به کژی‌هایی که آنان داشتند؛ پیموده بودند. این رهبری متأسفانه کم‌مایه‌تر از آن بود که در همان سال ۵۵ دریابد که حزب توده، همان حزب طراز نوین طبقه کارگر ایران است.

^{۵۲} -در آن موقع رفیق منصور «رضا غبرائی» که با دیدگاه‌های رفیق جزئی‌آشنایی داشت برای ترویج آن به خانه‌های تیمی فرستاده می‌شد.

شد. حتی از تحقیر و تخفیف بنیان‌گذاران سازمان نیز ابایی نداشت. این‌ها عواملی بودند که مرا وا می‌داشت تا آنجا که می‌توانستم از بحث با او پرهیز کنم. به همین جهت بین ما هیچ‌گاه رابطه رفیقانه‌ای برقرار نشد. پس از آن جلسه بود که کتاب نبرد با دیکتاتوری شاه برای مطالعه در اختیار ما قرار گرفت رفیق مجید تاکید داشت که پاسخ سئوالات و ابهامات ما در باره مشی در این کتاب داده شده است. من این کتاب را خواندم ولی ابهامات من نسبت به مشی برطرف نشد تا اینکه چند ماه بعد مرا به کرج فرستادند.

اقتدار گرایی و نفی دموکراسی درون تشکیلاتی

قتل عبدالله پنجه شاهی ماجرای دردناکی بود که در بهار سال ۵۶ اتفاق افتاد. درست زمان کوتاهی پس از بازگشت من از تهران و ملاقات با رفقای منشعب صورت گرفت.

چند وقتی از دیدارمان با مجید نگذشته بود که پذیرای یک رفیق چشم‌بسته شدیم. در آن موقع رفیق دختری بنام پری (ادنا ثابت) به‌طور چشم‌بسته به خانه ما منتقل شد. با آمدن پری به آنجا، قرار شد تا رفیق عابد که او را به خانه آورده بود و با او چشم‌باز شده بود؛ روزانه به او سر بزند و ساعاتی با او کتابی را مطالعه کند. از آن پس من و مریم هم مطالعه‌مان را دنبال کنیم.

پس از مدتی متوجه شدیم که عابد دچار خمودگی روحی شده است. اما او که آدم بسیار تو داری بود صحبتی نمی‌کرد تا آنکه روزی به من گفت می‌خواهم با تو درباره موضوع مهمی صحبت کنم. و پیشنهاد او قرار شد تا در وقتی که مریم حضور ندارد راجع به آن صحبت کند. مدتی بعد مریم برای انجام کاری از خانه بیرون رفت و ما توانستیم تا با هم صحبت دو

نفره‌ای داشته باشیم. عابد در ابتدا از من پرسید: نادر میدانی حیدر کجا رفته؟ گفتم بله تا آنجایی که من حدس می‌زنم او به مشهد رفته است. دوباره پرسید می‌دانی چرا آنجا رفته؟ گفتم خوب این تصمیمی است که رهبری سازمان گرفته تا او را از اینجا به جای دیگری ببرد و در عوض مجید را به این جا بیاورند بعد از او پرسیدم حالا تو چرا این سؤالات را می‌کنی مگر اتفاقی افتاده؟ پرسید می‌دانی این رفیق دختر چشم بسته که بود؟ گفتم نه از کجا بدانم؟ بعلاوه او چه ارتباطی با رفیق حیدر دارد؟ عابد گفت این رفیق دختر با عبدالله در یک خانه تیمی بودند، حالا او را متهم کرده‌اند که با حیدر رابطه جنسی داشته است. بر اساس این اتهام او را به مشهد کشانده و به قتل رسانده‌اند.

از این صحبت عابد من شوکه شدم انگار که آواری روی سرم خراب شد. تصور این که در سازمان قتلی براساس مسائل ناموسی صورت گرفته باشد اصلاً برایم باورکردنی نبود. در سازمان تا آن موقع کسانی را به خاطر خیانت اعدام انقلابی کرده بودند.^{۵۳} همچنین ما پذیرفته بودیم که اگر در حین عملیات نظامی و یا یورش ساواک به خانه تیمی ای رفیقی زخمی کاری برداشت به نحوی که نتوان او را از مهلکه نجات داد و به جهت آنکه نهایتاً شکنجه‌های غیر انسانی ساواک منجر به قتل رفیق زخمی دستگیر

۵- ابراهیم نوشیروان پور از اعضا سازمان در سال ۱۳۴۹ دستگیر شد. او در بازجویی‌ها با ساواک همکاری کرد. مدتی بعد در یک شوی تلویزیونی شرکت نمود. در سال ۵۴ سازمان او را به جرم خیانت محکوم و سپس توسط یک تیم عملیاتی ترور کرد.

شده می شد ترجیحا رفیق دیگری موظف بود تا با شلیک گلوله ای او را از زجر طاقت فرسای بعدی نجات دهد. همانطور که پذیرفته بودیم در هنگام دستگیری با بلعیدن سیانور خودکشی کنیم. این برخورد خشن در سازمان این گونه توجیه می شد که ما برای ادامه مبارزه و حفظ جان بقیه رفقا و امکانات تشکیلات مجبوریم دست به این کار بزنیم. اما در مورد رابطه جنسی که هیچ گونه مشکلی برای تشکیلات ایجاد نمی کرد این عمل مجرمانه ای بود. پیشتر، من مطلبی خوانده بودم که در یکی از خانه های تیمی بین یک رفیق دختر و رفیق پسر چنین اتفاقی رخ داده بود. در آن موقع آن دو نفر را به جهت ضعف در مقابل تمایلات شخصی وزیر پا گذاردن معیارهای زندگی در خانه های تیمی اخراج کردند؛ نه آنکه به قتل برسانند. به همین خاطر این مورد برای من عجیب و باورنکردنی بود. در نتیجه در آن موقع من اظهار نظری نکردم چون نمی دانستم واقعیت قضیه از کجا آب می خورد.

طی حدود یک سالی که من در اصفهان بودم؛ حیدر مسئولیت شاخه را به عهده داشت و این دو باهم زندگی می کردند، این شکل از زندگی دونفره در تشکیلات غالبا پیش می آمد. در آن موقع نکته ای که ذهن مرا به خود مشغول می کرد آن بود که به جز حیدر و پری چه کس دیگری در آن خانه بود تا رابطه جنسی یا معاشقه آن ها را دیده و گزارش کرده باشد؟ همچنین چگونه و توسط چه کسانی در رهبری جدید این تصمیم اتخاذ و اجرا شد؟ متأسفانه در آن موقع در این مورد از جانب رهبری نه تنها هیچ گونه گزارشی به اعضا تشکیلات ارائه نشد بلکه سعی کردند تا آنرا از بقیه اعضا سازمان

مخفی نگه دارند. ۵۴

۵۴. برای آنکه درک روشنی از واقعه قتل عبدالله پیدا کنیم، لازم است در ابتدا از تاریخچه فعالیت این دو رفیق در تشکیلات، از توانایی های سیاسی تشکیلاتی و همچنین خصوصیات شخصیتی و منش و رفتار آنها اندکی آشناشویم. و آنگاه وارد بررسی چگونگی شرایطی شویم که منجر به قتل عبدالله و ایزوله شدن ادنا و سرانجام ترک سازمان توسط او شد. عبدالله پنجه شاهی بر مبنای گفته رفیق شمسی (مرضیه تهی دست) در سال ۱۳۵۲ در اصفهان در یک خانه تیمی بوده است. او در سال ۱۳۵۴ به تهران باز می گردد. پس از ضربات ۸ تیر به همراه حسین قلمبر و صبا بیژن زاده؛ هدایت تشکیلات تهران را بعهد می گیرند. او بعدا برای از زیر ضرب در آوردن و حفظ بقایای تشکیلات تهران به همراه پری (ادنا ثابت) به اصفهان باز می گردد و شاخه اصفهان را سازماندهی می کند. همه رفقای که از نزدیک با او در یک خانه تیمی بوده اند. معترفند که واجد همه خصوصیات یک انسان فداکار برای آرمانش بود. او فردی از خود گذشته بود تا حدی که همه امکانات زندگی خود و خانواده اش را در اختیار سازمان گذارده بود. متواضع و فروتن، سازمانده، منضبط در کار تشکیلاتی، ورزیده در امورات تکنیکی مورد نیاز سازمان بود.

اما در مورد رفیق پری (ادنا ثابت) چه میدانیم. او در اواخر سال ۱۳۵۴ مخفی شد. پری به گواهی آنهایی که با او هم خانه تیمی بودند رفیقی با هوش، منضبط، منتقدی بی رحم به خود و دیگر رفقای خود بود. او زندگی مرفه خانوادگی خود را رها کرد و با عشق به رهایی زحمتکشان شرایط دشوار زندگی چریکی را پذیرا شده بود. آغاز دوران زندگی چریکی او توأم بود با ورود ضربات پی در پی به سازمان. پری در این دوره در چندین تیم جابجا می شود. او پس از ضربات ۸ تیر با برخی از رفقای که بعدا جریان انشعاب پیون را شکل دادند هم خانه می شود. در این دوره است که آن رفیق با هوش با بحث بر سر صحت مشی مسلحانه مواجه می شود. جرقه ای که به ذهن او زده می شود از آن پس او را رها نمی کند. پری سرانجام همراه با عبدالله در اصفهان هم خانه می شود.

در آن زمان ساواک برای سرکوب گروه های مسلح عمده نیروی خود را در تهران بسیج کرده بود. و توجه کمتری به شهرستان ها داشت. به همین خاطر برای ما که امکانات زندگی و حفظ

امنیت خود در تهران بسیار دشوار شده بود اصفهان و همچنین مشهد مامن های بسیار مناسبی بودند. در آن موقع معمولا رفقای که دچار مشکلات پس از ضربه بودند راهی اصفهان می شدند که بسیار نزدیک تر از مشهد بود. در آن موقع در خانه تیمی عبدالله گذشته از پری منصور (رضا غبرایی) نیز که پس از ضربات به سازمان پیوسته بود به این خانه منتقل می شود. در همین ایام است که مهر نوش و حمید(قاسم سیادت) نیز که پس از ضربه تصور می کردند خانه شان لو رفته پس از ارتباط گیری با منصور عازم اصفهان می شوند و بطور چشم بسته در خانه عبدالله ساکن می شوند. در زمان اقامت این دو در آنجا ظاهرا واقعه ای که زمینه قتل عبدالله را فراهم می کند رخ می دهد. من در اینجا به گوشه ای از خاطرات مهرنوش (ناهید قاجار) که در زمان وقوع ماجرا در آن خانه تیمی بوده است اشاره می کنم. او می گوید:

" یک روز صبح رضا غبرایی نارحت و آشفته در حالی که عضلات گونه هایش می لرزید وارد اتاق شد وگفت موضوعی هست که باید با شما در میان بگذارم و نمی دانم سازمان با این چگونه برخورد می کند؟ او ماجرای هم آغوشی ادنا و عبدالله را در اتاق هال خانه توضیح داد من و سیادت و غبرایی در اتاق کار می خوابیدیم. منصور نیمه های شب برای رفتن به دستشویی از هال می گذرد. به گفته او سر و صدایی غیر عادی می شنود... بعد از گزارش غبرایی من و سیادت هر دو خشمگین شدیم... اولین واکنش حمید (سیادت) با داد و فریاد توام بود. از غبرایی پرسید اون کیه به خودش اجازه داده در خانه تیمی سازمان چنین کاری انجام دهد؟ میگفت عبدالله خائن به آرمان سازمان است. ما سه نفر در اتاق کار با هم این صحبت را می کردیم، اما با عبدالله هیچ صحبتی نکردیم با ادنا هم همین طور ما سه نفر به این نتیجه رسیدیم که این موضوع را با مرکزیت در میان بگذاریم...

عبدالله یک روز غلامیان (هادی) را به خانه آورد. آمدن احمد غلامیان احتمالا در نیمه اول اردیبهشت ۵۶ بود. همان شب ...جلسه ای با شرکت پنجه شاهی، غلامیان، غبرایی، سیادت و من در اتاق کار برگزار شد... در آخر جلسه غبرایی موضوع آن شب را مطرح کرد. پنجه شاهی با صراحت گفت ما یکدیگر را دوست داریم و اضافه کرد هر نوع تنبیه سازمانی را با کمال میل می پذیرم... در پایان غلامیان گفت، من این موضوع را با رفقا یا مرکزیت (... در میان میگذارم و تصمیم لازم را

می گیریم. گویا غلامیان یا غبرایی (...) با ادنا هم صحبت کردند به ما گفتند که ادنا هم حرف عبدالله را تائید کرد اما نه به صراحت عبدالله...

در کرج احمد غلامیان... گفت سازمان در باره عبدالله تصمیم گرفت و ما اورا تصفیه کردیم... سیادت سی سوال کرد آیا به جای تصفیه تنبیه دیگری نمی شد در نظر گرفت؟ غلامیان قاطعانه پاسخ داد تصمیم سازمان است... و دیگر در این مورد حرفی نمی زنیم. وی گفت اگر رفیقی سراغ عبدالله را گرفت می گوئیم ضربه خورده است."

"ناهدید(مهرنوش قاجار) "سازمان محبوب من" به نقل از کتاب "راهی دیگر در بود و باش چریکهای فدایی خلق ایران" صفحات ۲۰۳، ۲۰۰، ۱۹۹"

در این جا من سعی می کنم تا به چند سوال در مورد این قتل که در آن زمان مطرح بود بپردازم

۱. آیا ادله کافی برای اثبات آنکه این امر به وقوع پیوسته برای روایان آن وجود داشت ؟ قتل عبدالله در آن زمان از تشکیلات مخفی نگه داشته شد و همانطور که مهرنوش می گوید هادی گفته بود " اگر رفیقی سراغ عبدالله را گرفت می گوئیم ضربه خورده است." تیم ما نیز به خاطر آنکه ادنا چند روزی چشم بسته آنجا بود مطلع شد نه از طریق مسئولین تشکیلاتی. به هر رو ما از گفته های مهرنوش به عنوان تنها منبعی که از نزدیک در جریان این امر بوده است نمی توانیم به این نتیجه قطعی برسیم که رابطه جنسی ای صورت گرفته است. چرا که ادعای او بر مبنای شنیده هایش از منصور بوده است. من در بسیاری خانه های تیمی زندگی کرده ام . در آن زمان مرد و زن در کنار هم بر روی زمین و در حالت آماده باش و بدون آنکه کمربند محتوی لوازم جنگی را از کمر باز کنند بر روی پتویی که روی زمین پهن بود در کنار هم می خوابیدند. حال در نظر بگیرید دو نفر بدون ملاحظه آدمهایی که در خانه هستند، آن هم در حال خانه که محل عبور مرور دیگر ساکنین خانه به دستشویی و توالت است، کمربند ها را باز کنند و بدون محابا اقدام به عمل جنسی کنند. به این ترتیب به گفته منصور نمی توان اعتماد کرد. اما اگر به حالت روحی عبدالله توجه کنیم که پس از ماجرای کشته شدن خواهرانش (در تاریخ ۱۰ فروردین ۱۳۵۵) و آواره شدن برادران و پدر و مادرش چگونه بود، می توان نتیجه گرفت که در آن شرایط بحران روحی ، نیاز او به ابراز حس همدردی و عاطفی از سوی دیگران بسیار بوده است. در چنین

شرایطی ادنا نیز که به او علاقه داشته؛ احتمالا به این نیاز عاطفی او پاسخ مثبت داده است. اما با توجه به آنکه مهنوش می گوید عبدالله گفته است "ما یکدیگر را دوست داریم" و ادنا بطور کامل آنرا تأیید نکرده است حداکثر می توان گفت آنچه منصور شنیده است و حتی دیده رابطه ای در حد نجوایی عاطفی می توانسته باشد. من زمانی به همراه اشرف (زهرآ بهکیش) در آمل چند ماه زندگی دو نفره ای داشتیم. یکبار منصور به آن خانه سر زد؛ من با توجه به سابقه ذهنی ای که از قتل عبدالله داشتم متوجه شدم که او در مورد رابطه من و اشرف در آن خانه زیاد کنجکاوی نشان می دهد. سرانجام طاقت نیاوردم و به او گفتم رفیق من در کتاب "چگونه پولاد آبدیده شد" خوانده ام که در جنگ های داخلی روسیه بلشویک ها سربازانی را که به زنان تجاوز می کردند اعدام می کردند تا از شرافت مردم دفاع کنند ولی نه در مورد روابط عاشقانه بین رفقایشان. بعد پرسیدم آیا تو این کتاب را خوانده ای؟ منصور که منظور مرا فهمیده بود، رنگ از رخسارش پرید ولی چیزی نگفت من هم مساله را ادامه ندادم.

۲. آیا هدف از ترور عبدالله تثبیت هژمونی بلامنازع رهبری هادی و همراهان او در تشکیلات بود؟ پس از ضربات شرایط بسیار عوض شد، ضربات سازمان را تکان داد و تا حدودی بی اعتمادی نسبت به عملکرد رهبری شکل گرفت؛ به ویژه پس از انشعاب این امر بیشتر گسترش یافت. در تشکیلاتی که بر مبنای اصل اعتماد به هم، پذیرش رهبری ناشناسی را امکان پذیر می ساخت اکنون مورد تردید و چون و چرا قرار می گرفت. (به ویژه پس از قتل عبدالله این اعتماد نزد عده ای بسیاری از اعضا مخدوش شد.) من در مقدمه راجع به سابقه و توانایی تشکیلاتی و سیاسی عبدالله اشاره کردم. در این جا به مقایسه ای که مهنوش در خاطراتش از او و هادی کرده است اشاره می کنم. مهنوش می نویسد:

"عبدالله پنجه شاهی از نظر تشکیلاتی فرد توانمندی بود. به حالت و روحیه رفقا توجه داشت. همین که در همان هفته ی اول متوجه شد که ناتوانی جسمی من مربوط به گرسنگی و بی خانمانی نیست. بلکه از بیماری و تب های طولانی است. به فوریت مرا به دکتر رساند نشان از روحیه ی تشکیلاتی او داشت. این حرکت عبدالله برایم جالب توجه بود: در حالیکه در آن مدتی که با سیادت ی بودم او متوجه ی وضعیت من نشده بود. با غلامیان که بعد از تقریبا یک سال مرا میدید تغییر وضعیت جسمانی ام را متوجه نشده بود. در همان زمان من پنجه شاهی را در عرصه

ی سیاسی توانمندتر از غلامیان میدیدم. و در عرصه ی اجرایی و سازماندهی او را کمتر از وی نمیدیدم. به همین دلیل به گمان آن زمان من پنجه شاهی در چهار چوب مرکزیت سازمان قرار داشت انگیزه، علت و عوامل تعیین کننده در کشتن عبدالله پنجه شاهی هنوز برای من کاملاً روشن نیست. " (راهی دیگر ج ۱ ص ۲۰۵)

رهبری جدید سازمان همه از کادر های رده دوم تشکیلات بودند. غبرایی به تازگی عضو گیری شده بود و مجید عضو کم تجربه ای از تشکیلات بود و در مشهد مسئولیتی به عهده نداشت. در این میان هادی کادری عملیاتی ای بود که از سواد سیاسی بهره چندانی نداشت. در حالیکه همان موقع ما کادر های با کیفیت تری در سازمان داشتیم که حیدر از جمله آنان بود. در آن زمان در حالیکه مسئولین شاخه ها، عضوی از تیم رهبری سازمان محسوب می شدند؛ هادی بدون مشورت با بقیه کادر های ساکن در سایر نقاط کشور اقدام به انتصاب اعضا رهبری کرده بود. مجید در خاطراتش می نویسد:

" بعد از دستگیری حسن فرجودی در بهمن ماه ۱۳۵۵ و کشته شدن صبا بیژن زاده در ۸ اسفند ۱۳۵۵ جمع سه نفره ی جدید(مرکزیت) بنا به پیشنهاد احمد غلامیان (هادی) وبا شرکت محمد رضا غبرائی(منصور) و من(قربانعلی عبدالرحیم پور-مجید) در اوایل ۱۳۵۶-به گمانم فروردین- شکل گرفت. " (همان ص ۲۳۸)

به این ترتیب ملاحظه می کنیم که هادی رهبری ای غیر دموکراتیک و بدون رعایت ملاحظاتی که تا آن زمان در سازمان جاری بود، مسئول با تجربه ی شاخه ای را که تا آن زمان عضوی از رهبری محسوب می شد خود سرانه از شرکت در رهبری محروم می کند. در همین جاست که این سؤال مطرح می شود که نقش عبدالله با آن همه سابقه تشکیلاتی در سازمان چه می شد و هادی برای او چه جایگاهی در نظر گرفته بود و با او چه باید می کرد؟

در چنین شرایطی می توان این نظریه را مطرح کرد که آیا موضوع رابطه جنسی در آن زمان نمی توانسته است محمل خوبی برای رهایی از یک رقیب قدر باشد. نکته بسیار ترازیک قضیه آنجاست که قتل عبدالله در شرایطی رخ داد که سازمان پس از ضربات مرگباری که متحمل شده

بود برای ترمیم خود احتیاج مبرمی به کادرهای ورزیده ای نظیر عبدالله داشت. دیگر آنکه این قتل بی رحمانه درست یک ماه پس از کشتار خواهران او و آوارگی فامیلش رخ داد.

۳. مورد آخر آنکه آیا قتل عبدالله به خاطر اختلافات حول مشی مسلحانه نبوده است؟ واقعیت آنست که در آن موقع برخی ازاعضا سازمان در حالیکه نسبت به مشی مسلحانه انتقاد داشتند و یا حتی آنرا رد می کردند حاضر به ترک سازمان نبودند. آنها فکر می کردند که باید مبارزه سیاسی -ایدئولوژیک را در درون سازمان پیش برد. من هم از جمله کسانی بودم؛ که درحالیکه مشی را رد کردم ولی حاضر به ترک سازمان نشدم. من در ارتباطی که با عبدالله داشتم کمتر از نقد مشی مسلحانه صحبت کردم، او نیز در این زمینه صحبتی نمی کرد. بدین جهت بدرستی نمی دانم که درآن زمان دقیقاً چگونه می اندیشید. اما او ارتباطش را با منشعبین از جمله با حسین قلمبر که مسئولیت تشکیلات آنان را به عهده داشت قطع نکرده بود. در شرایطی که درآن زمان نسبت به منشعبین نظر مساعدی در تشکیلات وجود نداشت؛ او یکبار قراری را با قلمبر دراختیار من گذاشت که می توانست حتی منجر به جدایی من از تشکیلات شود. و این امر می توانست در آن شرایط مشکلاتی را برای روابط و امکاناتی که من با آن ها سرو کار داشتم برای تشکیلات آنجا به وجود بیاورد. ولی او با همه اشرافی که به این موضوع داشت؛ از برقراری ارتباط من با قلمبر خودداری نکرد. در آن زمان این امر از نظر من نوعی سمپاتی نسبت به منشعبین تلقی شد. مورد دیگری که باید به آن توجه شود موضع ادنا نسبت مشی مسلحانه در مقطع این قتل و پس از آن است. من قبلاً به شرایط ذهنی ادنا در این مورد اشاره کرده ام. موردی که باید اضافه کنم آن است که مدتی پس از آمدن مجید به اصفهان در مقطعی من چند روزی چشم بسته در خانه تیمی علی (رحیم اسدالهی) بودم در آنموقع مجید هم که آن جا بود از من خواست تا در باره دیدگاه های جزئی درباره تبلیغ مسلحانه با ادنا صحبت کنم. در آن جا بود که من با ادنا در این مورد صحبت کردم ولی او مشی را رد کرده بود. منظور از طرح این نکته آن است که بگویم باید بین عبدالله و ادنا نیز در زمینه نقد مشی مسلحانه گفتگو می شده است. ولی اینکه تاثیر پذیری عبدالله از ادنا تا چه اندازه بوده است مطلبی است که نمی دانیم. البته رهبری تشکیلات اصفهان برخورد مشابه ادنا را با من نیز داشت. آنها ادنا را از تشکیلات ایزوله کردند و او مجبور شد تا به اتاق تکی برود. در این دوران عباس سلیم آرونی رابط او با تشکیلات اصفهان بود. عباس که او

در آن شرایط هرچند در تشکیلات از سانترالیسم دموکراتیک فراوان صحبت می‌شد ولی آنچه عملاً در سازمان جاری بود سانترالیسم بود و آنچه مفهومی نداشت دموکراسی درون تشکیلاتی بود. شرایط مخفی که رهبری بسته‌ای را ایجاد می‌کرد، باعث می‌شد تا سیاست‌ها و تصمیم‌گیری‌های سازمانی در خفا توسط جمع کوچک رهبری صورت گیرد. این مخفی‌کاری عاملی بود تا آنان برای عواقب و یا نتایج کارهای خود در قبال دیگر اعضا سازمان پاسخگو نباشند.

دران موقع با توجه به تعویض رهبری سازمان و اینکه هویت آن‌ها برای ما ناشناس بود؛ به‌ویژه بعد از برخورد تند مجید در ارتباط با سؤالاتی که رفقا درباره مشی مطرح کردند؛ ما از عملکرد او دچار سرخوردگی شدیم. به‌ویژه رفقا مریم و عابد که پس از شنیدن ماجرای قتل عبدالله سخت آزرده‌خاطر شده بودند؛ نسبت به صلاحیت رهبری سازمان بیشتر دچار شک و تردید شدند. من هم به عنوان مسئول آن تیم در پاسخ‌گویی به چرایی این حادثه در محصه قرار گرفته بودم؛ چونکه خودم نیز نمی‌دانستم ماجرا از چه قرار است و چرا این قتل صورت گرفته است. برای من این سؤال مطرح شد که چرا مجید بعنوان مسئول شاخه در این مورد با من صحبتی نکرده است. من همه اش بدنبال آن بودم تا منطقی برای این عمل بیابم اما موفق نمی‌شدم؛ بهمین جهت ضمن نفی این جنایت از انجام بحث در باره آن خوداری می‌کردم. در این میان عابد که مدت کوتاهی از نزدیک در ارتباط با پری قرار داشت و رنج و ناراحتی و گریه‌های او را از نزدیک دیده بود بیش از

نیز از مشی مسلحانه بریده بود در اواخر سال ۱۳۵۶ به همراه ادنا از سازمان انشعاب کردند. آن‌ها در سال ۱۳۵۷ به سازمان مجاهدین خلق (مارکسیست - لنینیست) پیوستند.

ما تحت تأثیر قرار گرفت. عابد که از سویی اعتقادی به مشی مسلحانه نداشت و از سوی دیگر با عاشق کشی رهبری تشکیلات نیز مواجه شده بود؛ اعتماد خود را نسبت به آنها بکلی از دست داد. از آن پس او دیگر تمایلی به شرکت در جلسات مطالعه جمعی نشان نمی‌داد و زمانی که من از او خواستم تا در این جلسات شرکت کند تا مدتی از این کار طفره می‌رفت. از آنجائیکه من احساس او را به‌خوبی درک می‌کردم؛ دیگر وارد بحث با او نشدم.

از سوی دیگر اعتماد رفقای رهبری نیز نسبت به تیم ما کم شد. مجید برای تضعیف تیم ما بیکار ننشست؛ و پس از مدتی یکی از رفقای مورد اعتمادش را به عنوان مسئول جدید وارد تیم ما کرد.

رفیق لیلا (ویدا گلی آبکناری) که به عنوان مسئول به تیم ما پیوست دختر جوانی بود که درزمینه تئوریک و سیاسی آگاهی چندانی نداشت ولی به مشی مسلحانه اعتقاد کامل داشت. او جسمی لاغر اندام داشت و از بیماری کم خونی رنج می‌برد. لیلا تا پیش از آن در شاخه مشهد در کار انتشارات فعالیت داشت. او در تیم ما نقش چشم و گوش رهبری را ایفا میکرد. با ورود او جلسات بحث و گفتگوی ما از رونق افتاد؛ و از آن پس بیشتر وقت مان صرف کارهای انتشاراتی شد.

پس از مدت کوتاهی از این تغییر و تحول، اختلافات درون تیم ما بالا گرفت و سرانجام به خواست رهبری منحل شد. من نیز به اتاق تکی خود رفتم.

اقامت در اتاق تکی

در آن موقع هر یک از افراد خانه‌های تیمی به‌خصوص مردان موظف بودند تا برای شرایط ضروری از جمله در زمانی که خانه تیمی ضربه می‌خورد یا اینکه احتمال لو رفتن آن پیش می‌آمد؛ مکان مطمئنی برای سکونت

موقت خود داشته باشند. بدین جهت من هم یک اتاق در اجاره داشتم. توجیه شغلی این قبیل اتاق‌ها مشاغلی را شامل می‌شد که اگر مدتی طولانی در آن خانه نبودی قابل توجیه باشد. معمولاً شغل راننده بیابانی توجیه بسیار مناسبی برای این اتاق‌ها بود.

تا آن موقع من هر دو هفته یک‌شب به آن اتاق سر می‌زدم؛ اما حالا که مغضوب رفقا قرار گرفته بودم می‌بایستی تا مدتی در آن خانه ایزوله می‌شدم. بهر حال من در آن اتاق تکی سکونت گرفتم. این اتاق در یک‌خانه قدیمی و در یکی از محلات نزدیک به مرکز شهر اصفهان قرار داشت. خانه تقریباً مخروبه‌ای بود؛ ولی هنوز سه اتاق قابل‌استفاده داشت. یکی از آن‌ها را من در اجاره داشتم. در اتاق دیگر دو پسر جوان شهرستانی سکونت داشتند. که در یک کارخانه ریسندگی مشغول به کار بودند. اتاق سوم نیز در اجاره جمعی از کارگران افغانی بود. در مدتی که در آن خانه سکونت داشتم، شب‌ها به اتاق آن دو جوان کارگر می‌رفتم و با آن‌ها راجع به مسائل صنفی و مطالباتی کارگران صحبت می‌کردم. آن‌ها در سنینی بودند که باید به مدرسه می‌رفتند و درس می‌خواندند ولی مجبور شده بودند برای امرارمعاش به کارگری مشغول شوند. این دو با علاقه‌مندی به صحبت‌های من گوش می‌دادند.

بعضی از شب‌ها هم از اتاق افغان‌ها صدای ساز و تنبور می‌آمد. یک‌شب پسر جوان بزرگ‌کرده‌ای را دیدم که به اتاق آن‌ها رفت. بسیار کنجکاو شدم تا ببینم در آنجا چه می‌گذرد؛ به این منظور در نقطه‌ای روبروی اتاق آن‌ها پنهان شدم و به رصد کردن آنچه در اتاق می‌گذاشت مشغول شدم. دورتادور اتاق افغانی‌های عمامه به سری که در حال دود کردن ناس و تریاک بودند نشسته بودند. درحالی‌که دو نفر در حال نواختن سازهای افغانی بودند؛ در آن میان نو جوانکی که بنحوی غلیظ بزرگ‌کرده بود و لباس

زنانه ای به تن داشت در حال رقصیدن برای جمع بود و گاهی نیز بر زانوی آنان می‌نشست. از مشاهده آنچه در آن جا می‌گذشت بسیار متاثر شدم. به اتاقم بازگشتم و باخودم فکر کردم، آیا روزی فرا خواهد رسید که آدم‌ها از دست جهل و فقر و بی‌عدالتی نجات یابند تا مجبور نباشند برای تهیه لقمه نانی به هر رذالتی تن در دهند.

مدتی در آن اتاق بودم تا اینکه روزی به من اطلاع داده شد جهت راه‌اندازی یک‌خانه تیمی جدید همراه با لیلا اقدام کنم.

خانه تیمی آتشگاه همراه با لیلا (ویدا گلی آبکناری) (از اواخر تابستان تا اوائل زمستان ۵۶)

لیلا و من با توجیه زن و شوهر به دنبال پیدا کردن خانه به شهرگردی مشغول شدیم. سرانجام با پیگیری فراوان پس از مدتی پرس‌وجو و گشت زدن در محلات مختلف شهر موفق شدیم تا خانه‌ای را در محله آتشگاه پیدا کنیم.

این خانه قرار بود تا به یک واحد انتشاراتی تبدیل شود. در آن موقع ما امکانات انتشاراتی زیادی در اختیار نداشتیم لذا درصدد برآمدیم تا با مراجعه به فروشگاه‌های این‌گونه لوازم در سطح شهر تجهیزات لازم را برای این کار فراهم آوریم. بدین منظور روزی لیلا و من لباس مناسبی پوشیده و با موتور عازم خیابان چهارباغ شدیم. موتور را در محلی که از قبل شناسایی کرده بودم پارک کردم و سپس همراه لیلا به یکی از مراکز فروش لوازم ماشین‌های اداری مراجعه کردیم. در آنجا خود را به‌عنوان مسئول خرید یک شرکت تازه تأسیس شده معرفی کردم که به همراه منشی شرکت جهت خرید برخی لوازم اداری موردنیاز آمده‌ایم. برای اطمینان خاطر فروشنده کارت جعلی شرکتی را که به همراه داشتم ارائه دادم. آن‌ها از ما استقبال کردند. لیلا ماشین تایپ مناسبی را انتخاب کرد. من پس از

پرداخت بهای آن، به قصد خروج ماشین تایپ را به دست گرفتم، ولی شاگرد مغازه اجازه خروج نمی داد و اصرار داشت تا خودش آن را حمل کند. او مرتباً می پرسید آقا ماشین شرکت کجاست تا برایتان بیاورم. من که از اصرار او کلافه شده بودم و می خواستم هر چه زودتر از محل دور شوم انعامی به او دادم و گفتم آقا متشکرم جای پارک نبود ماشین را دور از اینجا پارک کرده ام، اجازه بدهید خودم حمل می کنم. خلاصه آنکه با اصرار زیاد موفق شدم تا او را از حمل آن منصرف کنم.

پس از آن دیگر لوازم مورد نیاز از قبیل ماشین تکثیر، کاغذ، مرکب، استنسیل را فراهم نمودیم. به این ترتیب یک واحد انتشاراتی نسبتاً مرتبی را راه اندازی نمودیم.

لیلا در زمینه تایپ بسیار مهارت داشت، بدین جهت بیشترین کار تایپ را او انجام می داد. کار تکثیر، تفکیک، چاپ نام کتاب و آرم سازمان که از با شیوه سیلک اسکرین صورت می گرفت را من انجام می دادم. به این ترتیب بعد از ضربات سنگینی که به سازمان وارد شد، ما توانستیم تعداد زیادی از کتاب های سازمان را در شمار بالایی تکثیر کرده و به دست علاقه مندان برسانیم.

پس از مدتی رفیق جواد (علیرضا اکبری) که تازه عضوگیری ویژه شده بود را به طور چشم بسته به این خانه منتقل کردم و او را در پستوی خانه که با پرده ای ایزوله شده بود جا دادم. قرار بود تا او در زمینه مسائل تئوریک و سیاسی مشغول به کار شود.

یکی از مشکلاتی که پس از ضربات پیش آمده بود کمبود سلاح و فشنگ و همچنین از دست رفتن برخی از نوشته ها و جزوات قدیمی بود که دستیابی به آن ها برایمان بسیار ضروری بود. به همین خاطر قرار شد تا برخی انبارک های قدیمی را که امکان دسترسی به آن ها وجود داشت

تخلیه شوند. در اصفهان تعدادی انبارک موجود بود که دقیقاً نمی دانستیم در آن‌ها چه چیزی موجود است. این انبارک‌ها قبلاً توسط رفقای که در اصفهان سکونت داشتند؛ جاسازی شده بود. در آن موقع همه آن‌ها جان باخته بودند؛ حالا وظیفه ما بود تا آن‌ها را برای استفاده پیدا کنیم.

به این منظور قرار شد تا من و طهماسب این کار را انجام دهیم. کروکی محل انبارها موجود بود ولی دسترسی به آن‌ها بسیار دشوار بود. با این همه ما می‌بایست اقدامات خود را انجام می‌دادیم. غروب یک روز من و طهماسب عازم بیابان‌های اطراف اصفهان شدیم. آن انبارک‌ها در قناتی تعبیه شده بودند. موتورها را در محلی استتار کردیم؛ و سپس از ورودی قنات وارد آن شدیم. به محض پا گذاشتن در قنات متوجه شدیم که برخلاف تصور ما در آنجا آب جاری است. برای رسیدن به محل انبارک می‌بایست تا حدودی در قنات پیش می‌رفتیم. ما همان‌طور که در طول پیش می‌رفتیم قنات گودتر می‌شد و بیشتر در آب فرومی‌رفتیم؛ از سوی دیگر تنفس نیز مشکل‌تر می‌شد. تا اینکه به نقطه موردنظر رسیدیم. هرچند که در کروکی محل انبارک مشخص شده بوده ولی در وضعیت جدید که همه‌جا را آب فراگرفته بود؛ تعیین محل دقیق آن بسیار مشکل بود. من به طهماسب پیشنهاد کردم که از خیر انبارک بگذاریم چون که ممکن است آب در آن نفوذ کرده و محتویاتش غیرقابل استفاده باشند؛ ولی او نپذیرفت و پیشنهاد داد تا شب بعد با تجهیزات بیشتری برای تخلیه انبارک اقدام کنیم.

شب بعد تعدادی ورق فلزی را همراه خود به محل بردیم و سپس به داخل قنات حمل کردیم. در داخل قنات ورق‌ها را در اطراف محل انبارک فرو کردیم و سپس شروع به تخلیه آب نمودیم. کار بسیار مشکلی بود؛ چون هر از چند گاه آب از زیر ورق‌ها به داخل نفوذ می‌کرد و ما مجبور بودیم تا کار را تخلیه را دوباره انجام دهیم. بهر حال تا مدت زیادی کار کردیم؛ هوای

داخل قنات بسیار آزاردهنده بود. درحالی که تا بالای زانویمان در آب قرار داشت، از شدت کار خیس عرق شده بودیم. سرانجام پس از چند ساعت کار مداوم انبارک را پیدا کردیم و دبه‌ها را چون گنجی گران‌بها از زیر گل‌ولای بیرون کشیدیم. پس از پایان کار ورق‌های فلزی را همان‌جا رها کرده و از قنات خارج شدیم. موقع خروج هوا گرگ‌ومیش و نزدیک به طلوع آفتاب بود. سرو وضع نامرتبی پیدا کرده بودیم؛ لباس‌هایمان خیس و گل‌آلود بود. دبه‌ها را دو قسمت کردیم آن‌ها را در خورجین ترک موتور گذاشته، خسته و کوفته عازم خانه‌های تیمی شدیم.

در خانه من دبه‌ها را باز کردم، محتویات آن‌ها مقداری اسناد قدیمی سازمانی غیرقابل استفاده، چند برگ کروکی از محلات اصفهان، کروکی‌هایی که در جریان شهرشناسی تهیه شده بود و دیگر برای ما مورد استفاده‌ای نداشت، برخی جزوات تئوریک که بر اثر نفوذ آب تا حدودی زیادی غیر خوانا شده بودند و مقداری فشنگ که خرج برخی از آن‌ها به جهت رطوبت فاسد شده بود. بهر رو گنجینه ما چندان پر بها از آب درنیامد.

چندی نگذشت که پسر خردسالی به تیم ما پیوست. او ناصر پنجه شاهی برادر عبدالله بود. ناصر پس از درگیری نارمک در تهران و کشته شدن خواهرانش از مادرش جدا شده بود. او حدود نه سال سن داشت. در خانه تیمی او را به‌عنوان برادر لیلا به همسایگان معرفی کردیم. ورود او به این خانه تیمی باعث توجیه بهتر ما شد.

لیلا که خودش سن و سالی نداشت از آن‌پس به ناصر نزدیک‌تر شد؛ و به او ابراز عاطفه می‌کرد. شاید که این ابراز محبت اندکی فراق خانواده را در او کاهش می‌داد. متأسفانه من نمی‌توانستم آن‌چنان که لیلا در مورد او مهربانی می‌کرد با او رفتار کنم. آنچه برای من از همه مهم‌تر بود حفظ و

امنیت خانه تیمی بود. ناصر خردسال بود، با همه تمایلات یک کودک، او نمی‌توانست خودش را در چارچوب مقررات ایمنی سختی که ما برای بقا خود وضع کرده بودیم وفق دهد. او دوست داشت تا به مقتضای سنش دست به بازیگوشی بزند؛ و این گاهی برای ما مشکل‌آفرین بود. روزی من برای انجام کاری به شهر رفته بودم. پس از بازگشت، ناصر را در خانه ندیدم از لیلا سراغ او را گرفتم، لیلا گفت بیرون رفته تا با بچه‌های کوچک بازی کند. معمولاً هرموقع ناصر برای بازی از خانه بیرون می‌رفت من مراقب بودم تا از آنجا زیاد دور نشود. ولی آن روز او در غیاب من از خانه خارج شده بود. من به کوچک رفتم و سراغ او را گرفتم؛ گفتند همراه عده‌ای به باغ‌های اطراف رفته است. نگران به خانه بازگشته و ماجرا را به لیلا گفتم و سپس برای یافتن و بازگرداندنش به طرف محلی که آدرس داده بودند بسرعت راه افتادم. وارد کوچه‌باغی که گفته بودند شدم ولی اثری از او نیافتم. بسیار نگران شدم؛ من به بچه‌هایی که او را به همراه خود برده بودند چندان اعتمادی نداشتم. او اهل آن محل نبود و چندان با شرایط و اخلاقیات و محیط تربیتی آنجا آشنایی نداشت، می‌ترسیدم آن‌ها بچه‌های نابابی باشند. حدود نیم ساعت آنجا را گشتم تا سرانجام از دور او را همراه چند پسر بچه که هر کدام سه تا چهار سال از او بزرگ‌تر بودند، دیدم. درحالی که شتابان به طرف او می‌رفتم فریاد زدم آهای ناصر چرا بی خبر اینجا اومدی؟ بیا بریم خونه خواهرت نگرانته. ولی او بدون آنکه به حرف من توجهی کند همچنان به راه خود ادامه داد. به همین جهت من دیگر فرصت را از دست ندادم و به سمت او شروع به دویدن کردم؛ و دستش را گرفتم. ولی او همچنان مقاومت می‌کرد و حاضر به بازگشت به خانه نبود. بچه‌ها هم که مقاومت او را دیدند شروع به اعتراض کردند، آقا شما که پدرش نیستید، چکارش دارید بزارید تا همراه ما باشه. بهر حال من کشان‌کشان او را به خانه بازگردندم.

درحالی که ناصر را به خانه می‌بردم به یاد کودکی خودم افتادم. یک‌بار به همراه بچه‌های محل برای پیدا کردن قارچ‌های وحشی به دشتی دور از خانه رفتیم. در حال قدم زدن بودم که متوجه شدم مرد دوچرخه‌سواری به‌طرف ما می‌آید، من کمی ترس برم داشت ولی نزدیک‌تر که شد متوجه شدم پدرم است. از دور فریاد زد، بیژن چرا آمدی اینجا؟ بیا بریم خونه مادرت نگرانته. ولی من که دوست نداشتم به خانه برگردم، شروع به دویدن در جهت مخالف او کردم. پدرم هم سرعت دوچرخه را زیاد کرد تا به من رسید. سپس دست مرا گرفت و درحالی که همچنان رکاب می‌زد مرا به دنبال خود کشید. تا مسافتی که من توان داشتم مرا به دنبال دوچرخه دواند تا آنکه من دیگر از پا افتادم و از دویدن بازماندم.

در خانه با ناصر صحبت کردیم و از مشکلاتی که ممکن است این کار او برای ما فراهم آورد گفتیم و از اینکه ممکن است بعضی از این بچه‌ها آدم‌های خلافکاری باشند و برای او مشکل درست کنند. از او خواستیم که دیگر از محدوده خانه دور نشود. ولی از آن‌پس بچه‌های کوچ‌ه‌ها برای همراه بردن او به باغ مرتباً سراغ ناصر می‌آمدند.

بهر حال در آن شرایط؛ حفظ آن خانه انتشاراتی برای ما دارای اهمیت بسیاری بود. ناصر هم توجه بسیار مناسبی برای خانه بود. ولی از سوی دیگر ناصر هم کودک خردسالی بود که به مقتضای سنش احتیاج به بازی و تفریح با همسالانش را داشت؛ و این چیزی بود که ما او را از آن منع می‌کردیم. این‌ها او را سخت افسرده ساخته بود. من نیز این موضوع را درک می‌کردم و از اینکه مجبور بودم تا آن کودک را مطابق با شرایط زندگی

تیمی محدود کنم؛ بسیار رنج می بردم.^{۵۵}

هر چه می گذشت کشمکش درون خانه تیمی ما خود را بیشتر بروز می داد. لایلا روحیه چندان خوبی نداشت او نیز چون ناصر در خرد سالی به سازمان پیوسته بود و سال‌های نوجوانی‌اش را در تشکیلات گذرانده بود. بعلاوه سلامت جسمی مناسبی نداشت و از این بابت در رنج بود، گاهی آن چنان تحت فشار قرار می گرفت که دیگر نمی توانست آن را پنهان کند. در این حالت با هر چیزی از در ناسازگاری درمی آمد. او غالباً، ناراحتی‌ها و کج خلقی‌هایش را به من که تنها فرد در ارتباط با او بودم سرشکن می کرد. من دوست داشتم تا به او کمک کنم بهمین خاطر در این گونه موارد همیشه از خود صبوری نشان می دادم. ولی متأسفانه او در مقابل از خود تمایل مثبتی نشان نمی داد.

لایلا به جهت رهنمودها و یا آنچه احتمالاً در مورد من به او گفته شده بود؛ همیشه سعی می کرد تا فاصله‌اش را با من حفظ کند. او درزمینه مسائل سیاسی و تئوریک سواد کافی نداشت؛ و تا وقتی که باهم در آن خانه تیمی بودیم وارد بحث با من نشد. متأسفانه او آدم دگمی بود که هیچ علاقه ای برای درک واقعیت دیدگاه‌های من بروز نداد. و این برای من بسیار ناگوار بود.

در آن موقع گذشته از مجید که به آن خانه می آمد یک بار نیز هادی به ما سر می زد. اول بار که او را به خانه تیمی آوردم؛ مشاهده تجهیزات دفاعی ای که او با خود حمل می کرد برایم بسیار جالب بود. درحالی که من

^{۵۵} ناصر پنجه شاهی پس از انشعاب اقلیت به همراه مادر و برادرش خشایار به اقلیت پیوستند.

در آن موقع یک کلت پاراشوت بعلاوه یک عدد نارنجک جنگی به همراه داشتم. از نظر من او بیش از مقدار مورد لزوم اسلحه با خود حمل می کرد. آنها شامل یک مسلسل سبک با چندین خشاب اضافی، نارنجک و یک کارد جنگی بود. بهر حال در خانه تیمی با ما وارد بحث تئوریک نشد، بلکه عمدتاً در ارتباط با مسائل تشکیلاتی و تکنیکی صحبت کردیم. البته تیم ما تا حدود زیادی خودکفا بود و من عمده نیازهای تیم را خودم فراهم می کردم.

رفیق جواد همچنان در پستوی خانه مشغول مطالعه بود، من با او اغلب بحث‌هایی را درباره مشی پیش می بردم او نیز به دیدگاه جزئی نزدیک بود. در بحث‌هایی که او راجع به اردوگاه سوسیالیسم و اتحاد شوروی داشتم؛ در او گرایش‌های مائوئیستی قابل مشاهده بود، ولی بهر رو نسبت به مجید از توانائی تئوریک بیشتری برخوردار بود. او سرانجام تا پایان زمانی که در آن خانه تیمی بود؛ موفق شد تا جزوه ای را در زمینه مواضع نوین سازمان تنظیم کند.

پیرامون مطالبی که جواد می نوشت و آنرا برای مطالعه در اختیار ما قرار می داد گاهی مباحثی درمی گرفت. از جمله، هاشم که در آن موقع در اصفهان بود از زاویه چپ به این مقالات پاسخ‌هایی می داد. من نیز که هم‌نظر با جواد بودم در دفاع از دیدگاه او پاسخ‌هایی می دادم. ولی این مباحث چندان دوام نیاورد.

یک بار نیز جمعی از اعضا شاخه اصفهان در خانه ما جمع شدند هر کدام مطلبی نوشته بودیم و قرار بود تا حول آن‌ها بحث و تبادل نظر کنیم. مجید نیز در این جلسه حضور داشت. هر کدام مطلبشان را خواندند و درباره آن صحبت شد تا آنکه نوبت به من رسید من مقدار کمی از مطلبم را خوانده

بودم که مجید با عصبانیت شروع به ایرادگیری نمود و به نفی و تخطئه نظرات من پرداخت. من که از شیوه برخورد او ناراحت شده بودم؛ در مقابل پاسخ‌هایی به او دادم ولی از آنجائی که فکر می‌کردم بحث با او نتیجه بخش نیست؛ از ادامه آن خودداری کردم.

مدتی پس از جلسه فوق‌الذکر باخبر شدم که عابد در تهران توسط ساواک به قتل رسیده است. ماجرا از این قرار بود که گویا او برای دیدار با یکی از دوستانش که شغل همافری داشت به تهران می‌رود. ولی اینکه آن محل تحت نظر بوده و یا عوامل دیگری دخیل بوده؛ در آنجا جان می‌بازد. عابد فردی بسیار حساس بود؛ او پس از مباحثی که ما در نقد مشی مسلحانه در خانه تیمی مشترک داشتیم؛ از مواضع سازمان بسیار دور گردید. پس از قتل عبدالله پنجه شاهی و هم‌نشینی با ادنا در صحت مواضع رهبری در ترور رفیق عبدالله مسئله‌دار گردید. ضربه آخر زمانی به وی وارد آمد که با برخورد تند مجید در ارتباط با چرایی این مسئله مواجه شد. از آن پس او ضمن آنکه دیگر اعتقادی به مبارزه چریکی و تبلیغ مسلحانه نداشت از رهبری سازمان نیز قطع امید کرد. البته موضوعی که همچنان برای من در بوته ابهام ماند؛ آنکه آیا او بدون اطلاع مجید که مسئولیت شاخه را به عهده داشت؛ به دیدار دوست همافرش رفت؟ و یا با اطلاع مجید و به‌منظور گسترش ارتباطات و تهیه امکانات به این کار دست زد. متأسفانه موضوع چگونگی وضعیت درگیری او نامشخص است.

جواد مدت‌ها بود که در پستوی خانه زندگی می‌کرد. ما تا آن زمان به او هیچ‌گونه آموزش معمول چریکی نداده بودیم. تنها موردی که قرار شد تا به او آموزش داده شود کاربرد اسلحه بود. بدین منظور قرار شد تا من در

این رابطه اقدام کنم. وقتی را مشخص کردم و همراه با جواد که بر ترک موتورم سوار شده بود به دهکده متروکه‌ای که از قبل آن جا را برای انجام این‌گونه امور شناسایی کرده بودم؛ راه افتادیم. جالب آن بود که تمام امور می‌بایست در شرایطی صورت می‌گرفت که ما همچنان می‌بایست تا چهره همدیگر را نبینیم. بهر حال ما وارد خانه خرابه‌ای شدیم. در آنجا ابتدا موتور را در محلی استتار کردم، سپس طرز استفاده از سلاح‌هایی را که به همراه برده بودم به او یاد دادم. در ابتدا چند نارنجک را به داخل گودالی پرتاب کردیم. در مرحله بعد آموزش شلیک با کلت را انجام دادیم درحالی که مشغول شلیک با کلت بودیم؛ صدای موتوری را از دور شنیدیم که به ما نزدیک می‌شد. من و جواد به سرعت پشت دیواری پنهان شدیم و کلت خود را آماده شلیک کردم؛ به جواد گفتم کلتش را از ضامن خارج کند تا اگر موتور سوار قصد درگیری با ما را داشت از خود دفاع نماییم. مدتی منتظر ماندیم؛ موتورسوار همچنان به ما نزدیک می‌شد من در انتظار توقف موتور لحظه شماری می‌کردم؛ ولی او بدون آنکه توقف کند از محل دور شد. با دور شدن موتورسوار من به جواد گفتم آماده باشد تا به سرعت محل را ترک کنیم.

چند روز بعد از این ماجرا قراری با رفیق طهماسب داشتم؛ او سر صحبت را باز کرد و گفت: چند روز پیش که برای آموزش تیراندازی رفته بودم؛ متوجه شدم که در آنجا گروهی دیگر مشغول تمرین تیراندازی هستند. در ابتدا می‌خواستم تا با آنها تماس بگیرم ولی ترسیدم که مبادا مرا هدف بگیرند؛ بدین جهت آنجا را ترک کردم. من از ماجرای این که او تعریف کرد خنده‌ام گرفته بود گفتم: رفیق هوشیارانه عمل کردی چون که اگر به قصد نزدیک شدن به ما توقف می‌کردی ممکن بود هدف من و جواد قرار بگیری. او با تعجب گفت مگر شما آنجا بودید؟ گفتم بله من و جواد بودیم.

بهر حال قرار شد تا از آن پس برای انجام این گونه عملیات از قبل با بقیه تیم‌ها هماهنگی لازم را بنماییم. دیگر آنکه محل‌های دیگری برای انجام این گونه امور شناسایی کنیم. همچنین موازین شدید امنیتی در این گونه موارد اعمال شود.

مدتی بعد هاشم (عباس هاشمی) به‌طور چشم‌پسته به خانه تیمی ما منتقل شد. لیلا با هاشم چشم‌باز بود. آن‌ها همدیگر را از قبل می‌شناختند. از آن پس لیلا گاه و بی‌گاه به اتاق هاشم سر می‌زد و مدتی را با و می‌گذراند. با آمدن هاشم به خانه ما، در حالات روحی لیلا اندکی بهبودی حاصل شد. از آن پس کمتر ایراد می‌گرفت و رفتار بهتری پیش گرفت. من با وجود آنکه نسبت به روابط محفلی و لیبرالی در تشکیلات اصولاً مخالف و بدبین بودم و آن را برای بقا تشکیلات مخرب می‌دانستم؛ ولی در این مورد به این رابطه از زاویه بهبود حال روحی لیلا و شرایط بهتر برای فعالیت وی در خانه تیمی می‌نگریستم. به همین جهت مانع رفت‌وآمدهای غیرضروری او به اتاق هاشم نمی‌شدم.^{۵۶}

اواخر سال ۵۶ جنبش توده‌ای اندک تکانی خورد و کم‌کم آثار عقب‌نشینی‌های رژیم آشکار شد. در اوضاع سازمان نیز پس از ضربات

۵۶. پس از انقلاب، لیلا با هاشم ازدواج کرد. او در جریان انشعاب سازمان به همراه هاشم به اقلیت پیوست. در سال ۶۱ در جریان مراسمی که بعداً به مراسم آش‌خوری معروف گردید؛ مأمورین اطلاعات برای دستگیری حاضرین، به خانه‌ای که مراسم در آنجا بر گذار شده بود، یورش آوردند. در آنجا بود که رفیق لیلا برای جلوگیری از دستگیری خود با خوردن سیانوری که به همراه داشت؛ اقدام به خودکشی کرد. یادش گرامی باد

هولناک سال ۵۵ تغییراتی رخ داد. افراد جدیدی که از زندان آزاد می‌شدند تحت عنوان عضوگیری ویژه در حال جذب شدن به درون سازمان بودند؛ و این خود جابجایی نیروها را می‌طلبید. البته این کار بدان معنی نبود که این جابه‌جایی‌ها برای به‌کارگیری انرژی و توان نیروها به‌طور همه‌جانبه باشد. خیر اکیداً بدین گونه نبود به گمان من رفقای رهبری سازمان برنامه چندان حساب شده‌ای را در این زمینه نداشتند. چه بسیار نیروهای که تا مقطع انقلاب وقت گران‌بهای خود را در آن دوران پرتالهاب در خانه‌های تیمی به بطلت گذراندند.

در آن شرایط هرچند خانه تیمی ما هنوز موقعیت مناسبی داشت؛ و ما با تلاش فراوان توانسته بودیم آن را به یک واحد انتشاراتی قوی تبدیل کنیم و همچنین از گزند ساواک محفوظ نگه‌داریم؛ ولی جابجایی‌های می‌بایست صورت می‌گرفت که این امر امنیت خانه تیمی را کاهش می‌داد در نتیجه بهترین کار تعطیل کردن آن بود.

پس از پایان کار این خانه تیمی مجبور شدم تا مدتی را چشم بسته در خانه علی (رحیم اسدالهی) بسر ببرم. پس از چند روزی مجید نیز به آنجا آمد؛ او از من خواست تا وقتی که آنجا هستم با رفیق دختری که در اتاق دیگری بود چشم‌باز شده و با او جلسات مطالعه دونفره داشته باشم. این فرد رفیق پری بود. ما باهم چندین جلسه مطالعه و بحث و گفتگو داشتیم. پری نسبت به مشی مسلحانه انتقاد داشت و همچنین اعتمادش را به رهبری سازمان کاملاً از دست داده بود. مانند مرغی در قفس بود که انتظار داشت با فرا رسیدن فرصتی از آنجا بگریزد.

گاهی مواقع مجید نیز به آن اتاق سر می‌زد. و با لحنی تند و گزنده با پری صحبت می‌کرد. تا حدی که من هم بسیار ناراحت می‌شدم. من فکر

می‌کردم که او عمداً برای جریحه‌دار کردن روح و احساس آن رفیق به این کار ناپسند دست می‌زند.

چندی نگذشت که من خانه علی را ترک کردم. قرار شد تا برای ادامه کار عازم تهران شوم. از آن پس من از وضعیت پری خبری نداشتم. تا آنکه بعد ها که شنیدم او و عباس سلیم برای فعالیت تشکیلاتی در استان مازندران و کار در کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی شهر شاهی (قائم‌شهر) به آنجا رفته‌اند.

فصل هفتم

سکون و سرگردانی

تهران - خانه تیمی حمید (قاسم سیادتی) (از اوائل زمستان ۵۶ تا فروردین ۵۷)

در تهران با رفیق قاسم ملاقات کردم بار اول بود که او را می‌دیدم. فردی نسبتاً بلندقد چهارشانه و قوی‌هیکل و از من مسن‌تر بود. با ماشینی که به همراه داشت چشم‌بسته عازم خانه تیمی او شدیم. در آنجا با دو رفیق دختر عضو آن خانه تیمی آشنا شدم. رفقا مهرنوش (ناهید قاجار) و رفعت معماران بنام.

پس از مدتی اقامت در آن خانه تیمی متوجه شدم؛ که ارتباط‌گیری با محیط خارج از من سلب شده است و من مجبورم در آنجا چشم بسته باشم. دو رفیق دیگر نیز چندان تحرکی نداشتند. شرایط سخت خانه تیمی و محدودیت‌های موجود و از همه مهم‌تر نداشتن رابطه فعال با محیط خارج از خانه، آن دو را در شرایط عصبی و انفعال روحی قرار داده بود. ما با هم معمولاً جلسات سه‌نفره مطالعاتی برگزار می‌کردیم. رفیق قاسم بیشتر اوقاتش را در خارج خانه تیمی می‌گذراند و در هیچ‌گونه جلسه سیاسی-تئوریک شرکت نمی‌کرد. او مشی مسلحانه را به‌طور در بست قبول داشت و دیگر نیازی به مطالعه بیشتر احساس نمی‌کرد.

در آن میان رفیق رفعت از همه حساس‌تر بود. او در مقابل کوچک‌ترین انتقادی، از خود واکنش تندی نشان می‌داد. بخصوص یک‌بار که من در زمینه‌ای به او انتقاد کردم، بسیار متأثر شد و نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد. این وضعیت او مرا به‌شدت تحت تأثیر قرار داد.

در حالیکه من در آن خانه محبوس و در بی‌تحرکی مطلق بسر می‌بردم. در بیرون اعتراضات مردمی از هر سوی در حال اوج‌گیری بود. در آن موقع

پس از اختلاف نظر های حل نشده ای که من با رهبری بر سر مشی پیدا کرده بودم اکنون مرا به آنجا فرستاده بودند تا مرا باز آموزی کنند. در آن خانه منصور غبرایی در ارتباط با من بود. او که کتاب نبرد با دیکتاتور شاه را از حفظ کرده بود؛ به من تاکید می کرد تا آن کتاب را مجدداً و با دقت بخوانم تا درباره آن با هم صحبت کنیم.

قبلاً اشاره کردم که رهبری جدید پس از ضربات، تلاش عمده ای می کرد تا اعضا پراکنده سازمان را به هم وصل کند. اما ضربات تنها منجر به پراکندگی فیزیکی در سازمان نشده بود بلکه همچنین به گسترش اختلاف نظر در صحت ماهیت مشی مسلحانه نیز انجامیده بود. البته تا پیش از آن همیشه سئوالات و اشکالاتی وجود داشت؛ ولی به جهت اتوریته حمید اشرف و حضور حمید مومنی و دیگر رفقای مرکزیت آن زمان، از دامنه و وسعت زیادی برخوردار نبود. اما پس از فاجعه کشتار رفقای مرکزیت در تیر ۵۵ و حذف آنها، اوضاع بسیار دگرگون شد. به ویژه ضعف رهبری جدید در زمینه تئوریک بر دامنه اختلافات بسیار افزود و زمینه انحرافات بعدی در درون سازمان را فراهم آورد.

در آن موقع من نیز از جمله منتقدان به مشی مسلحانه پیشاهنگ بودم. به همین خاطر پس از وقایعی که در اصفهان بر من گذشت اکنون در تهران مجدداً کتاب نبرد با دیکتاتور را می خواندم. من در فصل سوم این نوشته سعی کرده ام تا اولاً موارد عامی را که در شکل گیری مشی مسلحانه دخیل بوده اند توضیح دهم و ثانیاً در مورد خاص آن پدیده نیز به دیدگاه های پویان - احمدزاده اشاره کردم. ولی در آنجا کمتر به دیدگاه جزئی پرداختم چراکه به غیر از جزوه "آنچه یک انقلابی باید بداند" که منتسب به گروه جزئی بود نوشته دیگری که در تبیین خط مشی مسلحانه باشد از آنان موجود نبود. این کتاب نیز در تشکیلات چندان مورد استناد قرار نمی

گرفت. جزئی به عنوان یکی از تئوریسین های جنبش مسلحانه شناخته شده است. اما دیدگاه های او تا سال ۵۵ در عرصه مبارزه عملا موجود سازمان به جهت غلبه گرایش دیدگاه پویان- احمد زاده و مومنی؛ چندان مورد توجه قرار نگرفت.

به این ترتیب آنچه مورد توجه بود، نوشته های احمد زاده و پویان بودند. آن دیدگاه ها بعدا توسط حمید اشرف که از سال ۵۰ در رهبری سازمان حضور داشت مورد پیگیری قرار گرفت. چنانکه اگر به مقدمات چاپ های بعدی کتاب "مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک" توجه شود، تاکید و ابرام بر صحت دیدگاه های احمد زاده را همچنان در سال های بعد نیز به وضوح می بینیم. در سال ۵۱ با ورود حمید مومنی به سازمان این گرایش بیشتر مورد تاکید قرار گرفت. همانطور که پیش تر اشاره کردم مومنی از سال ۵۱ تا ۵۴ پیگیرانه در جهت تبیین و توضیح خط مشی مسلحانه اقدام کرد و با گرایشات مختلف درون جنبش چپ که به نحوی در مقابل مشی مسلحانه بودند مبارزه تئوریک را پیش برد.

از سال ۵۴ به بعد ضربات مرگبار و بدون وقفه ساواک به سازمان آغاز شد. این در شرایطی بود که ما مشی مسلحانه را تثبیت شده می پنداشتیم و درانتظار توده ای شدن آن بودیم. ضربات سال ۵۵ که به حذف رهبری سازمان منجر شد؛ به طرح بحث هایی راجع به چرایی ضربات و آسیب شناسی آن منجر شد. اینکه آیا مشی مسلحانه تاکتیک صحیحی بوده است یا خیر؟

در آن شرایط؛ خلاء تئوریک عده ای را وا داشت تا مطالعه متون کلاسیک را در دستور کار خود قرار دهند. در این میان گروهی بعدا با استناد به نوشته های لنین و نوشته تورج حیدری بیگوند از اعضا منتقد به مشی مسلحانه سازمان را ترک کردند. اما گروهی دیگر از جمله رهبری جدید

سازمان که همچنان در سنگر مبارزه مسلحانه باقی مانده بود با نفی دیدگاه های پویان - احمد زاده، سعی کردند تا پاسخ شکست موجود را در آثار جزنی بیابند. آنها نوشته های جزنی را به مثابه سلاحی برای مقابله با دیدگاه های مخالف مشی بکار گرفتند و برای پیشبرد نظر خود مطالعه کتاب های او را در دستور کار مطالعاتی اعضا گذاردند. در این میان کتاب "نبرد با دیکتاتوری" به عنوان مرجعی که پاسخگوی سئوالات و چه باید کرد پس از ضربات بود، مورد استناد قرار میگرفت.

اما در دیدگاه های تئوریک جزنی چه نکات مهمی وجود داشت که تا آن زمان به آن توجه نشده بود. این نکته های مبرم چه بودند که می توانست نیروهای سازمان را به این امر قانع کند که ازشکال کار ما در راه و روشی است که تا آن موقع انجام داده بودیم؟ این که مشی مسلحانه با تعریفی که جزنی از آن می کند چگونه راه گشای مشکلاتی است که گریبانگیر سازمان شده است؟ واقعیت آن است که جزنی غالب آثار تئوریک خود را در زندان نوشته بود. از آنجائیکه محدودیت های زندان و دور بودن از واقعیات عینی مبارزه عملاً موجود می تواند تا اندازه ای به ذهن گرایی فرد بیانجامد، این پدیده برای جزنی نیز می توانست رخ داده باشد. از این جهت من به نوشته های او نیز در همان زمان با دیدی نقادانه نگاه می کردم. اما اختلاف اساسی بین نظر جزنی با پویان، احمدزاده و مومنی چه بود؟ کتاب نبرد با دیکتاتوری بیانگر دیدگاه جزنی نیز در باره ضرورت اعمال مشی مسلحانه است. جزنی در آنجا تا حدودی جمع بندی ای از سه سال مبارزه مسلحانه ارائه می دهد. دیگر آنکه آنچه را که تا آنموقع رهروان مشی مسلحانه انجام داده بودند به نقد می کشد. به نظر جزنی آنچه که تا آنزمان در جنبش اعمال شده بود گرایشی چپ روانه بود. او اعتقادی به وجود شرایط عینی انقلاب نداشت و دیدگاه حاکم بر سازمان در این زمینه را نادرست و چپ

روانه می دانست؛ و از این زاویه به آن انتقاد داشت. او اعتقاد داشت که مبارزه با اپورتنیسم راست از کانال مبارزه با اپورتونیسم چپ درون جنبش مسلحانه می گذرد. اما نکات کلیدی دیدگاه جزئی بطور خلاصه در مورد مشی مسلحانه چه بود؟ او بر این نظر بود که :

۱. تضاد عمده در این مرحله از انقلاب ، دیکتاتوری فردی شاه است.
 ۲. در موقعیت کنونی شرایط عینی انقلاب وجود ندارد.
 ۳. برای آغاز مبارزه مسلحانه ضرورتی به وجود شرایط عینی انقلاب نیست.
 ۴. شکل مبارزه مرکب از عملیات نظامی و مسالمت آمیز است. که در این میان شکل نظامی نقش محوری دارد.
 ۵. عملیات مسلحانه در این مرحله دارای سرشتی تبلیغی است ، که می تواند سالها ادامه یابد.
 ۶. ایجاد تشکلی مجزا و با وظایفی مشخص برای سازماندهی حرکات سیاسی - اقتصادی توده ها از ضروریات است. این تشکل به عنوان پای دوم جنبش فعالیت خواهد کرد.
 ۷. تنها از طریق فعالیت تبلیغی مسلحانه پیشاهنگ است که جنبش رشد یافته و امر رهبری طبقه کارگر در انقلاب محقق می شود.
- جزئی سعی می کرد تا نشان دهد که سازمان به جهت درک غلطش از تضاد عمده و شرایط عینی انقلاب به بیراهه چپ روی در غلطیده است. در آن زمان هرچندکه ما می بایست بر مبنای آنچه احمد زاده در کتاب " مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک " جمع بندی کرده بود ، با توسل به عملیات مسلحانه پیشاهنگ بمثابة موتور کوچک زمینه حرکت موتور بزرگ را فراهم می ساختیم ولی در عمل ما نتوانستیم گامی کوچک در این زمینه برداریم. واقعیت آن است که بیشترین عملیات نظامی ای که سازمان در سالهای ۵۳ و ۵۴ انجام داد، هر چند بر مبنای تئوری های احمد زاده انجام

می شد و می بایست مفهوم جنگ مسلحانه را می داشت اما عملاً محتوی آن چیزی فراتر از تبلیغ مسلحانه نبود. به ویژه آنکه می بینیم که سازمان در نبرد خلق شماره ۶ که در سال ۵۴ چاپ شد به تبلیغی بودن عملیات مسلحانه تا کید می ورزد. حتی به خاطر دارم که همان زمان از حمید مومنی نقل می شد که او هم از همین زاویه به مشی مسلحانه نگاه می کرده است. البته من در نبرد خلق شماره ۷ مقاله ای را دیده بودم که به تشریح و توضیح ضرورت عملیات تبلیغ مسلحانه پرداخته بود. اما در آن شرایط سرگردانی پس از ضربات چندان مورد توجه قرار نگرفت و بهای لازم بدان داده نشد.^{۵۷} حال پس از ضربات ۵۵ رفقای ما که نتوانسته بودند تحلیلی هم جانبه از علل ضربات ارائه دهند ساده ترین راه را انتخاب کرده بودند. پاسخ همه نارسایی های تا کنونی ما و علت ضربات را می توان در کتاب "نبرد با دیکتاتوری" یافت. حال آن که در شرایط پس از ضربات؛ بحث نه تنها بر سر نبود شرایط عینی انقلاب؛ بلکه همچنین بر سر غلط بودن تبلیغ مسلحانه نیز بود. رفقا علت ضربات را عمدتاً در برتری تکنیکی و عملیاتی پلیس می دیدند، که توانسته بود با تعقیب و مراقبت، استفاده از تکنولوژی پیشرفته شنود تلفنی و شکنجه دستگیر شدگان بر ما مسلط شود. حال آنکه در آن زمان، شوک پس از ضربات و مشاهده وضع فلاکتباری که پیدا کرده بودیم مرا به آن سمت می راند که باید بطور همه جانبه ای به ارزیابی آنچه که به این ضربات منجر شده بود به پردازیم. من برای ظرف ۵ سالی که از جنبش مسلحانه می گذشت دستاورد ملموسی

^{۵۷} این مقاله تحت عنوان "عملیات تبلیغ مسلحانه و مفاهیم آن، در مرحله ای که گذشت" در

نبرد خلق شماره ۷ چاپ شده است.

در جهت اهدافی که جنبش برای خود ترسیم کرده بود مشاهده نمی کردم. در عوض شاهد جان باختن جمع کثیری از رفقای بودم که غالباً از نخبگان دانشجویی و روشنفکران کشورمان محسوب می شدند. من فکر می کردم اشکال کار باید در ماهیت فعالیت سیاسی - نظامی ما بطور کلی باشد. مطالعه کتاب نبرد با دیکتاتوری مشکلی از من حل نکرد. آنچه جزئی در ارتباط با ضرورت اعمال مشی مسلحانه مطرح می کرد، معلول تأکیدی بود که او بر برداشت خلاقانه مارکسیستی از شرایط "خاص" ایران داشت. او اعمال دیکتاتوری فردی شاه را ملازمه تسلط بورژوازی کمپرادور و امپریالیسم می دانست. در حالیکه دیکتاتوری شاه چیزی بیش از این امر بود و ریشه در استبداد تاریخی حاکمیت سیاسی در ایران داشت. جزئی نبرد با دیکتاتوری شاه را فراگیر می دانست، اما او مشخص نمی کرد کدام گروه و دسته ای به جهت آگاهی و حضور در میدان مبارزه این تیغ تیز استبداد را بیشتر از دیگر گروه های اجتماعی لمس می کنند و آمادگی بالقوه آنها دارند تا وارد عرصه مبارزه مسلحانه شوند.

واقعیت آن است که از سال های ۴۲ به بعد اقتصاد ایران با افزایش در آمد های نفتی دچار دگرگونی ها بسیاری گردید. با توسعه اقتصادی در عرصه های کشاورزی، صنعتی و خدمات زمینه دگرگونی های عمیقی در لایه های مختلف اجتماعی بوجود آمد. شهر نشینی توسعه یافت و روستاها رو به اضمحلال و نابودی گذاردند. در راستای این تحولات سیل مهاجران فقیر روستایی به سمت شهر ها فزونی گرفت. به این ترتیب حاشیه نشینی توسعه یافت حلبی آبادها سر بر آوردند. بر این بستر گروه های اجتماعی جدیدی شکل گرفتند که که بنا به خواستگاه های اجتماعی، فرهنگی و مذهبی خود گرایشات سیاسی و توقعات اقتصادی خاص خود را داشتند.

در این شرایط ما همچنان بر طبل تبلیغ مسلحانه می کوبیدیم. هر چند که

سازمان تا آن زمان سعی کرده بود تا درارتباط با اقشار مختلف اجتماعی عملیات مسلحانه تبلیغی ویژه ای انجام دهد. ولی این عملیات نهایتاً موجب تسکین و فرونشاندن خشم مردم از ظلمی بود که بر آنان روا می شد. اما ما از تبلیغ مسلحانه چه انتظاری داشتیم؟ آیا بجز آگاهی رسانی به طبقات مختلف اجتماعی به ویژه طبقه کارگر و از این طریق سازماندهی و بسیج آنان برای سرنگونی دیکتاتوری حاکم؟ اما طی این سال ها برآیند فعالیت تبلیغی ما چه بود؟ ما موفق به جذب کدام گروه های اجتماعی شده بودیم؟ شما اگر به ترکیب طبقاتی افراد شرکت کننده در جنبش مسلحانه از همان آغاز نگاه کنید می بینید که از ۱۵ نفر اعضا گروه سیاهکل تنها یک نفر (جلیل انفرادی) کارگر و بقیه افراد همگی از طیف روشنفکران طبقات میانه حال جامعه بودند. این برتری روشنفکران خرده بورژوا در جنبش مسلحانه که غالب آنان فاقد حداقل دانش مارکسیستی بودند عوارض ویژه ی طبقاتی خود را داشت، این مبارزین نمی توانستند با همه دل بستگی شان به رهایی زحمتکشان از قید استبداد، در عمل راه حل هایی را درپیش بگیرند که مبتنی بر دانش و درک طبقاتی موجودشان نباشد. از نظر من سیاستی که در سازمان جاری بود سیاستی مارکسیستی نبود. آنچه به وقوع پیوسته بود واکنش سرخورده روشنفکران خرده بورژوای چپ گرایی بود که در شرایط سکون و رکود حاکم بر جامعه، رهایی را نه در تبلیغ سیاسی صرف و سازمان دهی صبورانه طبقه کارگر بلکه در تبلیغ مسلحانه تهیجی می دید. سرانجام این شیوه تفکر و عمل منجر به آن شد که ما در غیاب توده ها در جنگی نابرابر در مقابله با رژیم شاه تاب نیاوردیم و سرانجام در هم شکستیم.

من بعداً در بحثی که با منصور داشتم گفتم که من با آنچه که جزنی در باره تبلیغ مسلحانه می گوید موافق نیستم. او از آن جایی که دفاعش

از مبارزه مسلحانه در محدوده کتاب نبرد با دیکتاتوری بود دیگر وارد بحث با من نشد. به این ترتیب حالت ایزوله بودن من ادامه یافت. آنها هرگونه فعالیت تشکیلاتی را از من سلب کردند. بدین جهت من برای آنکه بتوانم خود را از آن بیهودگی نجات دهم درصدد برآمدم تا بر روی موضوع ساختار طبقات اجتماعی در ایران کار کنم. در این زمینه طرح مطالعاتی اولیه‌ای نیز تهیه کردم. پس از آن درصدد تهیه منابع مطالعاتی برآمدم. ولی تهیه منابع برای ما کار بسیار دشواری بود. در آن موقع از رفیق قاسم خواستم تا جزوه‌های آماری بانک مرکزی را برای آن کار تحقیقی فراهم آورد. او نیز تا حدودی که می‌توانست این کار را انجام داد. من نیز با جدیت مشغول به کار شدم ولی کمبود سایر منابع پیشبرد کار را با موانع جدی مواجه ساخت. بعلاوه پس از مدتی بخاطر احساس محبوس بودن تا حدودی دچار بحران روحی شدم. لذا رغبتی برای انجام آن کار نداشتم. من از شرایطی که رفقا بر من تحمیل کرده بودند رنج می‌بردم، تا آنکه بر اثر فشارها روحی دچار ناراحتی قلبی شدم. روزی ناگهان این عارضه به سراغم آمد. من درحالیکه مشغول مطالعه بودم دچار شوک قلبی شده و به زمین افتادم. خوشبختانه آن روز رفیق قاسم در خانه بود. او به سرعت مرا به یک بیمارستان خصوصی که از قبل به آن محل شناسایی داشت برد. در آنجا معلوم شد که آن عارضه، ناشی از عبور یک لخته خون از مجاری قلبی بوده است. من چند روزی در بیمارستان بستری بودم. در روزهای نقاهت رفیق قاسم غالباً به من سر می‌زد. تا آنکه مرا از آنجا مرخص کردند.

اختلاف نظر بر سر دزدیدن ماشین

روزی که قرار بود از بیمارستان مرخص شوم قاسم به سراغ من آمد. باهم از بیمارستان خارج شدیم. برای رسیدن به ماشین قاسم که آن را در پشت

بیمارستان پارک کرده بود مجبور بودیم تا مسافتی را پیاده برویم. در بین راه ماجرای پیش آمد که زمینه بحث و جدل بین ما را فراهم ساخت. داستان از این قرار بود که در هنگام عبور از کنار یک ماشین "ب.ام. دبلو" که در کوچه پارک شده بود؛ من متوجه شدم درماشین باز است و همچنین دسته کلیدهای ماشین در جاسویچی جامانده. ظاهراً راننده ماشین فراموش کرده بود که آن را همراه ببرد. من موضوع را به قاسم گفتم و به او پیشنهاد کردم تا پیش از آنکه ماشین دزدیده شود؛ دسته کلید ماشین را به صاحب آن تحویل دهیم. قاسم که از شنیدن این صحبت من کنجکاو شده بود؛ به طرف ماشین برگشت و با دیدن دسته کلید در جاسویچی رو به من کرد و گفت: نادر چه اتفاق جالبی بیا تا خودمان ماشین را ببریم. گفتم قاسم شوخی می کنی؟ گفت نه جدی می گم. من که از پاسخ او متحیر شده بودم گفتم: رفیق تو آمده ای تا مرا به خانه ببری همین، بعلاوه ما که کار ماشین دزدی در برنامه نداشتیم. گفت اینو میدونم ولی الان ما در شرایطی هستیم که به ماشین احتیاج داریم؛ والان فرصت مناسبی است تا بتوانیم بدون دردسر صاحب یک ماشین شویم. در پاسخ گفتم: رفیق من این استدلال را کافی نمی دانم این کار بدون برنامه و نسنجیده ای است و من حاضر به همکاری یا تو نیستم. قاسم که عدم تمایل مرا در همکاری با خود دید با دلخوری از دزدیدن ماشین صرف نظر کرد.

فردای آن روز هادی به خانه آمد؛ این بار او بحث دزدیدن ماشین را پیش کشید و به من انتقاد کرد که چرا در این رابطه با قاسم همکاری نکردم؟ من نیز همان استدلال قبلی خود را مطرح کردم. به او گفتم من در آن موقع به این نکته فکر می کردم که ما برای ماشین ربایی طرح و برنامه ای نداشتیم. بعلاوه این قبیل کارها می بایست در شرایطی صورت بگیرد که ما مجبور به آن باشیم و راه گریز دیگری نباشد. حال آنکه من هیچ گونه

ضرورتی را برای ماشین ربایی نمی‌دیدم. هادی گفت ما به آن ماشین احتیاج داشتیم. گفتم: من می‌دانم که امکاناتمان محدود است؛ وضع مالی خوبی نداریم؛ ولی این را نیز می‌دانم که کار بدون برنامه و فکر نشده می‌تواند خسارات بیشتری به ما وارد کند. بهر حال بحث ما به نتیجه‌ای نرسید.

حقیقت آن بود که من اصرار رفقا را برای دزدیدن آن ماشین به‌درستی درک نمی‌کردم. آیا آنان در فکر انجام عملیاتی بودند که این ماشین بخشی از نیازمندی‌های آن را تأمین می‌کرد و آنان نمی‌خواستند تا من در جریان آن قرار گیرم؟ بهر حال آنان توضیح قانع‌کننده‌ای به من ندادند. ولی از آن پس رابطه ما رو به سردی گذارد.

زندگی در خانه تیمی قاسم بر همان روال قبلی پیش می‌رفت، تا آنکه به رفعت یک ارتباط تشکیلاتی جدید داده شد. او به همراه رفیق دیگری به دنبال اجاره کردن خانه تیمی می‌رفتند. او با این ارتباط جدید و خارج شدن از خانه تیمی و حرکت در میان مردم روحیه اش بسیار بهتر شد و از حالت خمودگی او به نحو چشم‌گیری کاسته شد. از آن پس بسیار خوشحال به نظر می‌رسید و لبخند می‌زد. او از وضعیت جدید خود بسیار خوشنود بود^{۵۸}.

من نیز در آنجا همچنان بدون هرگونه ارتباط بیرونی به کار نسخه‌برداری و فیش‌نویسی از روی کتابچه‌های بانک مرکزی مشغول بودم. ولی خانه‌های

^{۵۸} رفعت به همراه سلیمان پیوسته در خردادماه سال ۵۷ در جریان درگیری مسلحانه با مأمورین ساواک در کرج جان باختند. یادشان گرامی باد.

تیمی بی‌ثبات‌تر از آن بودند که بتوان در آنجا به یک کار قوی مطالعاتی دست زد. چندی نگذشت که به من گفته شد تا آماده سفر به مشهد شوم. روزی که قرار بود خانه را ترک کنم با رفیق مهرانوش خداحافظی کردم؛ سپس قاسم چشم‌بسته مرا به خیابان ناصرخسرو رساند. این آخرین دیدار من و قاسم بود.^{۵۹}

مشهد - خانه تیمی اسکندر (سیامک اسدیان) (بهار تا اواخر تابستان ۵۷)

مسافرت از تهران به مشهد چندان بی‌خطر نبود. در مسیر جاده تهران مازندران و مشهد ایستگاه‌های متعدد "ایست و بازرسی" وجود داشت. مأمورین به داخل اتوبوس می‌آمدند و به چهره تک‌تک افراد نگاه می‌کردند و هر که را به نظرشان مشکوک می‌رسید پیاده می‌کردند. در این سفر هر چند اتوبوس را در چند محل نگه داشتند، ولی برای من مسئله‌ای پیش نیامد. قیافه و پوشش من بسیار معمولی‌تر از آن بود که مورد توجه آنها قرار بگیرد.

در مشهد محل قرارم با اسکندر در کوچه‌ای نزدیک به توقفگاه اتوبوس‌ها بود. من قبلاً او را ندیده بودم بنابراین برای برقراری تماس علامت مشخصه‌ای گذارده بودیم. او سر وقت در محل قرار حاضر شد. اسکندر از من جوان‌تر بود؛ هیکلی قوی‌بنیه داشت با موهایی بلند که از جلو مختصر ریخته بود. پس از شناسایی، همدیگر را در آغوش گرفتیم و احوال‌پرسی کردیم. سپس او مرا ترک موتور خود سوار کرد و چشم‌بسته عازم خانه

^{۵۹} رفیق قاسم سیادتی در قیام بهمن‌ماه سال ۵۷ در کنار مردم و در جریان تسخیر ساختمان

تلویزیون توسط شلیک مزدوران رژیم شاه جان باخت. یادش گرامی باد.

تیمی او شدیم. در خانه تیمی رفیق شمسی (شفیعی تهیدست) از ما استقبال کرد؛ شمسی توجیه زن خانه بود. خانه مذکور در یکی از روستاهای اطراف شهر واقع بود. آن خانه یک نیم‌طبقه بود که توسط دو پنجره نورگیری می‌شد. اتاق بزرگی بود که توسط پرده‌ای دو قسمت شده بود. در گوشه اتاق اجاقی بود که توسط یک دودکش حلبی به بیرون راه داشت. برای من اینجا با خانه قاسم چندان تفاوتی نداشت. در هر دو محل چشم‌بسته بودم؛ بدون هرگونه ارتباط با محیط کار و زندگی مردم. این جابه‌جایی‌ها برای من به مثابه تغییر سلول بود. تنها تفاوتی که این زندان با آن زندان داشت در تمکینی بودن این و اجباری بودن آن دیگری بود. من سختی و تلخی این شکل از زندگی را تنها با این فکر که برای تحقق آرمان‌های عالی انسانی مان باید آماده پذیرش هرگونه ناملایماتی باشیم توجیه می‌کردم؛ با این نگرش شرایط موجود را برای خود قابل‌پذیرش می‌نمودم. ولی برای من ادامه آن دیگر حالتی تحمیلی پیدا کرده بود. من همیشه سعی می‌کردم تا با امور سیاسی - تئوریک فعالانه برخورد کنم. ولی اکنون با قطع رابطه با جامعه و مردم، تنزل شدید طرح مباحث تئوریک سیاسی در سازمان، همچنین عدم اعتقاد به توانایی‌های رهبری موجود برای هدایت سیاسی - تئوریک و تشکیلاتی سازمان به نوعی انفعال و تن دادن به روزمرگی و انجام فعالیت‌های غیر پویا در درون خانه‌های تیمی رسیده بودم. این چیزی نبود که تنها من به آن مبتلا شده باشم بلکه آن را در اغلب کسانی که با آن‌ها هم‌خانه بودم کمابیش می‌دیدم. در آن خانه‌های تیمی ما هیچ‌گونه کار ثمربخشی انجام نمی‌دادیم. مطالعه جمعی، برخی آموزش‌های تکنیکی، ورزش، نگرهبانی و دیگر هیچ. تنها گاهی حوادث کوچکی در خانه‌های تیمی رخ می‌داد که ما را تا مدتی به خود مشغول می‌داشت. در آن موقع یکی از کارهایی را که ما به طور مرتب انجام

می‌دادیم. تمیز کردن و بازبینی سلاح‌هایمان بود. یکی از آن روزها که من و اسکندر مشغول انجام این کار بودیم؛ اسکندر غفلتاً بر اثر بی‌احتیاطی ماشه کلتش را فشرد و باعث شلیک گلوله‌ای شد. ما یکباره دچار وحشت و دستپاچگی شدیم. اسکندر بلافاصله دستش را بر شقیقه‌اش گذاشت و روی زمین دراز کشید. شمسی که از شنیدن صدای شلیک گلوله ترسیده بود، متحیر به ما نگاه می‌کرد. در این احوال اسکندر رو به من کرد و با حالی نزار گفت: نادر من به سرم شلیک کردم، حالا بدنم گرمه و دردی حس نمی‌کنم ولی به زودی می‌میرم. من با نگرانی و به سرعت به طرف او رفتم و به معاینه سرش مشغول شدم. هیچ‌گونه زخم و یا خون‌ریزی در سرش مشاهده نمی‌شد. اما چون گفته بود تیر خورده دوباره سرش را به دقت نگاه کردم اما سرش کاملاً سالم بود. خوشحال از اینکه برای او اتفاقی نیفتاده؛ فکر کردم احتمالاً دچار توهم شده است. گفتم اسکندر پا شو هیچ اتفاقی نیفتاده سرت هم سالمه. حالا همراه شمسی برو بیرون سر و گوشه‌ی آب بدید ببینید همسایه‌ها متوجه چیزی شده‌اند یا نه. او ناباورانه درحالی که همچنان به شقیقه‌اش دست می‌کشید همراه با شمسی از اتاق بیرون زدند. مدتی بعد برگشتند خبر آوردند که کسی متوجه شلیک گلوله نشده است. پس از بازگشت آن‌ها، درحالی که از عکس‌العمل اسکندر خنده‌ام گرفته بود به شوخی به او گفتم اسکندر! اگر کسی تیر به سرش بخوره در آنی می‌میرد؛ چون که معمولاً تیر خلاص را هم به سر آدم می‌زنند، ولی چرا تو فکر نکردی باوجود آنکه تیر به سرت خورده هنوز زنده‌ای؟ او درحالی که بسیار متأثر شده بود گفت رفیق من چنین موردی را از نزدیک دیده‌ام. دیگر چیزی از

او نپرسیدم^{۶۰} او هم چیزی نگفت.

پس از مدت چند ماهی که در آن زیرزمین بسر بردم؛ من نیز به آن خانه چشم‌باز شدم. از آن پس گاهی با موتور همراه با شمسای برای شناسایی نواحی اطراف خانه و همچنین شهر حرکت می‌کردیم.

از جمله کارهای دیگری که در آن خانه انجام می‌دادیم آموزش کارهای تکنیکی بود. اسکندر در زمینه کارهای تکنیکی به‌ویژه تهیه مواد منفجره اطلاعات و مهارت خوبی داشت. از جمله آموزش‌هایی که او به ما داد طرز تهیه اسیدی بود که به‌عنوان ماده منفجره نارنجک و بمب کاربرد داشت. این ماده که همان اسید پیکریک بود در حین تهیه‌اش گاز خرمایی‌رنگ بسیار خفه‌کننده‌ای تولید می‌شد.

یک‌بار نیز اسکندر رفیق بسیار جوانی را برای آموزش طرز تهیه مهر لاستیکی به آنجا آورد. بعداً متوجه شدم که او خشایار (جعفر پنجه‌شاهی)

^{۶۰} رفیق اسکندر از اهالی لرستان بود. آن‌طور که برایم صحبت کرد، می‌گفت از طایفه لک‌ها ست. او به ایلش بسیار افتخار می‌کرد. می‌گفت ما لک‌ها نه لریم نه کردیم بلکه هر دوایم. او در ارتباط با گروه اعظمی به سازمان پیوسته بود. رفیقی بسیار پرشور بود. او عشق و علاقه فراوانی به مردم داشت و آماده بود تا در راه رهایی توده‌ها هر کاری را انجام دهد. او از سواد سیاسی - تئوریک محدودی برخوردار بود و مشی مسلحانه را درست قبول داشت. اسکندر برای سازمان سربازی فداکار بود، از رفقای رده بالای تشکیلات حرف‌شنوی کامل داشت. گویا در جریان کشتن عبدالله او به اشاره هادی به این کار دست زد. اسکندر در چندین عملیات مسلحانه ضد رژیم شاه شرکت داشت. از جمله در عملیات ترور سرهنگ زمانی در مشهد. او در جریان انشعاب درون سازمان فدائیان به اقلیت پیوست. اسکندر سرانجام در ۱۳ مهر ماه سال ۱۳۶۰ در شهر آمل در جریان درگیری با مأموران جمهوری اسلامی جان باخت. یادش گرامی باد.

برادر عبدالله بود. خشایار برای فراگیری این فن مدتی را در یک مغازه مه‌رسازی در مشهد شاگردی کرده بود.

پس از مدتی قرار شد تا من برای راه‌اندازی یک‌خانه تیمی در مازندران اقدام کنم. بدین منظور برای آگاهی با جزئیات کار جدید از مشهد عازم تهران شدم.

آمل - خانه تیمی همراه با اشرف (زهرا بهکیش) (تا اواخر پائیز ۵۷) در تهران در خیابانی با منصور (رضا غبرایی) ملاقات کردم. در صحبتی که باهم داشتیم؛ قرار شد تا به همراه یکی از رفقای دختر مشهد که توجیه زن خانه را به عهده می‌گرفت در بابل یا آمل یک‌خانه تیمی را سازمان‌دهی کنیم. لوازم و دیگر امکانات موردنیاز آن خانه نیز از مشهد به آنجا منتقل می‌شد. پس از این صحبت‌ها من برای انجام مأموریت جدید عازم مازندران شدم. برای پیشبرد این برنامه در ابتدا درصدد برآمدم تا پیش از اجاره خانه تیمی یک اتاق تکی برای سکونت موقت در آنجا پیدا کنم. بدین منظور عازم شهر شاهی (قائم‌شهر) شدم. در آنجا پس از مدتی جستجوی خانه به خانه اتاقی را پیدا کردم. صاحب این خانه مرد معلولی بود که زنش با اجاره دادن اتاق‌های آن خانه زندگی فقیرانه‌شان را می‌چرخاند. در آنجا گذشته از اتاقی که در اجاره من بود؛ بقیه اتاق‌ها را دانش آموزان دبیرستانی که از روستاهای اطراف آمده بودند در اجاره داشتند. پس از اجاره اتاق مقدار لوازم ضروری برای یک دوره کوتاه مدت اقامت در آن خانه خریداری کردم. از آن‌پس شب‌ها در آن اتاق می‌خوابیدم و روزها به جستجوی خانه مشغول می‌شدم. برنامه کارم از این‌قرار بود که صبح زود با مینی‌بوس عازم بابل می‌شدم. در بابل پس از صرف صبحانه در کافه‌ای که در مدخل شهر قرار داشت، برای پیدا کردن خانه به محله‌های مختلف شهر مراجعه می‌کردم. حدود یک

هفته این کار را انجام می‌دادم.

از آنجایی که من همیشه مراقب محیط اطراف خود بودم؛ یک روز صبح پس از خروج از کافه مذکور؛ احساس کردم شخصی مرا دنبال می‌کند. برای اطمینان خاطر از این امر درصدد انجام ضد تعقیب برآمدم. بدین منظور به طرف مسیری که از قبل برای این کار شناسایی کرده بودم حرکت کردم در اینجا بود که یقین حاصل کردم تحت تعقیب هستم. حال می‌بایست از دست تعقیب‌کننده می‌گریختم. در یکی از چهار راه‌ها از معرض دید او پنهان شدم و به سرعت شروع به دویدن کردم. این کار را تا مدتی انجام دادم تا اینکه سرانجام موفق شدم رد خود را کور کنم. حال می‌بایست از آن منطقه دور می‌شدم. بدان جهت خود را به جاده شاهی رسانده و از بابل خارج شدم.

بعد از این واقعه این سؤال برایم پیش آمد که کار را چگونه ادامه دهم آیا پیدا کردن خانه را در شهر بابل ادامه دهم یا آنجا را ترک کنم؟ در ابتدا فکر کردم آنجا را ترک کرده و به آمل بروم؛ ولی رفقا تأکید داشتند در بابل خانه اجاره کنم. به خود گفتم یک‌بار دیگر امتحان می‌کنم. تصمیمی که ممکن بود منجر به نتایج ناگواری شود.

روز بعد مجدداً به طرف بابل حرکت کردم؛ اما این بار در محل کافه توقف نکردم. بلکه در مرکز شهر از مینی‌بوس پیاده شدم. مدتی را در شهر پرسه زدم این بار برخلاف قبل به چند بنگاه معاملات ملکی نیز سر زدم. یکی از آن‌ها گفت خانه‌ای دارم ولی امروز در دسترس نیست فردا بیا تا به تو نشان بدهم. از چند بنگاهی دیگر نیز سراغ گرفتم ولی بی‌نتیجه بود. روز بعد به بنگاهی‌ای که وعده خانه را داده بود رفتم. ولی اوضاع آنجا را نسبت به روز قبل غیرعادی یافتم. فردی با موهای جوگندمی با قیافه‌ای بسیار جدی درحالی که لباس خیلی مرتبی پوشیده بود پشت میز دفتر بنگاهی نشسته

بود. افراد دیگری نیز به‌طور غیرمعمول در آنجا ایستاده بودند. شخصی که روز قبل با او صحبت کرده بودم مثل بقیه در گوشه‌ای ساکت ایستاده بود. من مستقیماً به‌طرفش رفتم. ولی او به‌محض دیدن من گفت راجع به اجاره خانه با آن فرد صحبت کنید و کسی را که پشت میز نشسته بود به من نشان داد. من به‌طرف فرد مذکور برگشتم. او نیز بدون مقدمه شروع به پرسش‌هایی پی‌درپی از من کرد. چه کاره‌ای؟ کجا کار می‌کنی؟ از کجا آمده‌ای؟ حالا کجا زندگی می‌کنی؟ برای چه می‌خواهی اینجا خانه اجاره کنی؟ و سؤالات دیگری از این قبیل با طرح این سؤالات پی‌درپی حس کردم شرایط کاملاً غیرعادی است و احتمالاً من در دامی گرفتار شده‌ام به همین جهت آماده عکس‌العمل شدم. در ابتدا به تعدادی از سؤالات پاسخ‌های مختصری دادم آخر سر به او گفتم آن آقا قرار بود به من خانه‌ای نشان بدهد، هنوز که هیچ خبری نشده، خانه‌ای هم به من اجاره نداده‌اید پس این همه سؤال برای چیست؟ انشاالله پس از اجاره خانه به بقیه سؤالات شما جواب خواهم داد. فرد مزبور که از این صحبت من برافروخته شده بود. با عصبانیت گفت امروز خانه‌ای موجود نیست برو فردا بیا. من نیز که منتظر این صحبت او بودم به‌سرعت از بنگاه معاملاتی بیرون زدم. مسافتی زیادی از بنگاه دور نشده بودم که متوجه شدم تحت تعقیب هستیم. به سرعت خود را به لب خیابان رسانده و با تاکسی از محل دور شدم. پس از طی مسافتی تاکسی را عوض کردم چند بار این کار را انجام دادم تا اینکه در محلی پیاده شده و وارد کوچه‌ای شدم. در آنجا پس از کسب اطمینان از اینکه تحت تعقیب نیستیم؛ خود را به جاده شاهی رسانده و عازم اتاق اجاره ای شدم. حالا می‌بایست وقایع را بررسی می‌کردم. اکنون برای من یقین حاصل شده بود که ساواک بابل و یا حتی مازندران سعی می‌کنند تا مرا تحت نظر داشته باشند؛ و آنچه هم در بنگاه معاملاتی رخ داد بازی کثیفی بیش نبود

که آن‌ها با من اجرا کردند. ولی چرا مرا دستگیر نمی‌کنند آیا آن‌ها می‌خواهند تا از طریق تعقیب و مراقبت من به سرنخ‌های دیگری برسند؟ بدون شک همین امر موردنظر آن‌ها بود. ساواک منطقه مازندران بسیار با تجربه بود؛ آن‌ها در سال ۵۵ تعدادی از خانه‌های تیمی سازمان را در آنجا کشف و عده‌ای از رفقا را بقتل رساندند؛ و حالا برای من دام پهن کرده بودند.^{۶۱}

تصمیم گرفتم تا به تهران رفته و موضوع را با منصور در میان بگذارم. چند روز بعد خود را به تهران رساندم و سر قرار او حاضر شدم؛ و موضوع را به اطلاعش رساندم. او درحالی‌که از شنیدن ماجرا به شدت ناراحت شده بود با انتقاد از من پرسید چرا سر قرار من آمدی؟ تو باید همان‌جا می‌ماندی تا تکلیف اوضاع مشخص می‌شد. به او گفتم رفیق چرا این‌همه ناراحتی من خود را کاملاً پاک کرده‌ام و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. بهر حال پس از مشورت‌هایی که به هم داشتیم قرار شد تا من خانه‌ای در آمل پیدا کنم. همان روزبه شاهی بازگشتم. صبح روز بعد مستقیماً عازم آمل شدم و این بار بدون مراجعه به بنگاهی‌ها، تلاش برای اجاره خانه را در محلات آن شهر پی گرفتم. سرانجام پس از چند روز خانه‌ای را در محل مناسبی اجاره نمودم.

پس از انجام این کار عازم تهران شدم؛ در آنجا مجدداً با منصور ملاقات کردم؛ او قرار رفیق اسکندر در مشهد را به من داد. عصر همان روز عازم

^{۶۱}. بعد ها برایم مشخص شده که آن روز من درچنگ ساواک بودم. همه افرادی که آنجا حضور داشتند کارمندان ساواک بودند؛ و کسی که از من پرس و جو کرد "پور جوان" فرمانده عملیات ساواک ناحیه مازندران بود.

مشهد شدم. صبح روز بعد با اسکندر در مشهد ملاقات کردم. او گفت تا حدود ظهر وسایل را در وانتی گذارده همراه با رفیق دختری که قرار است به آمل بیاید؛ به تو تحویل می‌دهم. سپس برای ظهر قراری گذاشته و از هم جدا شدیم. ظهر آن روز درحالی که اسکندر با موتور در جلوی وانتی حرکت می‌کرد سر قرار من حاضر شد و آن را تحویل من داد. به این ترتیب من و اشرف عازم آمل شدیم.

رفیق دختری که به عنوان توجیه زن خانه به همراه من آمد، رفیق اشرف (زهرا بهکیش) بود. اشرف از رفقای با معلومات و فداکار سازمان بود. ما حدوداً مدت سه ماه در آن خانه باهم بودیم. طی این مدت چندین بار منصور را در تهران ملاقات کردم یک بار نیز منصور به آنجا آمد؛ ولی متأسفانه طی مدتی که ما در آنجا بودیم هیچ گونه ارتباطی با دیگر رفقای سازمان در استان مازندران برقرار نکردیم. رفقای که از ما خواسته بودند تا این خانه تیمی را در آنجا تشکیل دهیم هیچ برنامه‌ای برای کار در آنجا به ما ارائه ندادند. ما همان کارهای معمول را که تا پیش از آن در دیگر خانه‌های تیمی انجام می‌دادیم در اینجا نیز دنبال می‌کردیم. ورزش، مطالعه دونفره، مطالعه فردی، شهرشناسی و دیگر کارهایی که وقت روزانه ما را پر کند در برنامه گنجانده بودیم. شهرگردی برای من و اشرف یک برنامه تفریحی شده بود. درحالی که او بر ترک موتور می‌نشست باهم برای شناسایی محلات شهر می‌رفتیم. آمل شهر چندان بزرگی نبود و ما پس از چند روز غالب محلات شهر را شناسایی کردیم. معمولاً پس از بازگشت کרוکی مسیرها و مناطق مورد شناسایی را می‌کشیدیم.

در میان وسایلی که از مشهد به آمل منتقل کردیم دو قفسه کتاب بود. این بیشترین کتاب‌هایی بود که تا آن موقع در یک خانه تیمی گردآوری شده بود. من از فرصت پیش آمده از کتابخانه موجود استفاده کرده و مطالعه

فردی خود را با مضمون شرایط انقلابی و نیروهای هژمونیک وارد در انقلاب متمرکز ساخت. در اینجا نیز از مطالبی که می‌خواندم فیش‌هایی تهیه کردم و در آن زمینه مطالبی را به نگارش درآوردم. در آن موقع اوضاع سیاسی تا حدودی تغییر کرده بود.

از اوایل سال ۵۶ مجموعه عوامل عینی و ذهنی زمینه‌های برآمد انقلابی را نوید می‌دادند. اکنون کلیه تضادهایی که از پس از رفورم ارضی سال ۴۲ شروع و با در هم کوبیدن جنبش توده‌ای و اعمال دیکتاتوری و کشتار و زندانی کردن آزادی‌خواهان پیگیری شده بود؛ اندک‌اندک سر بازمی‌نمود. تحولات جهانی از جمله روی کار آمدن دولت دموکرات‌ها به رهبری جیمی کارتر و طرح دموکراسی نوین مبتنی بر رعایت حقوق بشر وی توسط آنان، زمینه ایجاد رخنه‌هایی در پایه‌های حکومت‌های وابسته و دیکتاتوری از جمله رژیم شاه را فراهم آورد. در شهریورماه همان سال سازمان عفو بین‌الملل که تا پیش از آن هیچ‌گونه عکس‌العملی نسبت به جنایات رژیم سرکوبگر شاه نشان نمی‌داد؛ با حمایت آمریکا رژیم حاکم بر ایران را به خاطر نقض حقوق بشر مورد انتقاد قرارداد. متعاقب آن در مهرماه جمعی از روشنفکران کشور طی نامه سرگشاده‌ای از شاه خواستند تا مفاد قانون اساسی را رعایت کند و زندانیان سیاسی را آزاد نماید. به دنبال این حرکت‌ها بود که خمینی نیز از علما و حوزویان خواست تا از روشنفکران غیرمذهبی درس گرفته و آنان نیز اقداماتی مشابه آن بکنند. به این ترتیب بود که جنبش توده‌ای آرام‌آرام به حرکت درآمد. فعالیت‌های روشنفکری از جمله شب‌های شعر توسط کانون نویسندگان در انستیتو گوته برگزار می‌شد. در جلسات این شعر خوانی‌ها تا چند هزار نفر شرکت می‌کردند. در درون جنبش دموکراتیک مردم ایران جوش و خروشی در حال سربرآوردن بود.

اولین طلایع حرکت‌های بزرگ اعتراضی در دی‌ماه همان سال خود را

نشان داد. در تاریخ ۱۷/دی/۵۶ با انتشار مقاله‌ای^{۶۲} از فردی مجهول‌الهویه که به منظور تحقیر و تخفیف خمینی رهبر مذهبی شیعیان تنظیم شده بود. این عمل حساب نشده از جانب رژیم باعث جریحه‌دار شدن احساسات طلبه‌های حوزه‌های علمیه و خشم و هیجان مردم مذهبی هوادار خمینی شد. بر این بستر زمینه حرکت اعتراضی عمومی بعدی برای مبلغان مذهبی بیشتر فراهم شد.

در قم تظاهرات اعتراضی مردم خشمگین منجر به درگیری آنان با نیروهای امنیتی شد. در این درگیری‌ها عده‌ای از مردم کشته شدند. با این حرکت، امواج اعتراض مردمی به سراسر کشور کشانده شد. از آن پس حوزه‌های علمیه و مساجد به اماکنی برای تبلیغات و سازمان‌دهی مردم برای اعتراضات بعدی تبدیل گردیدند. با تقابل نیروهای امنیتی و کشته شدن مردم، مراسم مذهبی کشته‌شدگان همگی به وقت‌های شورش و اغتشاش تبدیل گردیدند. در آن موقع هنوز هژمونی روحانیت کاملاً تثبیت نشده بود. برآمد انقلابی مردم توجه و علاقه مرا برانگیخته بود تا در این رابطه در میان نوشته‌های موجود به‌ویژه آثار بیژن کنکاشی به نمایم. اتفاقاً این کار بی‌حاصل نبود. بیژن با همه محدودیت‌هایی که در زندان برایش وجود داشت؛ دایمانه به این نکته توجه کرده و نکات قابل تعمقی را مطرح ساخته بود. او برای خمینی و پیروانش در مقام مقایسه با مجاهدین و نیروهای چپ در جنبش‌های بخش آینده مردم ایران نقش تعیین‌کننده‌تری را پیش‌بینی کرده بود. به گمان او کسب هژمونی در

^{۶۲} این مقاله تحت عنوان "ایران و استعمار سرخ و سیاه" در روزنامه اطلاعات در تاریخ ۱۷/دی/۵۶ ظاهراً توسط شخصی بنام احمد رشیدی مطلق به رشته تحریر درآمده بود.

شرایط انقلابی با توجه به محبوبیت و امکاناتی که خمینی در میان افشار مذهبی و سنتی جامعه داشت بیش از دیگر گروه‌های انقلابی بود.^{۶۳}

در آن موقع من با شگفتی و تحسین به این تحلیل جزئی از نیروهای موثر در انقلاب ایران نگاه کردم؛ و این گفته بیژن را در نوشته‌ای که در آن خانه تنظیم کردم گنجاندم. اکنون هر چه زمان می‌گذشت این پیش‌بینی هوشیارانه بیژن عینیت بیشتری می‌یافت. خمینی و پیروانش با پشت سر گذاردن بقیه رقبا می‌رفتند تا رهبری انقلاب توده‌ای را صاحب شوند. درست در لحظاتی که این تحولات در حال تحقق بود ما پس از سال‌ها مبارزه خونین با رژیم شاه، اکنون فاقد هرگونه برنامه مشخص برای شرکت در جنبش انقلابی عملاً موجود در کشورمان بودیم. سازمان در این مقطع برای بیان حضور فعال خود در جنبش انقلابی و اعلام حمایت از جنبش توده‌ای در ۲۰ بهمن اقدام به انفجار دفتر حزب رستاخیز و همچنین یک مرکز پلیس در شهر قم نمود. بعلاوه در تاریخ ۲۷ اسفند همان سال در تبریز یک مرکز پلیس در خیابان شمس‌آبادی را منفجر کرد.^{۶۴}

^{۶۳} - برای کسب اطلاعات بیشتر نگاه کنید به کتاب «طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژیک

جنبش انقلابی خلق ایران» اثر بیژن جزئی

^{۶۴} - عملیات دیگری که در سال‌های ۵۶ و ۵۷ صورت گرفت عبارت بودند از:

- حمله به شهربانی عشرت‌آباد - شهریورماه ۵۷

- ترور سرهنگ مرتضی زمانی پور و راننده او در مشهد - نهم مهرماه ۵۷

- حمله به شهربانی زنجان - چهار آذرماه ۵۷

- حمله به قرارگاه شماره دو مرکز هدایت گشتی‌های پلیس تهران واقع در خیابان شاه رضا

چهارراه کالج - سیزده آذرماه ۵۷

با این همه، این قبیل عملیات مسلحانه که در آن زمان صورت گرفت در شرایط اوج گیری جنبش توده‌ای کاربرد چندانی نداشت. ما به جز آنچه به عنوان افشاگری رژیم توسط اعلامیه‌هایمان انجام می‌دادیم. بیشتر به دنبال رو جنبش توده‌ای تبدیل شده بودیم. در آن لحظات سازمان فاقد هرگونه برنامه مشخص برای شرکت در جنبش توده‌ای بود. ما در خانه‌های تیمی همچنان به انجام خرده کاری و روزمرگی مشغول بودیم.

حدود سه ماه از سکونت من و اشرف در آن خانه تیمی می‌گذشت بدون آنکه به توانیم کار مفیدی انجام دهیم. سرانجام من در ملاقاتی که با منصور داشتم از وضعیت موجودمان در آمل انتقاد کردم و به او یادآور شدم که در شرایط اوج گیری جنبش انقلابی متأسفانه ما فاقد هرگونه برنامه برای شرکت در آن هستیم. این وضعیت انفعالی که با عدم تحرک کامل ما توأم شده است عواقب چندان مناسبی برای ما در بر ندارد. ضروری است که تیم ما هرچه زودتر تعطیل شود؛ و برای آنکه ما بتوانیم حداقل کار ممکنه را انجام دهیم بهتر است در موقعیت مناسب‌تری سازمان‌دهی شویم. منصور این را پذیرفت و قرار شد تا اقدامات لازم را انجام دهد. حدود یک هفته پس از آن منصور به من خبر داد تا خانه آمل را تعطیل کنیم و به تهران برویم. به این ترتیب من به آمل بازگشتم؛ خانه را تخلیه کردم و همراه اشرف عازم تهران شدیم.

درباره عضوگیری‌های ویژه

پس از ضربات سال ۵۵ سازمان تحت شدیدترین دشواری دوران حیات خود قرار گرفت. در سال ۵۴ پس از ضرباتی که سازمان به رژیم وارد نمود؛ ما با توهم توده‌ای شدن مبارزه مسلحانه که از جانب رهبری وقت سازمان

مطرح شد در انتظار برآمد امواج توده‌ای مبارزه بودیم. اما در عوض با یورش بی‌امان ساواک مواجه شدیم. نتیجه آن سرکوب‌ها کشته شدن عده زیادی از اعضا و کادرها، از بین رفتن امکانات سازمان از قبیل خانه‌های تیمی، امکانات مالی و انتشاراتی و ازهم‌گسیختگی ارتباط سازمانی بود. نتیجه این اوضاع بالا آمدن کادرها و نیروهای کمتر کیفی در رأس سازمان شد. این تحولات درست در مقطعی رخ داد که جنبش توده‌ای جدای از تشکیلات پیشاهنگ مسلح رشد و بالندگی خود را شروع کرده بود. اوضاع جدید، رهبری بسیار ضعیف و ناکارآمد پس از ضربات؛ سازمان را در تصمیم‌گیری و اعلام مواضع صحیح و به‌موقع در شرایط سختی قرار داد. در این موقع بود که ضرورت حضور نیروهای کارآمد و دارای توان سیاسی تثوریک برای پاسخگویی به نیازهای گوناگون جنبش در همه عرصه‌های ایدئولوژیک، تثوریک، سیاسی و سازمان‌دهی بسیار احساس گردید. در آن زمان نیروهای توانمند از این دست چه در داخل و چه در خارج از کشور برای جذب در سازمان وجود داشتند. ولی متأسفانه از آنجایی که این رهبری از دریچه‌ای بسیار تنگ به این مقوله می‌نگریست؛ فقط درصدد جذب آن‌هایی برآمد که تازه از زندان آزاد شده بودند. چراکه فکر می‌کرد تنها این افراد زندان رفته‌اند که اعتقاد خود را به مبارزه ثابت نموده‌اند. پس به آن‌ها بیش از بقیه روشن‌فکران می‌توان اعتماد نمود.

متأسفانه آن‌ها به این نکته توجه نمی‌کردند که بسیاری از چریک‌ها هم افراد زندان نرفته‌ای بودند که طی سال‌های قبل در نبرد رو در رو با مأمورین ساواک و یا پس از دستگیری در زندان‌های رژیم کشته شدند.

از آن پس شاهد بودیم که برخی چریک‌های قدیمی که برای حفظ آرمان‌های سازمان با چنگ و دندان و در شرایطی بسیار دشوار و طاقت‌فرسا پرچم مبارزه سازمان را برافراشته نگاه‌داشته بودند به حاشیه رانده شدند.

متأسفانه در شیوه گزینشی جدید نیز تنها آن‌هایی جذب سازمان شدند که در روابط و مناسبات با رفقای رهبری قرار داشتند. از سوی دیگر این گروه از زندانیان جذب‌شده هرکدام به همراه خود افرادی را که به نحوی در باندبازی‌های زندان رفیق و هم داستان بودند و یا با آن‌ها روابط محفلی داشتند با خود وارد تشکیلات کردند. متأسفانه این محافل از آن پس برای کسب هژمونی در درون سازمان به رقابت با هم مشغول شدند. انشعابات بعدی درون سازمان هرچند که ظاهری سیاسی و تئوریک داشت ولی قدرت دافعه آن، بخشی ناشی از هژمونی طلبی این گروه‌ها نیز بود. گرایش‌های سکتاریستی این گروه‌ها نه تنها مانع از جذب عناصر توانمند غیرخودی به درون رهبری می‌گردید؛ بلکه به دسیسه‌چینی برای تخریب و طرد عناصر منتقد نیز منجر می‌شد.

درباره توانایی‌های سیاسی و تئوریک این تازه واردان نیز باید بگوییم که غالب آن‌ها در زمینه‌های ژورنالیستی و مباحث روزمره سیاسی با توجه به سمت و سوی گرایش‌ها و خواستگاه‌های طبقاتی شان واجد توانایی بودند. نه به عنوان یک مارکسیست - لنینیست، چرا که آنها در این زمینه کم سواد و حتی بی سواد بودند. برخلاف آنچه شایع بود که آنها در زندان مطالعه مارکسیستی داشته اند و بهمین دلیل درک علمی تری از شرایط دارند، واقعیت آن است که با توجه به دشواری‌های زندان چنین امری واقعیت نداشت. این افراد چه درزمینه تاریخ و چه درزمینه فلسفه مارکسیستی مطالعه و درک عمیقی نداشتند. به جرئت می‌توانم بگوییم که هیچ‌کدام از آنان دانششان در این زمینه تا حد زنده‌یاد رفیق مؤمنی نبود. به همین خاطر است که بعدها می‌بینیم، زمانیکه آنها از پس پاسخگویی به مشکلات جنبش برنیامدند. در مقابل حزب توده که به زعم خودشان از توان بیشتری در این عرصه برخوردار بود کرنش کردند و سازمان را به

سمت ادغام در حزب توده سوق دادند.

تهران - جاده خاوران خانه حسن (علی توسلی) (اواخر پائیز تا بهمن ۵۷)

خانه حسن در محله‌ای جنب خیابان خاوران قرار داشت. او به همراه صبا انصاری همسر فرخ نگهدار در آن خانه سکونت داشتند.^{۶۵} این خانه چندان شباهتی به خانه‌های تیمی نداشت. خانه‌ای بود با تمام وسایل و امکانات لازم برای یک زندگی عادی. ما به‌عنوان چریک همیشه وسایل بسیار مختصری به همراه داشتیم. آماده برای درگیری، آتش زدن مدارک، تیرباران شدن خانه و گریز بدون بر جای گذاردن هرگونه امکانات قابل‌استفاده برای دشمن بودیم. اکنون من در یک‌خانه عادی زندگی می‌کردم؛ و این خود نشانه‌ای از تغییر و دگرگونی در شرایط و شکل مبارزه را نشان داد.

مسئولیت آن خانه را حسن به عهده داشت. من در همان برخوردهای اولیه با او متوجه شدم؛ که این خانه به همان نسبت که با خانه‌های تیمی قدیمی فرق دارد، آدم‌های ساکن آنجا نیز با رفقای چریکی که تا آن موقع می‌شناختم یا با آنان زندگی کرده بودم فرق بسیاری دارند.

آن خانه به‌ظاهر یک واحد انتشاراتی بود. رفیق اشرف (زهرا بهکیش) عهده دار کار تایپ شد و بقیه امور را به‌طور دسته‌جمعی انجام می‌دادیم. من با رفیق صبا مطالعه دوفره‌ای را انجام می‌دادم. مباحث تئوریک نیز در آن خانه انجام می‌شد. گاهی مواقع نیز فرخ به آنجا سر می‌زد و با وی نیز

^{۶۵} حسن و صبا از جمله افرادی بودند که تحت عنوان عضوگیری ویژه جذب سازمان شده بودند

این دو به نحوی در ارتباط با فرخ نگهدار بودند. اولی همسر و دومی عضو محفل او بود.

در زمینه مواضع سازمان نسبت به تحولات انقلابی روز بحث می‌کردیم. در آن مقطع سازمان درصدد برآمده بود تا برای اعلام پشتیبانی خود از حرکت‌های مردمی عملیاتی را سازمان‌دهی کند. برخلاف شایعات مبنی بر اینکه سازمان، پس از سال ۵۵ تاب و توان انجام عملیات مسلحانه خود را از دست داده است و دیگر قادر به انجام عملیاتی نیست؛ واقعیت آن بود که با وجود ضربات مهلک وارده به سازمان طی آن سال‌ها به هیچ‌وجه توان عملیاتی سازمان به کلی از بین نرفت. چراکه تمام رفقای باقی‌مانده از آن دوران، آماده انجام عملیات بودند.

یک حادثه پیش‌بینی‌نشده

پس از مدتی سکونت در خانه حسن، قرار شد تا من و اشرف یک‌خانه تیمی را برای راه‌اندازی یک واحد انتشاراتی سازمان‌دهی کنیم. به همین منظور من در ارتباط با رفیق حسین عبدالله زاده^{۶۶} قرار گرفتم و با همکاری او یک‌خانه را جهت اجاره در محله افسریه پیدا نمودیم. روزی قرار شد تا من به همراه اشرف برای بازدید محل به آنجا برویم. در آن روز پس از مشاهده خانه به این نتیجه رسیدم که آن‌جا برای واحد انتشاراتی مناسب است. اما در هنگام بازگشت به خانه حسن در حالیکه اشرف بر ترک موتور نشسته بود و من موتور را با سرعت کم می‌راندم، در محل تقاطع یک خیابان فرعی با خیابان اصلی افسریه به ناگهان از سمت راست ماشین

^{۶۶} رفیق حسین عبدالله زاده بر اثر ابتلا به سرطان کبد در تاریخ ۱۳۹۲/۶/۲۶ درگذشت یادش گرامی باد.

پیکانی از بغل به موتور ما کوبید. من در تلاشی نا موفق برای مهار موتور که در اثر ضربه وارده تعادلش را از دست داده بود در حالی که دست چپم زیر باک بنزین مانده بود؛ بر روی کف خیابان پرتاب شدم. راننده ماشین که بر اثر تصادف پیش آمده دچار شوک شده بود؛ به روی ترمز کوبید؛ ولی ماشین بر اثر شتاب اولیه در حالی که صدای گوش خراش ترمزش بلند شده بود همچنان به راه خود ادامه داد و مرا به همراه موتور در همان حالت واژگون شده بر روی کف خیابان تا پَر جدول کناری آن کشاند. در آنجا بود که من درد جانکاهی را در بازوی چپ خود حس کردم. راننده ماشین در حالی که بر سرش می کوبید به طرف من دوید ، بعلاوه مردمی هم که صحنه تصادف را می دیدند برای کمک به طرف من دویدند. در آن حال من نگران اشرف بودم نمی دانستم برای او چه اتفاقی افتاده است. به اطراف نگاه کردم؛ او را دیدم که نگران بالای سرم ایستاده بود. با سالم دیدن او اندکی خیالم راحت شد. تلاش کردم تا خودم را از زیر بار موتور خلاص کنم؛ ولی دستم یاری نمی کرد. با کمک راننده ماشین و مردمی که در آنجا گرد آمده بودند از زیر موتور بیرون کشیده شدم؛ نگرانی دیگری که بلافاصله به سراغم آمد وضعیت اسلحه ام بود. به سرعت دستم به طرف کمرم رفت. آیا کلتم بیرون نیفتاده؟ آیا در معرض دید مردم قرار نگرفته؟ ظاهراً تا آن لحظه در مورد اسلحه اتفاقی نیفتاده بود. راننده ماشین اصرار داشت تا هر چه سریع تر مرا برای درمان شکستگی به مرکز اورژانسی که در ناحیه تهران پارس بود برساند. من و اشرف هر دو مسلح بودیم، با آن وضعیت من چگونه می توانستم به بیمارستان بروم، باید چاره ای می اندیشیدم. اشرف را به کناری کشاندم و به او گفتم اشرف دست من شکسته است، در این موقعیت هم نمی توانیم این جا را بدون توجیه ترک کنیم ما به همراه آن ها به بیمارستان می رویم ولی تو کمر بند حامل کلت و نارنجک مرا از کمرم باز کن

و به خانه ببر و جریان را به رفقا گزارش کن . او این پیشنهاد مرا پذیرفت و قرار شد تا به آن ترتیب عمل کند. در آنجا قبل از ترک محل حادثه موتور را که چرخ‌هایش بر اثر ضربه وارده مچاله شده بود به یکی از اهالی سپردیم و خواهش کردیم تا روز بعد که برای بردن آن می‌آییم از آن مراقبت کند. پس از آن من و اشرف عقب ماشین پیکان نشستیم و به طرف اورژانس حرکت کردیم. در بین راه پس از مدتی من شروع به ناله کردم و از اشرف خواستم تا با تظاهر به مالاندن کمرم ، کمر بند را باز کند. او برای استتار کاری که انجام می‌داد از پشت چادرش را روی کمر من انداخت و سعی نمود تا کمر بند را باز کند ولی کمر بند در آن حالت به راحتی باز نمی‌شد در این موقع همراه راننده که در جلو نشسته بود به طرف ما برگشت و باحالتی نگران پرسید کمرت هم درد می‌کند من در حالی که ناله می‌کردم برای آنکه آنها متوجه کار اشرف نشوند گفتم: بله خیلی هم درد می‌کنه آخه این چه طرز رانندگیه راستی کدام یک از شما راننده بودید؟ من دیده بودم که راننده با بغل‌دستیش جایشان را عوض کردند ولی در آن لحظه این امر برایم چندان اهمیتی نداشت . راننده چیزی نگفت آن یکی هم سرش را بطرف جاده برگرداند. اشرف دوباره شروع بکار کرد بهر حال او موفق شد تا این بار کمر بند را باز کند. در نزدیکی‌ها بیمارستان من که دیگر خیالم از جانب کمر بند راحت شده بود به اشرف گفتم تو وارد بیمارستان نشو و به خانه برگرد و رفقا را در جریان امر بگذار. اشرف نیز به همین ترتیب عمل کرد. در محل اورژانس راننده ماشین برای اینکه کار را جلو بیندازد. مجبور شد تا خودش را معرفی کند؛ در آنجا بود که معلوم شد او از اعضا پلیس است. این موضوع مرا بسیار حساس کرد تا پس از گچ گرفتن دستم سریعاً بیمارستان را ترک کنم. در محل رادیولوژی بیمارستان پس از تهیه عکس از استخوان دست چپم معلوم شد که آن استخوان در محور عرضی کاملاً

شکسته است. دکتر شکسته‌بند که مرد جوانی بود پس از آنکه متوجه شده راننده ماشین از مأمورین پلیس است؛ درحالی‌که مرا دلجویی می‌داد مقداری بد و بیراه نثار راننده کرد و گفت این بی‌شرف‌ها که جان مردم برایشان اهمیتی ندارد، هرروز عده‌ای را می‌کشند؛ حالا خوب بوده تو را به اینجا آورده‌اند. آقا برو از این راننده شکایت کن.

پس از پایان گچ‌گیری، پرستار شیفت مرا به اتاقی جهت استراحت برد و گفت باید تا فردا اینجا باشی؛ همچنین لازم است برای این حادثه پرونده‌ای قضایی تشکیل شود. من که بسیار نگران امنیت رفقا بودم به او گفتم خانه‌ام بسیار دور است بعلاوه خانواده‌ام در جریان نیستند و این باعث نگرانی آن‌هاست و من باید تا شب نشده به خانه برگردم. اما او گفت این از مقررات بیمارستان است و شما تا تشکیل پرونده حق ندارید این محل را ترک کنید. من که تصمیم داشتم هر طور شده بیمارستان را ترک کنم، پس از رفتن پرستار از اتاق خارج شدم و به‌طرف در خروجی حرکت کردم. در بیرون اتاق راننده ماشین داشت قدم می‌زد. با دیدن من پرسید آقا دستت چگونه حالا کجا می‌رید؟ گفتم باید برم خونه خانواده‌ام نگران می‌شوند. گفت نمی‌خواهی پرونده تشکیل بدهی؟ گفتم نه من از تو شکایتی ندارم، از تو هم خسارتی نمی‌خواهم و می‌توانی بروی. راننده که از صحبت من تعجب‌زده شده بود با شک و تردید به من نگاه کرد. در حالیکه از این گفته من خوشحال شده بود گفت متشکرم حالا می‌خوای تو را تا جایی برسونم؟ گفتم نه؛ بعد به‌طرف در خروجی حرکت کردم. در محل در خروجی نگهبانی که آنجا پاس می‌داد پرسید: آقا کجا می‌رید؟ گفتم می‌رم خونه مون گفت پرونده پر کردی گفتم خیر من از کسی شکایت ندارم. گفت ولی شما باید پرونده پر کنید. من که از بیمارستان خارج شده بودم دیگر به او جوابی ندادم و قبل از آنکه او بتواند عکس‌العملی نشان دهد

به سرعت از بیمارستان خارج شدم.

هوای بیرون بسیار سرد بود. با ورزش اولین هوای سرد احساس درد بازوی شکسته‌ام که حالا به دوشم آویزان شده بود دو چندان شد. پس از آنکه مدتی پیاده‌روی کردم. تاکسی گرفتم؛ در حوالی میدان خراسان پیاده شدم از آنجا تا خانه نیز پیاده رفتم. حسن و اشرف در خانه بودند. اشرف با دیدن من بسیار خوشحال شد. از او درباره حادثه تصادف پرسیدم. گفت پس از آنکه ماشین با موتور تصادف کرد، من قبل از آنکه تو به همراه موتور بر روی جاده بیفتی از ترک موتور پائین پریدم.

اما عکس العمل حسن به گونه ای دیگری بود. او با چهره‌ای عبوس و ناراحت به من نگاه می‌کرد و از رها کردن موتور و اینکه چرا من به بیمارستان رفته بودم ناراحت بود. او به هیچ وجه نمی‌توانست موقعیت بسیار حساس ما را در آن شرایط درک کند. او به حادثه از این زاویه که من در این ماجرا دستم شکسته است و با وجود مسلح بودنم توانسته‌ام ماجرا را بخوبی جمع و جور کنم و خود را به خانه برسانم تا آنها دچار درد سر و مشکلات دیگر نشوند توجه نمی‌کرد. در آن موقعیت به نظرم او انسانی بی عاطفه، خود خواه و بسیار تنگ نظر آمد. ما چریکها و آنهایی که تازه به سازمان پیوسته بودند از دو سنخ بودیم. این‌ها مسائلی بود که از همان زمان بین من و حسن اختلاف انداخت و بعدها نیز نه تنها حل نگردید بلکه بر شدت آن افزوده شد.

از آن پس تا مدتی نمی‌توانستم از دست چپم استفاده کنم. در آن روزها اشرف از من خیلی مراقبت کرد. او برای بهبود دستم از طب سنتی استفاده می‌کرد و یکبار هم برایم چند عدد پاچه پخته خرید.

من تا وقتی که شکستگی دستم اندکی بهبود یافت در خانه بودم، با این وجود از کار و فعالیت روزمره بازماندم. در آن موقع کار با ماشین پلی‌کپی

را به عهده گرفتم و با دست سالمم، دسته ماشین پلی کیپی را می چرخاندم. در کنار این کار مطالعه را نیز پیگیرانه انجام می‌دادم. در آن موقع روزی حسن که درباره نوشته من در آمل از اشرف چیزی شنیده بود به سراغ من آمد و از من خواست تا آن را برای مطالعه به او بدهم. من که از روی آن نسخه دومی تهیه نکرده بودم با این شرط که پس از مطالعه به من بازگرداند آنرا به او دادم ولی متأسفانه او آن را هرگز به من بازنگرداند.

در این خانه از مقررات سختی که تا پیش از آن ما در سایر خانه‌های تیمی رعایت می‌کردیم خبری نبود. ولی ما درزمینه چاپ و نشر بیشترین هماهنگی را باهم انجام می‌دادیم. پس از چند ماه دست شکسته من بسیار بهبود یافت. به همین جهت من برای باز کردن گچ به دکتری در حوالی میدان خراسان مراجعه کردم. قرار شد تا او این کار را پس مشاهده عکس رادیولوژی ناحیه شکسته شده انجام دهد. من پس از تهیه عکس آن را در اختیار دکتر مربوطه قرار دادم. دکتر مذکور پس از مشاهده عکس به من گفت به جهت آنکه دست تو را خوب جا نینداخته‌اند؛ این دست کوتاه‌تر از قبل شده است. لذا برای آنکه دست به حالت عادی خود بازگردد لازم است تا جوش خوردگی را شکانده و مجدداً گچ بگیرم. من با شنیدن این موضوع بسیار ناراحت شدم با خود فکر کردم این دیگر چه مشکلی است که گریبان مرا گرفته است. شکاندن محل جوش خوردگی، گچ گیری دوباره و خانه‌نشینی آن‌هم در این شرایط. راجع به مسئله مقداری فکر کردم؛ سرانجام به این نتیجه رسیدم بهترین کار آن است که به دکتر متخصص دیگری مراجعه کنم. موضوع را با اشرف در میان گذاردم و از او خواستم تا همراه من بیاید. روز موعود به دکتری که برای معاینه مجدد در نظر گرفته بودم مراجعه کردم. این دکتر پس از مشاهده عکس و معاینه دستم گفت محل شکستگی در وضعیت درستی است و به‌خوبی هم جوش خورده و هیچ

مشکلی ندارد. به این ترتیب من همان روز گج را شکاندم. از آن پس توانستم حرکت معمول خود را در سطح شهر دنبال کنم. البته تا چندین سال این شکستگی گاهی و به ویژه در زمستان‌ها بسیار دردناک می‌شد.

فصل هشتم

در آستانه انقلاب

پیشروی جنبش توده ای و عقب ماندگی پیشاهنگ

سال های ۵۶ و ۵۷ ایام پرجوش و خروشی بود. مردم آرام آرام به انقلاب می پیوستند؛ و هرروز که می گذشت امواج همبستگی انقلابی مردم بیشتر می شد. هرروز به مناسبتی تظاهراتی برگزار می شد و مردم در دسته های بزرگ به خیابان ها سرازیر می شدند؛ رژیم نیز در مقابل جنبش مردمی گام به گام در حال عقب نشینی بود.

ما که در خانه های تیمی سکونت داشتیم و همیشه در آرزوی چنین رخدادی بودیم، اکنون که شرایط انقلابی فرا رسیده بود نمی توانستیم کار چندانی انجام دهیم و این مهم ناشی از ضعف عمیق تئوریک و تشکیلاتی ما بود. ما که خود را پیشاهنگ جنبش رهایی بخش خلق های ایران می دانستیم اکنون به دنباله رو جنبش توده ای تبدیل شده بودیم. فعالیت هایی که ما در خانه های تیمی انجام می دادیم در سطح همان تکثیر و پخش اعلامیه باقی مانده بود. هیچ گونه رابطه و برنامه ای که هدف آن سازمان گری توده ای باشد در دستور کار ما قرار نداشت. چونکه ما در این زمینه کاری انجام نداده بودیم که حالا بخواهیم خوشه چین آن باشیم. به همین خاطر من تصمیم گرفتم تا گذشته از ارتباطات روزمره ای که داشتم به طور فردی در تظاهرات مردمی که در آن موقع در سطح شهر صورت می گرفت شرکت کنم. اکنون که آرزوی دیرین سرنگونی استبداد شاهی در حال به وقوع پیوستن بود؛ ما می بایست تا برای تحقق آن تلاش خود را در هر سطحی که در توانمان بود انجام می دادیم.

حقیقت بزرگ آن بود که جنبش توده ای را نیروی قوی تری سازمان دهی و هدایت می کرد. این مساجد بودند که مردم در آنجا اجتماع میکردند و این خطیبان مساجد بودند که مردم را برای تظاهرات تشویق و

تهییج و سپس روانه خیابان‌ها می‌کردند. همه‌چیز رنگ و بوی مذهبی به خود گرفته بود. مراسم مختلف مذهبی که به مناسبت کشته‌شدگان برگزار می‌شد محملی برای حرکات اعتراضی بود.

از سوی دیگر در رفتار و روحیات مردم تحولات نوع‌دوستانه شگرفی رخ داده بود. روحیه فرد پرستی و خودخواهی اندک‌اندک از مردم رخت بر می‌بست و جای خود را به از خودگذشتگی‌های بزرگ می‌داد. عشق و علاقه مردم نسبت به یکدیگر هرروز بیشتر می‌شد. اخلاقیات انقلابی که پیش‌تر ما فراوان از آن حرف می‌زدیم اکنون به واقعیت عینی تبدیل شده بود. در خیابان‌ها به هنگام یورش نظامیان مزدور رژیم، مردم در مقابله با آنان با فداکاری و نثار جان خود به قهرمانان گمنامی تبدیل می‌شدند؛ آنچه که تا پیش از آن تصور غیرممکن می‌نمود. مردم برای دفاع از یکدیگر بی‌باکانه در مقابل گلوله سینه سپر می‌کردند و ترس از کشته شدن مفهوم خود را از دست داده بود. همه آماده جان‌بازی برای رهایی از رژیم ستم‌شاهی بودند. کمک به یکدیگر به یک ارزش تبدیل شده بود. آری در تصور من اکنون همه فدایی خلق بودند.

به خاطر می‌آورم روزی پس از شرکت در تظاهرات خیابانی دیروقت به خانه بازمی‌گشتم، در تاکسی‌ای که سوار شدم اغلب افراد وضعیتی مشابه من داشتند، همه راجع به تظاهرات آن روز صحبت می‌کردند و در صحبت‌هایشان با روحیه‌ای انقلابی نوید از آینده بهتری می‌دادند که پس از برچیدن بساط سلطنت و رفتن شاه برای مملکت بوجود خواهد آمد، در این میان راننده تاکسی بیش از دیگران از خود احساسات انقلابی بروز میداد. در مقصد او که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت دوستان خوش آمدید، امشب، همه مهمان من هستید؛ و به اصرار ما برای پرداخت کرایه توجهی نکرد و رفت. این روحیه از خودگذشتگی هرروز که می‌گذشت اوج

بیشتری می گرفت. هنگامی که تظاهرات میلیونی توده‌ای در خیابان‌ها به راه می افتاد من دچار شعف و هیجانی وصف ناپذیر می شدم و در برابر آن جنبش عظیم توده‌ای سازمان و خود را بسیار خرد و کوچک حس می کردم و اسلحه‌ای که به کمر داشتم مثل یک اسباب بازی برایم جلوه می کرد.

روزها یکی پس از دیگری می گذشتند و اتفاقات انقلابی بسیار سریع و باورنکردنی پیش می رفت. اکنون فرصت آن پیش آمده بود تا نیروهای پیش‌آهنگ انقلابی بتوانند ارزش‌های اصیل خود را عرضه کنند. اما تشکل‌های سیاسی نظیر سازمان ما توان آنرا نداشت تا بتواند خود را با جریان شتابنده انقلاب مردم هماهنگ کند.

در آن زمان هنوز عده‌ای از رفقای سازمان از درک عظمت جنبشی که در پیش روی آنان می رفت تا طومار رژیم شاه را در هم بکوبد عاجز مانده بودند. آنان نمی توانستند درک کنند که اکنون خانه امن و مشی چریکی مفهوم خود را ازدست داده است. چراکه اکنون تمام آحاد ملت در مقابل رژیم ایستاده است. اکنون خانه‌های مردم خانه انقلابیون بود؛ دیگر افتخار انقلابی بودن متعلق به گروه‌های مبارز سیاسی خاصی نبود بلکه هر فرد از این مردم یک انقلابی بود. با این همه بعضی از رفقا هنوز این واقعیت آشکار را که اکنون دیگر موتور بزرگ انقلاب به راه افتاده است را نمی فهمیدند.

البته گروه دیگری از رفقا بودند که از آغاز حرکت توده‌ها در خیابان‌ها به این امر که قیام بزرگی در راه است پی بردند و همه جانبه تلاش کردند تا سازمان را در این سمت هدایت کنند. در آن زمان سازمان با تمام ضعف‌های آشکار و پنهانی که داشت باز هم در قیاس با دیگر گروه‌های مبارز از انسجام، یکپارچگی، توان سازمان دهی و امکان بسیج بیشتری برخوردار بود. ولی جنبش توده‌ای آن چنان شتابی به خود گرفته بود که هدایت آن در توان تشکلی نظیر سازمان ما نبود. با همه این احوال ما بی وقفه تلاش‌های ممکنه

خود را برای بسیج توده‌ای علیه رژیم شاه می‌نمودیم. در همین ایام من با بعضی از محافل روشنفکری دانشجویی تماس گرفتم و نشریات و تحلیل‌های سازمان را برای مطالعه و پخش در اختیار آنان می‌گذاردم. ما تلاش نمودیم تا هرچه بیشتر از باز شدن فضای سیاسی استفاده کرده و فعالیت خود را در میان دانشجویان، دانش‌آموزان و محافل کارگری گسترش دهیم.

از سوی دیگر بسیاری از روشنفکران دموکرات و هوادار سازمان از خارج بازگشتند. آنها با اتکا به دانش سیاسی و تئوریک که در آنجا اندوخته بودند. به یاری جنبش چپ شتافتند. در محافل روشنفکری به‌خصوص در دانشگاه‌ها جلسات بسیار پر باری از مباحثه حول مسائل کشور به راه می‌افتاد که در آن همگان به اظهارنظر و یادگیری از یکدیگر مشغول بودند. در کنار همه این جوش و خروش‌های انقلابی؛ گروه‌هایی از مذهبیان عقب‌مانده نیز به روحیه خرافه‌پرستی مردم دامن می‌زدند. روزی در تاکسی عازم خانه بودم که مرد جوانی سوار شد طبق معمول همه راجع به درگیری‌ها و تظاهرات صحبت می‌کردند. تازه وارد پس مدتی گوش دادن به صحبت‌ها ما شروع به گریه کرد. از او پرسیدیم آقا مشکلی براتون پیش اومده یا کسی را در حوادث اخیر از دست داده‌ای؟ گفت نه آقا این صحبت‌ها چیه، مگر نشنیدید که در قران مو سبز شده؟ مگر نشنیدید که عکس آقا در ماه دیده‌شده؟ من که از شنیدن این حرف‌ها ناراحت شده بودم؛ گفتم ای آقا این‌ها که واقعیت ندارد، بعلاوه موضوعاتی از این قبیل را تا آدم به چشم خودش ندیده نباید که باور کنه. او در جواب من گفت این گفته‌ها رو همه علما هم تأیید کردن؛ و دوباره شروع به گریه کرد. دیگر کسی صحبتی نکرد و بقیه راه را همه در سکوت گذرانیدیم. در آن لحظات با خودم فکر می‌کردم عاقبت این توهمات و خرافه‌پرستی‌ها به کجا خواهید انجامید؟

نظری اجمالی به چگونگی اوج گیری جنبش ضد دیکتاتوروی شاه

جنبش انقلابی که از سال ۵۶ شروع شده بود در سال ۵۷ از توانمندی بسیار بالایی برخوردار گردید. روزشمار سیر حوادث انقلابی در آن ایام از این قرار بود که در تاریخ ۱۶ اردیبهشت ۵۷ در ۳۴ شهر کشور اعتراضات مردمی ضد رژیم برگزار شد. متعاقب آن در تاریخ ۱۵ خرداد همان سال تحت فشارهای مردمی ارتشبد نصیری رئیس جلااد ساواک از کاربر کنار شد. در شنبه ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ سالن سینما رکس آبادان به آتش کشیده شد. در این واقعه دردناک ۳۲۷ تن از مردم بی گناه در آتش سوختند. در جمعه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ نیروهای نظامی رژیم همراه ه با تانک مردم غیرمسلحی را که در میدان ژاله برای اعتراض آمده بودند آماج گلوله قرار داده و جمع کثیری از مردم حاضر در میدان را به خاک و خون کشاندند. این عمل وحشیانه به تشدید هرچه بیشتر خشم توده‌های مردم منجر شد. این عمل ناجوانمردانه تأکیدی بود بر اینکه رژیم پهلوی برای بقا خود آماده دست یازیدن به هرگونه جنایتی است. واقعه میدان ژاله عاملی شد تا خشم مردم جان به لب رسیده هرچه بیشتر متوجه سرنگونی حکومت جبار پهلوی گردد.

با اوج گیری هرچه بیشتر جنبش مراکز اصلی تأمین اقتصادی رژیم نیز تدریجاً به دایره اعتراضات و اعتصابات پیوستند. در تاریخ یکشنبه ۲۶ شهریور ۱۳۵۷ اعتصابات عظیم کارگران صنعت نفت در حمایت از خواسته‌های سیاسی مردم انجام گرفت. کارگران شرکت نفت خواستار پایان دادن به حکومت نظامی و آزادی زندانیان سیاسی شدند. در همین راستا در سایر صنایع و همچنین راه آهن و سازمان آب نیز اعتصابات متعددی صورت گرفت.

شورش‌ها و مقاومت دلیرانه ملت زجرکشیده؛ سرانجام شاه را وادار ساخت تا در تاریخ دوشنبه ۱۵ آبان ۱۳۵۷ ضمن یک سخنرانی منفعلانه اشتباهات گذشته را پذیرفته و اعلام کند که صدای مردم را شنیده است. ولی به قول این ضرب‌المثل فارسی که توبه گرگ مرگ است دیگر زمان عجز و لابه گذشته بود و مردم فقط خواستار سرنگونی نظام سلطنتی بودند.

در تاریخ ۲۰ آذرماه ۱۳۵۷ یکی از بزرگ‌ترین تظاهرات ضد رژیم برگزار شد؛ و بالغ بر دو میلیون نفر در آن شرکت کردند؛ و در تاریخ ۲۷ آذرماه ۱۳۵۷ کارگران شرکت نفت برای دومین بار به یک اعتصاب بزرگ دست زدند. با قطع جریان‌های نفتی و کاهش درآمدهای ارزی، رژیم شاه در سراسیمه سقوط قرار گرفت.

سرانجام، شاه پس از تشکیل شورای ۹ نفر سلطنت در تاریخ ۲۶ دی‌ماه ۱۳۵۷ همراه با همسرش فرح پهلوی با خفت و خواری برای همیشه کشور را ترک کردند.

مجموع تحولاتی که تا آن تاریخ رخ داد افول و غروب رژیم شاه را هر چه بیشتر آشکار ساخت. اکنون امکان بازگشت خمینی به کشور فراهم شده بود. او با همکاری دولت فرانسه در تاریخ ۱۲ بهمن ۵۷ با حضور میلیونی مستقبلان وارد کشور شد. خمینی از فرودگاه مستقیماً به قبرستان بهشت‌زها رفت و در آنجا به ایراد سخنرانی پرداخت و خواستار استعفای دولت بختیار گردید. در پی این تحولات او در تاریخ ۱۶ بهمن ۵۷ مهدی بازرگان را مأمور تشکیل دولت نمود. اکنون هژمونی مذهبیان بر تارک انقلاب مردمی کوبیده شده و جنبش در اوج خود قرار گرفته بود. همه چیز آماده بود تا برای همیشه تاروپود حکومت سلطنتی در ایران در هم نوردیده شود.

پیروزی انقلاب

در بهمن ماه ۵۷ سازمان درصدد برآمد تا به پاس بزرگداشت کشته‌شدگان حمله به پاسگاه سیاهکل در تاریخ ۱۹ بهمن مراسمی برگزار کند؛ اما با اطلاع از تداخل آن با تظاهراتی که قرار بود تا در حمایت از نخست‌وزیری بازرگان در آن روز بر گذار شود؛ آن را لغو کرد و به‌روز ۲۱ بهمن موکول نمود. در آن روز فرمانداری نظامی طی اطلاعیه‌ای اعلام کرد که برای حفظ آرامش و جلوگیری از هرج‌ومرج ساعات منع عبور و مرور شبانه را تا ساعت ۱۲ روز ۲۲ بهمن تمدید می‌کند. با این‌همه در روز موعود جمعیت کثیری از هواداران سازمان برای اولین بار گرد هم آمدند. در جریان مراسم خبر آوردند که هما فرمان انقلابی در پادگان فرح‌آباد از شب قبل در حلقه محاصره گارد شاهنشاهی گرفتار آمده و بین آنان درگیری مسلحانه درگرفته است؛ اما به جهت برتری گارد بیم کشتار همافران می‌رود.^{۶۷} به همین جهت آنان از مردم تقاضای کمک نموده‌اند. جمعیت حاضر در مراسم بااطلاع از این موضوع مراسم را تعطیل کرده و برای کمک به همافران انقلابی، درحالی‌که یک‌صدا شعار می‌دادند «ایران را سراسر سیاهکل

^{۶۷}. ماجرا از این قرار بود که در تاریخ ۱۹ بهمن جمعی از هما فرمان، برای ابراز همبستگی خود با انقلاب مردم، نزد خمینی رفتند. این عمل همافران که خشم فرماندهان گارد شاهی را برانگیخته بود بی‌جواب نماند. آنان به‌منظور جلوگیری از اشاعه این عمل توسط سایر بخش‌های ارتش در شب بیستم بهمن نیروهای زنده پاسگان را جهت سرکوب هما فرمان به پادگان فرح‌آباد اعزام کردند. در آنجا نبرد شدیدی بین طرفین درگرفت. ولی به جهت برتری نیروهای گارد، گروهی از هما فرمان کشته شدند.

می‌کنیم» به سمت پادگان به حرکت درآمدند. در آنجا مردم برای نجات جان هما فران پادگان را به تصرف درآورده و سلاح‌های آن را به غنیمت گرفتند. پس از این واقعه بود که بین مردم و بقایای رژیم سابق در پادگان‌ها و کلانتری‌هایی که در تهران هنوز برای حفظ رژیم پوسیده سلطنتی مقاومت می‌کردند؛ نبردی همه‌جانبه در گرفت.

من آن دو روز آخر را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. خانه تیمی ما مدت‌ها بود که نظم تشکیلاتی سابق خود را از دست داده بود. دیگر ترس از دستگیری و لو رفتن خانه تیمی و مواردی از این قبیل در آن شرایط انقلابی بی‌اعتبار شده بود. آن روزها همه مردم، انقلابی حرفه‌ای بودند. اعضا خانه تیمی ما نیز مدتی بود که خود را از قید و بندهای موجود در آنجا رها کرده بودند. در آن زمان با توجه به اینکه سیاست منسجم و مشخصی برای کار مشترک ارائه داده نمی‌شد انتظار کشیدن به برای رهنمود رهبری به‌مثابه بی‌عمل ماندن و در خانه نشستن بود. در آن شرایط هرکدام ما برای تحقق آرمانی که رفقایمان جان‌های پاک خود را نثار آن کرده بودند؛ جداگانه به طرزی فعال در کنار مردمی که اکنون پا به عرصه آن میدان گذارده بودند و انقلاب را به‌پیش می‌تازند، قرار گرفتیم.

نبرد با مزدوران مدافع کلانتری‌ها

شب بیست و یکم بهمن‌ماه خود را به خیابان خراسان رساندم در آنجا عده‌ای از مردم جمع شده بودند و قصد حمله و تصرف کلانتری را داشتند. کلانتری در ته کوچه قرار داشت و مدافعان آن سرسختانه مقاومت می‌کردند. و با شلیک سنگین خود اجازه هرگونه حرکتی را از ما سلب کرده بودند. درحالی‌که من برای استتار، خود را به دیوار چسبانده بودم با کلتی که به همراه داشتم به سمت کلانتری شلیک می‌کردم. تا آن موقع

چند نفری از مردم نیز زخمی شده بودند. در این احوال بودیم که از سمت میدان خراسان یک ریوی ارتشی که به طرف ما می‌آمد توجهمان را جلب کرد. آیا آن‌ها ضابطین منع رفت و آمد شبانه بودند یا برای کمک به مدافعان کلانتری می‌آمدند؟ این سؤال بود که بلافاصله از ذهن من گذشت. اگر این‌طور باشد پس به‌زودی به ما شلیک خواهند کرد. این بود که من تصمیم گرفتم تا پیش از آنکه آن‌ها به ما برسند به سمت آن شلیک کنم. دیگر تأمل جایز نبود بدین جهت بدون معطلی به سمت تایلر ماشین شلیک کردم. با این شلیک ریو ایستاد ما که در پناه دیوار سنگر گرفته بودیم منتظر عکس‌العمل سرنشینان ریو ماندیم. ولی از آن‌سو حرکتی صورت نگرفت. با عدم واکنش سرنشینان ریو، به ناگهان مردمی که در اطراف کمین کرده بودند؛ به سمت آن یورش آوردند. در آن تاریکی شب، هر که تا آن موقع سلاحی در خانه پنهان کرده بود به همراه خود آورده بود. من فرد شمشیر به دستی را دیدم که باخشم بسیار به سمت ریو یورش آورد؛ و آن را با قدرت به داخل برزنت آن فروکرد؛ که به ناگهان فریاد دردناکی از داخل ریو بلند شد. حالا همگی ریو را محاصره کرده بودیم. در عقب ریو تعدادی سرباز نشسته بودند که از ترس جرئت تکان خوردن نداشتند. مردم به سرعت آنان را از ریو پائین کشیدند و خلع سلاح کردند باخشم و کینه زیاد به کتک زدن آنان مشغول شدند. سربازان درحالی که از ترس کشته شدن زاری و التماس می‌کردند فریاد می‌کردند: تو را به خدا ما را نکشید؛ ما را آزاد کنید؛ اجازه بدهید تا به خانه‌هایمان بازگردیم؛ ما سربازیم و به‌اجبار ما را اینجا آورده‌اند. ولی مردم به ضجه و زاری آنان توجهی نمی‌کردند و به بی‌امان به کتک زدن آنها ادامه دادند. به آن‌ها می‌گفتند بی شرف‌ها چرا تا حالا در پادگان ماندید؛ مگر نمی‌بینید که چه‌طور مردم در خیابان‌ها کشته می‌شوند؟ در آن لحظات خشم و عصبانیت هر آن ممکن بود تا

دشمنه‌ای در بدن یکی از آنان فرو شود. این بود که من وعده‌ای دیگر در ماجرا دخالت کردیم. من هم فریاد کشیدم: این‌ها را ول کنید مگه نمی‌بینید سربازند شاید از ترس پادگان را ترک نکرده‌اند. سرانجام در نتیجه این وساطت مردم آن‌ها را رها کردند.

ما که حالا اسلحه بیشتری در اختیار داشتیم مجدداً به سمت کلانتری بازگشتیم؛ و این بار با شدت بیشتری به آنان شلیک کردیم. حدود یک ساعت بین ما و مدافعین کلانتری تبادل آتش شد. آن‌ها در ابتدا از قدرت آتش بالایی برخوردار بودند ولی با این وجود شور انقلابی مردم آن‌چنان زیاد بود که شلیک بدون وقفه آنان مانع پیشروی مردم به سوی کلانتری نمی‌شد. ما قدم به قدم به کلانتری نزدیک تر میشدیم؛ و این چیزی بود که مدافعان کلانتری به خوبی آن را فهمیده بودند. به این ترتیب پس از مدتی از شدت آتش آن‌ها کاسته شد و بعد به طور کامل خفه شد. پس از آن بود که برای دستگیری مزدوران رژیم و دستیابی به سلاح‌های آنان به داخل کلانتری هجوم بردیم. ولی وقتی که به داخل کلانتری وارد شدیم کسی را در آنجا نیافتیم در تاریکی شب همگی گریخته بودند.

بعد از سقوط این کلانتری من از آنجا بیرون زدم؛ و با گروهی دیگر از انقلابیون به سمت کلانتری دیگری که در محدوده میدان فوزیه بود رهسپار شدیم. در آنجا نبرد شدیدی در جریان بود. مدافعان آن کلانتری به شدت مقاومت می‌کردند. مردم مسلح آنجا را در حلقه محاصره داشتند و در پشت‌بام‌ها سنگر گرفته بودند؛ و از آنجا به کلانتری شلیک می‌کردند من و همراهان خود را به پشت‌بام رساندیم و از آنجا شروع به شلیک کردیم. تا مدتی در آنجا بودیم و به تبادل آتش مشغول شدیم. تا اینکه سرانجام این کلانتری نیز سرنوشتی مشابه قبلی پیدا نمود و مدافعان آنجا پا به فرار گذاشتند.

پس از فراغت از این محل به سمت میدان فوزیه به حرکت درآمدیم صحبت از آن بود که گارد شاهنشاهی برای سرکوب مردم قصد حمله به مرکز شهر را دارد. مردم در میدان فوزیه سنگرهای شنی بر پا کرده بودند. من و همراهان در سنگر ضلع جنوبی میدان در مدخل خیابان شاه رضا مستقر شدیم و منتظر درگیری با نیروی گارد ماندیم. روز ۲۲ بهمن بود شب را تا صبح نخوابیده و همگی بسیار خسته بودیم. سرتاسر میدان پر بود از انقلابیونی که در انتظار نبرد بسر می‌بردند. میانه روز نفربرهای زرهی که از سمت مقابل می‌آمدند مدافعان میدان را به خود آورد. درست در لحظاتی که آنان وارد میدان شدند آتش از هر سو باریدن گرفت نفربرها اندکی پیش آمدند اما در میانه میدان متوقف شدند. آن‌ها اندکی تأمل کردند و سپس عقب‌نشینی نموده و میدان را از سمتی که آمده بودند ترک کردند. این پیروزی بزرگی برای ما بود. فرماندهی آن نفربرها را سرلشگر ریاحی به عهده داشت؛ او که فرماندهی لشکر گارد را به عهده داشت در آن نبرد زخمی و مجبور به فرار شد.

از هر سو خبرهای خوشحال‌کننده‌ای به ما می‌رسید. سقوط کلانتری‌ها، سرکوب مدافعان دانشکده افسری، تصرف ستاد ژاندارمری در میدان ۲۴ اسفند توسط هواداران سازمان و دیگر نیروهای مردمی. تصرف پادگان‌های عباس‌آباد، عشرت‌آباد و دیگر مراکز تسلیحاتی و نظامی رژیم؛ اشغال زندان‌های اوین، جمشیدیه، زندان کمیته مشترک و آزاد شدن زندانیان دربند، در جریان این نبردها بسیار از سرکردگان رژیم دستگیر شدند. سرانجام ارتش اعلام بی‌طرفی کرد و از نیروهای نظامی حاضر در صحنه

درگیری‌ها خواست تا به پادگان‌های خود بازگردند.^{۶۸} به دنبال آن دولت بختیار همان روز سقوط کرد. پس از آن مرکز رادیو و تلویزیون توسط هواداران سازمان و مردم انقلابی فتح گردید و صدای پیروزی انقلاب به گوش مردم رسید.^{۶۹} به این ترتیب حکومت سلطنتی توسط مردم برای همیشه به گور سپرده شد و فصل نوینی از تاریخ ایران آغاز گردید. در آن زمان با وجود آنکه ارتش، نیروهای مسلح را به پادگان‌ها فراخوانده بود ولی مردم مسلح برای اطمینان خاطر سنگرهای خیابانی را ترک نکردند. من نیز به همراه دیگر مدافعان میدان فوزیه تا نیمه‌های شب ۲۲ بهمن در انتظار عکس‌العمل ضدانقلاب در آنجا باقی ماندیم. در آن ساعات از شب و پس از قطعی شدن شکست مقاومت حامیان رژیم قبلی، بی‌قانونی کامل در شهر تهران حاکم شد. اغلب مردم در حالی که تفنگ ژ ۳ و ام یک بدوش داشتند در حال تردد در خیابان‌ها بودند. گروه‌های مسلح تحت عناوین مختلف به اماکنی که فکر می‌کردند لانه ضدانقلاب است هجوم می‌آوردند؛ و افراد وابسته به رژیم گذشته را دستگیر یا به قتل می‌رساندند. در نزدیکی

^{۶۸}. امرا ارتش طی اطلاعیه‌ای که در ساعت ده و سی دقیقه روز ۲۲/۱۱/۱۳۵۷ در رادیو تلویزیون منتشر کردند نیروهای ارتشی را به عقب‌نشینی و بازگشت به پادگان‌ها فراخواند متن اطلاعیه از این قرار بود:

" با توجه به تحولات اخیر کشور شورای عالی ارتش در ساعت ۱۰/۳ صبح روز ۲۲/۱۱/۱۳۵۷ تشکیل و به اتفاق تصمیم گرفته شد که برای جلوگیری از هرج و مرج و خون‌ریزی بیشتر بی‌طرفی خود را در مناقشات سیاسی فعلی اعلام و به یکان‌های نظامی دستور داده شد که به پادگان‌های خود مراجعه نمایند."

^{۶۹}. در جریان این نبرد متأسفانه رفیق قاسم سیادت یکی از کادرهای قدیمی سازمان توسط مزدوران رژیم جان باخت.

سنگری که ما بودیم بین دو جوان بر سر تصاحب اسلحه ای که متعلق به یکی از آنان بود زدوخورد سختی درگرفت؛ که نهایتاً اسلحه توسط فرد مهاجم ربوده شد. غارت اموال دولتی و دیگر اماکن از همان شب ۲۲ بهمن شروع شد. کامیون‌های ارتشی‌ای را می‌دیدم که مملو از لوازم خانگی و اداری از میدان می‌گذشتند. در آن لحظات انجام هر امری ممکن شده بود هرج و مرج مطلق برای انجام هرگونه خلاف کاری. بی‌قانونی مطلق بر همه جا و همه چیز حکمفرما شده بود. هرچند که کمیته‌های انقلاب برای مقابله با ضدانقلاب و دفاع از نوامیس مردم به‌طور خودجوش در مساجد شکل گرفته بودند. ولی بسیاری از اعضا این کمیته‌ها که بعضاً از عناصر ناباب و بی‌ریشه بودند خود عامل و مسبب بسیاری از جنایات و تعدیات بعدی علیه مردم گردیدند. غالب این کمیته‌ها که اکنون همگی مسلح شده بودند، در سر چهارراه‌ها ایستگاه‌های ایست و بازرسی ترتیب دادند. در بعضی جاها افرادی را می‌دیدم که شنل و ردای ژنرال‌های رژیم قبلی را بدوش انداخته مشغول به ایذا و اذیت مردم بودند. من که نزدیک به دو شبانه‌روز فرصت خوابیدن را نیافته بودم متأثر از آنچه می‌دیدم؛ تصمیم گرفتم تا برای استراحت و تجدید قوا میدان را ترک کرده و به خانه بازگردم.

در خانه ، رفیق اشرف را دیدم او نیز تازه آمده بود. از دیدار هم بسیار خوشحال شدیم. مختصری درباره وقایع چند روز قبل و پیروزی بزرگی که نصیب مردم شده بود صحبت کردیم. او به من گفت عده‌ای از رفقای سازمان به همراه هواداران، ستادی را در دانشکده فنی ایجاد کرده‌اند؛ و در آنجا جمع شده‌اند. من که بسیار خسته بودم در این باره با او صحبتی نکردم و بر روی پتویی که بر کف اتاق پهن کرده بودیم خوابیدیم. برای اولین بار بود که پس از سال‌ها با خوشحالی و فارغ از هرگونه فکر آزار دهنده‌ای سر بر بالین می‌گذاشتم. در حال صحبت با هم بودیم که بر اثر خستگی مفرطی

که هر دو گرفتار آن بودیم پس از لحظاتی به خوابی عمیق فرو رفتیم .

فصل نهم

فعالیت علنی-دوران گذار

ستاد سازمان در دانشکده فنی

صبح روز ۲۳ بهمن برای دیدار با رفقا عازم ستاد سازمان در دانشکده فنی دانشگاه تهران شدم. در بین راه با خودم فکر می‌کردم چرا دانشکده فنی؟ آیا محل استقرار تشکیلات سازمان پس از آن همه جان‌فشانی و از خودگذشتگی رفقای که در سال‌های سیاه استبداد پهلوی در میدان‌های تیر، پای چوبه‌های دار، خانه‌های تیمی و یا خیابان‌ها برای آرمان‌های مردمی‌شان کشته شدند و یا ایام طولانی زجر و رنج شکنجه و زندان را به جان خریدند؛ اکنون نه در میان مردم که باید در کنجی از دانشگاه تهران باشد؟

در دانشکده فنی عده‌ای از جوانان پرشور که به نظر می‌رسید از دانشجویان و دانش‌آموزان هوادار سازمان هستند در حال رفت‌وآمد بودند. اکنون انقلاب همه‌چیز را دگرگون کرده بود، دیگر انقلابی‌گری از انحصار عده‌ای معدود خارج شده بود. همه‌کسانی که در این محل گردآمده بودند به نحوی در تحقق انقلاب نقش داشتند. آن‌ها اکنون به ستاد آمده بودند تا در زیر پرچم فدائیان خلق در جهت تحقق آرمان‌های دموکراتیک و آزادی‌خواهانه خود اقدام کنند.

در آنجا به دنبال فرد آشنایی‌گشتم، ولی کسی را نمی‌یافتم تا آنکه دریکی از اتاق‌ها با علی کشتگر آشنا شدم. او پس از آنکه متوجه شد که من از اعضای قدیمی سازمان هستم با من بسیار رفیقانه احوال‌پرسی کرد. به‌نحوی که این رفتار او بر من تأثیر بسیار مثبتی گذارد. در آن موقع غالب زندانیان سیاسی آزاده شده که به نحوی از انجا در ارتباط با سازمان بودند در دانشکده فنی گردآمده بودند؛ و در حال راه‌اندازی امورات آنجا بودند. از همان موقع دیگر تشکیلی با خصوصیات سابق سازمان چریک‌های فدایی

خلق وجود نداشت و آنچه در حال شکل‌گیری بود ترکیبی ناموزون از افراد و دسته‌هایی با عقاید و سلیق سیاسی متعارض بود. آنان عبارت از زندانیان سیاسی آزاده شده، اعضا و افرادی که در جریان انقلاب از خارج کشور بازگشته بودند، تشکل‌های هوادار داخل کشور که تا پیش از آن جدا از سازمان کار سیاسی می‌کردند و تعداد قلیلی از چریک‌های قدیمی سازمان را شامل می‌شدند. این تشکل جدید در مقایسه با قبل تنها نام فداییان خلق را با خود داشت. سازمان اکنون آبستن تغییراتی بنیادی بود که انقلاب تخم آن را افشانند.

پس از مدتی جستجو سرانجام رفیق منصور را پیدا کردم. قرار شد تا همچنان در ارتباط با هم باشیم. ولی برنامه مشخصی برای انجام کار آتی در دستور نداشتیم. اکنون ما به دنبال سیر حوادث افتاده بودیم.

در آن موقع شور هیجان زائدالوصفی در همه‌جا حاکم بود؛ خبرنگاران خارجی برای مصاحبه و گفتگو بدان جا مراجعه می‌کردند. یک مصاحبه تلویزیونی هم برگزار شد که فرخ نگهدار در آن شرکت داشت. در آنجا او پشت به دوربین قرار گرفت، معلوم نبود که دیگر چه ضرورتی داشت که در آن زمان وی پشت به دوربین بنشیند؟ این کار تأثیر ناخوشایندی بر روی بینندگان داشت و مورد بهره‌برداری مخالفین سازمان قرار گرفت.

در آن موقع افرادی وابسته به سازمان‌های خارجی برای اطلاع از مواضع سیاسی سازمان به ستاد فنی سر زدند از جمله از طرف سفارت شوروی نیز هیئتی به آنجا مراجعه کردند.

ستاد فنی بسیار پر جنب و جوش بود، در آمفی‌تئاتر دانشکده جلسات پرشور بحث و گفتگو پیرامون مسائل کارگری برگزار می‌شد. بویژه شخصی که دارای روابط گسترده کارگری و همچنین اطلاعات قابل‌توجهی در این

زمینه بود بسیار فعالیت داشت. او بامهارت خوبی این جلسات را اداره می‌کرد. پس از مدتی معلوم شد که وی از هواداران پیکار است. همین امر باعث شد تا با وجود آنکه او در آن مقطع در حال همکاری با سازمان بود از آن جمع طرد گردد.

جلسات بحث شبانه در ستاد

از همان ابتدای تشکیل ستاد، جلسات بحث شبانه‌ای با حضور غالب اعضای قدیم سازمان و رفقای جدیداً عضوگیری شده تشکیل می‌شد. من هم در اوایل تا مدتی در آن شرکت می‌کردم. معمولاً در این جلسات درباره وقایع روز بحث‌های بی‌پایانی صورت می‌گرفت. من هیچ‌گاه ندیدم که این بحث‌ها به تعیین سیاست درازمدتی برای سازمان بیانجامد. آنچه نتیجه می‌شد اتخاذ برخی سیاست‌های روزمره در مقابله با حوادثی بود که به نحوی مسبب آن حاکمیت جدید بود؛ و یا آنچه هواداران در بعضی مناطق، خود را درگیر با آن کرده بودند. فی‌المثل وقایع خارج از اراده‌ای که در کردستان و یا گنبد رخ می‌داد. در واقع ما فاقد سیاست واحد و سنجیده‌ای بودیم که بتوانیم در کل کشور آن را پیش ببریم. آنچه بحث و گفتگو می‌شد عمدتاً در چارچوب همان مسائل و مشکلاتی بود که در چارچوب سیاست‌های کلی می‌گذشت. کمیته‌های ایالتی نیز هرکدام بنا به درک خود، سیاستی را در چارچوب منطقه مورد فعالیتشان پیش می‌بردند.

در آن جمع کم‌سواد سیاسی و تئوریک به نحو فاحشی مشاهده می‌شد؛ بحث‌های بی‌پایان و خسته‌کننده‌ای که ساعت‌ها ادامه می‌یافت. به نظرم می‌رسید این جلسات که بر بستر اندک اطلاعاتی استوار است راه به‌جایی نمی‌برد. از سوی دگرفشارهای باند مسلط در آن جمع برای بیرون راندن افرادی نظیر من که عمدتاً با هدایت شخص حسن (علی توسلی) صورت می‌گرفت مرا به این نتیجه رساند که از آن‌پس دیگر در جلسات شرکت نکنم. در این جلسات عمدتاً این فرخ بود که دیدگاه‌های خود را پیش

می‌برد؛ و تصمیم‌گیری بر مبنای نظر او و دوستانش انجام می‌شد. فرخ از سواد ایدئولوژیک و تئوریک کافی برخوردار نبود؛ اما او ژورنالیست قابل‌ی بود. متأسفانه بقیه رفقای مدعی آن زمان سازمان نظیر رحیم (جمشید طاهری پور) نیز شبیه او بودند. ولی با این تفاوت که هرچند بحث‌های فرخ فاقد تحلیل طبقاتی به سبک و سیاق مارکسیستی بود ولی توان اقناع‌سازی را در همان حد ژورنالیستی آن خوب انجام می‌داد. همان‌طور که بعداً در مناظره تلویزیونی که در باب موضوع ایدئولوژی برگزار شد دیدیم که چگونه دکتر سروش او را مجاله کرد. در آن جا فرخ اوج بی‌سوادی خود از مارکسیسم و اصولاً هر نوع فلسفه‌ای را آشکار ساخت. او در آن مناظره از فرط فشار عصبی ناشی از ضعف در پاسخگویی به سئوالات سروش دچار غش و بی‌حالی گردید. این ضعف و بی‌سوادی فلسفی آن چنان وضعیت روانی‌ای را برای اعضا سازمان پدید آورد که به‌جز سرافکنندگی مفهوم دیگری برای سازمان نداشت. تسلط این گروه از کم‌سوادان بر سازمان بود که زمینه‌کرنش بعدی سازمان اکثریت را در مقابل توانایی‌های سیاسی؛ ایدئولوژیک و تئوریک حزب توده فراهم آورد. در همان زمان من به بهرام (اکبردوستدار صنایع) اعتراض کردم که چه ضرورتی بود که فردی را به مناظره ایدئولوژیک بفرستیم که به آن اشراف کافی ندارد. او در پاسخ گفت ما نمی‌خواهیم از این تریبون باعث شهرت کسانی شویم که آنها را به درستی نمی‌شناسیم.

انتخاب مرکزیت بعد از پیروزی انقلاب

با جوشش انقلابی که از سال ۵۶ آغاز شد؛ ضرورت آنکه سازمان، تحرک بیشتری در قبال شرایط پیش آمده از خود بروز دهد بسیار احساس می‌گردید. در آن شرایط غالب چریک‌هایی که در خانه‌های تیمی فعالیت می‌کردند. به جهت ضرورت‌هایی که آن شکل از مبارزه می‌طلبید؛ فرصت

مطالعه و امکان ارتقا دانش تئوریک و سیاسی برایشان بسیار ناچیز بود. به‌ویژه آنکه برای بسیاری از اعضا سازمان همان‌طور که قبلاً بیان شد آموزش تئوریک در درجه دوم اهمیت بود. آنچه مهم بود؛ آمادگی برای انجام عمل انقلابی بود. برای ما ساده‌ترین راه مبارزه همان فرمول کلی انجام عملیات مسلحانه و پخش اعلامیه‌های توضیحی بود. با تغییر اوضاع سیاسی و اوج‌گیری شرایط انقلابی و عدم ضرورت انجام عملیات چریک شهری مبارزه انقلابی وارد فاز نوینی گردید. اکنون غالب مردم با گرایش طبقاتی مختلف وارد عرصه مبارزه سیاسی گردیده بودند. نیروهای وارد در انقلاب تمام تلاش خود را برای کسب هژمونی برتر با جدیت فراوان پیگیری می‌نمودند. شرایط پیش‌آمده نشان می‌داد که نیروهای مذهبی تحت پیشوایی خمینی هژمونی برتر در رهبری انقلاب را به دست آورده‌اند. ما و دیگر گروه‌های روشنفکری سکولار همگی به حاشیه رانده شدیم. با این‌همه در آن مقطع، سازمان فدایی به‌عنوان قدرتمندترین گروه سیاسی غیرمذهبی، گذشته از مارکسیست‌های هوادار خود، حمایت دیگر اقشار روشنفکری، گروه‌ها و طبقات میانه جامعه را که چندان تمایلی به ایدئولوژی مذهبی مسلط در جنبش انقلابی را نداشتند نیز به همراه داشت. این وضعیت سازمان را به‌عنوان وزنه‌ای در مقابل حاکمیت جدید مطرح کرد. اما در چنین شرایطی سازمان فداییان خلق توان تئوریک - سیاسی لازم برای پاسخ‌گویی همه‌جانبه به شرایط جدید را نداشت. رهبری شکل چریکی سابق سازمان در صدد برآمد تا با توجه به نیازهای مبرم جنبش انقلابی برای ارتقا سطح کیفی رهبری سازمان اقداماتی انجام دهد. چاره این معضل استفاده از نیروهای به اصطلاح باکیفیت تازه آزاد شده از زندان بود. البته در آن مقطع گزینش افراد باکیفیت؛ عمدتاً به عهده رفیق منصور(رضا غبرایی) بود. او نیز افراد را با توجه به معیارهایی که خود قبول

داشت گزینش می نمود. چیزی که بعداً بلاى جانش شد.^{۷۰}

اغلب رفقایى که به این ترتیب جذب سازمان شدند خط سیاسى تئوریک خاص خود را داشتند. آن ها طی سال های حبس در زندان همفکران خود را یافته بودند و پس از آزادی از زندان نیز آن روابط را حفظ نمودند. به همین خاطر پس از جذب یکی از آنان به سازمان آن محفل نیز وارد تشکیلات می شد. به این ترتیب بود که باندهای مختلفی با طرز فکرهای متفاوت در همان ابتدا جذب سازمان شدند. البته اینکه چه کسی در چه مقطعی جذب سازمان شود نیز تا حدودی بر مناسبات داخل تشکیلات نیز اثر می گذارد. به طور مثال در سال ۵۶ افرادی نظیر جواد (علی رضا اکبری) مهدی فتاپور و هادی میرموید جزو اولین کسانی بودند که به عنوان عضوگیری ویژه وارد سازمان شدند. در حالی که در همان زمان چه بسیار افرادی اعم از علنی و یا زندانی آزاد شده ای که می توانستند جذب سازمان شوند ولی بلحاظ طرز فکر حاکم بر رهبری آن زمان سازمان مانع از ورود آنان در حلقه انتخاب ویژه شد.

باگذشت زمان اندک اندک اختلاف نظرها خود را بروز دادند و گروه بندی های نظری مختلفی شکل گرفت. البته این مبحث جدیدی نبود

^{۷۰} در اسفندماه سال ۶۰ لاجوردی در ارتباط با درج مقاله «اعدام های غیرقانونی» در نشریه کار از سازمان خواست تا مسئول نشریه کار برای ادای پاره ای توضیحات به دادستانی مستقر در زندان اوین مراجعه کند. رهبری سازمان رضا غبرایی را علیرغم مخالفتش با رفتن به دادستانی؛ خوش بینانه به عنوان مأموریت سازمانی در تاریخ ۱۵ اسفند ۶۰ به زندان اوین فرستاد. او در آنجا دستگیر شد و پس از چهار سال که در زیر حاکم بود سرانجام به اعدام محکوم شد. رضا در تاریخ ۲۷ شهریور ۶۴ اعدام شد. یادش گرامی باد

این گروه‌بندی‌های فکری از قبل شکل یافته بودند. فقط برای ما که تا پیش از آن در خانه‌های تیمی بودیم؛ گنگ و نامفهوم می‌نمود. این‌ها مشتمل بودند بر رفقای خارج از کشور و گروه‌های متعددی که از درون زندان یارگیری‌های خود را داشتند. اکنون که وقوع انقلاب زمینه را برای گردآمدن آنان در سازمان فراهم کرده بود، کشمکش برای کسب هژمونی بین آن‌ها در گرفته بود. گروهی که با مسئولیت حیدر (محمد رضا دبیری فرد) در نشریه کار گرد آمده بودند خط فکری خود را پیش می‌بردند. از سوی دیگر فرخ و همفکرانش در مرکزیت سازمان نیز به همین سیاق عمل می‌کردند. گروه اشرف- حرمتی پور نیز بدون آنکه مسئولیتی در سازمان به پذیرند سهم خود را می‌طلبیدند. این‌ها هرکدام برای شکل دهی و گسترش گروه خود به یارگیری مشغول شدند. وضعیتی که ادامه آن چندان امکان‌پذیر نبود. به این ترتیب هنوز زمان کوتاهی از تشکیل ستاد سازمان نگذشته بود که این گروه‌ها به کشمکش برای کسب هژمونی در رهبری سازمان برآمدند. در رقابت بین این هژمونی‌طلبان، حلقه فرخ نگهدار، مهدی فتاپور و علی توسلی دست بالا را بر سایر محافل درون سازمان پیدا کرد. در اطراف این گروه افراد دیگری نظیر انوشیروان لطفی، اکبر دوستدار صنایع (بهرام)، جواد، مجید، رضا غبرایی (منصور) و جمشید طاهری پور (رحیم) حلقه‌زده بودند. افراد منفردی هم بودند نظیر امیر ممبینی که در این گروه‌بندی جایی نداشتند ولی آنان نیز تلاش می‌کردند تا مستقل یا از طریق اتصال خود به این یا آن گروه پایگاهی برای خود دست‌وپا نمایند. تحولات بعدی ابعاد نا سالم این روند را هر چه بیشتر آشکار ساخت. تلاش جهت به حاشیه راندن بقایای رفقای چریک سازمان هر چه بیشتر تشدید شد. در نتیجه بجز آنانی که برای تثبیت موقعیتشان خود را به گروه‌ها پیوند زده بودند؛ بقیه آنها از گردونه رهبری سازمان بیرون رانده شدند.

لاجرم پس از مدتی آن‌هایی که روند سیاسی تئوریک و تشکیلاتی

مرکزیت سازمان را مغایر با تفکرات خود می‌دیدند راه جدایی و گریز از مرکز را پیش گرفتند. اکثر چریک‌های قدیمی به دور هادی حلقه زدند و راه دیگری را برای ادامه مبارزه خود برگزیدند. آن‌ها به‌طور مخفیانه به یارگیری مشغول شدند و برای آینده امکانات لازم را تدارک دیدند و منتظر ماندند تا در شرایط مناسب تکلیف خود را با رهبری ناموافق تسویه کنند.

در سطور قبلی اشاره کردم که من و اشرف مدتی را با صبا انصاری و حسن (علی توسلی) هم‌خانه بودیم. متأسفانه طی آن زمان چه من و چه اشرف نتوانستیم هیچ‌گونه رابطه رفیقانه‌ای را که تا پیش از آن با سایر رفقا در خانه‌های تیمی داشتیم با این دو برقرار کنیم. بخصوص رفتار حسن که از نظر من بسیار غیر رفیقانه و زننده بود. او که فاقد توانایی سیاسی و تئوریک ویژه‌ای بود با توسل به ریسمان روابط محفلی، خود را در سازمان بالا کشید و صاحب‌نظر و رأی در مورد جایگاه تشکیلاتی دیگر اعضا سازمان گردید.

وقوع انقلاب انبوهی از مسائل سیاسی تئوریک را پیش‌روی رهبری سازمان گذارد. هرچند که تا پیش از آن پاسخگویی رسمی سازمان در حیطه اختیارات رهبری سه‌نفره بود، ولی با وقوع انقلاب و ضرورت اتخاذ مواضع روزانه این قاعده کارایی خود را از دست داد؛ تا جایی که در مقطع اوج گیری قیام توده‌ای مردم علیه رژیم، اعلامیه «قیام را باور کنیم» مستقلاً توسط فرخ نوشته و توسط هادی تکثیر و بعداً پخش شد. هرچند بعداً بخاطر برخی اختلافاتی که بر سر محتوای آن پیش آمد بخشی از این اعلامیه پخش نشد. بدین‌جهت از همان ابتدای پس از پیروزی انقلاب ضرورت یک رهبری وسیع‌تر که بتواند در دو زمینه سیاسی و تشکیلاتی پاسخگوی نیاز مبرم روز باشد در دستور کار سازمان قرار گرفت. در آن موقع با توجه به علنی شدن سازمان موضوع انتخاب رهبری وسیع

تری برای سازمان مطرح شد. تا پیش از آن انتخاب رهبری در سازمان مفهومی نداشت. سازمان مرکب از افرادی بود که در شرایطی کاملاً مخفی به سر می‌بردند و عدم شناسایی افراد از یکدیگر برای حفظ تشکیلات یک اصل مهم امنیتی به شمار می‌رفت.

اولین رهبری سازمان که در زمان رفقا احمدزاده و پویان شکل گرفت؛ عمدتاً از اعضا محافلی بودند که غالباً همدیگر را می‌شناختند؛ بعلاوه آنان سازمانگران شکلی از مبارزه بودند که خودشان آن را تئوریزه کرده بودند. پس از جان باختن آن رفقا نسل جدیدی به رهبری رفیق حمید اشرف تا سال ۵۵ هدایت سازمان را به عهده گرفت. حمید اشرف و دیگر رفقای که در آن زمان سکان‌دار هدایت سازمان شدند هیچ‌کدام منتخبین اکثریت اعضا سازمان نبودند؛ بلکه بر مبنای اعتماد رفقا به هم و مناسبات ویژه‌ای که در آن شرایط مبارزاتی در سازمان حاکم بود به بالای هرم تشکیلاتی برکشیده شدند. پس از جان باختن حمید اشرف و بقیه اعضا رهبری سازمان دو جمع دیگر عهده‌دار رهبری سازمان شدند. جمع فرجودی، صبا بیژن زاده و عبدالله که در دوران بحران پس از ضربات سال ۵۵ رهبری سازمان را به عهده گرفتند، ولی رهبری آنان چندان دوامی نیاورد و بجز عبدالله دو تن دیگر توسط ساواک کشته شدند. جمع دوم رهبری سازمان که تا مقطع انقلاب حضور داشتند شامل منصور، مجید و هادی بودند.

اما انتخابات مرکزیت سازمان که از پس از انقلاب برگزار شد هرچند در شرایط علنی و به شکلی دموکراتیک صورت گرفت که تا آن موقع سابقه نداشت؛ ولی به‌واقع چندان هم دموکراتیک نبود.

موضوع از این قرار بود که ما اعضا چریک تشکیلات غالباً به شکل مخفی و ناآشنا در خانه‌های تیمی و جدای از هم فعالیت می‌کردیم. بهمین خاطر ما هیچ‌گونه شناختی از توانایی‌های دیگر اعضا نداشتیم. تا پیش از آن

ما بر مبنای اعتماد محض رفیقانه به یکدیگر هر کسی با هر خصوصیت فردی که داشت، وقتی که در سلسله مراتب تشکیلاتی در رهبری سازمان قرار می گرفت او را بدون چون و چرا به عنوان مسئول خود می پذیرفتیم. اما اکنون وضع دگرگون شده بود. مدت کوتاهی پس از علنی شدن سازمان بدون آنکه فرصت کافی برای آشنا شدن اعضا سازمان با یکدیگر فراهم شود مساله انتخابات مرکزیت سازمان مطرح شد. در شرایطی که به آن گروه کوچک چریک‌ها، رفقای خارج از کشور و زندانیان تازه آزادشده‌ای که دیدگاه‌های شکل یافته و محافل خاص خود را داشتند اضافه شده بود. جالب آن که گذشته از ناشناخته بودن گرایشات افراد این سه گروه از یکدیگر، در بسیاری از موارد حتی زندانیان آزادشده نیز با یک دیگر آشنایی نداشتند؛ و اطلاعاتشان از هم در حد شنیده‌هایشان از دیگران بود. در چنین محدوده اطلاعاتی که افراد از هم داشتند، قرار بود تا سرنوشت رهبری سازمان مشخص شود. بیگمان در چنین شرایطی انتخاب افراد در چارچوب ناسالم تمایلات باندی و رفیق‌بازی و سفارش‌ها برای گزینش افراد متمایل به باند و نهایتاً در بهترین شکل آن انتخاب از طریق پذیرش گزینه رفیقانی بود که به آن‌ها می‌توانستی اعتماد کنی. در آن شرایط این امر برای من بسیار دشوار شده بود که به کدام یک از این افراد رای بدهم چراکه به جز چند چریک سابق که با آنها در ارتباط بودم بقیه آنها برایم ناشناس بودند. دیگر آنکه شرط اعتماد کور کورانه را هم مردود می‌دانستم. در آن شرایط رفقای چریکی را که می‌شناختم و بدانان اعتماد داشتم؛ از نظر سیاسی و تئوریک با من در یک راستای فکری نبودند. اگر تا دیروز بنا به ملاحظات سیاسی اجبار به فعالیت در کنار آن‌ها را داشتم امروز انجام این کار دیگر ضرورت چندانی نداشت. بنابراین مشورت با آنان در این زمینه برای من چندان کارساز نبود. مثلاً غالب رفقای چریکی را که می‌توانستم بدانان

اعتماد کنم اکنون در اطراف هادی حلقه زده بودند. به همین خاطر در آن جمع من تنها به رفیق منصور رأی دادم.

در آن رأی گیری گذشته از مجید و منصور که خود از بنیان آن رأی گیری بودند. هیچ کس دیگر از چریک های قدیمی در رده رهبری قرار نگرفت در این میان هادی نیز که تا پیش از آن در تشکیلات چریکی پیش از انقلاب حرف اول را می زد از دایره رهبری خارج و به جای او فرخ نگهدار به داخل رهبری برکشیده شد.

ستاد سازمان در خیابان دهکده

استقرار تشکیلات سازمان در دانشکده فنی چندان خوشایند حاکمیت جدید و هواداران او نبود. به همین جهت پس از مدت کوتاهی به اصرار رئیس جدید دانشگاه قرار شد تا آن محل تخلیه گردد. در آن مقطع منصور به سراغ من آمد؛ و در گفتگویی که باهم داشتیم به من گفت: نادر ما باید هرچه زودتر دانشکده فنی را ترک کنیم؛ بدین جهت احتیاج به محل مناسبی برای ستاد داریم. لازم است تا در این زمینه اقدام ممکن را انجام دهی. پس از آن ملاقات من به سرعت دست به کار شدم و با یکی از رفقا به شناسایی ساختمان هایی که در اشغال هواداران سازمان بود و همچنین امکانات لازم برای تبدیل شدن به ستاد سازمان را داشت بررسی کردم. در آن موقع ابتدا ساختمان وزارت کشور را در نظر داشتم ولی با خود فکر کردم؛ هرچند این ساختمان بزرگ و مناسبی است ولی نگهداری و محافظت از آن بسیار دشوار است. بدین جهت از خیر آن گذشتم و متوجه ساختمانی واقع در خیابان میکرده شدم. این ساختمان که از دفاتر ساواک محسوب می شد برای کار ما بسیار مناسب بود. مزایای آن عبارت بود از نزدیکی به مرکز شهر، تعداد مناسب اتاق ها، پارکینگ مناسب داخلی و خارجی، دور بودن از محلات مذهبی نشین و امکان آسان تر حفاظت و

نگهداری از آن بود .

پس از انتخاب این ساختمان موضوع را با منصور در میان گذاشتم. پس از آن قرار شد تا رفقا ستاد دانشکده فنی را ترک کرده و به آنجا منتقل شوند. مشکلی که در این ساختمان با آن مواجه بودیم ؛ نبود میز و صندلی و لوازمی از این قبیل بود. چراکه تمام لوازم این ساختمان به غارت رفته بود و درواقع آنجا را جارو کشیده بودند. برای تجهیز آنجا نیز چاره‌ای اندیشیدم، درصدد برآمدم تا لوازم اداری ساختمان دیگری را که آن هم در اختیار هواداران سازمان بود تخلیه کرده و بدان جا منتقل کنم.

موضوع آن ساختمان از این قرار بود که در همان اوایل راه‌اندازی ستاد دهکده روزی انوش لطفی به سراغ من آمد و گفت: ما ساختمانی را در اختیار داریم که هواداران سازمان آن را اشغال کرده‌اند و هم اکنون در آنجا بسر می‌برند. تاکنون من به آنجا سر می‌زدم؛ ولی به جهت آنکه مشغله‌هایی برایم پیش‌آمده امکان آنکه به آنجا بروم را ندارم اگر شما وقت دارید این کار را انجام دهید. من نیز این کار را پذیرفتم. آن محل یک مرکز انتشاراتی بزرگ بود با تمام امکانات لازم، از قبیل ماشین‌های بزرگ چاپ، دوخت، صحافی، کاغذ، مرکب و دیگر ملزومات چاپ. بعلاوه تعداد زیادی میز و صندلی اداری. من در همان ابتدا، بیشتر میز و صندلی‌ها را به ستاد دهکده منتقل کردم. پس از آن با هادی راجع به امکانات چاپخانه آنجا صحبت کردم تا در صورت امکان آن‌ها را برای دایر کردن چاپخانه سازمان به‌جای امنی منتقل کنیم. هادی پیشنهاد مرا پذیرفت قرار گذاشتیم تا او با جرثقیل و کامیون بدان جا آمده و باهم لوازم چاپخانه را از آنجا خارج کنیم. ما این کار انجام دادیم و کلیه امکانات چاپ را از زیرزمین ساختمان با مشقت زیاد بیرون کشیدیم. سپس هادی آنها را به نقطه‌ای در جاده کرج منتقل کرد. این چاپخانه تا مقطع انشعاب کلیه کارهای انتشاراتی سازمان را انجام می‌داد. در مقطع

انشعاب اکثریت و اقلیت موضوع مالکیت آن زمینه مشاجرات و کدورت‌هایی بین طرفین گردید. تا اینکه در این کشمکش سرانجام هادی موفق گردید چاپخانه را برای اقلیت محفوظ نگه دارد.

تا پیش از راه‌اندازی چاپخانه فوق‌الذکر؛ در قسمت پارکینگ ساختمان که فضای نیم‌طبقه‌ای را تشکیل می‌داد چاپخانه کوچکی راه‌اندازی نمودیم؛ و از همین امکان بود که اولین شماره کار به تاریخ شنبه ۱۹ اسفند ۱۳۵۷ از طریق شبکه تشکیلاتی پخش و در اختیار همگان قرار گرفت.

ضلع شرقی طبقه همکف ساختمان را رفیق هادی به همراه نظام (یدالله گل مژده)، کاظم (محمد رضا بهکیش) و دیگر رفقای چریک اشغال نمودند. در آن موقع هادی مسئول امور تسلیحات، تدارکات، انتشارات و مالی بود. من نیز با وی همکاری‌های نزدیکی داشتم. در آن موقع هادی و دیگر رفقای که بعداً تشکیلات اقلیت را سازمان‌دهی کردند آن بخش را به ستاد اجرایی خود تبدیل کرده بودند؛ و ما در جریان اموری که آن‌ها انجام می‌دادند نبودیم.

در ضلع غربی طبقه همکف ساختمان چهار اتاق وجود داشت. که در یکی از آن‌ها مدتی مسعود بطحایی از اعضا سابق گروه فلسطین به حالت محبوس نگهداری می‌شد. او مظنون به همکاری با ساواک در طرح ناجوانمردانه قتل رفیق بیژن جزنی و هشت تن دیگر از زندانیان سیاسی بود. مسعود بطحایی پس از پیروزی انقلاب از ترس کشته شدن توسط انقلابیون مذهبی داوطلبانه به سازمان پناه آورده بود. ما در ستاد از محل سکونت وی سخت مراقبت می‌کردیم. بطحایی در تمام مدتی که آنجا بود مشغول نگارش مسائل مربوط به وقایع آن دوران از زندانش بود. وی مدتی پس از سکونت در ستاد سازمان بدون آنکه کوچک‌ترین آسیبی به خاطر اتهام وارده ببیند آنجا را ترک کرد.

در آن موقع ستاد مراجعه‌کنندگان بسیاری داشت اعم از گروه‌ها و یا

افراد منفردی که قصد اتصال به تشکیلات، دادن کمک مالی، واگذاری اسلحه و یا اطلاع‌رسانی را داشتند. در این رابطه من و جمع دیگری از رفقا در اتاقی که در آن طبقه به این منظور تدارک دیده بودیم به سازمان‌دهی این قبیل امورات مشغول شدیم. در آن موقع ما توانستیم تا از این طریق، برخی از امورات رفقای را که از اقصی نقاط کشور به ما مراجعه می‌کردند را سازمان‌دهی کنیم.

از این طریق امکانات فراوانی در اختیار ما قرار گرفت. بسیاری از افراد منفردی که به دلایل مختلف نسبت به سازمان سمپاتی داشتند اغلب سلاح‌هایی را که خود در روزهای قیام به دست آورده بودند به ما تحویل دادند. آن‌ها همچنین کمک‌های مالی فراوانی را در اختیار ما گذاردند. از سوی دیگر ما نیز امکاناتی را در اختیار هواداران سازمان می‌گذاریم.

البته بعضی اوقات هم افرادی که هویت مشخصی نداشتند برای کمک دادن به ما مراجعه می‌کردند. در این‌گونه موارد تشخیص منظور آن‌ها بسیار دشوار بود. آن‌ها غالباً تحت این عنوان که گروه هواداری هستند و قصد همکاری و واگذاری اسلحه به سازمان را دارند به ما مراجعه می‌کردند. روزی یکی از آن‌ها به دفتر ما مراجعه کرد. مرد میان‌سالی بود که شیوه لباس پوشیدن و آرایش موهایش هیچ‌گونه شباهتی به افراد سیاسی نداشت. او خود را خسرو معرفی کرد. در صحبتی که با او داشتم گفت؛ نماینده گروهی است که تمایل دارند تا با سازمان در ارتباط باشند؛ و از جمله می‌خواهند تا چند جعبه بزرگ اسلحه را به سازمان تحویل دهند. من در بدو امر با توجه به ظاهر او و نحوه برخوردش که چندان مشابه سیاسیون معمول نبود با شک و تردید به صحت گفته‌هایش برخورد کردم؛ ولی جواب رد به او ندادم. به او گفتم برای تصمیم‌گیری در مورد سلاح‌ها باید با دیگر رفقا صحبت کنم. او نیز گفت من فردی را برای ایجاد هماهنگی می‌فرستم؛ و سپس

دفتر ما را ترک کرد. پس از خروج او، من که سخت کنجکاو شده بودم به دنبال او راه افتادم. او به طرف پارکینگ رفته و از آنجا با یک موتورسیکلت بسیار بزرگ محل را ترک کرد. من موضوع را با هادی که مسئولیت نگهداری سلاح‌های سازمان را به عهده داشت مطرح کردم و در آن باره با وی مشورت کردم. او گفت اگر راست بگوید مورد خوبی است. سعی کن تا سلاح‌هایی را که می‌گوید از او تحویل بگیری. چند روز بعد دختر بسیار شیک و مرتبی به دفتر سر زد و گفت از طرف خسرو آماده است. من با تصور اینکه او برای هماهنگی در جهت تحویل سلاح‌ها آمده با او وارد صحبت شدم. ولی او هیچ‌گونه صحبتی درباره آنچه خسرو گفته بود نکرد. پس از مقداری صحبت با او متوجه شدم که او در جریان آنچه خسرو به من گفته بود نیست. این بود که اندکی بعد او را از ستاد به بیرون هدایت کردم. چند روز پس از این ماجرا مجدداً خسرو به ستاد مراجعه کرد. من با او درباره بی‌اطلاعی رابطی که فرستاده بود صحبتی نکردم. در ابتدا از او پرسیدم چه موقع سلاح‌ها را تحویل می‌دهی گفت تا دو روز دیگر سلاح‌ها آماده تحویل است؛ و من آن‌ها را داخل ستاد تخلیه می‌کنم. پرسیدم چرا داخل ستاد؟ ما آن‌ها را در محوطه پارکینگ بیرونی از شما تحویل می‌گیریم. با این گفته من اندکی چهره‌اش درهم رفت و در جواب من گفت: مگه شما به من اعتماد ندارید که می‌خواهید آن‌ها را در پارکینگ بیرونی تحویل بگیرید؟ به او گفتم: خسرو من شما را تا حالا سه بار بیشتر ملاقات نکرده‌ام. شما را هم به‌درستی نمی‌شناسم. دوست هم ندارم ستاد سازمان منفجر شود و اجساد من و رفقایم به هوا پرتاب شود. به همین خاطر باید در جریان همکاری، بین ما اعتماد حاصل شود. حالا برای گام اول شما سلاح‌ها را در آنجا به ما تحویل بدهید تا اعتماد ما به هم کامل شود. با این گفته من او دیگر صحبتی نکرد و در حالی که دفتر را ترک می‌کرد گفت بعداً با شما تماس می‌گیرم. این آخرین ملاقات ما بود.

در آن روزها رفیقی به من سر زد که اصلاً تصور دیدارش را نداشتم. روزی در اتاق نشسته بودم؛ که خانمی چادری وارد اتاق ما شد. این شکل پوشش بسیار شبیه بود به آنچه رفقای دختر قبلاً در خانه‌های تیمی محلات جنوب شهر می‌پوشیدند. او تا مرا دید لبخندی زد و نزدیک شد. اندکی به چهره‌اش دقیق شدم. سپس به خاطر آوردم که او رفیق پری (ادنا ثابت) است. از دیدار او بسیار خوشحال شدم پس از احوالپرسی، او را دعوت به نشستن کردم. اندکی به چهره اش نگاه کردم که به ناگهان خاطره رفیق عبدالله در ذهنم زنده شد. با هم احوال پرسی کردیم. سپس قبل از آنکه سؤالی از او بکنم؛ پاکتی را به من تحویل داد و گفت چیزی را برای تو آورده‌ام. پاکت را از او گرفتم و تشکر کردم. در همین احوال جوانی در مقابل در ظاهر شد و به پری اشاره‌ای برای ترک آنجا کرد. پری نیز پا شد و پس از خداحافظی همراه آن جوان ستاد را ترک کردند. با رفتن او پاکت را باز کردم باکمال تعجب مشاهده کردم که آن‌ها اسناد و مدارک شخصی من است که در جریان ترک خانه تیمی و صفنارد در آنجا رها کرده بودم. با مشاهده آن‌ها به این نتیجه رسیدم که احمد (حسین پیوسته) در آن خانه آسیبی ندیده و هم‌اکنون زنده است. دیگر آنکه احتمالاً وی با پری و یا رفیق سلیم در ارتباط بوده است و او این مدارک را به آنان داده است. تا به من برسانند. حالا سؤالات زیادی در ذهنم نقش بسته بود. راستی چرا خود حسین به ستاد سر زده است؟ درحالی که می‌دانستم حسین از اهالی مازندران است؛ و احتمالاً پس از قطع ارتباطش با من به آنجا برگشته؛ پس چگونه مدارک من در اختیار آن‌ها قرار گرفته است؟ مگر آنکه پری و سلیم در مازندران در ارتباط با سازمان مشغول فعالیت بوده‌اند؛ و ارتباط اخیر آنان از طریق سلیمان که در آن موقع به مازندران رفت و آمد می‌کرده

برقرار شده باشد. نکته دیگر آنکه چرا پری در شکل و شمایل بود که حکایت از فعالیت وی در خانه تیمی یا شرایطی مشابه آن می کرد. بعد احتمال دادم شاید او در محله ای زندگی کند که این نوع از پوشش را ایجاب می کند. پس از انقلاب که خانه‌های تیمی تعطیل شدند، غالب رفقای دختر تشکیلات که تا پیش از آن برای استتار و همچنین ضرورت‌های زندگی در محلات فقیرنشین از چادر استفاده می کردند؛ با بازگشتشان به شرایط عادی زندگی، چادرشان را به دور انداخته بودند. پس پری در ارتباط با چه سازمانی مشغول فعالیت بود؟ بهر حال این ها سؤالاتی بود که برایم پیش آمد ولی از آنجایی که فکر کردم او راه خود را انتخاب کرده است. سعی کردم تا از کنجکاوی درباره آنچه که به ذهنم خطور می کرد بیش از آن میدان ندهم.

من در ستاد به کارهای دیگری نیز مشغول شدم از جمله آنکه از همان آغاز کار ستاد کلاس‌های آموزش مارکسیسم - لنینیسم دایر گردید. این کلاس‌ها با استقبال بسیار زیاد هواداران سازمان مواجه شد. به طوری که بعضی مواقع کلاس‌ها گنجایش افرادی را که برای یادگیری و یا بحث حول مباحث ایدئولوژیک در آنجا جمع می شدند را نداشت. اداره یکی از این کلاس‌ها را نیز من عهده دار شدم. این کلاس‌ها به جهت تضارب دیدگاه‌ها بسیار مفید و سازنده بود. متأسفانه در آن زمان به جهت نوپایی ستاد و کارهایی که ما برای پیشبرد آن باید انجام می دادیم، من نتوانستم کار در این کلاس‌ها را ادامه دهم. البته کلاس‌ها نیز با همه جنبه‌های مثبتش چندان دوام نیاورد و سرانجام با تشدید اختلاف نظرانی که حول مسائل تئوریک در سازمان رخ داد تعطیل شدند.

سفر به استان فارس

ما در جهت تحکیم و گسترش تشکیلات سازمان آنچه را که در توان

داشتیم انجام می‌دادیم. روزی دو نفر از رفقای که خود را از عشایر استان فارس معرفی می‌کردند؛ همراه با الله قلی جهانگیری به دفتر ما مراجعه کردند. آن‌ها راجع به تشکل عشایری هوادار سازمان و امکاناتی که در استان فارس در اختیار داشتند با من صحبت کردند. مهم‌ترین مسئله‌ای که آنان مطرح می‌کردند؛ درخواست واگذاری تعدادی اسلحه به آنان بود. از آنجایی که من به‌جز الله قلی بقیه را به‌درستی نمی‌شناختم؛ و صرف بیان هوادار بودن؛ برای واگذار کردن اسلحه به کسی کافی نبود. لذا درخواست آنان برای تحویل اسلحه در همان ابتدای معرفی خود، برایم بسیار غیرمنتظره بود. به همین جهت من با منصور وارد گفتگو شدم. قرار شد تا با الله قلی درباره این گروه صحبت کند و سپس بر مبنای سیاستی که سازمان در قبال جنبش‌های خلقی اتخاذ کرده بود؛ در مورد واگذاری اسلحه به آنان تصمیم‌گیری کنیم. این بود که با افراد گروه مراجعه‌کننده وارد صحبت شدیم نهایتاً به این نتیجه رسیدیم که به آنان اسلحه تحویل داده و برای شناسایی بیشتر همراه با آنان به استان فارس و محلات ایل شان سفری داشته باشم. در ابتدا برای تأمین اسلحه با هادی وارد گفتگو شدم و از آنجایی که آنان به تفنگ‌های برنو بلند و کوتاه ابراز تمایل بیشتری می‌کردند تعدادی از این‌گونه تفنگ‌ها و همچنین تعدادی "ژسه" و "ام یک" و مقادیری فشنگ را در اختیار آنان قراردادیم. نکته مهم‌تر حمل این‌همه سلاحها و فشنگها تا استان فارس بود. آن‌ها امکان مناسبی که بتوانند تا این‌همه سلاح و مهمات را به منطقه حمل کنند نداشتند. این بود که من در تکاپوی پیدا کردن چنین امکانی برآمدم. سرانجام موفق شدم تا با همکاری هادی کامیونی را که جهت این‌گونه نقل و انتقالات جاسازی ویژه داشت؛ بکار بگیریم. به این ترتیب پس از جاسازی کردن تسلیحات در کامیون، آن را راهی استان فارس نمودیم. من نیز به همراه دیگر رفقا توسط

یک ماشین پیکان به دنبال آن به حرکت درآمدیم. در مسیرسفرمان تا اصفهان برای ما اتفاقی رخ نداد. شبانگاه بود که وارد اصفهان شدیم. در آنجا در حین عبور از خیابانی که به سمت جاده شیراز می‌رفت با یک سنگر ایست و بازرسی مواجه شدیم. هنوز به سنگر موردنظر نرسیده بودیم؛ که به ما فرمان ایست دادند؛ و از درون سنگر و اطراف آن افراد مسلح به سمت ما هجوم آوردند. در یک آن ما در حلقه محاصره قرار گرفتیم. آن‌ها درحالی که تفنگ‌هایشان را به سمت ما گرفته بودند ما را از ماشین پیاده کردند. وضعیت بسیار خطرناکی برای ما پیش آمده بود. من با خودم کلت پاراشوتم را حمل می‌کردم. لذا کوچک‌ترین حرکت اشتباهی از جانب من ممکن بود تا به قیمت جان ما تمام شود. باید چاره‌ای می‌اندیشیدم تا مانع از دسترسی آنان به اسلحه و درگیری شوم. هوا سرد بود. من پالتوی بزرگی را به تن داشتم. این بود که تا قبل پیاده شدن از ماشین کلت را به زیر بازویم کشاندم و آنرا محکم نگه داشتم. آن‌ها شروع به بازرسی بدنی از ما کردند من انتظار داشتم تا هر آن دست به زیر بازویم کرده و اسلحه را کشف کنند. ولی خوشبختانه به جهت آنکه آنان درزمینه بازرسی بدنی چندان خبره نبودند موفق به کشف اسلحه من نشدند. ما در ماشین نیز چیزی به همراه نداشتیم. بدین جهت چون چیزی نیافتند ما را رها کردند. به این ترتیب موفق شدیم تا بدون حادثه ناگواری از چنگ آنان خلاص شویم و راهمان را به سمت شیراز ادامه دهیم.

ما در شیراز توقف نکردیم بلکه مستقیماً به سمت ناحیه عشایر نشین حرکت کردیم. در آنجا سلاح‌هایی را که به همراه داشتیم تخلیه کردیم. رفقای عشایری بسیار علاقه‌مند بودند که این سلاح‌ها را آزمایش کنند. برای انجام این کارهمراه با آنان به محلی که آن‌ها می‌دانستند رفتیم. در آنجا با برنوه‌های بلند تعدادی فشنگ شلیک نمودیم. پس‌ازآن برای انجام دیدار با رفقا به شیراز باز گشتیم.

پس از رسیدن به شیراز با رفیق جواد مشکوری از اعضا سازمان تماس گرفتم. او از رفقای قدیمی و هم دانشکده‌ای ام بود. در آن موقع او مسئولیت بخشی از تشکیلات شیراز را به عهده داشت. در دیدار با وی راجع به مسائل تشکیلات آنجا باهم صحبت کردیم. در آن زمان هواداران و فعالان سازمان در شیراز بدون ارتباط با یکدیگر و به‌طور جداگانه در حال فعالیت بودند. بدین جهت قرار شد تا برای جلوگیری از خرده‌کاری و هرز رفتن نیروها مرکزیت واحدی مرکب از تشکیلات شیراز، پیشگام دانشگاه و عشایر منطقه به وجود بیاوریم بدین جهت جلسه‌ای با فعالین پیشگام برگزار کردیم. آن‌ها با یکدیگر اختلافات و مشکلاتی داشتند؛ من سعی کردم حتی‌الامکان به رفع آن‌ها کمک کنم. سپس با آن‌ها درباره ارتباطشان با تشکیلات سازمان در شیراز صحبت کردم. پس‌ازاین دیدار آنان را در ارتباط با رفیق جواد قراردادم. همچنین قرار ارتباط با رفقای عشایر را نیز بدانان سپردم. به‌این ترتیب تشکیلات شیراز وضعیت سازمان‌یافته‌تری پیدا کرد. روز بعد از پایان کارم از آنجا، عازم تهران شدم. در تهران با رفیق منصور جلسه‌ای ترتیب دادم و گزارشی از آخرین وضعیت تشکیلات در استان فارس و به‌ویژه شیراز را در اختیار او گذاردم. از آن‌پس ارتباط من با تشکیلات شیراز به‌طور کامل قطع گردید.

رشد زمینه‌های انشعاب در سازمان

مدتی از تشکیل ستاد نگذشته بود که مخالفت خوانی با خط سیاسی حاکم بر سازمان شروع شد. اشرف دهقانی و محمد حرمتی پور پیش از همه آن را آشکار ساختند. بهر حال آنان به خاطر سابقه طولانی‌ترشان در سازمان در زمینه هدایت سازمان خود را شایسته‌تر از تازه‌واردان می‌دانستند. در آن موقع رفیق اشرف گاهی به همراه حرمتی پور به ستاد مراجعه

می کردند. من کتاب «حماسه مقاومت» او را در خانه تیمی خوانده بودم و او را به مثابه یک چریک قهرمان می پنداشتم؛ حالا از اینکه از نزدیک با او ملاقات می کردم بسیار خوشحال بودم.

رفت و آمدهای اشرف به ستاد در آن موقع بیشتر برای پیشبرد مباحثی بود که حول مشی مسلحانه موردقبولش انجام می شد. من در آن زمان از مخالفان مشی مسلحانه چریکی بودم؛ و از اینکه می دیدم این رفقا همچنان بر مواضع مشی سابق سازمان پافشاری می کنند بسیار متأثر بودم. با خود فکر می کردم چرا آنان با واقعیات عینی ای که وقوع انقلاب مردمی در مقابل آنان قرار داده است به شیوه ای دگم برخورد می کنند. من مشاهده می کردم که فرخ با اشرف مدتی طولانی مذاکره کردند. ولی ظاهراً نتیجه آن مایوس کننده بود. در این میان عده ای از رفقا سابقاً زندانی که نظراتی انتقادی بر مشی جاری سازمان داشتند. گرد اشرف جمع آمدند و منتظر فرصت بودند تا با استفاده از شهرت و محبوبیت وی نزد هواداران سازمان آنها را جذب نمایند. سرانجام پس از آنکه فتاپور در دانشکده فنی اعلام کرد اشرف با سازمان نیست؛ زمینه قطعی جدایی وی فراهم آمد. آن ها بعداً جزوه ای تحت نام «مصاحبه با اشرف دهقانی» را منتشر کردند. این جزوه مواضع تند روانه اشرف و رفقاییش را آشکار ساخت. اشرف و همفکرانش جریان بنام «چریک های فدایی خلق» را راه اندازی نمودند. به هر حال این انشعاب با استقبال هیچ کدام از رفقای قدیمی سازمان مواجه نشد و کسی را جلب خود نکرد.

از جمله رفقای دیگری که من در ستاد سازمان دیدم؛ رفیق اصغر ایزدی بود. در آن موقع موضوع مذاکره برای پیوستن وی و رفقاییش به سازمان برای من بسیار امیدوارکننده بود. در آن موقع از برخی رفقا شنیده بودم که این رفیق به همراه عده ای دیگر از رفقاییش از جمله رفیق محمد رضا سالگونی از توانایی های سیاسی و تئوریک خوبی برخوردارند. در آن زمان

فکر می‌کردم با پیوستن این گروه به سازمان؛ ما در حل مشکلات سیاسی و تئوریک خود از توانایی بیشتری برخوردار خواهیم شد. ولی متأسفانه پس از مدتی شنیدم آنان با رفقای سازمان به توافق نرسیدند. پس از آن بود که جریان «راه کارگر» اعلام موجودیت نمود و مشی مستقل خویش را پیش گرفت.

از همان زمان زمینه‌های انشعاب اقلیت نیز قابل مشاهده بود. پس از طرد هادی و یکدست شدن رهبری سازمان؛ زمینه نارضایتی گروهی از رفقای قدیمی سازمان که به توانایی‌های هادی باور داشتند و او را تا دیروز رهبر بلامنازع سازمان می‌دیدند؛ تشدید شد. آنان این وضع را ناشی از تبانی و توطئه‌چینی گروهی از اعضا جدید سازمان می‌دانستند که درصدد کسب هژمونی و برتری جویی در سازمان بر آمده بودند و مالا حضور هادی را در رهبری بر نمی‌تابیدند. نتیجه این کشمکش خود را در شکل و شیوه ای ناسالم دربارگیری، امکان‌سازی‌های مخفیانه و تلاش برای چنگ‌اندازی بر روی امکانات سازمان بروز می‌داد.

در آن موقع رفیق مستوره احمدزاده گاهی برای انجام بعضی از کارهایش از من نیز کمک می‌گرفت و این زمینه‌آشنایی ما شده بود. در همان مواقع بود که روزی مرا به محلی دعوت کرد. در ماشینی که حامل ما سه نفر دیگر از رفقا نیز بودند. در آنجا بحث بر سر مسائل درون سازمانی درگرفت. مستوره که تا حدودی به موضوعات مطروحه اشراف داشت؛ از سیاست راست روانه حاکم بر سازمان و به ویژه نقش مخرب فرخ و دوستانش صحبت کرد. او ضرورت برخورد با این گرایش‌ها و به‌ویژه شخص او را مطرح ساخت و بر ضرورت وحدت نظری و عملی بین نیروهای مخالف این سیاست‌ها تأکید نمود. این صحبت‌ها مورد تأیید سه رفیق دیگر نیز بودند. ولی من هرچند با رهبری جدید سازمان و شیوه‌ای که در انتخابات

آن به کار گرفته بودند موافق نبودم؛ ولی با خط سیاسی ای که مستوره از آن دفاع می نمود نیز مدت ها بود مرزبندی داشتیم. این موضوعی بود که همه رفقای چریک از آن با اطلاع بودند. به همین خاطر من در تائید صحبت های او سخنی نگفتم. این آخرین ملاقاتی بود که من با مستوره داشتم. از آن پس نیز او دیگر سراغی از من نگرفت.

این وضعیت کج دار و مریز در درون سازمان ادامه داشت. این جریان منتظر بود تا چارچوب تئوریک و سیاسی اش مدون شود. آنگاه جدائی قطعی می شد. محمد رضا دبیری فرد (حیدر)، عبدالرسول آذرنوش (بهرروز)، اکبر کامیابی (توکل) و عباس هاشمی (هاشم) از جمله رفقای بودند که این مهم را به سرانجام رساندند. حیدر از جمله اعضا سازمان بود که پیش تر در خارج از کشور به سر می برد و با وقوع انقلاب به ایران بازگشت. او از مواضع جزئی درباره انقلاب ایران دفاع می کرد و از همان جا با اشرف و حرمتی پور که همچنان بر صحت نظرات پویان احمد زاده اعتقاد داشتند. مرزبندی سیاسی و تئوریک داشت. حیدر به لحاظ توانایی های سیاسی و تئوریک خود همراه با دیگر رفقای هم فکرش توانستند چارچوب سیاسی و تئوریک انشعاب اقلیت را تنظیم و تدوین نمایند. پس از آن بود که انشعاب اقلیت اعلام شد.

فصل دهم

گنبد

ستاد خلق ترکمن

فعالیت در کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن

خرداد ۵۸ تا آبان ۵۸

مدتی پس از خاتمه جنگ اول گنبد و بازگشت رفقا هاشم (عباس هاشمی) و محمود حسن پور به تهران، روزی منصور با من تماس گرفت. او گفت، به جهت آنکه همه رفقای که در منطقه ترکمن صحرا فعالیت می کردند؛ آنجا را ترک کرده اند، لازم است تا برای پیشبرد سیاست های سازمان فردی از اعضا سازمان در منطقه حضور داشته باشد. ما فکر کردیم تا تو به این منظور به آنجا بروی و با رفقای ترکمن همکاری داشته باشی. پس از این مذاکره، من پذیرفتم تا به گنبد بروم. سپس قرارهای لازم را باهم گذاردیم. روز بعد من همراه با یکی از رفقای ترکمن به وسیله یک سواری کرایسلر آمریکایی که هواداران سازمان آنرا در جریان روز های انقلاب از یکی از پادگان های نیروی هوایی مصادره کرده بودند و فاقد نمره و مشخصات بود؛ عازم گنبد شدیم. در گنبد با رفقا تاجی طالبی، ابراهیم، حاجی رحیم عجمی و بهمن جبل عاملی آشنا شدم. من در آنجا خود را با نام "محمد" معرفی کردم. این گروه ترکیبی از رفقای ترکمن و غیر ترکمن بودند. آنها بیشتر از دانشجویان دانشگاه مشهد و یا بابل سر بودند؛ که پس از اوج گیری جنبش انقلابی مردم، دانشگاه را ترک کرده به زادگاه خود برگشتند. آنان با گرایش فدایی در بسیج توده های مردم ترکمن صحرا به منظور تحقق خواسته های ملی خلق ترکمن و همچنین همراهی با جنبش انقلابی سایر خلق های کشور تلاش مجدانه ای داشتند. فعالیت سیاسی و روابط توده ای این رفقا نقشی کلیدی در جریانات و حوادث گنبد داشت. گذشته از این جمع هوادار سازمان، افراد دیگری نیز که دارای نفوذ مردمی بودند در کنار این تشکل همکاری می کردند. این اشخاص هرچند صاحب

نام و پرآوازه بودند ولی نقشی چندان کلیدی در تصمیم‌گیری‌ها و امور ستاد ایفا نمی‌کردند.

پس از جنگ اول گنبد این ستاد خلق ترکمن بود که حاکمیت منطقه ترکمن نشین را به عهده گرفته بود. در آن زمان نیروهای دولتی به جهت کمبود نیروی رزمی در منطقه و عدم یکپارچگی نمی‌توانستند در جهت خلع ید از ستاد اقدامی کنند. به عبارتی دیگر نوعی حاکمیت دوگانه در منطقه در حال اعمال بود. ما از سویی و آنان از سوی دیگر. اما مسئله اعمال قدرت حکومتی به دنبال خود تدارکات لازم جهت حفظ قدرت و ایجاد امکانات لازم برای ادامه حاکمیت و جلب اعتماد مردم را می‌طلبید. گنبد با کردستان بسیار فرق داشت ما با هیچ گروه ترکمن فعال مخالفی رو در رو نبودیم. همه حمایت خلق ترکمن در پشت سر ستاد قرار داشت. ستاد در آن مقطع به واقع نقش رهبری یک حکومت خودمختار را به عهده گرفته بود و مردم آماده بودند تا هرگونه جانبازی را برای حفظ آن بکنند. البته این که منطقه آزاد شده بود به تنهایی کافی نبود می‌بایست گام‌ها بعدی جهت اعمال حاکمیت خلق ترکمن برداشته می‌شد. ولی متأسفانه ما هیچ‌گونه برنامه درازمدت و یا کوتاه مدتی برای ادامه کاری آنچه به دست آمده بود نداشتیم. در آن موقع ستاد در مقابل انبوهی از مسائل گوناگون سیاسی، اجتماعی و حقوقی قرار گرفته بود. همه آنانی که تا دیروز برای حل مشکلات خود به دوایر دولتی مراجعه می‌کردند؛ امروز حل مشکلات خود را از ستاد می‌طلبیدند. در آن موقع توقع مردم از ستاد در حد یک دولت بود. چیزی که در توان ستاد نبود. ما البته برای بعضی از امور نظیر حل اختلافات بین مردم در ستاد هیئتی بدین منظور تشکیل داده بودیم ولی این هیئت در بسیاری موارد پاسخگوی حل مشکلات مردم نبود. برقراری

نظم برای حفاظت از جان و مال و ناموس مردم خود تشکیل یک نیروی حفاظتی مسلح را می‌طلبید. البته از پس از انقلاب مردم خود امور پاسگاه‌ها را به عهده گرفته و با ستاد همکاری می‌کردند. ولی مشکل مهم دیگری که ما داشتیم مرزبانی محدوده منطقه ترکمن صحرا بود. روزی در ستاد بودم که خبر آوردند فردی را که قصد عبور از مرز را داشت دستگیر کرده و او را چشم بسته به ستاد آورده اند و از من می‌پرسیدند با او چه کنیم؟ من به محلی که از او نگهداری می‌کردند رفتم، مرد جوانی را دیدم که بسیار ترسیده بود. گفتم از او به پرسید از کجا آمده است؟ او که فکر می‌کرد توسط مرزبانان ترکمنستان شوروی دستگیر شده است گفت: از تهران آمده‌ام و از وابستگان به حزب توده هستم و سپس شروع به تعریف از حزب توده نمود و اینکه جانم در خطر است و دیگر نمی‌توانم در ایران بمانم و بسیار دوست دارم تا در اتحاد شوروی باشم. در آن موقع من بسیار نگران رفت و آمدهایی از این قبیل در امتداد مرز بودم؛ به‌ویژه به‌واسطه حساسیت‌هایی که در ارتباط با فعالیت‌های جاسوسی مرزی وجود داشت. کم توجهی به این قبیل رفت و آمدها ممکن بود برای ما مشکلات دشواری پیش آورد. بدین جهت گفتم او را به همان نقطه‌ای که دستگیر کرده بودند برگردانند و به او بگویند به خانه‌ات بازگرد و اینکه حزب توده در ایران به شما بیشتر احتیاج دارد تا در اتحاد شوروی. دیگر هم در این منطقه مرزی پیدایت نشود.

در آن زمان ما بر امور دیگری نظیر بهداشت و آموزش زبان ترکمنی تاکید داشتیم این‌ها از جمله مواردی بودند که ما تلاش می‌نمودیم تا در آن زمینه‌ها اقداماتی صورت دهیم. نکته مهم‌تر تأمین بودجه ستاد بود. ما بخصوص در این رابطه با مشکلات بسیاری مواجه بودیم. این‌ها مشکلاتی بودند که پیش‌روی ما قرار داشت. ما تلاش می‌نمودیم تا آنجایی که ممکن

است ولو هرچند اندک در جهت پاسخگویی به این موارد گام برداریم. در زمینه‌های فرهنگی و هنری هم اقداماتی انجام دادیم از جمله کتاب شعری از "مختوم قلی فراغی" شاعر پرآوازه ترکمن را که به زبان ترکمنی بود برای چاپ و تکثیر به تهران فرستادم. این کتاب در حدود چند هزار نسخه تکثیر شد. ما به تدریج آن‌ها را در سرتاسر ترکمن صحرا پخش کردیم و آنرا در اختیار مردم علاقه‌مند به زبان مادری شان قرار دادیم.

در زمینه بزرگداشت مراسم سنتی مردم نیز اقداماتی صورت گرفت. از جمله جشن گندم که بسیار مورد علاقه مردم بود باشکوه بسیاری برگزار شد. در این جشن ترکمانان غالباً بالباس‌هایی سنتی خود شرکت کردند. به‌ویژه زنان بالباس‌های قرمز بسیار زیبای خود جلوه ویژه‌ای به جشن بخشیده بودند. گروه موسیقی ترکمنی همراه با آواز، مردم را سرگرم می‌کرد. "مختوم" به‌عنوان سخنگوی ستاد خلق ترکمن در آن جشن به سخنرانی پرداخت. مختوم معلم ساده‌ای بود که تا پیش از آن در مقابل چنان جمعی سخنرانی نکرده بود. در ابتدا واهمه داشت ولی وقتی با تشویق ما در مقابل جمع شروع به صحبت کرد؛ او آن‌چنان سخنرانی پرشوری در باب آمال و خواسته‌های ستاد خلق ترکمن نمود که بارها با کف زدن ممتد مردم مورد تشویق و تأیید قرار گرفت.

از جمله کارهای دیگری که انجام دادیم همکاری با هیئت برگزارکنندگان مسابقات اسب‌دوانی در گنبد بود. ورزش اسب‌دوانی بسیار مورد علاقه مردم ترکمن است. اسب‌های ترکمن صحرا به لحاظ زیبایی، تناسب اندام و چابکی بسیار شهره‌اند. روستانشینان منطقه در سطح وسیعی در امر پرورش و نگهداری اسب‌های اصیل اشتغال دارند. آن‌ها بخشی از درآمد خود را از این طریق کسب می‌کنند. مسابقات اسب‌دوانی که معمولاً با شرط‌بندی توأم

است یکی از راه هایی است که روستانشینان برای فروش اسب های خود اقدام می کردند.

دیگر آنکه ستاد در زمینه تهیه امکانات پزشکی و دندان پزشکی نیز اقداماتی انجام می داد. در آن موقع من از رفقای تهران درخواست فرستادن پزشک و دندان پزشک را به منطقه نمودم. متعاقب آن گروه های پزشک و دندان پزشک به آنجا آمدند. یک بار نیز به همراه یکی از اکیپ های داندانپزشک به روستایی رفتم. در آنجا عده زیادی نیازمندان به دندان پزشک گردآمده بودند. بسیاری از سالخوردگان در صف قرار داشتند. تا حدود ظهر که من در آنجا بودم. سطلی نیمه پر از دندان های کشیده شده وجود داشت. به نظر می رسید که تا آن موقع دندان پزشکی به محلشان نیامده بود.

در گنبد هرروز مسائلی پیش می آمد که تصمیم گیری در مورد آنها بسیار سخت بود. روزی یکی از ترکمانان منطقه که به نحوی در ارتباط با عوامل دولتی ترکمنستان شوروی بود؛ توسط یکی از رفقای ترکمن پیغام فرستاد که ما می توانیم هر مقدار اسلحه که مورد احتیاج ستاد است در اختیار شما قرار دهیم. این موضوع مدتی ذهن مرا به خود مشغول داشت. من که سخت اعتقاد به استقلال ملی داشتم ، گفتم به او بگوئید ما قصد جنگیدن با کسی را نداریم ، بنابراین به اسلحه شما نیز احتیاجی نیست. ما در آن زمان می توانستیم از طریق همین کانال ویا فرستادن کسی به ترکمنستان اسلحه تهیه کنیم و ترکمن صحرا را به یک انبار باروت برای حاکمیت نو پای جمهوری اسلامی تبدیل کنیم. همه مردم آن جا آماده بدست گرفتن اسلحه بودند. گرایش قومی و ملی گرایانه بسیار تشدید شده بود و بر این بستر ناسالم امکان درگیری خونین بین اهالی وجود داشت . روزی نبود که ما خبر درگیری ترکمانان را با اهالی غیر ترکمن دریافت

نکنیم. در آن زمان ما و آن رفقا فعال مایشا در منطقه بودیم و سازمان هیچ گونه ارتباط تنگاتنگی با ستاد نداشت و یک ذهن ماجراجو می توانست به راحتی در منطقه آتش بیفروزد. من طرفدار حفظ یکپارچگی کشور و جلوگیری از خون ریزی قومی بودم به همین جهت تا وقتی که آنجا حضور داشتم ذره ای در این زمینه تردید نکردم. وسعی کردم تا از هر گونه تند روی در ستاد جلوگیری کنم.

در آن موقع رفقای ترکمنی که در ارتباط با ستاد فعال بودند با یکدیگر روابط محفلی جداگانه‌ای نیز داشتند، برخی از آنان هرچند در ستاد مسئولیت تشکیلاتی نداشتند ولی برای خود حق آب و گل قائل بودند. توماج که یکی از رفقای بسیار با ارزش ما بود گاهی رفتارهایی این گونه از خود بروز می داد. یکبار ما مسافر نا خوانده ای داشتیم.

این مسافر داوود شراره^{۷۱} بود که به همراه همسرش به ستاد آمدند. آنها سراغ توماج را گرفتند. پس از آنکه ما توماج را خبردار کردیم؛ معلوم شد که او بدون هماهنگی با مسئولین ستاد، داوود و همسرش را برای گذراندن ماه عسل به آنجا دعوت کرده است. من به توماج انتقاد کردم که اگر قرار است تا شخصی به هزینه ستاد به آنجا دعوت شود حتماً می بایست قبلاً هماهنگی ها و توافقات لازم را با مسئولین ستاد انجام دهد. این تذکر تا مدتی باعث کدورت بین من و او شد. با این وجود ما ماشینی را که برای امورات ستاد مورد استفاده قرار می دادیم تا مدتی برای گردش آنان در اختیارشان گذاردیم. توماج روابط محفلی دیگری نیز داشت. او به طور

^{۷۱} داوود خواننده ترانه سروده‌های شراره‌های آفتاب (آفتاب کاران جنگل)

جداگانه با برخی از رفقای سازمان از جمله هاشم در ارتباط محفلی قرار داشت. او در این رابطه کارهای دیگری نیز انجام داد.

یکبار هم مهدی سامع به ستاد مراجعه کرد. ما در ابتدا او را به گرمی پذیرا شدیم. ولی به درستی نمی‌دانستیم که در چه ارتباطی و به چه منظوری به آنجا آمده است. ظاهراً او نیز به دعوت توماج و بدون آنکه ما در جریان امر قرار داشته باشیم به آنجا آمده بود.^{۷۲} البته من تا حدودی با شک و تردید به دلایل سفر او به آنجا نگاه می‌کردم. به خصوص با توجه به یارگیری‌هایی که آن موقع در سازمان در حال شکل‌گیری بود. بهر حال به رفقای ستاد یاد آور شدم که او در اینجا مسئولیت تشکیلاتی ندارد؛ و با او به‌مثابه یک رفیق میهمان رفتار کنند.

در آن موقع ما شب‌ها جلساتی را برای هماهنگی کارهایمان در ستاد برگزار می‌کردیم. مهدی سامع نیز در این جلسات شرکت می‌کرد. ولی او غالباً اظهار نظرهایی می‌کرد که می‌توانست باعث لطمه خوردن به اتوریته ما در آنجا شود. بدین جهت یکی دو مورد بین ما اختلاف نظر پیش آمد. ما نهایتاً او را متوجه نمودیم که حق دخالت در امور رهبری ستاد که در ارتباط با او نیست را ندارد. و او فقط میهمان ما در ستاد است و نه بیش از آن. بهر رو نتیجه آن شد که روزی خبر آوردند که او به همراه ماشین "بی ام دبلیو" ای که در ابتدای ورودش گفته بود آنرا برای ستاد آورده است صبح زود

^{۷۲} مهدی سامع در نوشته "گزارشی از چند ماه پرتلاطم" به این سفرش به گنبد اشاره می‌کند: «بعدها من یکبار دیگر به گنبد رفتم بار دوم نه بر اساس مأموریت سازمانی که بنا به دعوت زنده یاد توماج و پس از توافق ستاد با دولت بر سر میزان تقسیم محصول سال ۵۸ به آنجا رفتم.» گزارشی از چند ماه پرتلاطم مهدی سامع نقل از سایت اخبار روز آدینه ۱۶ مهر

آنجا را بدون اطلاع ما ترک کرده است. چند روز بعد نیز خبر آوردند که وی به جهت بی توجهی به میزان کم روغن ماشین باعث سوختگی موتور آن در مسیر مازندران به تهران شده است.

از جمله افرادی که شبها در جلسات ستاد حاضر می‌شد؛ فردی مذهبی، مترقی و بسیار محترم بنام آخوند ارزانش بود. او که بیش از همه ما با مسائل مردم ترکمن صحرا آشنایی داشت؛ شخصیتی معتمد، معتدل و مقبول در میان مردم بود. آخوند ارزانش وزنه مردمی ستاد بود و غالباً در میان مردم هم سوی با ستاد سخنرانی و عمل می‌کرد. او فرد پخته‌ای بود که به مثابه نیروی تعدیل‌کننده‌ای در جمع ما عمل می‌نمود آخوند ارزانش در مقابل مسائلی حادی که پیش می‌آمد دیدگاه‌های مسالمت‌جویانه‌ای از خود بروز می‌داد. این دیدگاه‌ها غالباً مورد مناقشه تندروهای ستاد قرار می‌گرفت. او همیشه با گرایش‌های چپ روانه حاکم بر جمع ما برخوردی صبورانه داشت؛ سعی می‌نمود تا آن را تعدیل کند. من یکی دو بار با او تندی کردم، ولی آن مرد محترم بدون آنکه از این حرکت من رنجشی به دل بگیرد همچنان در جلسات حاضر می‌شد و روابط دوستانه‌اش را با من قطع نکرد.

حمله سلاح از جمله مسائلی بود که ما با آن تعیین تکلیف نکرده بودیم. من همچنان سلاح دوران چریکی خود را همراه داشتم. و این یکی از مواردی بود که برای من بسیار خطرآفرین شده بود. یک‌بار که من به همراه رفقا توماج، واحدی و مختوم برای شرکت در جلسه‌ای از گنبد عازم تهران شدیم ماجرای پیش‌آمد که ممکن بود در همان موقع همگی ما دستگیر شده و سرنوشت نامشخصی پیدا کنیم. در آن موقع هنوز کمیته‌ها در مسیر جاده‌ها و در سر چهارراه‌های محلات شهری پست‌های ایست و بازرسی داشتند؛ و

هر ماشینی را که از آن محل عبور می‌کرد نگاه‌داشته و بازرسی می‌کردند. در آن سفر ما تا حوالی تهران با مشکلی مواجه نشدیم. ولی در نزدیکی‌های میدان امام حسین بودیم که به یکی از این پست‌ها رسیدیم. آن‌ها که دو طرف جاده را با کیسه‌های شنی سنگربندی کرده بودند. با دیدن ما به وسط جاده پریدند. من که مسلح به کلت و نارنجک بودم با مشاهده آنان به شدت نگران شدم. سریعاً می‌بایستی اقدامی می‌کردم؛ درحالی که لباس سبکی به تن داشتم؛ دیگر نمی‌توانستم از شگردی که قبلاً در اصفهان به‌کاربرده بودم استفاده کنم. به رفقای داخل ماشین اعلام کردم که: رفقا احتمال بازرسی بدنی ما وجود دارد من سلاحم را درمی‌آورم و در زیر صندلی ماشین پنهان می‌کنم بنا براین کاملاً هوشیار موضوع باشید. به‌این ترتیب تا قبل از رسیدن به پست بازرسی این کار را انجام دادم. افراد کمیته که با دیدن پلاک گنبد ماشین مقداری حساس شده بودند پس از امر به پیاده شدن از ما پرسیدند از گنبد می‌آیید؟ گفتیم بله از آنجا می‌آییم. پس از آن، آن‌ها به‌دقت شروع به بازرسی بدنی از ما کردند؛ ولی چون چیزی نیافتند به سراغ ماشین رفتند؛ خوشبختانه آن‌ها موفق به یافتن کلت من نشدند. پس از رهایی از دست آنان من موردانتقاد تند رفقا قرار گرفتم که چرا در چنین شرایطی با خود اسلحه حمل می‌کنم. من انتقاد آنان را پذیرفتم هرچند که همچنان فکر می‌کردم حمل سلاح در منطقه گنبد بسیار ضروری است.

در آن موقع هرچند که ما می‌بایست به شاخه‌های مازندران مرتبط باشیم؛ ولی عملاً هیچ‌گونه رابطه تنگاتنگ و هماهنگ‌کننده‌ای بین ما و آنان وجود نداشت و ما رأساً سیاست‌های منطقه‌ای خود را اتخاذ می‌کردیم. آن جلسات شبانه و مباحثی را که ما به‌طور خصوصی و در جمع تشکیلاتی انجام می‌دادیم؛ سیاست اجرایی ستاد را تعیین می‌نمود. ما در ارتباط با

فعالیت‌هایمان حتی به رفقای تهران نیز گزارش نمی‌دادیم چون که کسی از ما گزارشی نمی‌خواست.

این وضعیت ادامه داشت تا آنکه رفیق جدیدی بنام فریدون (اسفندیار کریمی) به جمع ما پیوست. متعاقب آن دو تن دیگر از رفقای خارج از کشوری سازمان نیز برای تقویت ستاد به گنبد اعزام شدند. من قبلاً فریدون را در ستاد دیده بودم؛ ولی با او آشنایی چندانی نداشتیم. هنگامی هم که به گنبد آمد درباره مسئولیت و وظائفی که می‌بایست انجام می‌داد؛ از جانب منصور که من در ارتباط با او بودم چیزی گفته نشد. حتی خود فریدون نیز در این زمینه حرفی نمی‌زد. او از اقامت در گنبد چندان رضایت خاطر نداشت و بسیار علاقه‌مند بود تا به تهران بازگردد. مدتی از اقامت او نگذشته بود که بین من و او بر سر برخی مسائل مطروحه در آنجا اختلاف سلیقه بروز کرد. همین امر باعث رکود در پیشبرد برخی امور آنجا شد.

من و فریدون در یکی از محلات ترکمن نشین گنبد خانه‌ای را در اجاره داشتیم و شب‌ها برای خوابیدن به آنجا می‌رفتیم. او در آنجا از خاطرات زندانش برای من تعریف می‌کرد. روابط رفیقانه من و فریدون با وجود اختلاف‌نظرهایی که باهم داشتیم، هیچ‌گاه مخدوش نشد.

در آن موقع به پیشنهاد فریدون مسئله تسلیح نیروها ستاد پیش آمد. هر چند من چندان موافق با مسلح شدن ستاد نبودم ولی در نتیجه صحبتی که با او داشتم سرانجام تسلیح نظر او شدم. ما برای این کار درصدد برآمدیم تا منابعی را برای تهیه سلاح پیدا کنیم؛ این امر با پیگیری رفقای ترکمن پس از مدت کوتاهی متحقق شد و ما توانستیم تعدادی کلاشینکف خریداری کنیم. یک روز نیز به همراه فریدون برای آزمایش کلاشینکف‌ها به محل مناسبی رفتیم. هردو تعدادی گلوله‌هایی شلیک کردیم. آن‌ها را

بعداً به رفقای ترکمن سپردیم

یک‌بار نیز دونفره برای همفکری با رفقای مازندران عازم ساری شدیم. در آنجا به خانه‌ای که رفقا عبدالله (نقی حمیدیان) و مهرنوش (ناهید قاجار) زندگی می‌کردند رفتیم. آن روز ظهر میهمان آن رفقا بودیم. تا بعدازظهر مباحث و هماهنگی‌هایی با آن‌ها داشتیم و سپس به گنبد بازگشتیم. از جمله سفرهایی که با رفیق فریدون داشتیم؛ سفر به مشهد بود. در آن موقع ما دو دستگاه ماشین ژیان را برای انجام امورات ستاد خریداری کرده بودیم. روزی فریدون پیشنهاد داد تا برای دیدار با خانواده یکی از رفقای شهید سازمان که فکر می‌کنم رفیق توکلی بود به مشهد برویم. من هم پذیرفتم و دونفری با یکی از ژیان‌ها عازم مشهد شدیم. آن خانواده با دیدن ما و یادآوری خاطرات فرزند شهیدشان بسیار متأثر شدند. ما نیز که متقابلاً متأثر شده بودیم پس از مدت کوتاهی آنجا را ترک کرده و راهی گنبد شدیم.

ترک گنبد

حقیقت آن بود که ما دیدگاه و درک روشنی از مسئله ملی و خلق‌ها نداشتیم تا بتوانیم مبتنی بر آن سیاست‌های کوتاه مدت و بلندمدت خود را بر آن مبنا تعیین کنیم. بدین جهت بود که به خرده‌کاری و روزمرگی سیاسی دچار شده بودیم. در آن موقع من در مقابل این سؤال که اگر حاکمیت سیاسی به ما تهاجم نظامی کند چه سیاستی را باید پیش ببریم جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌یافتیم. بدین جهت همیشه دل‌نگران آینده ستاد بودم. با خود فکر می‌کردم چه بسیار افراد بی‌گناهی که به دلیل کج فهمی ما در یک درگیری نابرابر کشته خواهند شد. برای من چون روز آشکار بود که حاکمیت با تحکیم مواضع خود در اولین فرصت به ما یورش آورده و به

وضعیت حاکمیت دوگانه در منطقه خاتمه خواهد داد. بدین جهت ما می‌بایست تکلیف خود را روشن می‌کردیم در آن موقع به نظر من دو راه پیش روی ما بود: اول اینکه ضمن ادامه جنگ در کردستان برای تحقق خواسته‌های خلق ترکمن، مردم را مسلح کرده و ارتش خلقی را برای مقابله با تهاجم رژیم حاکم آماده رزم کنیم. دوم یا پیش از آنکه مردم و نیروهای روشنفکر منطقه را به کام مرگ و انتقام‌کشی ددمنشانه عوامل حاکمیت بیفکنیم؛ ستاد را تعطیل نموده و مردم را دعوت به خویشنداری و مدارا با شرایط موجود کنیم. ضمن آنان را به دفاع از حقوق ملی خود و سایر خلق‌ها و زحمت کشان کشور ترغیب نماییم.

من در ملاقاتی که با منصور داشتم راجع به این موضوع صحبت می‌کردم ولی او نیز پاسخ مشخصی برای این سؤالات نداشت. من درحالی‌که از بی‌کفایتی رهبری سازمان در قبال مسائل حاد ترکمن‌صحرا دچار سرخوردگی شده بودم؛ و برای آنجا عاقبت ناگواری را پیش‌بینی می‌کردم همچنان به اقامت در آنجا ادامه دادم تا آنکه رفیق فریدون به آنجا آمد. مدتی پس از آشنایی او با منطقه من درصدد ترک آنجا برآمدم. بدین جهت به تهران رفتم و با منصور دیدار کردم. به او گفتم من امیدی به آینده ستاد ندارم؛ چرا که فکر می‌کنم اعمال حکومت دوگانه در ترکمن‌صحرا چندان دوام نخواهد آورد زیرا ما توان مقابله با یورش رژیم را نداریم. همچنین به او گفتم من عاقبت ناخوش آیندی را برای مردم پیش‌بینی می‌کنم و آنرا ناشی از عدم درک روشن و مشخص رهبری سازمان از مسئله ملی می‌دانم. بزودی باید منتظر فاجعه‌ای باشیم که گریبان‌گیر همه ما خواهد شد. دیگر آنکه هم‌اکنون ما در گنبد با تعارض و دشمنی بین اقوام منطقه مواجه هستیم. ترکمن‌ها از یکسو و ترک‌ها و فارس‌ها از سوی دیگر و ادامه این

وضعیت هرچه بیشتر بر آتش اختلافات قومی دامن خواهد زد. در این میان عده‌ای در کمین ما نشست‌اند تا در معرکه‌ای که رخ خواهد داد ما را سرکوب کنند و سود خود را ببرند. به او گفتم من علاقه‌ای به شرکت در این ماجرا را ندارم و ترجیح می‌دهم هر چه زود تر آنجا را ترک کنم. سرانجام از او خواستم تا مرا برای فعالیت در بین کارگران به تشکیلات کارگری در خوزستان معرفی کند. او از این صحبت‌های من به شدت ناراحت شد و همچنان به ادامه کار من در گنبد اصرار ورزید. او می‌گفت تو مدتی است که در گنبد هستی و با مشکلات و مسائل آنجا آشنایی خوبی پیدا کرده‌ای بنا براین بودن تو در آنجا برای سازمان مؤثرتر از آن است تا به خوزستان بروی و در یک هسته کارگری مشغول فعالیت شوی. در جواب او گفتم من از آینده آن جا بسیار بی‌مناکم؛ نمی‌توان امورات آنجا را به صورت روزمره حل کرد. ادامه کار به این صورت به مثابه بی چراغ در تاریکی راه رفتن است. من به تصمیم برای بازگشت از گنبد تأکید ورزیدم؛ و به او گفتم این آخرین باری است که به گنبد می‌روم و دیگر به آنجا باز نخواهم گشت. سپس با ناراحتی از یکدیگر جدا شدیم.

وداع با اسلحه

هنگامی که به گنبد بازگشتم فریدون برای انجام برخی از امورات به تهران رفته بود. او از تصمیم من برای ترک گنبد اطلاع نداشت چون که من درباره آن با او صحبتی نکرده بودم. لذا تا آمدن او به گنبد در آنجا منتظر ماندم. تصمیم داشتم برای اینکه او مانع بازگشتم نشود در روز ورودش آنجا را ترک کنم. در روز بازگشتم به تهران ابتدا به خانه رفتم و کمر بند محتوی کلت پاراشوتیم را از کمرم باز کردم، چندین سال بود که این کلت همراه و جزئی از من بود. ولی آن روز با خود فکر کردم این اسلحه هر چند برای من

دیگر خاصیتی ندارد. ولی در آینده‌ای نزدیک در اینجا بکار خواهد آمد. مدتی به کلتم نگاه کردم سپس آن را در کشویی که در اتاق بود قرار دادم. با خود فکر می‌کردم شاید که فریدون از آن استفاده کند. به این ترتیب برای همیشه با اسلحه وداع کردم. پس از انجام این کار از خانه بیرون زدم. از کاری که می‌کردم سخت متأثر بودم. بغض گلویم را گرفته بود. از اینکه مجدداً رفقای ترکمن را ببینم و پای رفتنم سست شود مطمئن نبودم بدین جهت دیگر به ستاد خلق ترکمن بازنگشتم و بدون آنکه با رفقای که مدتی با آن‌ها کار کرده بودم خداحافظی کنم؛ یک‌راست به سمت بنگاه مسافری رفتم و از آنجا عازم گرگان و سپس تهران شدم.

تهران - دیدار با اشرف (زهرها بهکیش)

در تهران تا مدتی در خانه‌یکی از رفقا ساکن بودم. منتظر بودم تا قرار رفقای خوزستان را از طریق منصور دریافت کنم. در روزی که برای این کار دیدار داشتیم؛ او به من گفت: مدتی پیش رفیق اشرف درخواست کرده بود تا با ما دیداری داشته باشد. حالا که اینجا هستی باهم می‌رویم تا او را ببینیم. چند روز بعد همراه با منصور سر قرار اشرف حاضر شدیم. اشرف با پوششی مشابه دوران چریکی به همراه دختری که برای ما ناشناس بود سر قرار آمد. مانند ، شلوار و چادری که به سر داشت همگی حکایت از آن داشت که در خانه تیمی زندگی می‌کند. قیافه اش عصبی بنظر می‌رسید. انگار برای سخنانی که می‌خواست با ما درمیان بگذارد زیاد فکر کرده بود. هنگامی که آغاز به سخن کرد به مانند آن بود که در دیگ جوشانی را باز کنی با آزدگی شروع به گلایه از مناسبات نادرست درون سازمانی کرد. او به ویژه در مورد بی‌توجهی به احساسات و عواطف رفقا، و رها کردن آنان

به حال خودشان انتقاد کرد؛ و اینکه سازمان با شتاب در حال فرورفتن در کام اپورتونیسیم راست است. او درحالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت شما هیچ کدامتان بویی از روابط دوستانه و رفیقانه نبرده‌اید و فقط به آن تظاهر می‌کنید و بسیاری حرف‌های گزنده دیگر که نثار من و منصور نکرد. من به او گفتم تو باید متوجه باشی که پس از تشکیل ستاد همه ما گرفتار امورات تشکیلات بودیم و به همین خاطر فرصت دیدار و یا ملاقات با شما را نداشتیم، همچنان که تو هم احتمالاً در وضعیتی مشابه ما گرفتاری‌های خود را داشته‌ای؛ ولی او در جواب گفت شما آدم‌هایی بی‌عاطفه و دروغ‌گویی هستید. شما در فکر دیگر رفقا و اینکه بر آنان چه می‌گذرد نیستید. گفت من می‌خواستم این حرف‌ها را به شما بزنم شاید که با رفقایانم برخورد انسانی‌تر داشته باشید. من و منصور که دیگر سخنی برای گفتن نداشتیم. بسیار متأثر از آن همه سخنان نیشتر گونه‌ای که اشرف نثار ما کرد او را ترک کردیم. من پس از این گفتگو بسیار متأثر شدم. با خودم فکر کردم او روی خطابش بیشتر با من بود. اینکه ما دو نفر مدت‌ها در آمل و در تهران تا وقوع انقلاب در کنار هم بودیم و پس از تشکیل ستاد من دیگر سراغ او را نگرفتم و در این زمینه هم اقدامی نکردم. این آخرین ملاقات من با اشرف بود. او به جریان اقلیت پیوست. در آنجا با سیامک اسدیان ازدواج کرد. اشرف در سال ۱۳۶۲ در جریان ضربه‌هایی که به آن تشکیلات وارد شد با خوردن سیانور به زندگی خود خاتمه داد. یادش گرمی باد.

شرکت در یک جشن ازدواج

طی مدتی که در تهران بودم با ایرج نیری در یک خانه بودیم. روزی ایرج به من گفت قرار است مراسم عروسی دوتن از رفقا برگزار شود. اگر علقه مند هستی تا در آن شرکت کنیم. در آن موقع در مورد ازدواج این دو و

اینکه درست است یا غلط حرف و حدیث هایی وجود داشت.

بهر رو من و ایرج هرچند تمایلی به شرکت در آن مراسم را نداشتیم ولی فکر کردیم شاید برخی رفقای آشنا را آنجا ببینیم و با آنها گپ و صحبتی داشته باشیم. تصمیم گرفتیم تا در آن مراسم شرکت کنیم. در مجلس جشن غالب افراد بنا به مناسباتی که با هم داشتند به شکل گروه‌های مجزا گرد هم جمع بودند. انگار نه انگار که ما همه اعضای یک سازمان هستیم. پس از مدتها در آنجا من مریم را دیدم. او نیز که مرا می دید درحالی که با دوستانش صحبت می کرد بدون هیچ‌گونه ابراز آشنایی و احوالپرسی معمولی از کنارم گذشت. تا آخر وقتی که در آن مجلس بودم او هیچ سراغی از من نگرفت؛ نه انگار که ما دو نفر زمانی در شرایط سخت خانه تیمی مدتی در کنار هم زندگی کرده بودیم. این عمل او مرا سخت غمگین ساخت و قلبم را به درد آورد. با خودم فکر می‌کردم این پیشاهنگان نامهربان با رفقایشان، چگونه می‌توانند محبوب قلوب توده‌ها باشند.

در آنجا مناظر دیگری هم دیدم که مرا بسیار دلگیر کرد. به عباس گفتم پاشو برویم من با برخی از این آدم‌ها احساس رفاقت نمی‌کنم. و سپس آنجا را ترک کردیم.

فصل یازدهم

خوزستان

فعالیت در تشکیلات اهواز

اقامت در تهران چندان طولانی نشد پس از مدت کوتاهی منصور قراری به من داد تا در اهواز توسط رفیق بهرام (اکبر دوستدار صنایع) به تشکیلات خوزستان متصل شوم. به این ترتیب من عازم اهواز شدم. در آنجا با رفیق بهرام قرار را اجرا کردم. بهرام مسئولیت تشکیلات خوزستان را به عهده داشت. پس از آن به همراه وی به خانه‌ای در منطقه کمپلو رفتیم. آنجا محله دورافتاده و بسیار خلوتی از کمپلو بود. در آن خانه کسی سکونت نداشت. بهرام مقداری نشریات محلی از جمله کار جنوب را برای مطالعه به من داد تا در جریان موضوعات فعالیت های تحلیلی و تبلیغی آنجا قرار بگیرم.

در تنهایی و خلوت آن خانه ذهنم از موضوعات و مسائل مربوط به گنبد خلاصی نمی یافت و غالباً اخبار مربوط به آنجا را دنبال میکردم. آنچه از اخبار برمی آمد؛ حاکی از آن بود که رژیم اسلامی درصدد است تا به حاکمیت دوگانه در آنجا بهر نحو ممکن پایان دهد. درحالی که ستاد خلق ترکمن تلاش خود را صرف کمک به تشکیل شوراهای روستایی و گردآوردن مردم در اتحادیه‌های روستای می کرد؛ و از این طریق تلاش می نمود تا با اتحاد روستائیان و یکپارچه کردن امکانات و تجربیات آنان در امر کاشت، داشت و برداشت باعث افزایش بیشتر محصول و بهبود وضع معیشتی روستائیان ترکمن صحرا و همچنین کشت کاران بی زمین زابلی منطقه گردد. در مقابل عوامل رژیم با تمرکز قوای نظامی، خود را آماده سرکوب خلق ترکمن و در هم کوبیدن ستاد آنان می کرد. تبهکاران حاکمیت در بهمن ماه سال ۱۳۵۸ شبانه اقدام به ربودن شیرمحمد درخشنده توماج، عبدالحکیم مختوم، طوواق محمد واحدی و حسین جرجانی کردند. و متأسفانه ده روز بعد از ربودنشان در شب ۱۸ بهمن

اجساد آنان در زیر پلی در جاده گنبد به بجنورد پیدا می‌شود.^{۷۳} در آن بحبوحه هواداران سازمان درصدد بزرگداشت روز ۱۹ بهمن برمی‌آیند. آنان بدین منظور هماهنگی‌های لازم را با فرمانداری گنبد می‌کنند. در آن روز جمع کثیری از مردم ترکمن که از جریان قتل مسئولان ستاد به خشم آمده بودند به جمع راهپیمایان می‌پیوندند. اما حرکت اعتراضی مردم پس از مدت کوتاهی که از راهپیمایی آنها نگذشته بود مورد تهاجم و سرکوب نیروهای مسلح سپاه که از قبل با دیگر ارگان‌های سرکوب هماهنگی کرده بودند؛ قرار می‌گیرد. به‌این ترتیب نیروهای رژیم جنگ دوم گنبد را به خلق ترکمن تحمیل می‌کنند. در نتیجه این یورش عده‌ای از مردم کشته و زخمی می‌شوند، عده‌ای دستگیر و بقیه به روستاهای اطراف متواری می‌گردند. ستاد خلق ترکمن و همچنین کانون فرهنگی سیاسی خلق ترکمن به اشغال مهاجمان درمی‌آید؛ و دستاوردهایی که با زحمت فراوان حاصل شده بود به تاراج می‌رود. خبر ترور بیرحمانه آن رفقای شرافتمند که آرزویی به جز خوشبختی و سعادت خلق خود نداشتند و من با هر کدام از آنها خاطره خوبی داشتم مرا بسیار غمگین و متاثر کرد.

در اهواز من تا مدتی بدون آنکه ارتباطی با دیگر اعضا سازمان داشته باشم در آن خانه بسر بردم. انگار آنها نمی‌توانستند مرا که بدون اعلام نیازشان بدانان تحمیل شده بودم درجایی از تشکیلاتشان سازمان‌دهی کنند. پس از مدتی یکی از رفقای کارگر را که مدتی بود از کار بیکار شده

^{۷۳} بعدها و در اواخر دهه ۶۰ خلخالی در مصاحبه‌ای با روزنامه کیهان به صدور حاکم تیرباران این رفقا اعتراف کرد.

بود؛ همراه با خانواده‌اش به آن خانه منتقل کردند. من به‌جز یک اتاق که در آن جا زندگی می‌کردم بقیه را در اختیار آن رفیق که بهمن نام داشت قراردادادم. بهمن کارگر پروژه ای بود که به علت رکود در بازار کار، خانه نشین شده بود. در خانه اغلب به اتاق من سر می‌زد و با هم دیگر در زمینه های مختلف صحبت می کردیم. من هم سعی میکردم تا برخی مفاهیم و موضوعات سیاسی و تئوریک را به او آموزش دهم.

این وضعیت ادامه داشت تا آنکه در خانه‌یکی از رفقای کارگر که در کارخانه فولاد اهواز مشغول به کار بود ساکن شدم. چندی نگذشت که رفیق عباس (ایرج نیری) نیز در آن خانه به ما پیوست. عباس پس از پایان انتخابات در لاهیجان، با بروز مشکلاتی که برای وی پیش آمد، مجبور شد تا از آنجا به خوزستان کوچ کند. ما دو نفر تا مدتی که وظیفه تشکیلاتی مشخصی نداشتیم؛ اغلب با یکدیگر به مرور گذشته مشغول می‌شدیم. ایرج از سیاهکل و دوران زندانش خاطراتی تعریف می‌کرد که برای من بسیار جالب بود. من برای این رفیق بسیار احترام قائل بودم او فردی محترم؛ بسیار آرام و صبور بود. رفیق ایرج پس از مدتی از آنجا به خانه دیگری منتقل شد.

پس از آن بود که سرانجام یک هسته کارگری را در اختیار من قراردادند. یکی از این رفقا نقاش ماشین بود و دو تن دیگر از رفقای که در کارخانه فولاد کار می‌کردند من با آنها جلسات منظمی را پیگیری کردم. در آن زمان در غالب بخش‌های صنعتی خوزستان هسته‌های کارگری وابسته به سازمان فعالیت داشتند. رفقای عضو این هسته‌ها در شوراها کارگری کارخانه‌ها فعال بودند. رفقای ما در کارخانه‌ها نزد دیگر کارگران افرادی مقید به تعهدات اخلاقی و وجدان کاری شناخته می‌شدند. آن‌ها غالباً هدایت حرکات صنفی را در محل کار خود به عهده می‌گرفتند. این

هسته‌ها در نشست‌های خود موارد مبرم صنفی در محل کار خود را تحلیل می‌کردند و نتایج آن مباحث را در نشریات کارگری منعکس می‌نمودند. همچنین آنها سعی می‌کردند تا رهنمودها را بطور عملی نیز در محل کار خود پیش ببرند. معمولاً در هر صنفی ما نشریه ویژه‌ای را برای پیشبرد سیاست‌های سازمان تدارک دیده بودیم. رفقای ما معمولاً از محیط کار خود گزارش‌هایی تهیه می‌کردند. ما با استفاده از گزارش‌های آنان مطالبی را جهت درج در نشریات و رهنمود به کارگران و یا طرح خواست‌های آنان در نشریه "کار جنوب" و همچنین نشریه "کار" سراسری استفاده می‌کردیم. نشریات محلی به‌طور مرتب توسط رفقای شاغل در کارخانه‌ها تنظیم شده و سپس در آنجا پخش می‌گردید.

شرکت در انتخابات مجلس اول

اندک زمانی پس از فاجعه گنبد زمزمه شرکت سازمان در انتخابات مجلس شورای اول مطرح شد. در اسفند ۵۸ سازمان با توجه به این تحلیل که شرکت نیروهای مترقی در انتخابات، از سویی زمینه‌های طرد عناصر لیبرال و وابستگان به امپریالیسم را فراهم می‌آورد و از سوی دیگر باعث استحکام و تقویت صفوف نیروها ترقی‌خواه خواهد شد؛ پا به عرصه مبارزه انتخابات مجلس گذارد. در آن موقع سازمان در سراسر کشور افراد سرشناسی از اعضا و یا هواداران را به‌عنوان کاندیدای خود معرفی نمود. همچنین از برخی کاندیداهای دیگر نیروهای ترقی‌خواه نیز اعلام حمایت کرد. از جمله در خوزستان نیز سازمان در برخی از شهرستان‌ها اعضا یا هوادارانی را که در میان مردم شناخته شده و یا محبوبیتی داشتند بدین منظور کاندیدا نمود.

از جمله برای نمایندگی در شهرستان رامهرمز از جانب سازمان این امر به

من پیشنهاد شد. در ابتدا من چندان تمایلی برای شرکت در این انتخابات نداشتم؛ و آن را به بهرام اعلام کردم. ولی پس از بحثی که با یکدیگر در این زمینه داشتیم سرانجام با این استدلال که شرکت در انتخابات فرصت خوبی است تا بتوانیم با استفاده از آن هر چه بیشتر اهداف و دیدگاه‌های خود را به مردم برسانیم؛ وارد کارزار انتخاباتی شدم. بدین منظور به رامهرمز رفتم و در فرمانداری آن شهر به‌عنوان کاندیدای سازمان چریک‌های فدایی خلق ثبت‌نام کردم. پس از ثبت‌نام آن‌ها تاریخی را جهت مصاحبه برای تأیید صلاحیت به من اعلام کردند. روز موعود من به محل فرمانداری مراجعه کردم. در آنجا جمعی از معتمدین محلی که تا حدودی نماینده طرز فکرهای مختلف بودند حضور داشتند. این ترکیب نقطه مثبتی برای گزینش کاندیداهای دیگر گروه‌ها محسوب می‌شد. در ابتدا فرماندار رامهرمز که جوانی حزب الهی و از اهالی دزفول بود با موضعی خصمانه علیه سازمان آغاز به سخن کرد؛ و از کارشکنی‌ها و جنگ‌هایی که سازمان علیه جمهوری اسلامی به راه انداخته است صحبت کرد. پس از آن پرسش‌های خود را مطرح کرد. چرا شما در رأی‌گیری جمهوری اسلامی آری یا نه شرکت نکردید ولی حالا می‌خواهید در انتخابات مجلس شرکت کنید. در پاسخ گفتم علت عدم شرکت ما بدان جهت بود که ما با مضمون مقوله‌ای به بنام جمهوری اسلامی آشنایی نداشتیم؛ و ما به چیزی که نمی‌شناختیم رأی ندادیم. او سپس درباره مواضع سازمان در مورد گنبد و کردستان صحبت کرد که شما در این دو منطقه در حال جنگ با جمهوری اسلامی هستید. در جواب گفتم در این دو منطقه مردم برای حقوق دموکراتیک خود تلاش می‌کنند آن‌ها با جمهوری اسلامی نجنگیده‌اند بلکه تنها در حد بسیار مختصری از حقوق خود دفاع کرده‌اند. در این نواحی نیز ما تنها سعی کرده‌ایم تا از سرکوب مردم ممانعت به عمل آوریم. سر آخر پرسید با توجه

به اینکه شما اعتقادی به ادیان الهی ندارید و حکومت موجود مبتنی بر دین اسلام است و نمایندگان این مجلس طبعاً از بین مؤمنین بوده و توسط مؤمنین برگزیده خواهند شد؛ شما در چنین مجلسی چه حرفی برای گفتن خواهید داشت و چگونه مؤمنین شما را خواهند پذیرفت؟ گفتم ما برای دفاع از حقوق معنوی و مادی مردم حرف های زیاد خواهیم داشت. این حقوق شامل آزادی بیان، آزادی اجتماعات، آزادی قلم، آزادی احزاب، آزادی مذاهب در انجام مراسم و مناسک خود، آزادی طرز و شیوه زندگی و مواردی از این قبیل و همچنین تلاش در جهت حذف استثمار انسان ها از یکدیگر و ایجاد شرایط زندگی مناسب برای همه از قبیل ایجاد شغل ایجاد مسکن و سرپناه برای مردم و در مجموع ایجاد شرایط مناسب و بدون دغدغه زندگی و آزادی وجدان برای همگان خواهد بود. به هر حال آنچه را که من بدان معتقد بودم گفتم. سر آخر فرماندار گفت صحبت های شما را معتمدین محل شنیدند. اگر آن ها قانع شده باشند؛ کاندیداتوری شما را اعلام خواهیم کرد. من از فرمانداری خارج شدم و به خانه پیش مادرم بازگشتم. در خانه به مباحثی که بین من و فرماندار گذشته بود فکر کردم و با توجه به جو بازجویانه ای که در آنجا وجود داشت احتمال آنکه صلاحیت مرا تأیید کنند را نا چیز می دیدم. ولی روز بعد پس از مراجعه به فرمانداری متوجه شدم که کاندیداتوری مرا پذیرفته اند. از آن پس ما خود را برای انجام تبلیغات انتخاباتی آماده کردیم.

فعالیت آزادانه در میان مردم یکی از آرزوهای من بود. حالا این شرایط فراهم شده بود و ما می بایست حداکثر استفاده را از آن می کردیم. فعالیت انتخاباتی فرصت مغتنمی برای ما بود تا بتوانیم از نزدیک با مردم صحبت کنیم و آنان را با برنامه و سیاست های سازمان که در تلاش برای آزادی و زندگی بهتر برای محرومان زحمتکشان بود هر چه بیشتر آشنا سازیم.

برای انجام این کار ما احتیاج به یک شبکه تبلیغاتی کارآمد داشتیم تا بتوانیم از فرصت پیش‌آمده حداکثر فعالیت آگاه‌گرانه در میان مردم را انجام دهیم. در ابتدا در خانه‌یکی از رفقای سازمان، ستادی را تشکیل دادیم. پس از آن جمعی از هواداران سازمان را در آنجا گردآوریدیم. در آنجا من این آرزوی دیرینه خود را که اکنون فرصت کوتاهی پیش‌آمده تا ما بتوانیم آزادانه در میان رفته و به کار تبلیغی بپردازیم بیان کردم. بعد از آن جمع درخواست کردم باید تا آنجا که امکان دارد تمام منطقه را تحت پوشش خود قرار دهیم. برای پیش برد این کار مناطقی را که زیرپوشش حوزه انتخاباتی شهرستان رامهرمز قرار می‌گرفت مشخص نمودیم. این حوزه‌ها شامل: رامهرمز، هفتکل و رامشیر بودند. ما در رامهرمز و هفتکل برای پیشبرد اهدافمان به اندازه کافی نیرو داشتیم ولی در مناطق عرب نشین نظیر رامشیر و دیگر روستاهای اطراف آن باید چاره‌ای می‌اندیشیدیم. این مناطق عمدتاً حوزه نفوذ نیروهای مذهبی بود.

در رامهرمز گذشته از سازمان سه کاندیدای دیگر نیز از احزاب جمهوری اسلامی، مجاهدین خلق و همچنین یک نماینده مستقل با گرایش به خط فکری دکتر پیمان در انتخابات شرکت داشتند. آن سه گروه هرچند با گرایش‌ها متفاوت؛ ولی همگی داعیه مسلمان بودن را داشتند. تنها این ما بودیم که به‌عنوان جریانی غیرمذهبی و سکولار می‌خواستیم تا مؤمنین را جلب خود کنیم. این تنها کافی نبود که بگوییم ضد امپریالیسم و یا ضد لیبرال هستیم چراکه آن‌ها نیز همین حرف‌ها را می‌زدند. بدین جهت ما سعی کردیم تا هرچه بیشتر بر خواسته‌های ملموس‌تر مردم انگشت گذاشته و حول آن‌ها تبلیغات خود را پیش ببریم. به این ترتیب غالب هواداران و رفقای را که برای همکاری گرد آمده بودند را شبکه‌بندی نمودیم. در این رابطه گذشته از شهرها عده زیادی از هواداران را همراه با اعلامیه، تراکت

و لوازم دیوارنویسی تقریباً به تمام روستاهای حوزه انتخاباتی گسیل کردیم. گذشته از این ها من سه تجمع انتخاباتی برگزار کردم. تجمع اول در رامهرمز بود. ما برای جلب شرکت مردم در این تجمع تبلیغات وسیعی به راه انداختیم و به این ترتیب توانستیم تا جمع کثیری از مردم را در روز سخنرانی در میدانی گرد آوریم. در آن روز از رفیق نسیم خاکسار درخواست کردیم تا برای انجام سخنرانی به آنجا بیاید. ایشان هم آمدند و سخنرانی مؤثری ایراد کردند که با استقبال مردم مواجه شد. پس از او، من مطلبی را که از قبل در چارچوب سیاست و مواضع سازمان در باره انقلاب و چگونگی پیشبرد اهداف آن و همچنین تأمین خواست‌های عاجل مردم تهیه کرده بودم برای حضار بیان کردم.

پس از آن در شهر هفتکل نیز به همین ترتیب سخنرانی کردم. ولی در این شهر که محل اسکان نظامیان بود بر ضرورت گذار به ارتش خلقی تأکید نمودم. سخنرانی آخر من در رامشیر برگزار شد. در این شهر ما نتوانستیم جمعیت فراوانی را گرد بیاوریم. با این همه در آنجا من با تأکید بر حق تعیین سرنوشت خلق‌های ساکن در ایران بر حقوق ویژه خلق عرب ایران تأکید ورزیدم.

در روز انتخابات، ما نمایندگان خود را برای نظارت بر حوزه‌ها فرستادیم. به جز در مناطق عرب نشین. در خاتمه شمارش آرا؛ ما حائز حدود ۳۰۰۰ رأی شدیم. این تعداد آرا در مقایسه با رأی حداکثر که حدود ۷۰۰۰ که متعلق به کاندیدای حزب جمهوری اسلامی بود؛ می‌توانست قابل توجه باشد. آرای که به ما داده شد بسیار پرازش بود با توجه به اینکه رأی‌دهندگان می‌دانستند که ما تشکلی غیرمذهبی هستیم.

ارزیابی فعالیت انتخاباتی ما در رامهرمز بسیار خوب بود. با توجه به اینکه ما آن را عمدتاً با اتکا به توانایی‌های رفقای هوادار و با امکانات بسیار

مختصری پیش بردیم. رفقای هوادار سازمان مخلصانه و با عشق و علاقه فراوان به مردم؛ از این فرصت طلایی استفاده کردند. چیزی که تا آن موقع امکان‌پذیر نبود. آنان به میان مردم رفتند با مردم راجع به سازمان و آرمان‌هایش صحبت کردند و از آن دفاع نمودند. بهر حال هواداران سازمان از هر آن چه برای معرفی سازمان و آگاهی رساندن به مردم می‌توانستند انجام دهند دریغ نوزیدند.

انقلاب فرهنگی و عواقب آن در دانشگاه جندی‌شاپور اهواز

من پس از پایان انتخابات مجدداً به اهواز بازگشتم. مورد مهمی که در آن موقع در اهواز گذشت موضوع انجام انقلاب فرهنگی بود. در اواخر فروردین سال ۵۹ شورای انقلاب با پشتیبانی خمینی از دانشجویان دموکرات خواست تا طی سه روز دانشگاه‌ها را ترک کنند تا زمینه جهت وحدت حوزه و دانشگاه فراهم آید.

در آن موقع دانشگاه‌ها در سراسر کشور به سنگر اصلی مبارزه جهت احقاق حقوق دموکراتیک مردم تبدیل شده بودند. درحالی‌که اکثریت دانشجویان از گروه‌های پیشرو و مترقی حمایت می‌کردند؛ هواداران جمهوری اسلامی و استبداد سیاه مذهبی در دانشگاه‌ها از حداقل حامی برخوردار بودند. چیزی که برای حاکمیت توتالیتر جدید قابل‌تحمل نبود. این سنگر دموکراسی خواهی باید درهم‌شکسته می‌شد. بدین منظور آنان درصدد برآمدند تا با تعطیل نمودن دانشگاه‌ها و تسویه‌های بعدی، دانشگاه‌ها را از وجود دانشجویان و استادان آزادیخواه و ضد استبداد مذهبی پاک‌سازی کنند. این بود که حرکت به‌غایت ارتجاعی انقلاب فرهنگی به زعامت خمینی و افرادی از قبیل دکتر حسن حبیبی، دکتر عبدالکریم سروش،

علی شریعتمداری، جلال‌الدین فارسی، شمس آل احمد، محمدجواد باهنر و مهدی ربانی املشی به راه افتاد. این عمل ارتجاعی که اهداف آن برای دانشجویان آشکار بود با مقاومت جدی آنان مواجه گردید. در آن زمان دانشجویان برای مقابله با تعطیلی دانشگاه‌ها دست به اعتراض و تحصن در دانشگاه‌ها زدند. از جمله در دانشگاه جندی‌شاپور نیز این حرکت صورت گرفت. تشکل پیشگام دانشگاه اهواز که حامیان گسترده‌ای را در میان دانشجویان داشت در این اعتراض و تحصن فعالانه شرکت نمود. این حرکت در ابتدا به آرامی برگزار شد. ولی پس از مدتی مشخص گردید که حاکمیت برای پیشبرد نقشه تعطیلی دانشگاه‌ها آماده کاربرد خشونت بهر شکل آن است. با علم به این موضوع مسئولین تشکیلات سازمان در خوزستان ضرورت اتخاذ سیاستی که با حداقل تلفات توأم باشد را مطرح کردند. ما از سیاست تخلیه دانشگاه حمایت نمودیم و به تشکل پیشگام پیشنهاد شد که با توجه به احتمال حمله مسلحانه اوپاش و نیروهای سپاه دانشگاه را تخلیه کنند. ولی به جهت فشارهایی که از جانب گروه‌های تندرو به‌ویژه هواداران معروف به خط سه که سیاست ادامه مقاومت طولانی بهر قیمتی را در بین دانشجویان هیچان زده تبلیغ می‌کردند؛ پیشبرد سیاست ما با اشکال مواجه گردید. دانشجویان همچنان در دانشگاه به مقاومت ادامه دادند. در تاریخ دوم اردیبهشت ۱۳۵۹ تحت رهبری شخص آیت‌الله جنتی که امام‌جمعه اهواز بود یورش دد منشانه به دانشگاه اهواز صورت گرفت. در آن موقع مهندس غرضی استاندار خوزستان بود. او با اعلام اینکه در دفتر پیشگام عکس‌های شاه و خاندان پهلوی پیدا شده است، به فریب مردم ناآگاه پرداخت. او جمع کثیری از بومیان محلی اعم از فارس و عرب را تحریک نمود و به همراه جمعی از پاسداران و لباس شخصی‌های مسلح برای درهم کوبیدن هرگونه مقاومتی آماده کرد.

در آن روز جمعی از مردم که از قبل با تبلیغات رادیویی به هیجان آمده بودند به همراه جنتی تحت عنوان برگزاری نماز جمعه عازم دانشگاه شدند. در ابتدا به طرف دانشجویان سنگ‌پرانی آغاز شد. پس از آن نیروها سپاه اقدام به شلیک نمودند و آنگاه مردم هیجان‌زده به سمت دانشجویانی که اکنون برای نجات جان خود بهر سوی فرار می‌کردند یورش بردند. آن‌ها عده‌ای را در حین فرار کشتند، به دختران تجاوز نمودند و عده کثیری را دستگیر کردند. پس از آن به بیمارستانی که زخمیان بدان جا پناه برده بودند یورش آورده و آنان را نیز به همراه خود بردند. از جمله کسانی که در آن روز دستگیر شد، پزشک سرشناس و مردم دوست دکتر اسماعیل نریمسا بود. این پزشک محبوب مردم که مورد کینه و نفرت کورکارگزاران حاکمیت در خوزستان بود پس از ضرب و شتم و شکنجه در تاریخ ششم تیر ماه ۱۳۵۹ به جوخه اعدام سپرده شد.^{۷۴} بدین ترتیب هر آنچه از جنایت ویی شرمی بود در آن روز به دانشجویان بی‌دفاع روا داشتند. از آن پس دانشگاه را تعطیل کردند و مردم را در غم و ماتم فرزندان کشته شده و آزادیخواه خود رها کردند. در آن لحظات بحرانی هیچ کاری از دست ما بر نمی‌آمد. ما فقط ناظر فاجعه‌ای که رخ می‌داد بودیم.^{۷۵}

^{۷۴} . از دوم اردیبهشت ماه بعد جمعی از دانشجویان آزادیخواه و عدالت طلب اعدام شدند از جمله: احمد موزن، مسعود دانیالی، مهناز معتمدی، مهدی علوی شوشتری، منوچهر جعفری و جمع دیگری که گمنام در نخلستان های دانشگاه جان باختند و برخی دیگر که اجساد آنان در رودخانه کارون پیدا شد.

^{۷۵} . از آن پس دانشگاه به مدت دو سال تعطیل گردید. بسیاری از دانشجویان برای همیشه از دانشگاه‌ها اخراج گردیدند؛ جمع کثیری از اساتید دانشگاه تصفیه عقیدتی و از کار بیکار شدند و عده زیادی از آنان ترک یار و دیار کرده و راهی خارج از کشور شدند.

فعالیت در تشکیلات آبادان

مشکلی که پس از انتخابات برای من پیش آمد؛ این بود که اگر تا پیش از آن معدودی از هواداران مرا می‌شناختند اکنون چهره‌ای شناخته‌شده بودم. به همین علت مجبور شدم از آن‌پس در فعالیت روزمره تا حدودی محتاطانه‌تر حرکت کنم. به این خاطر مدت کوتاهی در اهواز ماندم، تا اینکه در اردیبهشت سال ۵۹ قرار شد به‌عنوان مسئول تشکیلات آبادان و خرمشهر به آنجا بروم.

آبادان به لحاظ فعالیت نیروهای سیاسی دارای سابقه‌ای طولانی است. این شهر به جهت بعضی ویژگی‌های خود قابل قیاس با دیگر شهرهای کشور نبود. وجود پالایشگاه نفت، کثرت کارگران صنعتی، سابقه طولانی فعالیت‌های صنفی و سیاسی بویژه پس از سال ۳۲ تشکیل اولین هسته‌های حزبی توسط حزب توده؛ و نقشی که این هسته‌ها در جریان مبارزات ضد استعماری علیه کمپانی نفت ایران و انگلیس به‌منظور ملی کردن آن ایفا نمودند؛ همگی چون ستاره درخشانی بر تارک این شهر می‌درخشد. با توجه به این سابقه مبارزاتی بود که کارگران آگاه و مبارز این شهر نقش تعیین‌کننده خود را در دوران انقلاب ضد دیکتاتوری شاه با بستن شیرهای نفت به مثابه نیروی حیات‌دهنده رژیم پهلوی، ضربه نهایی را برای سرنگون ساختن آن فرود آوردند.

سازمان از قبل از انقلاب در این شهر فعالیت داشت. با وقوع انقلاب ستاد سازمان توسط برادران خاکسار که از سرشناسان سیاسی خوزستان و کشور بودند راه‌اندازی شد. از آن‌پس جمع‌کثیری از هواداران و فعالین سیاسی شهر به دور آن حلقه زدند. ولی بقا ستاد آبادان چندان طولانی‌مدت نبود. ظرف کمتر دو ماه از زمان تأسیس آن در تاریخ پنج‌شنبه

۱۳۵۸/۱/۳۰ تعطیل شد. در این روز نیروهای اوباش و متعصب مذهبی مقیم کمیته ۲۸ آبادان به محل ستاد سازمان یورش آوردند. آنها طی این یورش جمعی از رفقای حاضر در ستاد از جمله زنده یاد منصور خاکسار را دستگیر و روانه زندان کردند. از آن پس فعالیت سازمان در آبادان به شکل مخفی ادامه یافت.

در باره خصوصیات این شهر باید اشاره کنم که آبادان واجد در صد بالایی افراد تحصیل کرده و روشنفکر بود. بسیاری از آنان دانش‌آموختگان دانشگاه‌های اروپایی و یا امریکا و یا داخل کشور بودند. بعلاوه وجود دانشکده نفت آبادان که دربرگیرنده جمعی از دانشجویان نخبه کشور بود بر وزن و اعتبار آن می‌افزود. این مجموعه امکانات و توانایی‌های فکری زمینه‌های رشد و شکل‌گیری وسیع سایر نسله‌های فکری طیف چپ از جمله تفکر معروف به خط سه را در برداشت. بدون اغراق هرچند ماه یک گروه جدید با این گرایش فکری در شهر اعلام موجودیت می‌کرد.

در آن زمان رفقای ما به طرز فعالانه‌ای در همه صنوف به‌ویژه در میان کارگران پالایشگاه نفت مشغول فعالیت بودند. ولی آنان نیز تحت تأثیر جو مباحث تئوریک حاکم در آنجا قرار داشتند. و این خود بر سطح دانش تئوریک رفقا بسیار می‌افزود.

هنگامی که من به آبادان رفتم در ابتدا مدتی در خانه رفیق بیژن که تا پیش از ورود من مسئولیت آنجا را بعهدہ داشت ساکن شدم. این خانه در جاده حدفاصل خرمشهر و آبادان قرار داشت. پس از آن با رفقای فعال در این دو شهر تماس گرفتم. در تشکیلات آنجا رفقای با دانش تئوریک خوب فعالیت می‌نمودند. آنچه تا حدودی مشکل ایجاد کرده بود توسعه روابط محفلی و برخی روابط غیر تشکیلاتی بود. من در آن موقع تلاش کردم تا این اوضاع را تا حدودی سروسامان دهم.

انشعاب اقلیت

در خردادماه ۱۳۵۹ بود که مسئله انشعاب اقلیت پیش آمد، در این رابطه قرار شد تا جلسه کمیته ایالتی تشکیل و مسئولین تشکیلات برای هماهنگی و اتخاذ سیاستی مشترک در اهواز گردهمایی داشته باشند. من نیز به این منظور به اهواز سفر کردم. در آنجا همراه بهرام به محل جلسه رفتم. بهرام که تازه از تهران بازگشته بود درباره موضوع انشعاب و مواضع منشعبین صحبت کرد. در آن جلسه او در مورد اینکه چگونه اقلیت بخشی از امکانات انتشاراتی و اموال سازمان را مصادره کرده اند. دیگر اینکه آنها همچنان مواضع خود را در چارچوب مشی چریکی تعریف می کنند. من با توجه به آشنایی و شناختی که نسبت به موضوع داشتم ضمن آنکه از انشعاب اقلیت ابراز تأسف کردم. یادآور شدم این رفقای که از سازمان جدا شدند بخشی از فداکارترین فعالین سازمان و جنبش چپ ایران محسوب می شوند. من با برخی از صحبت‌های بهرام موافقت نکردم و سیاست رهبری سازمان را در قبال آنان تأیید ننمودم. گفتم ما یاران خوبی را از دست داده‌ایم این امر باعث تضعیف پایگاه توده‌ای سازمان و همچنین رشد هر چه بیشتر گرایش به راست در سازمان خواهد شد. این اظهارنظر باعث برافروختگی بهرام شد و در نتیجه بین ما بحثی راجع به موضوع در گرفت. ۷۶ ولی او چون

^{۷۶}. بهرام به جهت ضعف دانش تئوریک از جمله افرادی بود که غالباً از خود نظر مستقلی ارائه

نمی‌داد. او بدون استدلال و منطق کافی سعی می‌نمود تا سیاست‌های رهبری سازمان را در بدنه تشکیلات پیش برد؛ و این امر غالباً باعث ایجاد مباحثی طولانی و بی نتیجه با وی می‌شد؛

نتوانست مرا اقناع کند با عصبانیت در جواب استدلال‌های من گفت مگر تو با آن‌ها هستی؟ من نیز که از شیوه مباحثه اش ناراحت شده بودم در جواب او گفتم من با این طرز فکر از پیش از انقلاب مرزبندی داشتم. ولی بهر حال من همه عملکردها و رفتار رفقای رهبری را در قبال آنان تأیید نمی‌کنم. سرانجام بهرام با دلخوری جلسه را ترک کرد. من هم ناراحت از آن چه برای سازمان اتفاق افتاده بود راهی آبادان شدم.

مختصری درباره انشعاب اقلیت

همان‌طور که قبلاً اشاره کردم حلقه هادی و دیگر چریک‌های قدیمی که با ورود رفقای زندانی به درون رهبری سازمان از دایره قدرت بیرون رانده شده بودند؛ در مقابله با این وضع از همان فردای انقلاب نه‌تنها روابط، بلکه نیروها و دیگر امکانات حول خود را حفظ نمودند. رشد و نضج دیدگاه‌های جدید تئوریک و همچنین مواضع سیاسی این رهبری در مقابل حاکمیت بعد از انقلاب، هر چه بیشتر بر تشدید اختلافات افزود. دیدگاه‌های تئوریک و سیاسی انشعاب نیز به تدریج قوام می‌یافت. اختلاف بر سر گذشته سازمان به‌ویژه دیدگاه‌های جزئی و مشی مسلحانه خود از جمله مواردی بود که باگذشت زمان و اصرار بر طرد آن توسط رهبری جدید سازمان به شکل‌گیری جناح تئوریسین مخالف، یاری رساند. حیدر مسئول هیئت تحریریه کار و جمعی دیگر از رفقای که در نشریه کار فعال بودند در این جناح قرار داشتند. دوگانگی این دیدگاه‌ها را می‌توان در نشریه کار به‌وضوح

او سرانجام با این استدلال که این نظر سازمان است و باید آن را اجرا کنیم به بحث خاتمه می‌داد.

مشاهده نمود.

گرایشی که از همان ابتدا ارتجاع مذهبی و عملکرد آن را در قبال آزادی‌های مدنی و حقوق خلق‌ها به شدت موردنقد قرار می‌داد. در مقابل دیدگاهی که شیوه‌های مسالمت‌جویانه‌تری را در این زمینه‌ها پیشنهاد می‌کرد. نتیجه این اوضاع سرانجام منجر به تشکیل پلنوم مهرماه ۵۸ گردید. در این پلنوم افرادی به‌طور دست‌چین شده دعوت‌شده بودند؛ بحث بر سر گذشته سازمان اتخاذ سیاست در قبال نحوه فعالیت در کردستان درگرفت. نتیجه مباحث جلسات این پلنوم که باوجود تعداد کم افراد جناح مخالف مرکزیت تشکیل شد؛ باعث پررنگ‌تر شدن صف‌بندی‌های موجود در سازمان شد. تفاوت دیدگاه‌های اکثریت و اقلیت از همین مقطع به‌وضوح آشکار گردید و از آن پس رو به گسترش گذاشت.

اقلیت انقلاب ایران را مدلی مشابه انقلاب ۱۹۰۷ روسیه می‌دانست. به همین دلیل معتقد به اتحاد بین کارگران و دهقانان بود و به‌این‌ترتیب مرحله انقلاب را دموکراتیک خلق ارزیابی می‌کرد. آن‌ها در ارتباط با صف‌بندی‌های درون حاکمیت معتقد بودند دولت موقت دولتی بورژوازی است که با افشار خرده‌بورژوازی سنتی متحد شده است. به همین دلیل هر دو را با یک چوب می‌راندند؛ و ضرورت مبارزه با هر دو را به یکسان مطرح می‌ساختند.

درحالی‌که جناح اکثریت ضمن آنکه دولت موقت را دولتی بورژوازی قلمداد می‌کرد سیاست مبارزه و افشا آن را پیش می‌برد؛ نسبت به جناح خرده‌بورژوازی با دیدی مثبت می‌نگریست و آن را نیرویی ضد امپریالیست می‌پنداشت.

اکثریت با این دیدگاه به گرایش‌های ضد دموکراتیک و سرکوبگرانه این جناح علیه دگراندیشان، حقوق خلق‌ها، حقوق زنان، آزادی مطبوعات و

آزادی احزاب به دیده اغماض می‌نگریست. سرانجام نتیجه آن شد که از سیاست اتحاد و انتقاد اولیه خود دور شد و به حمایت کامل از جناح روحانیت سنتی به زعامت خمینی در غلتید.

مجموع سیاست‌هایی که سازمان از پس از پلنوم در پیش گرفت به‌ویژه اعلام حمایت از اشغال سفارت توسط دانشجویان پیرو خط امام و تأکید بر ضد امپریالیستی بودن رژیم حاکم، عقب‌نشینی از کردستان، شکست و هزیمت در جنگ دوم گنبد، سیاست نزدیکی سازمان به مشی حزب توده و اختلاف بر سر ارزیابی از پایگاه طبقاتی حاکمیت و مشی مسالمت‌جویانه آن در قبال خرده‌بورژوازی سنتی، همگی زمینه قطعی انشعاب اکثریت و اقلیت را فراهم آورد. اقلیت در خردادماه ۵۹ تحت نام «سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران» با انتشار نشریه‌ای با همان نام «کار» ارگان سازمان، انشعاب خود را در سطح جنبش علنی کرد. به‌این ترتیب آنان راه مستقل خود را برای مقابله با رژیم در پیش گرفتند.

آغاز جنگ ایران و عراق

سکونت من در خانه بیژن چندان طول نکشید چراکه مجبور شدم تا آنجا را ترک کنم و به آبادان بروم. در آبادان به همراه رفیق احمد ثقلینی^{۷۷} در خانه رفیق یوسف سکنی گرفتیم. رفیق یوسف از جمله رفقای بود که

^{۷۷} احمد ثقلینی از جمله رفقای بسیار فعال تشکیلات آبادان بود. او پس از تشدید جنگ آبادان را ترک کرده و به تهران رفت. در آنجا با تشکیلات جوانان فعال شد. در سال ۶۵ هنگامی که قصد پناهندگی به اتحاد شوروی را داشت توسط مرزبانی آنها دستگیر و به ایران دیپورت می‌شود. او در کشتار سال ۶۷ اعدام شد. یادش گرامی باد.

پس از انقلاب به ایران بازگشته بود. او پزشک بود و به همراه همسرش در خانه‌ای در ناحیه «بریم» زندگی می‌کرد. مدت کوتاهی از اقامت ما در این خانه گذشته بود که تهاجم نظامی عراق علیه ایران آغاز گشت.

سابقه دعاوی عراق نسبت به خط مرزی اش با ایران به ویژه محدوده کشتی‌رانی اروندرود در زمان حاکمیت رژیم شاه شروع شد. در آن زمان نیز صدام برای قبولاندن خط مرزی مورد نظرش چند بار به نیروی نظامی متوسل شده بود؛ ولی هر بار در مقابل قدرت نظامی ایران مجبور به عقب‌نشینی شد. این مجموعه کشمکش‌ها بین ایران و عراق سرانجام منجر به انعقاد قرارداد الجزایر گردید. ولی عراق از همان زمان با مفاد این قرارداد چندان موافق نبود و همیشه در پی فرصتی می‌گشت تا آن را باطل نماید. تحقق انقلاب ایران برای صدام فرصتی پدید آورد تا دوباره دعاوی خود را مطرح کند.

وقوع انقلاب باعث پراکندگی نیروهای ارتش و تضعیف قدرت دفاعی ایران در نواحی مرزی شد. این وضعیت باعث گردید تا مزدوران داخلی و استخبارات عراق برای پیشبرد اهداف خود بسیار فعال شوند. عراق تجاوزت خود را در مناطق مرزی آغاز نمود. این عملیات در خوزستان و در مناطق عرب نشین مرزی به ویژه شهرهای سوسنگرد و خرمشهر ابعاد گسترده‌ای به خود گرفت. در آن ایام که ارزاق مورد احتیاج مردم به‌سختی پیدا می‌شد عراقی‌ها با ارسال مواد غذایی و دیگر نیازمندی‌های مردم درصدد جلب اعراب منطقه مرزی برآمدند. از سوی دیگر آنها توسط ایادی خود به تسلیح عشایر منطقه اقدام کردند. آن‌ها همچنین درصدد برآمدند تا به ایجاد و تقویت گروه‌های عرب جدایی‌طلب یاری رسانند. از جمله در خرمشهر برای پیشبرد هدف تجزیه خوزستان، با همکاری شیوخ و دیگر روسای عشایر عرب اقدام به تأسیس «سازمان سیاسی خلق عرب» نمودند. این سازمان

چندان دوام نیاورد و در تاریخ یکشنبه ۵۸/۲/۹ با اعزام سپاه دزفول و ارتش به خرمشهر در هم کوبیده شد. مدت کوتاهی پس از این ماجرا در خردادماه سال ۵۸ تشکل دیگری تحت عنوان «الحرکه الجماهيريه العربيه فی الايران» توسط همان عناصر تجزیه طلب شکل گرفت.

اما از آنجایی که این قبیل تمهیدات برای تجزیه خوزستان راه به جایی نبرد؛ صدام حسین با این تصور که با وقوع انقلاب و حذف فرماندهان و کارشناسان اصلی ارتش نیروی زمینی و به ویژه نیروی هوایی آن، نظام دفاعی ایران در هم پاشیده است و ایرانیان دیگر قادر به انجام عملیات تهاجمی و پیش‌گیرنده نیستند؛ درصدد برآمد تا با تهاجم گسترده ارتش بسیار مجهز خود، کار تجزیه خوزستان را یکسره کند. بدین منظور صدام حسین در تاریخ چهارشنبه ۵۹/۶/۲۶ در تلویزیون عراق ظاهر و قرارداد سال ۱۹۷۵ الجزایر را پاره کرد و به ایران اعلان جنگ نمود. او در تاریخ ۳۱ همان ماه با حرکتی نمادین اولین گلوله توپ را به سمت ایران شلیک کرد و نیروی هوایی خود را برای درهم کوبیدن پایگاه هوایی دزفول و دیگر نقاط کشور به داخل خاک ایران پرواز داد. پس از آن بود که ارتش بسیار مجهز عراق که از مدت‌ها پیش خود را آماده نبرد کرده بود از سه محور شمالی، میانی و جنوبی به خاک ایران حمله نمود. از آن ساعت به بعد رادیو و تلویزیون دولتی عراق با پخش مارش نظامی و سرودهای ناسیونالیستی عربی «قادسیه صدام» را اعلام کرد.

جنگ ایران و عراق یکی از پر تلفات‌ترین و پرهزینه‌ترین مصائبی بود که در ابتدا توسط عراق به ملت ایران تحمیل گردید و سپس توسط سردمداران رژیم اسلامی ادامه یافت.

حزب بعث و صدام با برآوردی که از نیروهای خود و ارتش ایران داشتند تصور می‌نمودند که ظرف چند روز خرمشهر را اشغال خواهند کرد.

سپس از طرف شمال غرب خوزستان، با قطع جاده اندیمشک به اهواز، از رسیدن نیرو و تجهیزات به منطقه ممانعت به عمل آورده و سرانجام خوزستان را از کشور جدا خواهند ساخت. بدین جهت آنها در سه جبهه اقدام به اعزام نیرو نمودند. گذشته از محور غرب، در دو محور دیگر برای اشغال خرمشهر و آبادان اقدام کردند. یکی از طریق جاده اهواز و دیگری از طریق مرز شلمچه.

نیروهای یعنی که بر روی فعالیت گروه‌های عرب تجزیه طلب منطقه به مثابه ستون پنجم خود حساب باز کرده بودند ناباورانه با مقاومت سرسختانه نیروهای مردمی مواجه شدند. صدام این درس بزرگ تاریخی را نیاموخته بود که بر نیروهای انقلابی حاضر در میدان نبرد به آسانی نمی‌توان غلبه کرد. در آن موقع در خرمشهر تنها یک گروهان تکاور دریایی ارتش حضور داشت که به همراه نیروهای مسلح پلیس و نیروهای مردمی که تنها به کوکتل و سهراهی مسلح بودند در مقابل نیروهای متجاوز مقاومت کردند. این نیروی اندک از همان آغاز تجاوز عراقی‌ها نبرد جانانه‌ای را در مقابل تانک‌ها و نیروهای پیاده نظام صدام آغاز کردند.

خرمشهر از همان ابتدا زیر آتش شدید توپخانه و خمسه‌خمسه‌های عراقی قرار گرفت. در لحظات اولیه حمله ارتش عراق، ما طی اعلامیه‌ای از همه هواداران سازمان و مردم خواستیم تا در مقابل متجاوزین دست به مقاومت بزنند و از سرزمین، انقلاب و ناموس و شرف خود دفاع نمایند و به یاری رزمندگان در جبهه نبرد جنگ میهنی بشتابند. ما همچنین از مسئولین نظامی محلی خواستیم تا برای مقاومت در مقابل ارتش عراق مردم را مسلح کنند. در همان لحظات اولیه نبرد من به همراه رفیق احمد ثقلینی برای سازمان‌دهی هواداران سازمان و تشویق آنان برای مقابله با سربازان عراقی عازم خرمشهر شدیم. در آنجا ما متوجه شدیم که هواداران

سازمان خودشان از پیش در میدان نبرد حضور دارند. ولی از اینکه اسلحه‌ای در اختیار ندارند تا آن‌چنان که باید به مقابله به پردازند ابراز ناراحتی می‌کردند. درحالی‌که از دست ما نیز کاری ساخته نبود. آنان که اسلحه را در اختیار داشتند در آن لحظات بحرانی دفاع از وطن از واگذاری سلاح به دست سایر نیروهای انقلابی و مردمی واهمه داشتند. ولی ما از میدان نبرد بدر نشدیم و به رفقایمان گفتیم باید تلاش کنند تا بهر طریقی که می‌توانید درصدد تهیه اسلحه برآیند. آنان نیز چنین کردند. به‌طوری‌که در قرارهای بعدی که به خرمشهر رفتم غالب آنها توانسته بودند تا خود را مسلح کنند. من در تمام ۳۵ روزی که خرمشهر در محاصره عراقی‌ها بود غالباً در آنجا حضور داشتم بسیاری از رفقای ما با نام یا بی‌نام در نبرد خانه به خانه خرمشهر کشته شدند. این مقاومت جانانه حماسه‌ای تاریخی بود که گروه کوچکی از مردم در مقابله با ارتشی تا بن دندان مسلح از خود بروز دادند. شهر زیر آتش سنگین توپخانه و خمسه‌خمسه‌های عراقی به مخروبه‌ای تبدیل شده بود. آسفالت‌ها کنده و چراغ‌های برق همگی شکسته شده بودند. در خیابان‌ها شهر سگانی را می‌دیدید که با شنیدن صدای صفیر گلوله‌های توپ وحشت‌زده و زوزه کشان بهر سوی می‌دویدند و اجسادشان بر اثر ترکش گلوله تکه پاره می‌شد. در این میان مسجد شهر بود که عراقی‌ها هنوز از کوبیدن آن خودداری کرده بودند؛ و این تنها محل ویران نشده به مکانی برای تجمع نیروهای مقاومت تبدیل شده بود. در تمام این ایام از نیروها منظم ارتش ایران خبری نشد. تنها این نیروهای مردمی بودند که به‌طور فردی یا جمعی برای دفاع از میهن و جنگیدن با ارتش بعثی خود را به خرمشهر می‌رساندند. روزی برای رفتن به خرمشهر در مسیر جاده ایستاده بودم و قصد داشتم تا به دیدار رفقا رفته و در جریان امور قرار بگیرم. در آنجا به‌جز من هیچ‌کس دیگری نبود و تا ساعتی هیچ وسیله‌ای

که به سمت خرمشهر برود مشاهده نمی‌شد. دیگر از رفتن به آنجا ناامید می‌شدم که از دور ماشین وانت قدیمی ای را که در جاده حرکت می‌کرد و به سمت من می‌آمد مشاهده کردم. وانت در نزدیکی من ایستاد. راننده ماشین که جوان حدوداً ۲۵ ساله‌ای بود با لهجه‌ای تهرانی از من پرسید: آقا مسیر خرمشهر از کدام طرفه؟ گفتم من هم دارم میرم خرمشهر. گفت پس سوار شو تا با هم بریم. سوار وانت شدم. من که از دیدن او با این وضعیت اندکی متعجب شده بودم، گفتم برادر اهل کجایی؟ گفت اهل تهرانم گفتم توی این اوضاع جنگ و درگیری آمدی خرمشهر چه کار کنی؟ اندکی به من نگاه کرد و از من پرسید تو خودت اینجا چه کار می‌کنی؟ گفتم من و دوستانم در خرمشهر با عراقی‌ها می‌جنگیم؛ گفت منم آمدم اینجا تا با عراقی‌ها به جنگم. گفتم یعنی تو از تهران تا اینجا آمدی تا بروی خرمشهر و با عراقی‌ها بجنگی و شاید هم کشته شوی؟ گفت آره آمدم برای همین کار؛ آمدم تا از میهنم دفاع کنم. وارد خرمشهر که شدیم در وقت پیاده شدن به او گفتم ببین باوجود آدم‌هایی مثل تو ما هرگز شکست نمی‌خوریم. لبخند تشکرآمیزی زد بعد باهم دست دادیم و خداحافظی کردیم.

باگذشت زمان شرایط برای مدافعین شهر سخت‌تر می‌گردید، عراقی‌ها به کمک سلاح‌های سنگین خود لحظه به لحظه حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کردند حالا جنگ خانه به خانه شده بود و ما گام‌به‌گام از خرمشهر عقب‌نشینی می‌کردیم. پس از مدتی پل ارتباطی خرمشهر به آبادان نیز ویران گردید. دیگر عبور و مرور ماشین‌ها نیز قطع شد؛ و سرانجام پس از ۳۵ روز مقاومت سرسختانه، خرمشهر سقوط کرد و ما مجبور به ترک کامل خرمشهر شدیم.

در آبادان نیز عده کمی از رفقا باقی‌مانده بودند. جاسم نیز پس از مدتی به آنجا آمد چندی نگذشت که ایرج نیری و منصور خاکسار هم به ما ملحق

شدند. البته ایرج و منصور پس از مدتی به خاطر آنکه امکان هیچگونه فعالیتی برای آنها موجود نبود آبادان را ترک کردند. غالب مردم ساکن در شهر به جهت تنگ شدن حلقه محاصره گروه گروه مجبور به ترک آنجا شدند. البته ترک این شهر و روستاهای اطراف آن به تدریج صورت گرفت در آن موقع غالب کارمندان شرکت نفت؛ بازاریان ثروتمند که قبلاً برای خود خانه‌هایی در اصفهان، شیراز و یا تهران خریده بودند، جزو گروه‌هایی بودند که به محض شلیک اولین گلوله عراقی‌ها آنجا را ترک کردند. در حالیکه کارگران شرکت نفت و غالب زحمتکشان شهری و روستاییان عرب منطقه به‌آسانی قادر به ترک آنجا نبودند. این بخش از مردم که نه توان مالی برای خرید خانه و نه توان پرداخت اجاره خانه را داشتند در خروج از آبادان بسیار مقاومت کردند؛ اما با تشدید حملات توپخانه‌ای عراقی‌ها و ترس از اشغال آنجا سرانجام جزو آخرین گروه‌هایی بودند که مجبور به ترک آنجا شدند. بیشترین تلفات جانی نیز شامل همین گروه از مردم شد. پس از اشغال خرمشهر و تنگ شدن حلقه محاصره آبادان؛ رفت‌وآمد به اهواز بسیار دشوار شد. تا پیش از آنکه جاده اهواز به آبادان از طریق کوت عبدالله بسته شود یک‌بار سفری به اهواز داشتم.

در همین ایام در اهواز یکی از مهیب‌ترین انفجارهایی که تا آن تاریخ سابقه نداشت رخ داد. در آن روز ما در خانه‌یکی از رفقا در منطقه زیتون کارگری در جلسه‌ای شرکت داشتیم؛ که ناگهان صدای انفجارهای پی‌درپی و مهیبی را از دور شنیدیم در ابتدا فکر کردیم که حمله هوایی صورت گرفته است. ولی وقتی که از خانه خارج شدیم هیچ‌گونه اثری از حمله هوایی مشاهده نکردیم. پس این همه صدای انفجار از کجا بود؟ هنگامی که برای کشف قضیه به‌طرف شهر حرکت کردیم. مشاهده کردیم که مسیر جاده زیتون به سمت شهر بسیار شلوغ است. در فلکه چهار شیر با منظره عجیبی

مواجه شدیم. ازدحام و ترافیک بی‌سابقه‌ای در مسیر جاده‌های ماهشهر و شوشتر به وجود آمده بود. سیل جمعیت ترسیده از صدای انفجارها سواره و پیاده به سرعت در حال ترک شهر بودند. کسی نیز به درستی نمی‌دانست که چه اتفاقی رخ داده است. ما به طرف مرکز شهر حرکت کردیم تا از حقیقت ماجرا باخبر شویم. در مرکز شهر دود غلیظی را که از پادگان اهواز به هوا برمی‌خاست مشاهده کردیم. در آنجا با پرسش از مردم متوجه حقیقت ماجرا شدیم. اینکه بر اثر آتش توپخانه عراقی‌ها که به‌طور مداوم پادگان اهواز را مورد هدف قرار می‌داد؛ باعث انفجار در زاغه مهمات آنجا شده است. این انفجارها هرچند باعث ایجاد تلفاتی در میان مردم نشد؛ ولی تأثیرات روانی آن چنان زیاد بود که باعث ایجاد ترس و ناامنی بسیاری در میان مردم گردید. به‌نحوی که آنها سراسیمه شهر را ترک می‌کردند. این یکی از بدترین حوادثی بود که تا آن تاریخ در اهواز رخ داد.

مدتی پس از این ماجرا برای بازگشت به آبادان به سر جاده کوت عبدالله رفتم. عده زیادی از مردم بومی آبادان که قصد بازگشت به خانه‌هایشان را داشتند و عده‌ای دیگر که آنجا را ترک کرده بودند ولی می‌خواستند تا بخشی از وسایل مورد احتیاجشان را از آنجا خارج کنند در مسیر جاده منتظر ماشین عبوری تجمع کرده بودند. در این اوضاع یک کامیون باری که در حال حرکت به‌سوی آبادان بود توسط مردم مجبور به توقف شد؛ با توقف کامیون به ناگهان از هر سو مردم برای سوارشدن در عقب کامیون به‌طرف آن هجوم آوردند. من نیز به همراه بقیه به داخل کامیون پریدم. جمعیت زیادی تنگ هم ایستادند. وضعیت بسیار ناراحت‌کننده‌ای بود. مردم برای نگه‌داشتن خود به یکدیگر چسبیده بودند؛ و ما با هر چرخش کامیون به سمتی کشیده می‌شدیم. حدود ۲۰ کیلومتر از اهواز دور شده بودیم که به ناگهان صدای غرش یک میگ عراقی که به‌سرعت از بالای

سرمان می‌گذشت را شنیدیم . پس از آن صدای انفجار یک راکت که در حوالی کامیون به درون بیشه کنار جاده فرود آمد شنیده شد. کامیون بلافاصله ایستاد و ما همگی به سرعت خود را از درون کامیون به بیرون پرتاب کردیم و برای پنهان شدن به طرف بیشه شروع به دویدن کردیم. با دور شدن میگ عراقی صدای چرخش بال‌های هلیکوپتر کبرای ایرانی که در میان بیشه پنهان شده بود به گوش رسید. هلیکوپتر از میان بیشه بلند شد تا محل را ترک کند ولی هنوز مسافتی نرفته بود که میگ عراقی بازگشت و دوباره راکتی به سمت آن پرتاب کرد. این بار راکت به هلیکوپتر اصابت کرد؛ در نتیجه هلیکوپتر با صدای مهیبی با زمین برخورد نمود و دود و آتش از آن به هوا برخاست. هواپیمای عراقی پس از این ضربه محل را ترک کرد. اما کسی برای کمک به خلبان هلیکوپتر سرنگون شده ایرانی که در میان آتش می‌سوخت نرفت. همه در فکر نجات جان خود بودند و تلاش می‌کردند تا پیش از بازگشت میگ عراقی و شلیک به کامیون که در وسط جاده ایستاده بود از مهلکه بگریزند. ما همگی به سمت کامیون دویدیم و در عقب آن جا گرفتیم. کامیون به سرعت شروع به حرکت به طرف آبادان کرد. از سوی دیگر درحالی که کامیون به مواضع خودی نزدیک می‌شد در انتظار برخورد گلوله های توپخانه نیروهای ارتش عراق بودیم؛ که قرارگاه آنها از این جاده چندان دور نبود. آنها بخشی از جاده اهواز به آبادان را در تصرف خود داشتند. از آنجا تا شادگان چندان راهی نبود؛ اما آنان با همه تسلیحاتی که به همراه داشتند؛ جرئت نزدیک شدن به این شهرک را نداشتند. سرانجام به آبادان رسیدیم. در ضلع شرقی رودخانه بهمن شیر نیروهای ایرانی مستقر بودند. افرادی که در آن محل حضور داشتند ظاهراً جمعی گروهان چمران محسوب می‌شدند . آنها سوار بر موتورسیکلت‌های سنگین در حال تردد و مانور بودند.

ما در مدخل شهر از کامیون پیاده شدیم. از آنجا تا محل سکونتیم باید پیاده رفتیم، شهر بسیار خلوت شده بود. آن شهر پر جنب و جوش، اکنون سوت و کور بود و از آن همه کارگرانی که در پالایشگاه کار می‌کردند دیگر خبری نبود. اکنون فقط آن بخش از کارگرانی باقیمانده بودند که وظیفه اطفای حریق را به عهده داشتند. آتش‌سوزی‌هایی که بر اثر شلیک توپخانه عراقی‌ها به مخازن نفتی و یا قیر و یا بنزین به وجود می‌آمد. بعلاوه آن‌هایی که لزوم فعالیتشان در بخش‌های حساس شهر و پالایشگاه ضروری بود. دیگر زحمت کشان محلی نیز آنجا را ترک کرده بودند. مغازه‌ها همه بسته بودند و نیروهای فعال در بازار نیز دیگر حضور چندانی نداشتند.

پس از مدتی پیاده روی خود را به خانه یک از رفقای هوادار رساندم. در آن موقع بعضی از رفقا که خانه‌هایشان را ترک کرده بودند کلید آنجا برای استفاده و مراقبت از دزدانی که در آن موقع در شهر حضور فعالی داشتند در اختیار ما گذارده بودند. ولی مدتی نگذشت که سکونت در خانه‌های شهر نیز چندان امنیتی نداشت چراکه نیروهای عراقی شب‌ها نیز خانه‌ها را با توپخانه می‌کوبیدند این بود که من و جاسم تصمیم گرفتیم تا شب‌ها در داخل سنگرهایی که در کنار رودخانه بهمن شیر حفر شده بود بخواهیم. مدتی نگذشت که با پیشروی نیروهای عراقی حلقه محاصره آبادان هرچه بیشتر تنگ گردید. تمام راه‌های منتهی به آبادان بسته شد و تنها راه باقی‌مانده عبور از میان سبخی^{۷۸} های کنار خلیج بود. از آن پس کسانی که قصد ورود و یا خروج از آبادان را داشتند. می‌بایست پس از رساندن خود به ناحیه چوبییده و عبور از رودخانه بهمن شیر، با

^{۷۸} سیخ کلمه ای عربی و به معنی زمین شوره زار

موتور یا پای پیاده خود را به ماهشهر برسانند. من تا پیش از ترک آبادان یکبار از این مسیر به ماهشهر رفته بودم؛ این بار نیز در مسیر مردمی را می‌دیدم که پای پیاده اندک مایملک خود را به دوش گرفته و به سمت ماهشهر در حرکت بودند در این مسیر به جهت نزدیکی به خلیج و نمناک بودن ماسه‌های آن امکان عبور ماشین دشوار بود، چون که چرخ‌های ماشین در ماسه‌ها فرومی‌رفت و دیگر امکان بیرون کشیدن آن وجود نداشت. بعلاوه آن مسیر در تیررس نیروهای عراقی نیز قرار داشت و هلیکوپترهای آنان هر از چند گاه به پرواز در می‌آمدند و به مردم شلیک می‌کردند. در چندین مورد آوارگان در حال عبور از آن مسیر را مورد هدف گلوله قرار داده و کشته بودند. در آن موقع بسیاری از پیرزنان و پیرمردان حاضر به ترک منطقه نشدند. وعده‌ای از آنان با اشغال خرمشهر توسط نیروها بعثی کشته شدند.

پیشروی نیروهای عراقی در اطراف آبادان هرروز بیشتر می‌شد تا آنکه روزی خبر رسید که نیروهای عراقی از ناحیه چویبیده قصد ورود به آبادان را دارند. حوالی بعد از ظهر من و جاسم که غیرمسلح بودیم به طرف منطقه درگیری به حرکت درآمدیم تا به دیگر رزمندگان حاضر در صحنه نبرد بپیوندیم. من و او به سرعت از میان نخلستان شروع به پیشروی کردیم. ما هرچه به منطقه درگیری نزدیک‌تر می‌شدیم صدای گلوله‌ها را به وضوح بیشتری می‌شنیدیم و حتی چند بار صفیر عبور گلوله‌هایی که از نزدیکی مان عبور می‌کردند را حس کردیم. جاسم به من گفت آن‌ها باید در نزدیکی نخلستان باشند که این‌طور گلوله‌هایشان از کنار ما می‌گذرند. باین‌همه ما به سمت کانون درگیری پیش رفتیم. در آنجا با گروه زیادی از نیروهای مردمی مسلح ایرانی مواجه شدیم که به سوی محل درگیری پیشروی می‌کردند. ساعتی نگذشته بود که شدت تیر اندازی افت کرد.

سپس اعلام شد که نیروهای عراقی با از دست دادن تعدادی زیادی تلفات عقب‌نشینی کرده‌اند. عراقی‌ها با شکست در این تهاجم در آن ناحیه زمین‌گیر شدند و سپس تحت تأثیر حملاتی که از جانب نیروهای ایرانی بدانان می‌شد مجبور به عقب‌نشینی از آنجا شدند. آن‌ها دیگر هیچ‌گاه جرئت پیشروی در آبادان را نیافتند.

در آذرماه ۱۳۵۹ پس از گذشت دو ماه از مقاومت مردمی در آبادان، دادستانی آنجا اعلام کرد که به‌جز نیروهای نظامی و دولتی بقیه گروه‌های سیاسی حاضر در منطقه شهرآبادان را ترک کنند. آن‌ها با این استدلال که افراد بعضی از این گروه‌ها ستون پنجم دشمن بعثی محسوب می‌شوند؛ دیگر گروه‌های مبارز را از صحنه مقاومت میهنی بیرون کردند. حالا ما در مخمصه سختی قرار گرفته بودیم اگر می‌خواستیم بمانیم باید توجیه مناسبی پیدا می‌کردیم چراکه در صورت دستگیری با مشکلات سخت‌تری مواجه می‌شدیم. این بود که تصمیم گرفتیم تا آنجا را ترک کنیم و در بندر ماهشهر مستقر شویم.

یک روز بعدازظهر به همراه جاسم با موتورسیکلت خود را به ناحیه چویبیده رساندیم. در آنجا برای عبور از عرض رودخانه بهمن‌شیر سوار بر بلمی شدیم. در دوردست خورشید در حال غروب بود در افق منظره بسیار بدیعی از غروبی خونین شکل گرفته بود. در آن لحظات برای من که از ترک آبادان بسیار ناراحت بودم مشاهده این منظره بسیار حزن‌انگیز بود. در وسط‌های رودخانه بودیم که صدای غرش توپخانه عراقی‌ها را شنیدیم و پس از آن صدای انفجاری مهیب و دود سفیدرنگی که از روی پالایشگاه آبادان به هوا برخاست. من با دیدن آن صحنه بیش‌ازپیش متأثر شدم تا حدی که اشک در چشمانم حلقه زد. به جاسم گفتم ببین رفیق این پالایشگاه است که دارد می‌سوزد. واقعاً مشاهده این منظره چقدر دردناک

است؛ وقتی که فکر کنیم آنچه اکنون در آتش می‌سوزد؛ حاصل بیش از هفتاد سال غارت نفت این کشور است که اکنون توسط فاشیست‌های بعثی روبه نابودی می‌رود؛ تا چند صباحی دیگر باز با غارت بخشی از درآمد‌های نفت آنجا را نوسازی کنند.^{۷۹} درحالی‌که با افسوس به آن منظره غم‌انگیز می‌نگریستیم به خشکی رسیدیم. موتورها را از بلم پیاده کرده و به سمت ماهشهر حرکت کردیم. دیر وقت بود که به آنجا رسیدیم. شب را همراه با جاسم در خانه یکی از وابستگانش بیتوته کردیم. روز بعد من عازم اهواز شدم. در آنجا به این نتیجه رسیدیم که ضروری است تا مدتی، برای سامان دادن به بقایای نیروهای تشکیلات آبادان که در ماهشهر مستقر شده بودند در آنجا بمانم.

یکی از مهم‌ترین مسائلی که در آن زمان بسیار برجسته شده بود موضوع آوارگان جنگ بود. این گروه از مردم که رقمی بیش از یک میلیون نفر تخمین زده می‌شدند، عمدتاً زحمتکشان خرمشهر و آبادان و همچنین روستائیان و عشایر فقیر عرب منطقه بودند. آن‌ها که خانه و کاشانه خود را از دست داده بودند به ماهشهر و دیگر شهرها و روستاهای استان خوزستان

^{۷۹} کار ساختمان پالایشگاه نفت آبادان در سال ۱۲۹۱ هجری شمسی به پایان رسید. این پالایشگاه یکی از قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین در نوع خود در منطقه خاورمیانه محسوب می‌شد. تا پیش از انقلاب مرتباً در حال توسعه و گسترش بود. محصولات این پالایشگاه برخوردار از بالاترین استانداردهای بین‌المللی بود؛ اما در دوران جنگ هشت‌ساله ایران و عراق به طور مستمر زیر آتش توپخانه عراقی‌ها قرار داشت به همین علت بسیاری از تجهیزات و مخازن نفت آن طعمه حریق شده و نابود گردید. اکنون که سال‌ها از زمان جنگ می‌گذرد هنوز این پالایشگاه به توان تولیدی و کیفی قبلی آن نرسیده است.

کوچ کردند. نیازمندی‌هایی از قبیل سرپناه، تأمین نیازهای خوراکی و بهداشتی از جمله مهم‌ترین مشکلاتی بود که این آوارگان با آن دست به‌گریبان بودند. بخش دیگری از آوارگان جنگ در سراسر کشور پراکنده شدند. این گروه از مهاجران بعداً تحقیرها و ناملایماتی بسیاری را از سوی اهالی شهرهای محل سکونت جدید خود متحمل شدند. چه بسیار زدوخورد و درگیری‌هایی که بین اهالی بومی و آوارگان رخ داد. توگویی این مهاجران فلک‌زده که برخی از آنان به جهت از دست دادن خانه و کاشانه خود دچار افسردگی شدید شده و تا مرز دیوانگی پیش رفته بودند؛ به میل و اختیار خود بدان جا آمده بودند. در این اوضاع پرتنش و زجرآور دستگاه‌های دولتی نیز بر اثر سو مدیریت و بی‌برنامگی قادر به ساماندهی آنان نبودند. در آن شرایط ما درصدد برآمدیم تا مشکلات آوارگان جنگ را برجسته کرده و آن را برای اهالی شهرهای میزبان توضیح دهیم و درخواست کنیم تا به کمک آنان بشتابند. این یکی از موضوعات مبرمی بود که ما مجدانه به آن پرداختیم. به همین خاطر من چند ماهی در ماهشهر ماندم؛ و پس‌از آن به تشکیلات اهواز پیوستم.

فعالیت مجدد در اهواز

اوضاع زندگی مردم در اهواز نیز چندان خوشایند نبود. اهواز کاملاً در تیررس توپخانه عراقی‌ها قرار داشت. ارتش عراق در بیست کیلومتری این شهر مستقر شده بود و از آنجا مراکز نظامی و نواحی میدان راه‌آهن، خیابان لشگر، کوی گلستان و بقیه محلات را زیر آتش داشتند. محلاتی نظیر لشگر آباد که در جوار پادگان ارتش قرار داشت چندین بار مورد اصابت گلوله‌های توپخانه و یا راکت میگ‌های عراقی قرار گرفته بود؛ این نواحی تقریباً از سکنه خالی شده بود. ولی در سایر محلات مردم همچنان به

زندگی عادی خود مشغول بودند.

همه این کارها در شرایطی صورت می‌گرفت که ما از هر سو تحت فشار قرار داشتیم. اما با این وجود لحظه‌ای از دفاع میهنی فارغ نشدیم. ما در کنار سازمان‌دهی و تشویق رفقا برای شرکت در جنگ، همچنان کمک و یاری رساندن به آوارگان جنگ و طرح مشکلات و خواسته‌های آنان را پیگیرانه ادامه می‌دادیم.

پس از دوره ای سرگردانی سرانجام من به خانه‌ای که در آن موقع علی (رحیم اسداللهی) و منصور (حسین دیانک شوری) در آنجا اقامت داشتند؛ منتقل شدم. در آن موقع علی به‌عنوان مسئول شاخه منصوب شده بود. تا پیش از آن بهرام (اکبر دوستدار صنایع) مسئولیت تشکیلات خوزستان را به عهده داشت. او در مراسم اول ماه مه (۶۰/۲/۱۱) که سازمان در میدان آزادی تهران برگزار کرد بر اثر برخورد ترکش نارنجکی که از طرف افراد حزب‌الله بداخل جمعیت شرکت کننده در مراسم پرتاب شد، یک پایش را از دست داد؛ در نتیجه او مجبور شد تا برای بهبود پایش تا مدتی در بیمارستان بستری گردد. به این ترتیب علی به جای او به خوزستان آمد. منصور را نیز به آنجا فرستادند تا به‌عنوان دستیار علی با او همکاری کند. من علی را از پیش از انقلاب می‌شناختم و با توانایی‌های او آشنا بودم، ولی با منصور آشنایی نداشتیم و او را به درستی نمی‌شناختم. درحالی که همان موقع افرادی بسیار تواناتر، باسابقه‌تر و آشناتر با مسائل منطقه در تشکیلات خوزستان حضور داشتند که می‌توانستند به‌راحتی هدایت تشکیلات آنجا را انجام دهند؛ ولی رهبری سازمان این دو را بدون سابقه فعالیت در خوزستان، و صرفاً به جهت نزدیکی آنان به مواضع خود به‌عنوان مسئولین کمیته ایالتی منصوب کردند. با این همه من هم چنان طبق همان موازین

تشکیلاتی که از زمان مشی چریکی پذیرفته بودم خود را موظف به همکاری با آنان می‌دانستم. مدتی که در آن خانه بودم متوجه تمایلات سیاسی و فکری بسیار زیاد آنان به حزب توده شدم. علی و منصور با مسئولین حزب توده جلسات مرتبی داشتند و خط برنامه منطقه‌ای تشکیلات را با حزب هماهنگ می‌کردند. نشریات حزب ارگان و راهنمای آنان بود. در حالیکه من با شیوه کار سازمان در این زمینه موافق نبودم.

انتخابات میان دوره‌ای مجلس

تیرماه سال ۶۰ بود که موضوع انتخابات میان دوره‌ای پیش آمد. در آن موقع به جهت آنکه نماینده رامهرمز در جریان انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی به قتل رسیده بود قرار شد تا در این شهر نیز مجدداً انتخابات برگزار شود. در همان ایام علی و منصور به سراغ من آمدند و از من خواستند تا به رامهرمز رفته و مجدداً خود را کاندیدای نمایندگی مجلس کنم. من با این خواسته آن‌ها مخالفت کردم و یادآور شدم که آن‌ها نه تنها صلاحیت مرا تأیید نمی‌کنند حتی ممکن است با توجه به جو آشفته و خفقان‌آور پس از ۳۰ خرداد مرا به جهت فعالیت انتخاباتی دو سال قبل نیز دستگیر کنند. ولی آن‌ها به استدلالات من توجهی نکردند؛ و چون با اصرار من در نرفتن مواجه شدند؛ گفتند این یک دستور سازمانی است و باید اجرا شود. چیزی که همیشه در شرایط نداشتن دلیل کافی به شیوه بوروکراتیک و فرمانی اجرا می‌شد. من نیز دستور سازمانی را پذیرفتم و روز بعد عازم رامهرمز شدم. در آنجا بلافاصله به دفتر فرمانداری مراجعه کردم و درخواست خود را تسلیم آنان نمودم. مسئول دفتر که مرا می‌شناخت با اکره درخواست مرا گرفت و زمانی را برای مصاحبه با معتمدین برای من مشخص نمود. در موعد مقرر برآی انجام مصاحبه به دفتر فرمانداری مراجعه

کردم. فرماندار عوض نشده بود. در آنجا با چهره عصبانی و بسیار ناراحت او که از دیدار مجدد من به‌عنوان نماینده سازمان به او دست داده بود مواجه شدم. شرایط نسبت به دو سال قبل بسیار تغییر کرده بود. معتمدین همگی عوض شده بودند؛ از چهره‌های ملی و آشنای قبلی خبری نبود. جمع جدید را گروهی بسیار قشری و تنگ‌نظر تشکیل می‌دادند. پرسش‌های آنان تکرار همان سؤالات در انتخابات دوره قبل بود. این سؤالات حول کمونیست بودن ما و اینکه مجلس شورای اسلامی جای کمونیست‌ها و ملحدین نیست، مخفی بودن سازمان و فعالیت‌های سیاسی غیر قانونی آن، شرکت سازمان در فعالیت‌های براندازی و ایجاد آشوب و بلوا در مناطقی نظیر گنبد و کردستان و کشتن پاسداران در آن مناطق و مواردی دیگر از این قبیل بود. من از قبل برای پاسخگویی به این سؤالات فکر کرده بودم؛ و جواب‌های لازم را دادم. ولی جو حاکم و سؤالات طرح‌شده به نحوی بود که من حس کردم آن‌ها در حال بیان متن کیفرخواست من می‌باشند. سرانجام پس از پایان جلسه، فرماندار به من گفت شما خیلی آدم‌های پررویی هستید که مرتب به اینجا مراجعه می‌کنید. چرا این موضوع را درک نمی‌کنید که حکومت ما حکومتی اسلامی است با هدایت ولی فقیه؛ و مجلس ما هم مجلسی اسلامی است. در اینجا جایی برای امثال شما کفار وجود ندارد. ما در آینده نزدیک تکلیفمان را با شما روشن خواهیم کرد. من درحالی‌که از آمدن بدان جا و شنیدن آن‌همه حرف‌های توهین‌آمیز به تنگ آمده بودم؛ محل را ترک کردم و به خانه رفتم. آن شب را در خانه نزد مادرم نماندم و در خانه‌یکی از دوستان بیتوته کردم. روز بعد به فرمانداری رفتم؛ نتیجه رای معتمدین را پرسیدم به من گفتند که شما رد صلاحیت شده‌اید. من از ترس آنکه مبادا توسط سپاه منطقه دستگیر شوم به‌سرعت فرمانداری را ترک کردم و به‌جای آنکه به شرکت مسافربری بروم؛ پیاده خود را به جاده

خروجی شهر رساندم و سپس با یک مینی‌بوس عبوری عازم اهواز شدم. در اهواز در قراری که با منصور داشتیم ماجرا را برای او تعریف کردم؛ و جو خیلی بد حاکم در آنجا را برایش توضیح دادم. باین‌همه سر آخر او به من گفت: رفیق تو باید نسبت به رد صلاحیت خودت شکوائیه‌ای بنویسی و به آن‌ها بدهی من هم در جواب او گفتم: رفیق تو انگار به صحبت من و عمق ماجرا توجهی نداری، من دیگر حاضر نیستم این کار را بکنم؛ و هرگز به رامهرمز نخواهم رفت. با ناراحتی از یکدیگر جدا شدیم و به این ترتیب موضوع خاتمه یافت.

دستگیری و آزادی و ماجرای رفتن من به اداره اطلاعات

مدتی از این ماجرا نگذشته بود که حادثه دیگری پیش آمد. روزی پس از پایان جلسه کمیته ایالتی که در خانه اکبر میرجانی در محله گلستان اهواز بر گذارنده بود، همراه با سه نفر دیگر از رفقا با پیکانی که در اختیار داشتیم به سمت شهر حرکت کردیم. گلستان محله‌ای بود تا حدودی دور از شهر و به لحاظ موقعیت جغرافیایی در ناحیه‌ای نزدیک به جبهه قرار داشت. در این ناحیه معمولاً نفوذی‌های عراقی تردد می‌کردند به همین علت معمولاً در این جاده ارتباطی؛ گشت ایست و بازرسی سپاه مستقر می‌شد. آنروز عصر ما مقداری اسناد به همراه داشتیم ولی آن‌ها را به‌طور سرسری در عقب ماشین جاسازی کردیم. جاده بسیار خلوت بود و ماشین دیگری تردد نمی‌کرد. در حال حرکت در جاده بودیم که متوجه گشت ایست و بازرسی شدیم. چهار جوان پاسدار مسلح با دیدن ما به وسط جاده پریدند و فرمان ایست دادند. در همان ابتدا ترکیب چهارنفره و جوان ما توجه مأمورین کمیته گشت را جلب نمود. آن‌ها در حالی که سلاح‌هایشان را به سمت ما نشانه گرفته بودند؛ از ما خواستند تا جهت بازرسی بدنی از

ماشین پیاده شویم. ما از ماشین پیاده شدیم. سپس بازجویی از ما شروع شد، از کجا می‌آیید. اینجا چه کار می‌کنید و سؤالات دیگری از این قبیل و ما هم پاسخ‌هایی دادیم. آن‌ها در ابتدا نگاهی سطحی به داخل ماشین انداختند. و به اسنادی که ما در عقب ماشین داشتیم چندان توجهی نکردند. اما در این میان یکی از رفقای همراه ما که مقداری اسناد را در لباسش جاسازی کرده بود. دچار اشتباه بزرگی شد. او به خیال خودش برای اینکه اسناد همراهش را از خودش دور کند در عقب ماشین را باز کرد و به طرز مشکوکی در روی صندلی عقب ماشین دراز کشید. سعی کرد تا اسناد را از جیب خود درآورده و در زیر صندلی عقب ماشین پنهان کند. در این میان یکی از پاسداران که از ابتدا به حرکات او شک کرده بود و او را زیر نظر داشت به طرفش رفت و از او پرسید تو داری چه کار می‌کنی؟ این‌ها چیه دسته بده ببینم. رفیق زبل ما هم که قافیه را باخته بود و دیگر نمی‌توانست کاری بکند مجبور شد تا اسناد را به او بدهد. آن‌ها با مشاهده اسناد درحالی که خوشحال به نظر می‌رسیدند با هم مشورت کردند و دوباره به بازرسی دقیق‌تر ماشین مشغول شدند؛ و در نتیجه بقیه اسناد را که به‌طور کامل جاسازی نشده بودند پیدا کردند. به این ترتیب متوجه شدند که ما از اعضای تشکیلات فداییان هستیم. دیگر از خوشحالی نمی‌دانستند چه کار کنند بلافاصله با مرکز خود تماس گرفتند. به آن‌ها گفته شد تا ما را به مقر اطلاعات سپاه در چهار شیرمنتقل کنند. به این ترتیب به ما چشم‌بند زدند و به آنجا منتقل کردند. در زندان هرکدام ما را به یک سلول انفرادی منقل کردند. در سلول من به وقایعی که گذشت فکر کردم؛ و این که ما چه به سهولت دستگیر شدیم. اینکه در بازجویی به آن‌ها چه بگویم و اینکه عاقبت کار ما چه خواهد شد. ساعتی نگذشته بود که مرا برای بازجویی بردند. در اتاق بازجویی من از زیر چشم‌بند اندکی می‌توانستم

محیط اطراف را بینم باز جو پشت میزش نشسته بود. مرا هم در مقابل او نشاندند. او اسم و مشخصات مرا پرسید؛ من در ابتدا بر مبنای مدارکی جعلی که به همراه داشتم خود را معرفی کردم. ولی او به من گفت من شمارا می‌شناسم بهتر است راستش را بگوئید. من که تصور این موضوع را نمی‌کردم هویت اصلی خودم را گفتم. پس از آن از من خواست تا چشم‌بندم را بردارم. سپس با من وارد بحث سیاست سازمان در قبال جمهوری اسلامی شد. من نیز از اینکه ما در جبهه حمایت از آن‌ها قرار داریم صحبت کردم. آنگاه بحث را به مباحث فلسفی کشاند. اتفاقاً آن روزها من بر روی برخی مباحث فلسفی مطالعه می‌کردم و بدین جهت تا حدودی آمادگی بحث در این زمینه را داشتم. بحث ما به‌ویژه در این زمینه تا مدتی ادامه یافت. در مباحثه با این فرد من تا حدودی توانستم از پس سؤالات و مباحثی که او مطرح می‌کرد برآیم. نتیجه صحبت دوفره ما بی‌نتیجه نبود چراکه در خاتمه صحبت‌هایمان گفت شما آزادید و می‌توانید اینجا را ترک کنید. ناباورانه من و بقیه رفقای که همراهم دستگیر شده بودند را همان شب از زندان آزاد کردند.

روز بعد گزارشی از ماجرای دستگیری و آزادی خود تهیه کردم و برای علی (رحیم اسدالهی) فرستادم. حدوداً یک هفته پس از این داستان روزی علی و منصور پیغام فرستادند که می‌خواهند تا در موردی با من صحبت کنند. من در وقت تعیین شده به دیدار آن‌ها رفتم. در طی جلسه که باهم داشتیم؛ آن دو مقداری راجع به سیاست اتحاد و انتقاد سازمان نسبت به جمهوری اسلامی صحبت کردند. پس از این مقدمه‌چینی‌ها، منصور گفت نادر اخیراً یکی رفقا که تازه از زندان آزاد شده گزارشی برای من فرستاده و در آنجا از قول بازجویی نوشته که تو آدم بسیار با سواد هستی و توانسته‌ای تا از پس پاسخگویی به سؤالات او برآیی. گفتم در این مورد غلو کرده. سپس به

شوخی به آن دو گفتم نمی دانم هدف این جلسه برای قدردانی از من است یا اینکه به منظور دیگری است؟ منصور دیانک شوری گفت ما برنامه‌ای داریم و می‌خواهیم تا با توجه به نظر مثبت آن بازجو نسبت به تو، آن را پیش ببریم. پرسیدم چه برنامه‌ای؟ گفت ما قصد داریم تا برای مواقع ضروری به طریقی با اطلاعات سپاه در تماس باشیم؛ به‌ویژه در مواقعی که رفقای ما دستگیر می‌شوند. در چنین حالتی این کانال ارتباطی به ما کمک می‌کند تا به توانیم باعث رهایی سریع‌تر دستگیرشدگان بشویم. برنامه ما این است که تو به اطلاعات سپاه در چهار شیر رفته و با آن بازجو در این زمینه صحبت کنی که ما علاقه‌مندیم تا برای مواقع ضروری با آن‌ها در ارتباط باشیم؛ و درواقع تو رابط ما با آن‌ها باشی. من که انتظار طرح چنین موضوعی را نداشتم؛ از این درخواست غیرمنتظره آنها بسیار جا خوردم. گفتم رفقا این کار درستی نیست در شرایطی که آنان هرگونه فعالیتی را از ما سلب کرده‌اند و به‌طور مرتب رفقای ما را دستگیر می‌کنند، بعضی از رفقا مدت‌هاست که در زندان بسر می‌برند و بسیاری دیگر از نیروهای گروه‌های چپ را اعدام کرده و می‌کنند چرا ما برای همکاری با اطلاعات سپاه داوطلب شویم. بعلاوه این فرد یک مورد استثنایی است که این‌طور با ما برخورد کرد. علی‌گفت ما نمی‌خواهیم که با آنان همکاری کنیم هدف ما تنها نجات رفقایمان است که دستگیر می‌شوند. او چندان تمایلی برای انجام این کار از خود نشان نمی‌داد. ولی منصور بر این ارتباط‌گیری بسیار اصرار داشت. گفتم رفقا این کار برای ما عاقبت خوشی ندارد. آن‌ها به هیچ‌تشکل چپی درنهایت رحم نخواهند کرد. اما منصور در پاسخ من گفت این شیوه تفکر اقلیتی و خط‌سه است که در تقابل با جمهوری اسلامی قرار دارند. سیاست ما بر اتحاد با جمهوری اسلامی قرار گرفته است. چرا در شرایطی که آنان ما را پس از دستگیری رها می‌کنند ما در جهت امکان

سازی برای رهایی دیگر رفقا اقدام نکنیم. این ارتباطگیری نیز در این چارچوب تعریف می‌شود و تو باید با آن به‌عنوان یک دستور تشکیلاتی عمل کنی. آخرسر من با وجود آنکه چه عقلی و چه حسی با این عمل موافق نبودم؛ تصمیم گرفتم تا وظیفه تشکیلاتی خود را انجام دهم. روز بعد عازم دفتر اطلاعات سپاه در چهار شیر شدم. در آنجا از من پرسیدند با که کرداری و برای چه به اینجا آمده‌ای؟ گفتم من از اعضا سازمان فدائیان هستم و می‌خواهم با فردی که چند شب پیش مرا پس از دستگیری آزاد کرده است صحبت کنم. مرا به اتاق انتظاری بردند که جمعی از پاسداران در آنجا نشسته بودند. همگی با کنجکاوی به من نگاه می‌کردند. پس از مدتی گفتند کمی صبر کن تا آن برادر را خبر کنیم. در آن لحظات انتظار، حس تحقیرشدگی بسیار زنده‌ای را در خود حس می‌کردم. با خود می‌گفتم من چقدر احمق بودم که اینجا آمدم؛ اگر این‌ها هم اکنون مرا که با پای خودم به مقرشان آمده‌ام روانه سلولی کنند چه خواهد شد؟ آیا علی و یا منصور که دستور سازمانی آن‌ها را اجرا کرده‌ام می‌توانند برای رهایی من اقدامی کنند؟ از خود می‌پرسیدم به‌راستی این چه سیاستی است که مسئولین تشکیلات ما با دل بستن به امیدهای واهی حاضر می‌شوند تا رفقای خود را به‌راحتی روانه سلاخ خانه دشمن کنند. در این احوال بودم که پاسداری که برای پیگیری درخواست من رفته بود به من خبر داد آن برادر امروز اینجا نیست می‌توانی بروی و فردا صبح بیایی. من به مانند مرغی که از قفس آزاد شود؛ از آنجا بیرون زدم.

به‌محض خروج از کمیته درصدد برآمدم تا هر چه سریع‌تر از آنجا دور شوم. ولی با توجه به رفتاری که آن‌ها با من داشتند فکر کردم بهتر است احتیاط را از دست ندهم و آنچه لازم است برای امنیت خودم و تشکیلات انجام دهم. چراکه احتمال می‌دادم ممکن است برای من برنامه‌ای چیده باشند.

به همین خاطر برای آنکه مطمئن شوم تحت تعقیب و مراقبت نیستم از در خروجی کمیته به بعد شروع به ضد تعقیب کردم. تصمیم گرفتم تا پیش از آنکه به خانه بروم، ابتدا در مسیرهایی که آشنا هستم حرکت کنم. مدتی از ضد تعقیب نگذشته بود که متوجه شدم شخصی به فاصله زمانی بسیار کوتاهی پس از من از مرکز اطلاعات سپاه بیرون زد. در همان لحظه چهره او را به خاطر سپردم و به طرف شهر حرکت کردم. از چهار شیر تا شهر مسافتی طولانی بود ولی من باید یقین می‌کردم که آن مأمور در تعقیب من نیست. به این خاطر در مسیر حرکت به انحاء مختلف خود را چک کردم. پس از مدت کوتاهی ضد تعقیب یقین کردم که آن فرد مرا تحت نظر دارد. حالا می‌بایست هر طور شده او را درجایی قال می‌گذاردم. به این منظور خود را در مسیری که از قبل می‌شناختم قراردادم و پس از چند گریز در کوچه‌ها و تعویض چند تاکسی در مسیرهای مختلف شهر از دست تعقیب‌کننده گریختم. از وضعیتی که پیش‌آمده بود بسیار ناراحت بودم. از اینکه این مسئولیت احمقانه را پذیرفته بودم سخت پکر و ناراحت بودم. با خود فکر می‌کردم رفقای که چنین تحلیلی از جمهوری اسلامی دارند چگونه بی پروا از صداقت و مسئولیت‌پذیری دیگر رفقای مؤمن سازمان سو استفاده می‌کنند و آنان را به چه کژ راه و ابتدالی می‌کشاند. بعد از ظهر به سراغ علی و منصور رفتم و داستان را برایشان تعریف کردم. این کار برای من تجربه‌ی بسیار تلخی بود؛ اعتماد من به سیاست سازمان و این دو رفیق که مجری آن بودند به شدت لطمه دید، آن‌ها مرا به انجام کاری واداشتند که ممکن بود دیگر امکان بازگشتی برای من وجود نداشته باشد. بعلاوه اگر من نیز دچار خوش‌خیالی می‌شدم و به ضد تعقیب دست نمی‌زدم ای بسا کل تشکیلات در تور آنان قرار می‌گرفت و ضربه مهلکی به تشکلات خوزستان وارد می‌شد.

فصل دوازدهم

(دهه شصت)- زمینه ها و علل شکل گیری جریان ۱۶

آذر

گرایش سازمان به وحدت با حزب توده

نظری اجمالی به اختلافات تئوریک سیاسی درون سازمان پیرامون
وحدت با حزب توده

انشعاب جناح اقلیت سازمان در شرایطی رخ داد که دیگر امکان ادامه همزیستی دو طرز فکر در سازمان وجود نداشت و جدایی را گریزناپذیر ساخته بود. این انشعاب هرچند از نظر آن‌ها به منظور مبارزه با راست‌روی در سازمان بود، ولی از نظر ما که در جناح اکثریت سازمان قرار گرفته بودیم به مثابه مرحله‌ای از سیر تکاملی سازمان محسوب می‌شد، از آن پس لازم بود تا با چپ‌روی در سازمان مبارزه همه‌جانبه‌ای صورت می‌گرفت ولی با این مهم، کار پیگیرانه‌ای انجام نشد. مدت زیادی نگذشته بود که انشعاب دیگری با همین مضمون توسط مصطفی مدنی صورت گرفت. او جریانی "بنام سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران اکثریت جناح چپ" را راه‌اندازی نمود.

پس از این دو انشعاب سازمان یکپارچه‌تر از قبل در جهت پیشبرد آماج سیاسی و تئوریک خود به جلو حرکت نمود. فعالیت سیاسی و ضرورت موضع‌گیری‌های سنجیده در قبال مسائل گوناگون پیش روی جامعه، اتخاذ موضع مناسب در قبال جنبش کمونیستی جهانی، تعیین جایگاه و تأثیر اردوگاه بر انقلابات و جنبش‌های رهایی‌بخش کشورهای پیرامونی، تعیین تضاد موجود جهانی و جایگاه کشورهای سوسیالیستی در آن، نقش اردوگاه در قبال انقلاب ایران و مواردی دیگر از این قبیل همه از جمله موضوعاتی بودند که باید پاسخ‌های مناسبی به آن‌ها داده می‌شد.

این‌ها مقولاتی بودند که تا پیش از این در سازمان ما بدان توجه چندانی نشده بود. در حالی که پس از انقلاب و رد مشی چریکی و انشعابات جریان‌های چپ رو درون سازمان، ضرورت پاسخگویی به این سؤالات و

تعیین موقعیت سازمان در جنبش کمونیستی بیش از پیش ضرورت می‌یافت اما برای سازمان با توجه به پروسه شکل‌گیری و رشد آن، می‌بایست این تحول مهم فکری با اتکا به سنن انقلابی سازمان و خرد جمعی اعضا و هوادارانش به نحو خلاقانه‌ای طی می‌شد. در آن موقع این سؤالات کمابیش برای بسیاری از اعضا سازمان در مواجهه با سوسیالیسم عملاً موجود و اردوگاه عظیم کشورهای سوسیالیستی مطرح می‌شد؛ آنکه جایگاه و موقعیت ما در اردوگاه احزاب کمونیستی در کجا قرار گرفته است؟ این‌ها سؤالاتی بودند که برای همگی ما مطرح شده بود؛ و این مقطعی بود که ما می‌بایست آن را با چشمانی باز از سر می‌گذرانیم، گردنه بسیار صعبی بود که گذر از آن به تلاش جمعی همه اعضا سازمان نیاز داشت. چون که این مرحله سرنوشت‌ساز، سنتزی بود که سازمان پس از تصفیه با چپ‌روی در مقابله با راست روی درون جنبش و درون سازمان باید انجام می‌داد. مرحله‌ای که اگر آن را با موفقیت در طرد راست انجام می‌داد می‌توانست در ایجاد یکپارچگی در جنبش کمونیستی بسیار کارگشا باشد. در آن زمان هر کس برای یافتن پاسخ به این ابهامات به مطالعه آثاری که در این زمینه موجود بود متوسل می‌شد. این منابع اعم بودند از منابع حزب توده و یا نشریات تئوریک که از جانب تئوریسین‌های احزاب کمونیست وابسته به اردوگاه در این زمینه‌ها تدوین شده بود. چون که تا پیش از این احزاب کمونیست فعال در دیگر کشورها اعم از کشورهای امپریالیستی و کشورهای پیرامونی که به نحوی از انحا در ارتباط با اردوگاه کشورهای سوسیالیستی بودند چه منفرد و چه در گردهمایی‌های خود پاسخ‌های مشخصی برای این سؤالات داشتند. از آن جمله حزب توده نیز که به‌عنوان حزب طبقه کارگر ایران در ارتباط با اردوگاه پذیرفته شده بود، دیدگاه‌های خود را در این زمینه از مدت‌ها پیش تدوین کرده و آن را برای اعضا و دیگر

علاقه‌مندان به جنبش کمونیستی ارائه داده بود. به این مجموعه باید آثاری را که دیگر گروه‌های مستقل از اردوگاه تدوین نموده بودند اضافه کرد.

اولین نوشته‌ای که نشان از سمت‌گیری جدید سازمان داشت؛ مقاله‌ای با عنوان «پیرامون شعار اصلی مرگ بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی آمریکا متحد شویم»^{۸۰} بود. این مقاله بر پذیرش قطعی اردوگاه به‌عنوان «نیروی عمده و تکیه‌گاه اصلی انقلاب» تأکید می‌نمود. مقاله دیگری که در پیگیری این دیدگاه ارائه شد مقاله‌ای بود با عنوان «برای مقابله با امپریالیسم آمریکا اتحاد همه زحمتکشان ضروری است».^{۸۱} سپس مقاله «چیست شرط پیروزی»^{۸۲} که به طرح مسئله دوران می‌پرداخت. سرانجام مقاله «مرزبندی در جنبش کمونیستی و وظایف ما» منتشر گردید. به دنبال این مقالات «پیام کمیته مرکزی سازمان چریک‌های خلق ایران اکثریت به بیست و ششمین کنگره حزب کمونیست اتحاد شوروی»^{۸۳} ارسال گردید. این‌ها تحولات تئوریک سریعی بود که از خردادماه تا اسفندماه سال ۵۹ در سازمان رخ داد. به این ترتیب سازمان در سال ۵۹ به همان مبانی تئوریکی که حزب توده از سال‌ها پیش پذیرفته و بدان عمل کرده بود رسید.^{۸۴}

^{۸۰} - کار شماره ۵۶

^{۸۱} - کار شماره ۵۹

^{۸۲} - کار شماره‌های ۸۱ و ۸۲

^{۸۳} - کار شماره ۹۹

^{۸۴} - امروز که ما به ارزیابی این قضیه می‌نشینیم بایستی با نگرشی باز و همه‌جانبه به این مهم بیاوریم و درکی واقع‌بینانه از موضوع ارائه دهیم. باید سهم و نقش هر یک از رهبران سازمان

را در این تحول به درستی ببینیم و با اشتباهات آنان منصفانه به قضاوت بنشینیم. این‌ها خود کمک می‌کند تا بتوان به شناختی نسبتاً درست از آنچه بر سازمان گذشته است دست یافت. آنچه در درجه اول اهمیت دارد؛ آن است که پاسخ‌گویی به این مهم در آن شرایط حساس پس از انقلاب بسیار مبرم می‌نمود. سازمان نیروی بسیار گسترده‌ای را در پشت سر خود گردآورده بود؛ و به‌عنوان تشکلی سازمان‌یافته و قدرتمند در انقلاب محسوب می‌گردید. درحالی که سطح دانش تئوریک و دانش سیاسی آن از عمق چندانی برخوردار نبود. این موضوعی نبود که بر کسی پوشیده باشد. اینکه گفته می‌شود نیروهای آزادشده از زندان توانایی‌های تئوریک بیشتری از چریک‌ها داشتند قابل‌پذیرش است؛ ولی دانش تئوریک آنان با توجه به واقعیت محدودیت‌های بسیار زیاد زندان، قابل‌ارزیابی است. درحالی که همین رفقای از زندان آزادشده بودند که پس از انقلاب غالب اعضا هیئت سیاسی و کمیته مرکزی سازمان را به خود اختصاص دادند. ادعای سطح نازل تئوریک آنان را می‌توان در نوشته‌ها و سخنرانی‌ها مباحثات سیاسی و تئوریک تلویزیونی از همه مهم‌تر در نتایج عملکرد تئوریک و سیاسی سازمان مشاهده کرد. درحالی که این بدان معنی نبود که همه اعضا سازمان بهره و یا سواد تئوریک نداشته‌اند بلکه متأسفانه در آن موقع فکر انحصارگرایانه‌ای که رهبری سازمان تولید فکر را منحصرأ در حیطه گروه خاصی از اعضا سازمان قبض کرده بود نشأت می‌گرفت. رفقای رهبری سازمان که عمدتاً از زندان رفته‌ها محسوب می‌شدند به افراد خارج از حلقه خود بهایی نمی‌دادند.

با همه این احوال رفقای که ناخواسته وظیفه سنگین رهبری تئوریک و سیاسی سازمان را به عهده گرفته بودند بیش از دیگران ضرورت پاسخگویی به این قبیل ابهامات را درک کرده و بدان پرداختند. ما اگر به گردش مقالاتی که در جهت تبیین و توضیح این روند پرداخته است دقت کنیم به راحتی درمی‌یابیم که رفیق فرخ نگهدار بیش از دیگر رفقای رهبری سازمان در این زمینه کار کرده است. در این میان بین رفقای رهبری سازمان در این مورد این که همه مقالات تنظیم‌شده توسط فرخ کار فکری مستقل او بوده است یا خیر؟ تشکیک می‌کنند. برخی، فرخ را به کپی‌برداری از آثار تئوریک حزب توده و یا منابع تئوریک سایر احزاب کمونیست متهم می‌کنند. به‌طور مثال امیر ممبینی به نقل از رحیم اسدالهی می‌گفت که مقاله «پیرامون شعار اصلی مرگ

از آن پس فصل نوینی در تاریخ سازمان آغاز شد؛ و رهبری سازمان سیاست خود را در راستای وحدت با حزب توده تنظیم نمود. این مسیر ابتدا با پذیرش اسناد جلسات مشاوره احزاب کمونیست کارگری، راهش هموار گردید. پس از آن در دو پلنوم که در اسفند سال ۵۹ و مرداد سال ۶۰ برگزار شد، وحدت با حزب توده به عنوان حزب طراز نوین طبقه کارگر ایران پذیرفته شد. در این دو پلنوم طی قطعنامه‌هایی خط‌مشی و چگونگی پیشبرد این امر تصویب شد. به این ترتیب امر انحلال سازمان و ادغام آن در

بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی امریکا» را فرخ از نشریه دنیا از انتشارات حزب توده اخذ کرده است؛ و یا کشتگر می‌گفت که فرخ برخی از نوشته‌هایش را از منابع تئوریک دیگر احزاب کمونیستی اخذ کرده و به نام خود درج کرده است.

برخی دیگر حتی تا آنجا پیش می‌روند که فرخ را متهم می‌کنند که وی از همان ابتدا که به عنوان عضوگیری ویژه جذب سازمان گردید، پیرو مشی حزب توده بود؛ ولی او بدون آنکه کسی را در جریان این امر بگذارد آگاهانه این خط را پیش برده است. بهر حال قضاوت در این مورد سخت می‌نماید. ولی به نظر می‌رسد که او به تدریج و یا در مواجهه با طرح مسائل مربوط به اردوگاه و دوران و سوسیالیسم عملاً موجود، راه رشد غیر سرمایه‌داری و حزب طراز نوین طبقه کارگر، به جهت ضعف تئوریک دریافتن پاسخی مستقل به این سئوالات، و اینکه او چیزی بیشتر از پاسخ‌های منسجم و مشخص حزب توده که توسط اعضا باندانش آن حزب در این زمینه نگاشته و یا ترجمه شده بود؛ نداشته است. به این نتیجه رسید که حزب توده که مورد قبول احزاب برادر است همان حزب طراز نوین طبقه کارگر ایران است. فرخ برای جا انداختن این موضوع تلاش بی‌وقفه خود را در جا انداختن این دیدگاه حزب توده در میان اعضا و هواداران سازمان که همچنان نسبت به گذشته حزب و سیاست وی چه در قبل از انقلاب و چه بعد از آن انتقاد داشتند مخلصانه به کار گرفت.

حزب توده به لحاظ رعایت موازین تشکیلاتی به سرانجام رسید.^{۸۵} مسیری که رهبری سازمان از آن پس طی نمود پذیرش مواضع تئوریک و سیاسی حزب توده بود. سازمان اکثریت بر مبنای دو تر اساسی دوران و راه رشد غیر سرمایه‌داری که چراغ راه حزب توده در اتخاذ مواضع سیاسی نسبت به حاکمیت و مسائل روزمره جنبش بود سیاست مشابهی پیش گرفت. آن‌ها دوش‌به‌دوش حزب توده در جهت پیش برد خط‌مشی شکوفایی جمهوری اسلامی وارد عمل شدند.

سازمان که تا پیش از آن سیاست مستقلی را در مقابل حاکمیت جمهوری اسلامی پیش می‌برد، به تائید و توجیه سیاست‌های قرون‌وسطایی آن پرداخت. درحالی‌که حاکمیت ضد دموکراتیک جمهوری اسلامی امتیازات و حقوق شغلی و پوششی زنان را سلب، مطبوعات مستقل و آزادیخواه را تعطیل، سندیکاها را کارگری را در هم کوبیده، تشکلات و تجمعات دانشجویی را توسط اوباش چماق‌دار مورد یورش قرار می‌داد، حقوق اقوام را نادیده می‌گرفت و برای سرکوب آنان نیروهای سرکوبگر را گسیل می‌داشت، در زندان‌های به کشتار مخالفان مشغول بود و در یک کلام همه حقوق دموکراتیکی را که برای تحقق آن‌ها انقلاب صورت گرفته بود پایمال کرده بود، رهبری سازمان ما به دنباله‌روی و تبعیت از سیاست‌های حزب توده، پرداخت. رهبری سازمان بدون توجه به اینکه مبارزه ضد فرهنگ غربی جمهوری اسلامی از ماهیت ارتجاعی آن در مقابله با مناسبات دموکراتیک و سکولار دنیای غرب نشأت می‌گرفت. تحت عنوان مبارزه ضد امپریالیستی و ضد آمریکایی به تائید و توجیه سیاست‌های ضد دموکراتیک

^{۸۵} - اسناد تاریخی پلنوم اسفند ۵۹ و مرداد ۶۰ کار شماره ۱۴۱

آن پرداخت .

تلاش برای جلوگیری از انحلال سازمان

در کمیته ایالتی خوزستان نیز مواضع تئوریک-سیاسی به همین منوال پیگیری می‌شد. علی(رحیم اسدالهی) به‌عنوان مسئول کمیته ایالتی در ارتباط با مسئول هم‌طراز از حزب توده قرار داشت و با مبادله اطلاعات از آنان رهنمود می‌گرفت. تب‌گرایش و هضم شدن در حزب توده بسیار بالاگرفته بود. دیگرکسی جرئت انتقاد به حزب توده را نداشت چراکه بلافاصله انگ آنتی کمونیسم و آنتی سویتیزم به او چسبانیده می‌شد. ولی با این‌همه من مواضع انتقادی خود را به حزب توده حفظ نمودم و علناً آن را ابراز می‌کردم. به یاد دارم روزی در خانه ی من که در محله زیتون اهواز قرار داشت جلسه کمیته ایالتی بر گذار شد پس از پایان جلسه علی به اصفهان تلفن کرد، پس از چند جمله ای که با آنجا صحبت کرد گفت: نادر بیا با طهماسب صحبت کن. من گوشی تلفن را از او گرفتم و با طهماسب مشغول صحبت شدم. او پس از احوال‌پرسی بدون مقدمه از من پرسید: رفیق شنیده‌ام تو تمایلی با وحدت با حزب توده نداری؟ در جواب گفتم درست شنیده‌ای مگر اشکالی داره؟ گفت نه ولی تا آنجایی که من به یاد دارم تو از خیلی پیش‌تر به حزب تمایل داشتی حالا چرا نظرت عوض شده؟ گفتم اشتباه فکر می‌کنی من هیچ‌گاه به حزب تمایل نداشته‌ام. من در سال ۵۵ به مواضع سازمان و مشی چریکی انتقاد داشتم و این به معنی توده‌ای بودنم نیست چراکه اگر من تمایلی به حزب داشتم در همان مقطع انشعاب "گروه منشعبین" از سازمان به همراه آن‌ها می‌رفتم. مکالمه ما اندکی حول مواضع حزب توده ادامه یافت. به او گفتم برای من همان سؤالات و ابهاماتی که از ابتدا نسبت به حزب توده داشتیم و باعث جذب ما به سیاست مستقل

سازمان شد همچنان بدون پاسخ مانده است. بعلاوه برای من قابل قبول نیست که بدون پاسخ به این ابهامات با حزب همکاری کنم. و به این ترتیب مکالمه ما بدون نتیجه پایان یافت.

پس از آن گفتگو مدتی به طهماسب فکرمی کردم و به یاد خاطراتی افتادم که باهم در خانه تیمی داشتیم. او از همه ما چریک تر بود. روزی به من گفت می‌خواهی نوعی از مقاومت را تمرین کنیم گفتم چه نوع مقاومتی؟ گفت صبر کن تا نشونت بدم، ابتدا مقداری آب جوش را در استکانی ریخت بعد کف دستش را روی استکان گذاشت و آن قدر آن را در این حالت نگه داشت که وسط دستش تاول زد. حالا آن چریک دیروز، سرخورده از مشی چریکی در حال آویختن خود به دامان حزب توده بود. با گذر زمان و گرایش هرچه بیشتر رهبری سازمان به سوی مشی و برنامه حزب، من دیگر شوق و علاقه‌ای به فعالیت در ترویج و اشاعه دیدگاه‌های جدید نداشتم. چون که دیدگاه‌های آنان در این زمینه برای من قانع کننده نبود. از سوی دیگر در نبود یک زندگی فعال و بارور سیاسی ما دچار روزمرگی و انفعال شده بودیم؛ و این همه تأثیرات روحی بسیار بدی در من گذارده بود. فشار روحی ناشی از تألمات جنگ و همچنین عدم ایمنی، همان زندگی غیرفعال ما را هم بسیار سخت و پراسترس کرده بود. من علاقه خود را به آن شکل به اصطلاح فعالیت سیاسی از دست داده بودم. ما در واقع نه به مانند یک فعال سیاسی عمل می‌کردیم و نه به مانند یک فرد معمولی زندگی. حداقل در این نوع دوم ما بدون ترس از دستگیری و عواقب آن می‌توانستیم یک زندگی نرمال داشته باشیم. گذشته از آن من چشم‌انداز روشنی برای آینده نمی‌دیدم. واقعاً شرایط بسیار دشواری پیش‌آمده بود ما دچار نوعی زندگی انفعالی و انگلی شده بودیم که باید برای مقابله با آن فکری می‌کردیم.

در آن زمان محل زندگی من و ایرج نیری نزدیک به هم بود، به همین جهت اوقات زیادی را به بحث حول آنچه در سازمان می‌گذشت صرف می‌کردیم. او نیز با من می‌گفت که سازمان مخالف بود. در آن زمان رفقا سهراب (محمد اعظمی) و ناصر رحیم خانی به این خانه رفت و آمد داشتند.

در همین ایام بود که روزی سهراب بدون اطلاع قبلی به سراغ من آمد. او ابتدا مقداری راجع به مسائل محلی گفتگو کرد سپس از من پرسید آیا تو مباحثی را که درباره موضوع وحدت سازمان با حزب در جریان است را تعقیب می‌کنی؟ گفتم آره اتفاقاً این موضوع بسیار مورد توجه من است. بعلاوه میدانم که رهبری سازمان در حال نزدیک شدن به حزب توده است. او گفت ولی مسئله خیلی بیش از این‌هاست و با این روندی که رهبری سازمان پیش می‌رود در آینده‌ای نزدیک دیگر سازمانی وجود نخواهد داشت. او ادامه داد، رهبری موجود بدون رعایت اصل سانترالیسم دموکراتیک درون حزبی، خودسرانه نه در جهت پیش برد یک وحدت اصولی بلکه در جهت انحلال و ادغام سازمان در حزب توده گام بر می‌دارد، همچنان که در همین کمیته ایالتی خوزستان می‌بینیم خطوط سیاسی و تشکیلاتی ما باید با هماهنگی و صلاحدید کمیته ایالتی رهبری حزب توده در اینجا تعیین شود. گفتم این‌ها را که می‌گویی می‌دانم و من هم مخالف این روند ناسالم هستم. ولی از جانب ما که مقیم در خوزستان هستیم چه برمی‌آید؟ او گفت ما تنها نیستیم من از طریق همایون (هبت الله معینی) مطلع شدم در تهران و سایر شهرستان‌ها نیز برخی از اعضا سازمان با این شیوه وحدت با حزب توده مخالف هستند؛ و همگی درصدد برآمده‌اند تا به‌طور واحد در مقابل جریان بایستند. او به فراکسیونی که به همین منظور برای هماهنگی مخالفان در تهران شکل گرفته بود اشاره نمود. سپس از من پرسید آیا موافقی تا در اینجا ما نیز فراکسیونی تشکیل دهیم؟ من

از او راجع به اعضا فراکسیون در تهران پرسیدم، او گفت رفقا همایون و کشتگر و همچنین جمعی از رفقای کمسیون اقتصاد و ترجمه سازمان که افرادی بسیار فرهیخته‌ای هستند در این جمع شرکت دارند. به او گفتم به پیشنهادت فکر می‌کنم و در اسرع وقت به تو جواب خواهم داد.

حقیقت آن بود که من با تشکیل چنین فراکسیونی کاملاً موافق بودم. زیرا برایم بسیار شرم‌آور بود که فقط بخاطر مصالح سازمانی با موضعی موافقت کنم که با آن بسیار فاصله داشتیم. با خود فکر می‌کردم من از ابتدا که به سازمان پیوستم به خاطر عدم پیوستگی آن به قطب‌های کمونیسم جهانی و همچنین اتکا به سیاست مستقل و ملی، شور انقلابی و از خودگذشتگی و فداکاری اعضا سازمان بود؛ و من همچنان خود را وفادار به این اصول می‌دانستم؛ بنابراین برایم سخت ناگوار بود که می‌دیدم رهبری سازمان همه آن ارزش‌هایی را که اعضا فداکار و ازجان‌گذشته سازمان در نزد مردم ایجاد کرده بودند در پای حزب توده، که متأسفانه مردم همچنان آنرا به گونه‌ای دیگر می‌شناختند ذبح کند. من هرچند با امر انشعاب موافق نبودم ولی فکر می‌کردم جدایی از آن‌هایی که درصدد انحلال سازمان و ادغام آن در حزب هستند شاید بتواند به حفظ بقا سازمان و ارزش‌های ایجاد شده توسط فدائیان خلق یاری رساند. این بود که با آشکار شدن اولین علائم مخالفت با این جریان، حس کردم وقت آن است تا برای جلوگیری از درهم شکستن سازمان با این جریان همکاری کنم. لذا موافقت خود را به سهراب اعلام کردم.

چند روز بعد در شهر اهواز جلسه‌ای با شرکت همفکران ما تشکیل شد. در آن جلسه رفقا سهراب، ناصر رحیم خانی، ایرج نیری، نادر عصاره کاظم(حمید درخشنده)، حسن(مجتبی محسنی)، اکبر میرجانی و من حضور داشتیم. پس از صحبتی‌هایی که صورت گرفت قرار شد تا اسناد و

نوشته‌هایی را که در زمینه موضوعات مورد اختلاف از قبیل مسئله مرزبندی در جنبش کمونیستی، راه رشد غیر سرمایه‌داری، مسئله دوران، انترناسیونالیسم پرولتری و سیاست ما در مقابل جمهوری اسلامی موجود است مورد مطالعه قرار گیرد. سپس مقرر شد تا در جلسه‌های بعدی درباره آن‌ها اظهار نظر شود. در آن زمان به نظر ما وقت بسیار تنگ به نظر می‌رسید چراکه انحلال سازمان را قریب‌الوقوع می‌دیدیم. به‌علاوه رهبری سازمان امکان هرگونه اظهار نظر مخالفی را سلب کرده بود. از آن‌پس درصدد برآمدیم تا دیگر مخالفان امر انحلال سازمان را جذب کرده و در یک تشکل سازمان دهیم. مبرم‌ترین مسئله ما آن بود که بتوانیم نظرات و دیدگاه‌های مخالفان انحلال را به درون تشکیلات ببریم. آنچه که رهبری سازمان به‌شدت با آن مقابله می‌کرد. ابتدا درصدد برآمدیم تا یک واحد انتشاراتی برای طبع و نشر نظراتمان فراهم آوریم. وظیفه راه‌اندازی این واحد انتشاراتی به عهده من واگذار شد. من کار خود را با جدیت شروع کردم. فراموش نمی‌کنم که در آن روزها پس از یک دوره انفعال و دل‌مردگی در تشکیلات خوزستان همه‌کسانی که به دور تشکل مقابله با انحلال گرده آمده بودند با چه شور و هیجان زائدالوصفی آغاز به کار نمودند. آن موقع یکی از رفقای که خانه‌اش در تیررس موشک‌های عراقی قرار داشت و به دنبال خانه‌ای امن می‌گشت توجه مرا جلب نمود. من نیز در آن زمان به دنبال محلی برای راه‌اندازی انتشارات بودم ما هردو به یک‌چیز احتیاج داشتیم به محلی امن. به سراغ او رفتم و درباره مسائلی که در سازمان می‌گذاشت صحبت کردم و به او گفتم که چرا در جناح مخالف قرار دارم. او نیز گفت با مواضع رهبری سازمان موافق نیست. پس از آن به او پیشنهاد اجاره خانه‌ای برای راه‌اندازی یک واحد انتشارات نمودم او هم پذیرفت. متعاقب این گفتگو خانه‌ای را اجاره کردیم. مدتی بعد رفیقی را

که درزمینه کار چاپ بسیار خبره بود و با ما همراه، به آن خانه منتقل کردم. همچنین با همکاری رفقای دیگر یک ماشین پلی کپی مناسب به همراه کاغذ، مرکب و دیگر لوازم مورداحتیاج خریداری کردیم. به این ترتیب واحد انتشارات به راه افتاد. پس از آن با همکاری دیگر رفقا در شهرستان‌ها پیک‌های انتقال نشریات را سازمان‌دهی کردیم. به این ترتیب با تجهیزاتی کامل آماده نشر دیدگاه‌های سیاسی ایدئولوژیک خود شدیم، چیزی که رهبری انحلال طلب سازمان شدیداً با آن مقابله کرده بود. باید بگویم تمام آنچه را که ما انجام دادیم در خفای کامل و به دور از رؤیت کمیته ایالتی خوزستان انجام شد. من درحالی که به ظاهر کار معمول تشکیلات را انجام می‌دادم در عمل بیشتر وقتم را صرف امور فراکسیون می‌کردم.

از آن پس ما کار ترویجی در بین اعضا کمیته ایالتی را آغاز نمودیم. چراکه تنها کافی نبود تا فقط نوشته‌های اعضا حزب توده مورد مطالعه و استناد قرار گیرد. ما در مقابل، تعداد زیادی از نوشته‌های رفقای مخالف انحلال سازمان را که در ارتباط با موضوعات مبرم مورد اختلاف با دیدگاه‌های رهبری نوشته شده بود چاپ و در اختیار اعضا سازمان قرار دادیم. این نوشته‌ها در حوزه‌های تشکیلاتی مطالعه و حول آن‌ها بحث و اظهار نظر می‌شد. به جرئت می‌توان گفت این کار مطالعاتی تأثیر مهمی در ارتقا دانش تئوریک و استقلال رأی رفقا داشت. به این ترتیب بخش مهمی از رفقا چه در اهواز و چه در شهرستان‌ها جذب دیدگاه جدید شدند. در بعضی از کمیته‌ها هم که ما فعالیتی نکردیم آن‌ها بر سر مواضع سازمان باقی ماندند. از آن جمله کمیته شهر رامهرمز بود. در آن موقع من به جهت مسئولیتی که در ارتباط با سازمان‌دهی کار انتشارات و دیگر امور مالی داشتم فرصت آنکه به رامهرمز بروم و با رفقای آنجا مباحثی در این زمینه داشته باشم را نیافتیم. تا آنکه روزی یکی از رفقا به من انتقاد کرد که به علت کم‌کاری تو

ما کمیته رامهرمز را از دست دادیم. من در پاسخ او گفتم، من نه در ارتباط با آن کمیته بودم و نه با رفقای آنجا ارتباط داشتم. بعلاوه من فکر می‌کردم رفقای دیگری این کار انجام می‌دهند. بعد از او پرسیدم مسئله آنجا از چه قرار است که شما نسبت به آن حساس شده اید؟ در پاسخ گفت امیر ممبینی به آنجا سفر کرده و علیه ما لجن پراکنی بسیار کرده است؛ او با مشتی تبلیغات سو رفقای آنجا را جذب کرده است. مدتی بعد من امیر را در خانه رفیق کاظم (حمید درخشنده) شوهر خواهر امیر دیدم. کاظم ظاهراً با جریان ما بود؛ در آن جا امیر با مشاهده من لبخند دوستانه‌ای زد ولی من که چیزهایی در همراهی اولیه او با گروه‌مان شنیده بودم از اینکه حالا به خوزستان آمده تا با ما مقابله کند از دیدار او بسیار ناراحت شدم.^{۸۶} متأسفانه تأثیرات منفی عملکرد امیر در رامهرمز به حدی بود که بعدها وقتی من مخفیانه برای دیدار با مادرم به آنجا رفته بودم، یکی از اعضا کمیته آن‌ها ظاهراً برای دیدار به خانه ما آمد. من او را از زمان کودکی می‌شناختم، چرا که من دوست دوران دبیرستان برادر بزرگتر او بودم و غالباً به خانه آن‌ها رفت‌وآمد داشتم. لذا از دیدن او بسیار خوشحال شدم. او پیش‌تر با من روابط رفیقانه‌ای داشت اما این بار به نحوی تند و غیردوستانه صحبت می‌کرد. من نیز در مقابل مقداری درباره حقانیت

^{۸۶} - امیر در کنگره اول تشکیلات اکثریت می‌گوید: «انشعاب صورت گرفت بعد از انشعاب رفقا مرا مسئول کردند در خوزستان در کانون اصلی نیروی هوادار خودم ... منی ضد خودم را ترویج کنم. (ببینید انسان چقدر له می‌شود) من رفتم گفتم انشعاب کار غلطی است پدر جنبش را درمی‌آورد. ولی نقش خودم را در شکل‌گیری انشعاب توضیح ندادم من با این رفقا (منظور رفقای انشعابی است) جلسه داشتم می‌گفتم سازمان نابود می‌شود همه روی گردان می‌شوند. حزب توده نابود می‌کند... ولی در جلسات هیئت سیاسی سکوت می‌کردم.» کتاب کنگره صفحه ۱۶۸.

انشعاب برایش صحبت کردم ولی او نپذیرفت. آخرسر در زمان جدایی گفت دیشب می‌خواستم در باک بنزین ماشینت مقداری شکر بریزم. تا مجبور شوی آن را بگذاری و بروی. این صحبت‌ها مرا سخت متأثر کرد گفتم یعنی شما تا این حد نسبت به ما کینه پیدا کرده‌اید؟ یعنی تبلیغات مغرضانه امیر این قدر روی شما اثر گذاشته است که ما را امروز در حد دشمنان خودمی بینید؟ بعد به طعنه به او گفتم به این فکر نیفتادی که به کمیته گزارش بدهی که من اینجا هستم؟

اعلام انشعاب ۱۶ آذر

ما برای حفظ حقوق اعضا تشکیلات و در نظر گرفتن آرا آنان در تحقق امر خطیر وحدت سازمان با حزب توده پیشنهاد برگزاری کنگره سازمان را دادیم. تا در آنجا موازین و چارچوبی که مورد توافق اکثریت اعضا سازمان برای وحدت است تعیین و به اجرا گذارده شود. ولی رهبری سازمان این پیشنهاد را نپذیرفت. ما هم این امر را می‌دانستیم و از قبل پیش‌بینی کرده بودیم والا مجبور به انجام آن همه فعالیت فراکسیونی نمی‌شدیم. بهر رو متعاقب مخالفت رهبری سازمان، اعلامیه معروف به ۱۶ آذر منتشر شد و فراکسیون ما اعلام انشعاب نمود^{۸۷}

^{۸۷} - پس از انتشار بیانیه ۱۶ آذر فراکسیون رهبری سازمان اکثریت در تاریخ ۶۰/۹/۲۰ تشکیل جلسه داد. آن‌ها ضمن تأکید بر اعمال مفاد آخرین پلنوم سازمان بر سیاست انحلال طلبانه خود تأکید نمودند. از آن پس مقالاتی در جهت توجیه سیاست سازمان و نقد و نفی انشعاب در نشریه کار ارگان سازمان به چاپ رسید. برخی از این مقالات به‌قرار زیر است:

اعلامیه کمیته مرکزی سازمان فدائیان خلق درباره اقدامات توطئه گرانه و نفاق افکنانه کشتگر-

هلیل رودی کار شماره ۱۴۰

توضیحات رفیق نگهدار درباره برخی جنبه‌های انحراف فکری کشتگر-هلیل رودی کار شماره

۱۴۰

مصاحبه جمشید طاهری پور پیرامون اقدام توطئه گرانه کشتگر-هلیل رودی کار شماره

۱۴۱

مبارزه با وحدت زیرپوشش وحدت طلبی کار شماره ۱۴۲

انحلال طلبی چیست انحلال طلب کیست؟ کار شماره ۱۴۳

علیه فراکسیونیسیم کار شماره ۱۴۵

درراه وحدت کار شماره ۱۴۸

در مقاله «درراه وحدت» نگهدار در حمایت از وحدت و دفاع از حقانیت حزب توده سنگ تمام می‌گذارد. او مدعی می‌شود که حزب توده تنها گردان پیشتاز طبقه کارگر ایران است و این وظیفه ماست که بدون هرگونه پیش‌داوری و نقدی به این گردان رزمنده بپیوندیم.

در پاسخ به مقاله فوق‌الذکر طرفداران بیانیه طی مقاله‌ای بنام “تاریخ و ضد تاریخ” در کار شماره ۱۴۹ خود به نقد دیدگاه حاکم بر آن پرداختند. در آنجا ضمن نقد مواضع و عملکرد حزب توده حول سه محور ناسیونال - نیهیلیسم، اپورتونیسیم و رفرمیسم، یادآور شدند که متدولوژی بکار گرفته‌شده در آن مقاله باهدف نفی کامل گذشته سازمان است.

در خوزستان آن بخش از کمیته ایالتی که با انشعاب همراه بودند کمیته ایالتی جدیدی را تشکیل دادند. افرادی که در این کمیته شرکت داشتند عبارت بودند از رفقا سهراب، ناصر، حسن، قاسم، اکبر و نادر ما طی اطلاعیه‌ای مواضع خود را در قبال بیانیه ۱۶ آذر اعلام کردیم و از آن حمایت نمودیم؛ و از اعضا و هواداران سازمان در استان خوزستان خواستیم تا به ما به پیوندند.

ما فعالیت سیاسی خود را در چارچوب تشکیلات جدید با شعار "پیشبرد یک وحدت اصولی در جنبش چپ" آغاز نمودیم؛ و به‌منظور توضیح هر چه بیشتر مواضع خود اقدام به فعالیت ترویجی گسترده‌ای کردیم. فعالیت گسترده و پر انرژی ما باعث شد تا موج وسیعی از بحث و گفتگو در درون و بیرون سازمان به وجود بیاورد. این فعالیت‌های ترویجی به بحران درونی سازمان اکثریت دامن زد؛ و سؤالات بسیاری را پیش روی آن‌ها قرارداد. بسیاری بودند که امر وحدت برای جنبش کمونیستی را حیاتی می‌دانستند؛

عملکرد رهبری سازمان برای مقابله با جریان انشعاب در سطح مبارزه ایدئولوژیک باقی نماند. بلکه به شیوه‌های غیراخلاقی نیز متوسل شدند. آن‌ها به انحاء مختلف درصدد برآمدند تا با وابسته قلمداد کردن برخی از افراد مؤثر در انشعاب، شبکه‌های اطلاعاتی ج.ا. را نسبت به انشعاب حساس نمایند. تا به این طریق زمینه دستگیری و سرکوب آنان را فراهم آورند. متأسفانه نقش اصلی در پیشبرد این شیوه ناجوانمردانه را فرخ نگهدار به عهده گرفته بود.

ولی با مسیری که رهبری سازمان برای ادغام در حزب توده پیش می‌برد مخالف بودند؛ اما آن‌ها با انشعاب هم موافق نبودند. هرچند که من فکر می‌کنم این راه عاقلانه‌تری بود ولی عملاً راه‌حلی برای جریان شتابانی که در حال انحلال سازمان بود ارائه نمی‌شد.^{۸۸}

در تهران رفقای هسته مرکزی تشکل جدید برای جلوگیری از ایجاد هرگونه سوطن و شائبه برانداز بودن پیروان بیانیه ۱۶ آذر تدابیری انجام دادند. از آن جمله اسامی عده‌ای از اعضا شناخته‌شده سازمان به‌عنوان اعضا کمیته مرکزی این تشکل به وزارت کشور معرفی شدند نام من نیز از جمله اسامی معرفی شده به این وزارتخانه بود.

برای حزب توده که وحدت و یکپارچگی سازمان بسیار اهمیت داشت، با وقوع انشعاب آن‌ها نیز پا پس کشیدند و دیگر تمایلی برای جذب سازمان به درون خود بروز ندادند. حزب سعی می‌کرد تا جهت جلوگیری از ایجاد حساسیت و سوطن در حاکمیت در ارتباط با اهداف حزب در جذب سازمان با احتیاط بیشتری برخورد کند. آن‌ها رهبری سازمان را به خویش‌داری و صبر جهت پیشبرد امر ادغام در حزب دعوت نمودند.

^{۸۸} - پس از آن همه کشمکش و تهمت زدن‌ها بر سر وحدت با حزب توده سرانجام در قطعنامه پیشنهادی کمیسیون درباره گذشته و عملکرد رهبری به کنگره اول فدائیان اکثریت؛ آن‌ها به این نتیجه رسیدند که: «سیاست وحدت با حزب توده ایران که باهدف انحلال سازمان در حزب طرح‌ریزی شد، سیاستی مخرب و نافی استقلال، هویت و تمامی ارزش‌های جنبش فدایی بود. این سیاست یکی از عوامل مؤثر و جدی جدایی بخشی از فعالین جنبش فدایی در آذرماه ۶۰ محسوب می‌شود. کنگره کمیته مرکزی سابق سازمان را مسئول اصلی این خطای بزرگ تاریخی می‌شناسد و عمل آن عده از رهبران را که تا سالها بعد مصرانه بر صحت آن پافشاری کردند محکوم می‌نماید.» کتاب کنگره صفحه ۷۵

با گذر زمان از شدت مبارزه ایدئولوژیک و اتهام زنی‌ها بین دو گروه کاسته شد؛ و هرکدام درگیر مشکلات روزمره تشکیلات خود شدند. در روند زندگی روزمره سیاسی ما نیز اتفاقات بی‌وقفه‌ای در حال وقوع بود، و ما ناگزیر به شکل بازیگرانی گاه بی‌اختیار، در حال نقش‌آفرینی بودیم و این حکایت همچنان ادامه داشت.

در آن زمان من، حسن (مجتبی محسنی) و مصطفی با همدیگر در خانه‌ای در یکی از محلات کارگر نشین اهواز زندگی می‌کردیم. حسن جوان‌تر از ما بود. او جوانی باهوش، منطقی با روحیه‌ای شاد و سرشار از شور زندگی بود. من از حضور او در جمع‌مان بسیار لذت می‌بردم. او گاهی برای مزاح در هنگام نوشیدن چای حبه قندی را به هوا پرتاب می‌کرد و سپس با دهان باز برای گرفتن آن سرش را می‌چرخاند و سپس بامهارت آن را به دهان می‌گرفت. این کار او چقدر باعث تفریح و نشاط ما می‌شد بخصوص وقتی که بقیه هم برای رقابت با او این کار را انجام می‌دادند.

حسن هم‌زمان با فعالیت‌های تشکیلاتی همراه با رفیق بهمن که از کارگران پروژه‌ای بود و در کار لوله‌کشی صنعتی در کارخانه نورد لوله اهواز فعالیت داشت همکاری می‌کرد. او در این زمینه هم از خودش خلاقیت بروز می‌داد از جمله برای خم لوله‌ها که کار پیچیده‌ای بود از طریق برادرش فرمولی تهیه کرده بود که کار بهمن را بسیار آسان می‌کرد.

در خوزستان آن‌هایی که به دور بیانیه ۱۶ آذر گردآمده بودند به صحت خط‌مشی سیاسی خود بسیار مؤمن بودند؛ و در جهت اثبات حقانیت آن، از خودگذشتگی بسیاری بروز می‌دادند. در آن زمان ما در دو جبهه بسیار سخت وارد نبرد شده بودیم. در مقابل ما حزب توده و بخش مهمی از سازمان اکثریت قرار داشتند؛ و مقابله سیاسی-ایدئولوژیک با آن‌ها انرژی

بسیاری می‌طلبید. رفقای ۱۶ آذر که اغلب از کادرهای باتجربه سازمان بودند، پس از مدت‌ها تحمل رکود فعالیت سیاسی-ایدئولوژیک و صرفاً نشخوار تألیفات یک‌طرفه حزب توده وارد کارزاری همه‌جانبه با جریان انحلال طلب سازمان شدند. اکنون آنها با مطالعه همه‌جانبه موارد اختلاف؛ با دستانی پر و روحیه‌ای بانشاط و آگاه به آنچه فکر می‌کردند درست است؛ سعی می‌کردند تا از هویت نوین سیاسی-ایدئولوژیک خود دفاع کنند. کارزاری که برای پیشبرد آن مجبور به خوداتکایی و تولید فکر بود. این راه دشواری بود که ما را بسیار ورزیده ساخت.

از سوی دیگر ما درگیر مشکل امکانات زندگی روزمره خود نیز بودیم. از جمله خانه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم متعلق به یکی از رفقایی بود که در کارخانه فولاد اهواز مشغول به کار بود. چند صبحی نگذشت که او درصدد ازدواج و تشکیل خانواده برآمد. به همین خاطر من مجبور شدم به خانه‌ای که مصطفی در محله زیتون کارمندی اجاره کرده بود نقل مکان کنم. از آنجائی که فعالیت ما پس از انشعاب بسیار زیاد بود. در این خانه رفت‌وآمد بسیاری داشتیم. این رفت‌وآمدها سرانجام باعث سوطن صاحب‌خانه شد. دو ماهی از سکونت ما در این خانه نگذشته بود که روزی به آنجا آمد و از ما خواست تا خانه را تخلیه کنیم. به او گفتیم که ما این خانه را برای مدت یک سال اجاره کرده‌ایم و برای ما سخت است که بتوانیم به‌سرعت آنجا را تخلیه کنیم؛ و از او خواستیم تا برای پیدا کردن خانه جدید مدتی به ما فرصت دهد؛ ولی او نپذیرفت و اصرار کرد تا هرچه سریع‌تر خانه را تخلیه کنیم. برای ما پیدا کردن خانه‌ای با توجه به مشخصه‌هایی که لازمه کارمان بود به‌آسانی امکان‌پذیر نبود. با این همه به او قول دادیم که خانه را در اسرع وقت تخلیه می‌کنیم. چند روزی از این ماجرا نگذشت که متوجه شدیم او با استفاده از کلید اضافی خانه را تفتیش

کرده است. این بود که بین ما مشاجره‌ای در گرفت. نهایتاً او تهدید کرد که اگر خانه را هرچه سریع‌تر تخلیه نکنیم به کمیته شکایت می‌کند. ما به این تهدید او واقعی نگذاشتیم و با خودمان فکر کردیم با توجه به قراردادمان شکایت او به جایی نمی‌رسد و ما سر فرصت خانه‌ای پیدا کرده و از آنجا می‌رویم؛ اما برخلاف تصور ما جریان طور دیگری پیش رفت.

مدتی پس از آن ماجرا یک‌شب در خانه به شدت و به‌طور غیرمعمول کوبیده شد؛ من حدس زدم که احتمالاً اتفاق بدی پیش آمده باشد، این را به مصطفی گفتم و به طرف در خانه رفتم، به محض آنکه در را باز کردم عده‌ای از افراد مسلح کمیته به داخل خانه ریختند. من از آن‌ها پرسیدم با که کار دارید؟ گفتند بما گزارش شده عده‌ای افراد ضدانقلاب در این خانه زندگی می‌کنند، آمده‌ایم تا خانه را بازرسی کنیم و این افراد را بازداشت کنیم. من به آن‌ها اعتراض کردم و گفتم احتمالاً اشتباه آمده‌اید ما اشخاصی معمولی هستیم و کاری به ضدانقلاب نداریم. ولی آن‌ها بی توجه به این صحبت‌ها برای بازرسی اتاق‌ها به داخل خانه هجوم بردند. در آن موقع مصطفی تعداد زیادی کتاب‌های تاریخی و سیاسی داشت که آن‌ها را به آنجا آورده بود. با دیدن آن‌ها کمیته‌ای‌ها به من گفتند شما که گفتید افراد معمولی هستید، گفتم آره همین‌طور هر کس که کتاب داشت که ضدانقلاب نیست. آن‌ها همه کتاب‌ها را جمع کردند و در ماشینشان ریختند. از آن به بعد مرتباً می‌پرسیدند اسلحه‌تان کجاست، من که در اول همه چیز را منکر بودم به ناچار گفتم ما هواداران فدائیان اکثریت هستیم و در تقابل با جمهوری اسلامی نیستیم برای چه اسلحه داشته باشیم. ولی آن‌ها به این صحبت‌ها اصلاً توجهی نکردند و با بیل و کلنگی که به همراه داشتند شروع به کندن باغچه داخل حیاط کردند. پس از مدتی کندوکاو وقتی که مطمئن شدند ما اسلحه نداریم، گفتند شما باید به کمیته بیانید؛

و ما را همراه خودشان به کمیته کارون بردند. و در سلول‌های جداگانه‌ای حبس کردند. من در آنجا به چگونگی رخداد ماجرا فکر کردم برایم مشخص بود که صاحب‌خانه برای خلاصی از دست ما این کار را کرده است. ولی حالا ما برای رهایی خودمان چه می‌بایست بکنیم. من به اجرای دوباره همان سناریوی قبلی فکر کردم.

پس از مدتی مرا برای بازجویی بردند. از من درباره اینکه هوادار چه گروهی هستم پرسیدند، گفتم ما از هواداران فدائیان اکثریت هستیم، آن‌ها هم سیاست‌هایشان نه تنها در تقابل با جمهوری اسلامی نیست بلکه از آن حمایت می‌کنند. در ادامه گفتم، اتفاقاً ما چندی پیش برای موردی شبیه همین موضوع توسط سپاه چهار شیر دستگیر شدیم، در آنجا هم خط‌مشی سازمان را توضیح دادیم، آن‌ها پس از آنکه متوجه شدند ما در تقابل با جمهوری اسلامی قرار نداریم بلافاصله ما را رها کردند. احتمالاً شما هم از سیاست‌های این سازمان باید مطلع باشید. درحالی که می‌دانستم هیچ‌گونه اطلاعی از مواضع ما ندارند، داستان سپاه را هم برای اطمینان خاطر او از اینکه ما آدم‌های بی‌خطری هستیم و آن‌ها هم با ما کاری ندارند گفتم. رئیس کمیته از زمان دستگیری ما توسط سپاه پرسید، من هم تاریخی تقریبی گفتم.

رئیس کمیته از اعراب خوزستان بود. به نظرم می‌رسید که او بیشتر فردی عملیاتی است تا سیاسی، سرانجام پس از گفتگو درباره سیاست‌های سازمان در قبال جمهوری اسلامی مرا به سلول برگرداند. مدت کوتاهی بعد از آن من و مصطفی را از سلول‌هایمان بیرون آوردند. رئیس کمیته بما گفت شما آزادید می‌توانید بروید ولی تا اطلاع ثانوی باید در این خانه باشید. من هم ضمن تأیید مسائل امنیتی که آن‌ها رویش تأکید می‌کردند، گفتم ما اصلاً قصد ترک این خانه را نداریم. پس از آن ما کمیته را ترک

کردیم.

درواه بازگشت به خانه با مصطفی صحبت کردم قرار گذاشتیم تا همان شب خانه را تخلیه کرده و هرکدام به جای امنی برویم. به این ترتیب من برای بار دوم از چنگ کمیته و سپاه دررفتم.

همان شب به خانه یکی از هواداران سازمان رفتیم. در آن خانه عباس (ایرج نیری) که تازه ازدواج کرده بود زندگی می کرد، من در اتاقی خارج از مجموعه اصلی سکنی گرفتیم.

عباس مدتی بود که در تعمیرگاه ماشین «سید مکانیک»^{۸۹} مشغول بکار بود. او به کمک سید کار تعمیر کاربراتور ماشین ها را یاد گرفته بود. من و مصطفی هم که بیکار بودیم، تصمیم گرفتیم تا برای آموزش کارهای مکانیکی مدتی در آنجا مشغول بکار شویم. موضوع را با عباس در میان گذاشتم او گفت تو را در این شهر می شناسند اگر اینجا دیده شوی، ممکن است برای بقیه مشکل ایجاد شود. من به او گفتم احتمال آن بسیار کم است؛ و در کارگاه مشغول کار شدم. حدود یک هفته ای نگذشته بود؛ که روزی درحالی که با مصطفی روی ماشین پژویی مشغول به کار بودیم دیدم فردی به من خیره شده است در ابتدا او را به جا نیاوردم ولی یک باره به یادم آمد که او فرماندار شهرستان رامهرمز است. او که چند جوان محافظ به همراه داشت به طرف من آمد و پرسید شما شیروانی نیستید؟ گفتم نه با شخص دیگری اشتباه گرفته اید. گفت چرا شما خود او هستید. دوباره گفتم نه اشتباه می کنید. او که متحیر مانده بود دیگر حرفی نزد. من که

^{۸۹} - سید مکانیک از رفقای لاهیجان بود. او به اهواز آمده بود و در این شهر کارگاه تعمیر ماشین دایر کرده بود.

شرایط را ناچور دیدم ، به خاطر اینکه خودم را از نظر او پنهان کنم . آچاری را که در دست داشتیم به مصطفی دادم و به طرف دفتر تعمیرگاه رفتم. مدتی صبر کردم تا عکس‌العمل بعدی او را ببینم. دیدم خبری نشد. بعد از آن رفتم سراغ عباس و ماجرا را برایش تعریف کردم. عباس بسیار ناراحت شد. سپس با دلخوری بسیار گفت من که به تو گفتم اینجا نیا. گفتم عباس متأسفم من احتمال چنین اتفاقی را بسیار بعید می‌دانستم. سپس به سرعت کارگاه را ترک کردم .

ازدواج

کارهای تشکیلات خوزستان بر روی غلتک افتاده بود. ولی من پس از شرکت در انتخابات و دو بار دستگیری توسط سپاه و کمیته دیگر در اهواز احساس امنیت نمی‌کردم . لذا تصمیم گرفتم تا پیش از دستگیری مجدد آنجا را ترک کنم و به استان دیگری بروم. در آن موقع من کارهای ناتمامی در ماهشهر داشتم و مجبور بودم به آنجا رفت‌وآمد کنم. در آنجا بود که با اشرف همسر آینده‌ام ملاقات کردم. این ملاقات توسط بهمن یکی از رفقای ماهشهر ترتیب داده شد.

من تا آن زمان به‌طور جدی به تشکیل خانواده فکر نکرده بودم. تا پیش از انقلاب در دانشکده با دخترانی که در فعالیتهای صنفی سیاسی و یا اتاق کوهنوردی شرکت داشتند در ارتباط نزدیک بودم؛ غالب آنان دخترانی از هرجهت برجسته بودند. ولی هیچ‌گاه در فکر اینکه علاقه ای به یکی از آنان را در دل به پروانم نبودم. من به چریک شدن و آرمان‌های انقلابی می‌اندیشیدم. بعدها هم که به سازمان پیوستم هرگونه پیوندم را با خارج از سازمان قطع کردم. من مادرم را بسیار دوست داشتم. پشتیبانی او از من هیچ‌گاه قطع نشد و من نسبت به او عواطف بسیار عمیقی داشتم. ولی پس

از مخفی شدنم تا چند سال کوچک‌ترین ارتباطی با او نگرفتم. من همه عشق و علاقه‌ام را متوجه رفقای سازمان و آرمان‌های بلند آن می‌کردم. حالا چه برسد به آنکه بخوایم عاطفه‌ای به جنس مخالف ابراز کنم. در آن زمان با خود فکر می‌کردم عشق بروز تمایل ارضا نشده جنسی است؛ و برای رسیدن به یک عشق واقعی پیش از آن لازم است تا با سرکوب خواهش‌های نفسانی و تزکیه به تلاش برای ایجاد یک جامعه بی طبقه و عاری از هرگونه خودخواهی مبارزه کنیم.

اما پس از انقلاب بسیاری از دگم‌ها شکسته شد؛ چارچوب زندگی چریکی در هم فرو ریخت. مشاهده برخی ردائل و ناکامی‌ها در دسترسی به آنچه در خیالمان بافته بودیم مرا نه از آرمان و اعتقاد به سوسیالیسم بلکه از فلسفه‌بافی‌های ناکجا آبادی دور می‌کرد. با درهم پاشیدن خانه‌های تیمی بسیاری از آن تصورات منزله طلبانه مذهبی مآب رنگ باختند. انگار که همگی از قفس خانه تیمی با توجیحات آن رهایی می‌یافتند.

اکنون من احساس خستگی، دل‌تنگی و تنهایی می‌کردم. ولی همچنان سازمان را مامن و محل اتکا خود می‌دیدم. کار تشکیلاتی ما بسیار محدود شده بود و امید به آنکه ما بتوانیم مجری رهایی کارگران و زحمتکشان بشویم برایم رنگ‌باخته بود.

حالا باید برای این شرایط جدید چاره‌ای می‌اندیشیدم. با خود فکر کردم بهتر است تا از سازمان دست بکشم و به میان مردم بروم، ازدواج کنم و به کاری عادی مشغول شوم. این بود که با همه مشکلات مالی و سختی‌هایی که با دست به گریبان بودم پس از چند دیدار با اشرف به او پیشنهاد ازدواج دادم.

او هم بی‌خبر از آینده پرمشقت من تن به همراهی داد. اشرف دانشجوی اخراجی رشته علوم آزمایشگاهی دانشگاه جندی‌شاپور بود. او با آغاز جنگ

برای کمک به مجروحان به ماهشهر رفت و داوطلبانه با جمعیت هلال احمر مشغول بکار شد.

من برای خواستگاری به سراغ پدرش رفتم با او صحبت کردم و دخترش را خواستگاری کردم. پدرش از آنجایی که مرا نمی‌شناخت موافق این وصلت نبود اما علیرغم میلش در مقابل خواست دخترش موافقت کرد. جشن مختصری راه انداختیم و همه رفقا را دعوت کردیم همگی آمدند. به این ترتیب ازدواج کردم.

بازگشت به تهران

مدت کوتاهی پس از ازدواجم عازم تهران شدم. از آن پس خانه بدوشی من در تهران آغاز شد. در ابتدای به خانه اکبر میرجانی رفتم. ولی در آنجا زیاد دوام نیاوردم. اکبر به خاطر اختلافات پیش آمده بر سر برخی مسائل نه چندان مهم سازمان را ترک کرد. پس از این ماجرا از من خواست تا دیگر به خانه اش مراجعه نکنم. بعد از آن به خانه رفیق دیگری رفتم. او با زن و کودک نوزادش در نیم‌طبقه‌ای که تنها دو اتاق داشت زندگی می‌کرد. در آن روزها من هیچ‌گونه مسئولیت تشکیلاتی نداشتم و منتظر بودم تا به کاری در تشکیلات مشغول شوم ولی زهی خیال باطل. تا مدت‌ها بدون کوچک‌ترین فعالیتی در آن خانه معطل ماندم؛ و کاری به‌جز مطالعه نداشتم. در آن خانه کوچک احساس می‌کردم که سربار این خانواده شده‌ام. تا آنکه روزی صاحب‌خانه که از رفت‌وآمدهای من به خانه مشکوک شده بود؛ با کلیدی که به همراه داشت به بهانه سر زدن به یکی از اتاق‌ها وارد زیرزمین شد و مرا که نتوانسته بودم عکس‌العملی نشان دهم غافلگیر کرد. او که می‌دانست من در خانه‌ام تا مرا دید گفت آقا من خیلی وقته میدونم شما اینجا مخفی هستی؛ قصد دارم همین امروز بروم کمیته و شمارا لو

بدهم . در جواب گفتم شما اشتباه می کنید ؛ من مدتی است که برای پیدا کردن کار او مدم اینجا به زودی هم میرم، بی جهت برای کسی در دسر درست نکنید. بعلاوه همین که شما بدون اطلاع مستأجرتان وارد خونه او شدید جرم محسوب میشه. حالا هم زود اینجا را ترک کنید. صاحب خانه با شنیدن این جواب من با عصبانیت در را به هم زد و رفت.

این ماجرا باعث شد تا من آن خانه را ترک کنم و به خانه رفیق حسین نقل مکان کنم. حسین آدم هنرمندی بود او اهل شعر و ادبیات بود با شعر شاملو بخصوص انس و الفتی داشت و او را بزرگترین شاعر معاصر ایران می دانست. گاهی هم که فرصتی دست می داد اشعار او را بسیار زیبا تفسیر می کرد. درزمینه فیلم های سینمایی هم دست داشت. طی مدتی که در خانه او بودم کمک فراوانی به من کرد. حدود دو ماهی در خانه حسین بودم. طی این مدت خانه ای در محدوده خیابان رسالت اجاره کردم و به آنجا نقل مکان کردم.

اوایل سال ۶۱ اشرف هم به من ملحق شد. تا آن زمان من همچنان فارغ از کارهای تشکیلاتی بودم بدین جهت درصدد برآمدم تا برای جلوگیری از انفعال روحی و گذران زندگی شغلی پیدا کنم. در این رابطه پس از مدتی جستجو، کاری پیدا کردم. ولی درست در مقطعی که آماده می شدم تا مشغول کار شوم، سهراب (محمد اعظمی) به سراغم آمد و از من خواست تا در دبیرخانه تهران با آنها همکاری کنم. من با وجود آنکه هیچ گونه تمایل شخصی به این کار نداشتم ولی در چارچوب تعهدات تشکیلاتی آن را پذیرفتم و در دبیرخانه مشغول بکار شدم. آن موقع مسئولیت دبیرخانه را بهروز سلیمانی به عهده داشت. گذشته از او رفیق جمشید سپهوند، رفیق اسماعیل حسینی و رفیق سهراب دبیرخانه (این رفیق غیر از محمد اعظمی است) مشغول به کار بودند. در آن موقع دبیرخانه سازمان بسیاری از

کارهای انتشاراتی، توزیع در سطح تهران و ارتباط با پیک‌های شهرستان‌ها را انجام می‌داد. سهراب دبیرخانه از افراد بسیار فعال آنجا بود. ما باهم رابطه صمیمانه‌ای داشتیم.

در دبیرخانه گه گاه راجع به مسائل سیاسی روز بحث می‌کردیم؛ من در موارد مختلف با بهروز سلیمانی و اسماعیل حسینی اختلاف نظر و دیدگاه پیدا می‌کردم. از نظر من آن‌ها درک درستی از شیوه تفکر مارکسیستی نداشتند. تحلیل آن‌ها از موضوعات سیاسی از موضعی اراده‌گرایانه و چپ بود. آن‌ها به‌ویژه در مورد مسائل خلق‌ها قوم‌گرا و متمایل به ناسیونالیسم کردی بودند و از ابراز آن هم ابایی نداشتند. به همین خاطر اغلب با خودم در کلنجر بودم که با آن‌ها چگونه رفتار کنم. با این همه گاهی ناخواسته در بحث با آن‌ها در زمینه این موضوعات به جدال لفظی می‌کشید. ولی من همچنان کار در دبیرخانه را ادامه می‌دادم. حرفه من فعالیت انقلابی بود و بس.

در بهمن سال ۶۱ حزب توده مورد هجوم اطلاعات سپاه قرار گرفت و اکثر کادرها و نیروهای اصلی آن دستگیر شدند. حزب توده در تمام دوران فعالیتش از پس از انقلاب تا زمان دستگیری اعضایش با توجه به درک آنها از تئوری راه رشد غیر سرمایه‌داری و باور به مبارزه ضد امپریالیستی حاکمیت، با اتخاذ سیاست اتحاد و انتقاد در کنار جمهوری اسلامی قرار گرفتند. حزب در این چارچوب از انجام هرگونه حمایت سیاسی و حتی اطلاعاتی به‌منظور حمایت از رژیم اسلامی دریغ نورزید. اما با دستگیری رهبری حزب کلیه نیروهایی که به نحوی از انحا در ارتباط با حزب قرار داشتند در سراسر کشور جمع‌آوری و زندانی شدند. البته نیروهای رده پائین حزبی با دادن تعهد در مدت کوتاهی آزاد شدند. در میان اعضا رهبری حزب برخی به‌سرعت از مواضع خود عقب کشیدند و برخی دیگر به زیر شکنجه

رفتند. بدترین ضربه به روحیه علاقه‌مندان به حزب زمانی رخ داد که رهبران آنها در تلویزیون ج.ا ظاهر شدند؛ و در آنجا مدارکی دال بر همکاری اطلاعاتی حزب با شوروی‌ها ارائه شد. در این میان بعضی از اعضا حزب سنگ تمام گذاشته و بقیه را به محاکمه کشیدند.

در آن شرایط دستگیری اعضا حزب و آن برنامه تلویزیونی می‌بایست زنگ خطری برای سایر گروه‌هایی می‌بود که کمابیش سیاستی نظیر حزب توده را پیش می‌بردند. از جمله سازمان اکثریت و همچنین تشکیلات ۱۶ آذر.

در آن موقع در ارتباط با وقایع فوق‌الذکر و به‌ویژه پیرامون مصاحبه تلویزیونی رهبران حزب، سازمان ما مقاله‌ای تحت عنوان «ورشکستگی اپورتونیسیم نه بن‌بست مارکسیسم» به تاریخ ۱۶/۲/۶۲ منتشر نمود. در آنجا شکست حزب توده را ناشی از درک غلط آنان از انترناسیونالیسم پرولتری و وابستگی به حزب کمونیست اتحاد شوروی دانست. البته مفاد این اطلاعیه مورد تأیید همه رهبری سازمان نبود.

متعاقب این جریانات بحث‌هایی در سازمان درگرفت که آیا می‌توان حاکمیت جمهوری اسلامی را همچنان نماینده اقشار خرده‌بورژوازی دانست یا آنکه با کسب قدرت حاکم در ماهیت او تغییری رخ داده است؟ نتیجه بحث آن بود که تغییر رخ داده است و اکنون حاکمیت در دست بورژوازی بوروکراتیک است که از استحاله خرده بورژوازی سر برآورده است؛ و آن‌ها برای بقا حاکمیت خود در مقابله با خواسته دموکراتیک مردم قرار گرفته‌اند؛ و به همین علت همه سازمان‌های پیشروی را که در جهت خواست‌های اولیه انقلاب در تلاش‌اند بی‌رحمانه در هم خواهند کوبید. این موضوع در پلنوم چهارم سازمان که در خردادماه سال ۶۲ برگزار گردید مورد تصویب همه اعضا کمیته مرکزی قرار گرفت؛ و در آنجا مقرر شد تا برای مقابله با ضربات احتمالی به سازمان، سازمان‌دهی نوینی مطابق با شرایط جدید در

پیش گرفته شود. در این راستا از فعالیت‌های علنی کاسته شود مراقبت‌های بیشتری برای حفظ تشکیلات و اعضا صورت گیرد.

کشته شدن برادرم فرزاد در جبهه خرمشهر

در خردادماه ۱۳۶۱ مطلع شدم برادرم فرزاد در جبهه نبرد خرمشهر شهید شده است. من چندین سال بود که او را ندیده بودم. زمانی که در اهواز بودم یک‌بار وقتی با یکی از رفقا در خیابان سی متری قرار اجرا می‌کردم؛ او را در کنج خیابان مشاهده کردم که با شوق به من خیره شده بود. از دور دستی برای او تکان دادم و بعد سعی کردم تا از نظر او پنهان شوم. اما زمانی که خبر جان باختن او را شنیدم از آن همه مخفی کاری‌های بی‌هوده و حصارهایی که برای خود ساخته بودم متأسف شدم. ما آن چنان مقید به رعایت مقررات امنیتی سازمان بودیم که حتی از دیدار اتفاقی با عزیزان مان خودداری می‌کردیم. از آن پس هرگاه یاد آن آخرین دیدار خیابانی با او می‌افتم بسیار متأثر می‌شوم.

فرزاد در سن ۱۹ سالگی برای دفاع از میهن به‌عنوان دیپلم وظیفه وارد ارتش شد. و سرانجام درنبرد برای آزادسازی خرمشهر در آن جبهه توسط آتشباری توپخانه نیروهای عراقی کشته شد. فرزاد از طرفداران جنبش چپ بود. جسد فرزاد را برای دفن به رامهرمز فرستادند، ولی متأسفانه امام‌جمعه شهر از دفن او در قطعه شهدای جنگ به خاطر شایعه چپ بودن و وابستگی‌اش به سازمان فدائیان خلق و متن نامه‌ای که ظاهراً در لباس او پیدا کرده بودند ممانعت کرد. مادرم نیز در مقابله با امام‌جمعه از دفن او در گورستان عمومی خودداری کرد. در این کشمکش او برای دادخواهی از فرماندهان ارتش عازم جبهه شد و در آنجا با صیاد شیرازی که فرماندهی عملیات نظامی ارتش در آن منطقه را به عهده داشت دیدار کرد. صیاد

شیرازی قول مساعد برای دفن فرزند در قطعه شهدا را به او داد. در رامهرمز مردم شهر که از ماجرای جلوگیری برای خاک‌سپاری فرزند به خشم آماده بودند به امام جمعه اعتراض کردند. به این ترتیب امام جمعه رامهرمز تحت فشار صیاد شیرازی و مردم مجبور به عقب‌نشینی شد و اجازه دفن جسد فرزند در قطعه شهدا را می‌دهد. او پس از این واقعه برای دلجویی از مادرم از او طلب بخشش می‌کند. اما مادرم به او می‌گوید من هرگز تو را نمی‌بخشم، درحالی که فرزند برای دفاع از وطنش کشته شد، نمی‌بایست با جسد او این‌گونه رفتار می‌شد. البته این امام جمعه هم عاقبت خوشی نیافت، مدت کوتاهی پس‌از این ماجرا او نیز در یک حمله هوایی که میگ‌های عراقی به هواپیمای حامل او و جمع دیگری از مسئولین کرد به قتل رسید. مرگ فرزند برای من بسیار دردناک بود. اغلب دوران کودکی او در ذهنم زنده می‌شد و مصائب و مشکلاتی که در طی همین دوران کوتاه زندگی‌اش متحمل شده بود، لحظه‌ای فکر مرا رها نمی‌کرد و بی‌اختیار اشک به چشمانم می‌آورد.

چندی از این واقعه نگذشته بود که مرگ نابهنگام رفیق منوچهر هلیل رودی (ابراهیم شفیعی هلیل رودی) به جهت ابتلا به بیماری مننژیت رخ داد. این واقعه نیز مرا بسیار متأثر ساخت. منوچهر یکی از رفقای بسیار ارزشمند جریان ۱۶ آذر بود. او از توانایی سیاسی ایدئولوژیک خوبی برخوردار بود در جریان انشعاب بسیار فعال بود. متأسفانه او مورد اتهامات واهی و غیراخلاقی جناح انحلال طلب به‌ویژه شخص فرخ نگهدار قرار گرفت.

در آن موقع شباهت نام دو سازمان و به‌ویژه نشریه «کار» که نام مشترک

ارگان‌های ما بود و اینکه هر دو از کلمه «اکثریت» استفاده می‌کردیم. باعث برخی سردرگمی‌ها در بین هواداران شده بود. به نظر ما دیگر ضرورتی دیده نمی‌شد که همچنان تحت نام اکثریت فعالیت کنیم؛ ما با آن گروه مرزهایی داشتیم که بهتر بود برای تشخیص سازمانی چاره‌اندیشی می‌شد. بدین جهت در جلسه فوق‌العاده مرکزیت سازمان که در مهرماه سال ۶۲ برگزار شد، مقرر گردید تا از آن‌پس لفظ «اکثریت» از دنباله نام سازمان حذف گردد و تنها به نام «سازمان فدائیان خلق ایران» اکتفا شود.

یورش به سازمان در آبان سال ۶۲

در پائیز سال ۶۲ تعدادی از اعضای سازمان یکی پس از دیگری دستگیر شدند. در تاریخ ۱۷ آبان ماه هبت الله معینی چاغروند از اعضا هیئت سیاسی سازمان در یک کیوسک تلفن شناسایی و دستگیر شد.^{۹۰} هبت برای دادستانی فرد شناخته شده‌ای بود چه به لحاظ سوابق زندانش و چه به لحاظ نقش مؤثری که در جریان انشعاب ۱۶ آذر داشت. به همین جهت برای افشا اطلاعاتش او را تحت فشاری شدید قرار دادند. متعاقب آن در تاریخ ۱۸ آبان ماه مهرداد پاکزاد با وجود اطلاع از غیبت هبت به خانه او

^{۹۰}. ما ابتدا فکر می‌کردیم که هبت به خاطر لو رفتن محل دبیرخانه دستگیر شده است. ولی بعداً معلوم شد که او توسط فردی بنام ناصر یار احمدی که از اعضا دستگیر شده سازمان راه کار گر بود و با اطلاعات جمهوری اسلامی همکاری داشت شناسایی و موجب دستگیرهبت شده است. اخیراً او در گفتگویی که با رضا معینی برادر هبت داشته است همکاری با اطلاعات را در این دستگیری منکر شده است.

مراجعه می کند؛ اما در آنجا توسط پلیس که در کمین نشسته بود دستگیر می شود. .

مهرداد عضو کمیته مرکزی و عضو کمیته ویژه امنیتی و مسئول تشکیلات نظامی سازمان بود. مهرداد معمولاً به دبیرخانه مراجعه می کرد. همسرش منیر هم که تالیپست بسیار قابلی بودگاهی مواقع به دبیرخانه می آمد و کارهایی در آنجا انجام می داد. مهرداد فردی بسیار مهربان و دوست داشتنی بود ما باهم روابط دوستانه ای داشتیم. او در زندان تحت شکنجه بسیار شدیدی قرار گرفت ولی هیچ گونه اطلاعاتی از او درز نکرد.

در تاریخ ۱۸ آبان ۶۲ گذشته از مهرداد ، جمشید سپه وند یکی از رفقای جوان و بسیار صمیمی که او نیز در دبیرخانه فعالیت می کرد، در خانه یکی از دوستانش که در تور پلیس قرار داشت دستگیر شد.

همچنین در تاریخ ۱۹ آبان ۶۲ بهروز سلیمانی در خانه اش توسط پلیس محاصره می شود. ولی او در مقابل چشمان زن و فرزندانش خود را از طبقه پنجم ساختمان خانه ای که در آن سکونت داشت از طریق پنجره به داخل خیابان مصدق پرتاب کرد و به عمر خود خاتمه داد.

همه این افراد همان طور قبلاً که اشاره کردم هر کدام به نحوی به دبیرخانه سازمان که در خیابان ویلا واقع بود تردد داشتند. ما هرچند که به تعهد این رفقا اعتقاد کامل داشتیم ، ولی این محل را برای امنیت بقیه رفقا تعطیل کردیم. البته پاسخ به این سؤال که آیا محل دبیرخانه در آن موقع لو رفته بود یا نه بسیار مشکل است؛ اما آنچه به نظر من می رسد آن است که سرویس های اطلاعاتی حاکمیت به آن محل نرسیده بودند . چراکه بقیه افرادی که در ارتباط با دبیرخانه بودند دستگیری ویا مورد رد گیری واقع نشدند.

ادامه کار در بخش مالی سازمان

پس از تعطیلی دبیرخانه من در ارتباط با هبت الله غفاری در واحد مالی و تدارکاتی سازمان مشغول فعالیت شدم. چند صباحی نگذشته بود که یکی از اعضا مؤثر آن واحد از سازمان کناره‌گیری کرد. بدین ترتیب بار مسئولیت آن به دوش من افتاد. در آن موقع کمیته مالی مرکب بود از من، رفیق ایرج حیدری و حبیب سروش نسب. مشکلات مالی از جمله مسائلی بود که تشکیلات ما سخت با آن درگیر بود. ما می‌بایستی در این رابطه چاره‌اندیشی می‌کردیم. مشکل بزرگ آن بود که ما تشکلی مخفی بودیم که امکان ادامه حیات ما تنها از طریق کمک‌ها مالی اعضا و هواداران به‌تنهایی کافی نبود، بلکه ما می‌بایست در برخی از کارهای تولیدی و یا تجارتی هم فعال می‌شدیم. لذا به‌عنوان یک تشکل مخفی می‌بایست با افراد علنی مورد اعتمادی کار می‌کردیم که از ما کلاه برداری نکنند.

ایرج حیدری یکی از رفقای علنی بسیار فعال ما در زمینه تدارکات مالی بود؛ او در بازار دفتری اجاره کرده و مشغول به کار بود. ما از طریق او موفق شدیم تا یک واحد تولید ماده ظرف‌شویی را خریداری و فعال کنیم. این واحد تولیداتی داشت که بخشی از آن در تهران و بخش دیگری به شهرستان‌ها ارسال می‌شد. همچنین واحد دیگری بود که ماده سفید کننده وایتکس تولید می‌کرد. این واحد نسبتاً بزرگ بود و درآمد خوبی هم داشت؛ اما پس از مدتی رفیقی که آن را اداره می‌کرد به ما کلک زد. او با صحنه‌سازی مطرح کرد چون محصولات این کارگاه مجوز ساخت ندارد؛ محموله ماشینی که به طرف اصفهان می‌رفت توسط مأمورین اداره بهداشت توقیف و در بیابان تخلیه شده است. چندی بعد تحت این عنوان که امکان مالی برای ادامه کار نداریم، ابتدا اعلام ورشکستگی و سپس کارگاه تولیدی را تعطیل کرد. مدتی بعد بدون اطلاع ما کلیه ماشین‌آلات و دیگر وسایل

کارگاه را به جای دیگری منتقل کرد. از آن پس از دید ما مخفی شد. در حالی که ما نتوانستیم هیچ گونه اقدامی علیه او انجام دهیم.

در اوایل سال ۶۳ اقدام به تأسیس یک واحد مهندسی ساختمان و ابنیه کردیم. در این رابطه کاظم که فرد با استعداد و فعالی بود به همراه چند رفیق دیگر عهده‌دار پیشبرد این واحد شدند. آن‌ها با تلاش فراوان موفق شدند تا برنده چند پروژه ساختمانی شوند. از درآمد انجام این پروژه‌ها کمک‌هایی به سازمان شد.

گذشته از این‌ها رفقای تشکیلات و هوادار نیز سخاوتمندانه تا آنجا که می‌توانستند از پرداخت کمک مالی و حتی در مواردی واگذاری جواهرات خود به سازمان دریغ نمی‌ورزیدند. من همه این درآمدها را صرف نیازهای تشکیلات می‌کردم.

در اوایل اردیبهشت ۶۳ حبیب سروش نسب دستگیر شد. او چند بار به خانه من آمده بود و همچنین از آدرس محل کار و خانه ایرج اطلاع داشت. ما معمولاً جلسات کمیته مالی را در خانه ایرج برگزار می‌کردیم. به این ترتیب ما پس از دستگیری او در شرایط بسیار سختی قرار گرفتیم. ایرج اطلاعاتی داشت که در صورت دستگیر شدن برایمان بسیار مشکل‌آفرین می‌شد؛ به همین خاطر ما در اولین گام از او خواستیم تا سریعاً کشور را ترک کند و عازم ترکیه شود. من نیز خانه‌ای را در هفت‌حوض نارمک اجاره کرده و به آنجا نقل مکان کردم.

در آن موقع من صاحب فرزندی شده بودم. حالا ما سه نفر بودیم. مواد غذایی جیره‌بندی شده بود؛ من گذشته از تأمین مواد غذایی برای برخی از رفقای سازمان؛ باید به دنبال شیر خشک و کهنه بچه هم می‌گشتم.

از آن پس برخی از رفقا که تحت تعقیب قرار گرفته و امکاناتشان را از دست داده بودند به خانه من پناه آوردند، از جمله رفیق پرویز که مدتی

پیش من بود و بعداً عازم ترکیه شد. مدت کوتاهی هم ستار کیانی آنجا بود.

فصل سیزدهم

از خروج مرکزیت تا فروپاشی تشکیلات

ارزیابی از عملکرد رهبری در مورد چگونگی ادامه کار تشکیلات داخل کشور

باگذشت زمان و تشدید فشارهای امنیتی، فعالیت تشکیلاتی به‌ویژه حرکت در سطح شهر بسیار دشوار شد. در آن بحبوحه؛ پلنوم پنجم مرکزیت سازمان مرکب از همه اعضا و مشاورین برگزار گردید. در این پلنوم پس از بحث درباره علل ضربات وارده به سازمان مقرر شد تا رهبری تشکیلات برای جلوگیری از دستگیری‌هایی شبیه به آنچه برای حزب توده اتفاق افتاد؛ هرچه زودتر کشور را ترک کنند.^{۹۱}

آنچه از شرایط امنیتی جدید استنباط می‌شد، حکایت از آن داشت که هدف رژیم تسویه حساب نهایی با تشکل‌های غیرخودی و تعطیل کردن آن‌ها برای همیشه است. اگر ما این برنامه حاکمیت را در آن موقع درست درک کرده بودیم؛ سیاست واقع بینانه آن بود که مرکزیت سازمان تنها به فکر خروج افراد خاصی نباشد چراکه ما در مورد حزب توده به روشنی دیدیم؛ در حالیکه آنها اصولاً بر سر موضع مخالفت و دشمنی با حاکمیت جمهوری اسلامی نبودند؛ اطلاعات سپاه اعضا آنها را از خرد و کلان همگی دستگیر کرد. حال با ما که در موضع سیاسی مخالف او قرار گرفته بودیم

^{۹۱} - اعضای رهبری سازمان تا پیش از ضربات آبان ماه ۶۲ عبارت بودند از: هبت غفاری، علی

کشتگر، محمد اعظمی، ناصر رحیم خانی، اکبر سیف، رضا اکرمی، فیروز قریشی، هبت الله معینی، مهرداد پاکزاد، و بهروز سلیمانی. از سه نفر آخر؛ مهرداد در سال ۶۴ و معینی در سال ۶۷ به جوخه اعدام سپرده شدند. بهروز سلیمانی نیز پیش از دستگیری اقدام به خودکشی کرد. اعضا مشاور عبارت بودند از: قاسم (نادر عصاره)، صمد (ستار کیانی)، جلال (غلامرضا زبردست)، حسین (مسعود انصاری)، عباس (ایرج نبیری) و نادر (بیژن شیروانی)..

چه سیاستی را پیش خواهد برد؟

واقعیت آن بود که تشکیلات ما برای مقابله با شرایط دشوار پلیسی و تعقیب و مراقبت‌های بسیار سنگین عوامل اطلاعاتی رژیم از تجربه‌های لازم برخوردار نبود و هیچ‌گونه آمادگی دفاعی را نداشت. اما این موضوع را رهبری سازمان به‌درستی درک نکرد و در آن شرایط تنها به خروج مرکزیت سازمان و معدودی دیگر از اعضا اقدام کرد. در حالیکه به توده سازمانی به ویژه اعضای که در صورت دستگیری ممکن بود برخی از آن‌ها با شکنجه‌های شدید مواجه گردند و یا به جوخه اعدام سپرده شوند توجه لازم را نکرد. همچنان که بعداً دیدم چگونه به خاطر همین بی‌توجهی غیر مسئولانه، آن دسته از رفقای دستگیر شده که سابقه فعالیت سیاسی در کردستان و یا گنبد را داشتند پس از دستگیری همگی به اعدام محکوم شدند.^{۹۲}

در صورتیکه در آن شرایط لازم بود تا ما مسئولانه تنها معدودی از کادرهای حرفه‌ای را که سابقه و توان مبارزه در آن شرایط را داشتند متناسب با اوضاع جدید برای ادامه کار در کشور سازمان‌دهی کنیم، و آن‌هایی را که وضعیت اضطراری داشتند، در هر رده تشکیلاتی به خارج اعزام می‌کردیم. واز آن بیشتر حتی تشکیلات را تا زمان مناسب برای فعالیت مجدد بکلی تعطیل می‌کردیم. ما باید شرایطی فراهم می‌ساختیم تا اعضا سازمان بدون الزامات و قید و بند های تشکیلاتی در جهت حفظ جان خود اقدامات ضروری را انجام دهند؛ نه آنکه آنها را در روابطی آلوده

^{۹۲} - رفقای که بین سال‌های ۶۳ تا ۶۵ به خاطر فعالیتشان در کردستان اعدام شدند عبارت بودند از: حبیب سروش نسب، محمد گوداگی و اسماعیل حسینی .

دو دستی تقدیم اطلاعات سپاه کنیم. در آن شرایط ما می بایست برای بقا، و مراقبت از حیثیت اعضا سازمان، آنان را از ادامه کار تشکیلاتی معاف می کردیم.

اما رهبری سازمان هیچ گونه توجهی به این موضوعات نکرد. در شرایطی که آنها امکان ضربه به تشکیلات را گریزناپذیر می دانستند و به همین خاطر برای حفظ رهبری، مهاجرت را در دستور کار قرار دادند، دیگر ضرورت حفظ تشکیلات به همان شکل سابق آن بسیار غیر مسئولانه بود. متأسفانه آنها حتی در انتخاب افرادی که قرار بود تا در غیاب شان وظایف رهبری و اجرایی سازمان را عهده دار شوند چاره اندیشی لازم را نکردند. در شرایطی که نیروهای اطلاعاتی امکانات و اقدامات همه جانبه ای را برای سرکوب گروه های مخالف بکار گرفته بودند، آن ها تشکیلات را به دست کسانی سپردند که حداقل تجربه فعالیت اجرایی در شرایط مخفی را داشتند.

به هر رو پس از خروج مرکزیت به خارج از کشور، سه تن از رفقا بنام های ستار کیانی، غلامرضا زبردست و مسعود انصاری عهده دار رهبری داخل کشور شدند. من همچنان مسئولیت مالی را به عهده داشتم. حسن (مجتبی محسنی) مسئولیت اصفهان و قاسم (نادر عصاره) مسئولیت شمال را عهده دار شدند.

چندی نگذشت که به من قراری داده شد تا با فردی بانام مستعار حاجی تماس بگیرم.^{۹۳} روزی که برای اجرای قرار با حاجی عازم محل قرار بودم به طور اتفاقی در مسیر حرکتیم در خیابان رسالت به اتوبوسی از شرکت واحد

^{۹۳} . به این علت به او حاجی می گفتند که گوپا در جریان سفر شاه برای زیارت مکه ، خلبانی هواپیمای حامل او را به عده داشت. او توسط مهرداد پاکزاد به عضویت در تشکل نظامی سازمان

که به ناگهان ترمز گرفت تصادف کردم. در نتیجه این اتفاق عقب اتوبوس و جلوی ماشین من به شدت داغان شدند. بعلاوه سرم از جلو به شدت به فرمان ماشین کوبیده شد که در نتیجه آن چانه من شکاف عمیقی برداشت و خون جاری شد. بلافاصله راننده اتوبوس سراغم آمد و جویای حالم شد. او وقتی صورت خون آلود مرا دید با ناراحتی پرسید جوان گواهی نامه داری؟ گفتم نه گفت پس برو و کسی رو که گواهی نامه داره خبر کن، چون برات خیلی مشکل میشه. در آن موقع تمام مدارک همراهم از جمله گواهی نامه ام همه جعلی بودند به این خاطر ترجیح دادم تا کس دیگری را معرفی کنم.

در همان حال نزار سر قرار حاجی رفتم، او از دیدن چانه زخمی و خون آلود من بسیار نگران شد، ماجرا را برایش تعریف کردم. قرار شد تا او به محل تصادف برود و خود را به عنوان راننده ماشین معرفی کند.

همان موقع از او علت درخواست ملاقاتش را با خودم پرسیدم، گفت رفقا از جمله علی کشتگر به مقداری پول احتیاج دارند. به او گفتم ما هم در اینجا مشکلات مالی زیادی داریم. ولی با این وجود مقداری سکه موجوداست که برای کمک به آنها در اختیارت می گذارم. پس از آن از من خواست تا برای تماس گیری با رابطمان در تبریز با او همراه شوم. من هرچند برای رفتن به این سفر دلیل قانع کننده ای نمی دیدم ولی برای خاطر جمعی از ارسال سکه ها قرار گذاشتم تا با او تبریز بروم. پس از این گفتگو من به بیمارستانی در همان نزدیکی هارفتم و پس از پانسمان جراحی صورتم به خانه بازگشتم. پس از این واقعه تا چند روز از شدت ضربه وارده به فک پائینی و جراحی موجود دیگر توان حرکت در شهر را نداشتم و مجبور شدم تا در خانه بمانم.

پس از بهبودی همراه با حاجی عازم سفر شدیم. من تا آن موقع به تبریز نرفته بودم. هنگامه جنگ بود. آنچه در مسیر سفرمان می دیدم برایم

باور نکردنی بود. تعداد بی شماری کامیون‌های مملو از کالاها را می‌دیدم که از ترکیه عازم داخل کشور بودند. راه‌بندانی بسیار گسترده که تا کیلومترها ادامه داشت، من تا آن زمان و حتی بعدها نیز هرگز شبیه به آن را ندیدم. پیش از آن به شوخی شنیده بودم که حتی ماشین‌های کود کش ترکیه حامل کالا برای ایران هستند. ولی در آنجا این واقعیت را بچشم خود دیدم. چه ثروتی که در آن سال‌ها از کشورمان به داخل ترکیه منتقل نشد. ما سرانجام به تبریز رسیدیم. حاجی اهل تبریز بود در آنجا مرا به کافه‌ای که از قبل می‌شناخت برد و سفارش دیزی داد. ما آنروز موفق نشدیم تا با رابطی که عازم ترکیه بود تماس بگیریم. لذا من سکه‌هایی را که برای رفقا به همراه داشتم به حاجی سپردم و سرخورده از این سفر بی‌نتیجه به تهران بازگشتم.

فعالیت در سازماندهی جدید

مدت کوتاهی بعد کمیته ایالتی تهران مرکب از حسین (مسعود انصاری) جلال (غلامرضا زبردست)، صمد (ستار کیانی)، عبدی (زین‌العابدین کاظمی)، محمد گوداگی، حسین اقدامی و نادر (بیژن شیروانی)^{۹۴} در خانه‌ای تشکیل شد.^{۹۵} در این جلسه از جانب صمد و جلال تحلیلی از اوضاع سیاسی کشور و حاکمیت ارائه شد. این تحلیل هیچ‌گونه وجه اشتراکی با تحلیل‌های قبلی سازمان نداشت. من آن را چپ روانه می‌دانستم. به همین

^{۹۴} از جمع اعضا کمیته ایالتی تهران به جز من همگی توسط جمهوری اسلامی اعدام شدند. یادشان گرامی باد.

^{۹۵} - گویا این خانه توسط شهرام نوروز ناصری تدارک دیده شده بود.

علت پیرامون آن در جلسه با جلال و صمد بحث کردم. دیگر رفقا هر کدام تا حدودی با آن موافق بودند. پس از آن قرار شد تا سازمان دهی جدیدی نیز اعمال شود.

من جمع سه نفره رهبری داخل کشور را برای هدایت تشکیلات صاحب صلاحیت نمی دانستم؛ و نگران عواقب زیان بار عملکرد آن ها بودم. لذا رغبت چندانی به پیشبرد این سیاست را نیز نداشتم.

مدتی بعد به خاطر برخی مسائل امنیتی مجبور شدم تا از خانه واقع در منطقه هفت حوض تهرانپارس که در شرق تهران بود به چهارراه هاشمی واقع در غرب تهران اسباب کشی کنم. منزل جدید ما خانه ای قدیمی بود؛ با دو اتاق و آشپزخانه ای که در زیرزمین و دور از دسترس قرار داشت؛ و برای رفتن به آنجا می بایست همه عرض حیاط خانه طی می شد. در آن فصل زمستان، اشرف که مجبور بود برای تهیه غذای کودکان به آن زیرزمین مرتباً رفت و آمد کند سخت به تنگ آمده بود؛ اما او ابداً در این مورد چیزی نمی گفت. من از این بابت بسیار ناراحت بودم. ولی با خودم فکر می کردم که این ها دشواری هایی است که غالب مردم این ناحیه با آن دست به گریبان اند.

بعد از مدتی فرد جدیدی در ارتباط با من قرار گرفت. این فرد محمدعلی بیگدلی^{۹۶} از اعضا سابق سازمان رزمندگان بود. بیگدلی شخص بسیار حساسی بود. او درک روشنی از مواضع سازمان ما نداشت. لذا هرگاه ما

^{۹۶} محمدعلی بیگدلی معروف به «پیا» در کشتار سال ۶۷ زندانیان سیاسی اعدام گردید. یادش

باهم بحث سیاسی می کردیم ، دچار اختلاف نظر می شدیم. او همچنان با مواضع قبلی اش استدلال می کرد؛ و این ما را به بحثی طولانی وبی سرانجام می کشاند. پس از مدتی ارتباط من با او قطع شد، بدون آنکه تغییری در مواضع او مشاهده کنم .

این اوضاع برای من بسیار ناگوار بود. در تشکیلات ما خط سیاسی واحدی وجود نداشت . اکنون ملغمه‌ای از سه طرز فکر فدایی، راه کارگری و رزمندگانی در جولان بود و هر کدام ساز خود را می زدند. شرایط مطلوبی هم برای مبارزه ایدئولوژیک وجود نداشت.

چند ماهی از اقامتم در خانه جدید نگذشته بود که مجبور شدم تا آنجا را ترک کنم. در این میان دو پیش آمد باعث این جابجایی شد. از یک سو صاحب‌خانه اصرار داشت چون که برای ازدواج فرزندش به خانه احتیاج دارد آن جا را باید تخلیه کنم. از سوی دیگر این وضعیت مواجه شد با ضرورت خروج یکی از رفقا از کشور. این فرد که در ارتباط با جلال بود تا پیش از آن در آپارتمانی در محله نظام‌آباد با هم زندگی می کردند و با رفتن او دیگر جلال نیز محلی برای سکونت نداشت. جلال به من پیشنهاد داد تا به آنجا نقل مکان کنم و از آن پس با ما باشد. من هم پذیرفتم و پس از بازدید از محل موقعیت آپارتمان را برای کارمان مناسب دیدم. به این ترتیب خانه چهارراه هاشمی را ترک کردم و به نظام آباد نقل مکان کردم .

در آن موقع با تشدید فشارهای امنیتی از شدت فعالیت ما بسیار کاسته شد. از آنجائیکه من نسبت به صحت عملکرد رهبری داخل چندان خوش‌بین نبودم. اغلب بین من و جلال بحث‌هایی در این مورد درمی گرفت و تا حد دلخوری از یکدیگر پیش می‌رفت. گاهی او درباره ارتباطات تشکیلاتی نا امن اش صحبت می کرد که برای من بسیار ناگوار بود. بدبختانه

او برای پیش برد کار هایش به طناب پوسیده‌ای آویزان شده بود. چونکه در شبکه ارتباطی خود از بعضی روابط مشکوک استفاده می‌کرد، مثلاً می‌گفت مادر یکی از رفقا کارهای ارتباطی او را انجام می‌دهد بدون اینکه توجه بکند آن خانم در چه مناسبات خانوادگی ای قرار دارد. این شیوه کار جلال برای من که سابقه زندگی خانه‌های تیمی و اجرای شرایط بسیار دشوار امنیتی را تجربه کرده بودم بسیار ناگوار بود. چند بار به او گفتم این‌گونه روابط و مناسبات بسیار خطرناک است و ما از آن بابت ضربه می‌خوریم ولی او غیرمسئولانه چندان توجهی به این هشدارها نکرد. من هرروز که می‌گذشت به‌طور غریزی احساس خطر بیشتری می‌کردم. از آن‌پس اختلاف ما بالا گرفت و روابط مان رو به سردی گذشت. من فکر می‌کردم باید قبل از دستگیری چاره‌ای بیندیشم.

ماجرای اجرای قرار با روس‌ها

در شهریور ماه ۶۳ از طریق جلال مطلع شدم که حسین می‌خواهد در مورد موضوع مهمی با من صحبت کند. من هم برای دیدار با او به محلی که در آنجا کارهای مربوط به فیلم را انجام می‌داد رفتم. حسین گفت یکی از دوستانش بنام بهمن زرین پور علاقه‌مند است تا در مورد مهمی با یکی از مسئولین سازمان صحبت بکند. پرسیدم میدانی در چه موردی است؟ گفت خیر. قرار می‌گذاشتم تا با بهمن صحبت کنم. روز بعد بهمن را دیدم. او گفت به خانه‌اش برویم تا درباره آن موضوع صحبت کنیم. من پذیرفتم و همراه او به خانه‌اش رفتیم. آن موقع او و همسرش در تلویزیون فعالیت هنری داشتند. از بهمن پرسیدم، چه اتفاقی افتاده و منظورت از این ملاقات چیست. گفت من از قبل انقلاب به جهت فعالیت‌های هنری به‌ویژه تهیه فیلم‌های روسی برای نمایش در ایران به سفارتخانه روس‌ها رفت و آمد

داشتم در همین رابطه آن‌ها به من نزدیک شدند. از آنجائی که آن‌ها اطلاع داشتند من در ارتباط با تشکل ۱۶ آذر هستم. اخیراً به من مراجعه کردند و خواستند تا از این طریق با شما ارتباط بگیرند. گفتم من باید با دیگر رفقا در این مورد صحبت می‌کنم، در صورت موافقت به شما اطلاع می‌دهم تا با آن‌ها قراری اجرا کنیم. این گفته بهمن در ابتدا برایم بسیار مشکوک بود. آن شب جلال را در خانه ملاقات کردم و موضوع را با او در میان گذاشتم؛ باهم تا حدودی جوانب قضیه را بررسی کردیم. کنجکاوای ما بسیار تحریک شده بود مبنی بر اینکه در آن شرایط بحرانی و اعمال فشارهای همه‌جانبه اطلاعاتی حاکمیت، قصد روس‌ها از این ملاقات چیست. این‌ها را با جلال بحث کردیم. مشکل بزرگ آن بود که بهمن در ارتباط با تشکیلات نبود و ما از سوابق زندگی سیاسی او اطلاع چندانی نداشتیم.^{۹۷} به همین خاطر نمی‌توانستیم به او اعتماد کنیم. در آن شرایط ما در مقابل اتخاذ تصمیم مهمی قرار گرفته بودیم. بدین جهت بدون در نظر گرفتن عواقب مسئله و اینکه احیاناً ممکن است این قرار تله‌ای برای به دام انداختن ما و پرونده سازی برای ارتباطگیری با بیگانگان و از این طریق چسباندن انگ وطن‌فروشی و جاسوسی و بدنام کردن ما باشد خوش خیالانه تصمیم گرفتیم تا قرار را اجرا کنیم. اما چه کسی باید قرار را اجرا می‌کرد؟ در این مورد به جلال گفتم موضوع را با صمد و حسین مطرح کند و کسی برای ارتباطی گیری تعیین شود. سرانجام او خبر آورد که من باید این قرار را اجرا کنم. انجام این قرار هرچند دستوری تشکیلاتی محسوب می‌شد ولی

^{۹۷} سابقه ذهنی من از او، نقش معلمی بود که در فیلم «سرار گنج دره جنی» دیده بودم. او در

ارتباطی محفلی با حسین بود.

من هم فکر می کردم ارتباط گیری با جریان های چپ غیر ایرانی از زاویه بهره گیری از امکانات آنان در چارچوب روابط برادرانه انترناسیونالیستی برابر نه تنها اشکالی ندارد بلکه ضروری است. لذا برای پیشبرد آن کار روز بعد به خانه بهمن رفتم. او مرا به بالکن خانه اش دعوت کرد، آدم بسیار خوش صحبتی بود. در ابتدا با هم کمی راجع به کارهای هنری اش صحبت کردیم؛ سرانجام به او گفتم ما به این نتیجه رسیده ایم تا این قرار را اجرا کنیم. تو ساعت و محل اجرای قرار را از آن ها بگیر و به ما بده. او گفت تا چند روز آینده این کار را انجام می دهم. چند روز بعد با من تماس گرفت و قرار را به من داد.

من در روز و ساعت موعود سر قرار روس ها حاضر شدم. ولی کسی سر قرار نیامد، نیم ساعت بعد مجدداً قرار را اجرا کردم این بار هم کسی نیامد. بعد از آن تصمیم گرفتم تا به سرعت محل را ترک کنم. سرخورده از اینکه مبادا فریب خورده باشیم؛ پس از چند ضد تعقیب خود را به محلی که ظاهراً در آن جا مشغول به کار بودم رساندم. من تا پیش از آن که بتوانم از ابهامات این قضیه سر دربیآورم دستگیر شدم.

دستگیری

مدتی از این وقایع نگذشته بود که جلال تصمیم گرفت تا ازدواج کند. در آن موقع شرایط مناسبی برای انجام این کار نبود، من این موضوع را به او تذکر دادم ولی او تصمیم خود را گرفته بود. چندی نگذشت که او با فرشته یکی از رفقای شاخه اصفهان ازدواج کرد. در آن اوضاع بحرانی هر چه زمان می گذشت اختلافات من با جمع سه نفره رهبری داخل بیشتر می شد. از آن به بعد من و جلال دیربهدیر باهم دیدار می کردیم و بتدریج روابط

تشکیلاتی ما به حداقل رسید.

در همین زمان بود که بر اثر اصرار اشرف برای دیدار با خانواده او عازم اصفهان شدیم. پس از یک هفته از اصفهان به تهران بازگشتم. دو شب بعد از ورودم به تهران حدود ساعت ۹ شب (۲۹ مهرماه ۱۳۶۳) در آپارتمان را کوبیدند. من داشتم کتابی را مطالعه می‌کردم. پرسیدم کیه؟ صدای همسایه بغلی مان بود که گفت لطفاً درو باز کنید. من بطرف در رفتم اما به محض آنکه در را باز کردم دو نفر به سرعت داخل پریدند و قبل از آنکه بتوانم کوچک‌ترین عکس‌العملی نشان دهم دستان مرا به پشت پیچاندند و دمرو کف اتاق انداختند و در همان حال از پشت دستبند زدند. سپس مرا به روی پاهایم واداشتند و تفتیش بدنی کردند؛ من دچار شوک شده بودم هر چند می دانستم آن‌ها مأمورین اطلاعات هستند با این‌همه از آن‌ها پرسیدم شما کی هستید؟ و با من چه کار دارید با چه مجوزی وارد خانه من شدید؟ یکی از آن‌ها درحالی که بمن فحش می‌داد گفت: پدر سوخته قاچاقچی از دست ما فرار می‌کنی؛ سپس چند سیلی پیاپی به صورتم زد. در این احوال من رو به مرد همسایه کردم گفتم آقا این‌ها دروغ می‌گویند من قاچاقچی نیستم. یکی از آن‌ها مجدداً سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت قاچاقچی بی‌شرف پدر تو در میاریم. در همین احوال اشرف که در اتاق دیگری مشغول شیر دادن بهروز بود. با شنیدن سروصدا از اتاق بیرون آمد و با مشاهده من که در حال کتک خوردن بودم، فریادکنان گفت. بی‌شرفا چرا او را می‌زنید و به طرف یکی از آن‌ها رفت و محکم به او سیلی زد. فرد اطلاعاتی که انتظار این عکس‌العمل را نداشت با عصبانیت دو سیلی محکم به صورت اشرف زد، در همین احوال صدای اعتراض همسایه‌هایی که در راهرو جمع شده بودند و ماجرای دستگیری ما را تماشا می‌کردند بلند شد. یکی از آنها گفت آقا چرا این خانم را می‌زنید.

پس از آن مرا کشان کشان از آپارتمان خارج کردند، درحالی که دستانم در دستبند بود، روی سرم فشار می‌آوردند تا نتوانم عکس‌العمل اعتراضی از خود نشان دهم. به این ترتیب مرا به طرف پیکانی که دم در ورودی ساختمان انتظار می‌کشید بردند. و به داخل آن در صندلی عقب ماشین هل دادند. در همین اثنا سرم را در حد فاصل بین صندلی‌های عقب و جلوی خم کردند و پتویی رویم انداختند. سپس دو نفر از آنها در طرفینم نشستند، ماشین روشن و آماده حرکت بود. مسئول تیم اطلاعاتی به راننده گفت حرکت کن. من گیج و مبهوت بودم سر و صورتم بر اثر ضربات مشت و سیلی به شدت درد می‌کرد. پتویی که روی سرم انداخته بودند تنفسم را سخت کرده بود. ذهنم به شدت مغشوش بود. به سفر پر رنجی که در پیش رو بود فکر کردم و اینکه تا ساعاتی دیگر در زیر شکنجه خواهیم بود.

پیوست ها

۱. شرحی مختصر بر علل و عوامل شکل گیری جنبش مسلحانه

آنچه را که ملاحظه می کنید قبلا در فصل سوم بطور تیتروار آورده ام. ولی در این جا آن موضوعات را اندکی در حد بضاعت خود بسط و گسترش داده ام. باید یادآوری کنم که قصد من بررسی همه جانبه تاریخی نکات مورد اشاره نیست، چرا که هدف کتاب نه تاریخ نگاری بلکه خاطره نویسی است. بهمین جهت من از توضیح گسترده آنها خودداری کرده ام. تا کنون در زمینه های مورد اشاره، توسط صاحب نظران و تاریخ نویسان ده ها جلد کتاب و مقاله با دیدگاه مختلف نوشته شده است. لذا علاقمندان می توانند در هر مورد به مطالعه مستقل موضوعات به پردازند. اما همانطور که در مدخل اشاره کردم قضاوت و برداشت های من در این نوشته بر مبنای درک ما در همان مقطع تاریخی است که به جنبش مسلحانه پیوستیم.

عملکرد حزب توده در حمایت از واگذاری امتیاز نفت شمال به اتحاد

شوروی سالهای ۳۲-۱۳۲۰

در سال ۱۳۲۰ ارتش متفقین از شمال و جنوب وارد کشور شدند. مقابله ارتش رضا شاه با آنان راه بجایی نبرد. آن ارتش ضد خلقی در کوتاه زمانی در هم فرو پاشید و فرماندهان آن بطرز مفتضحانه ای از میدان جنگ گریختند. رضا شاه که از هواداران هیتلر بود توسط انگلیسی ها بنحو خفت باری به جزیره موریس و پس از آن به ژوهانسبورگ در آفریقای جنوبی تبعید شد. آنهایی که در سال ۱۲۹۹ شتر را به پشت بام برده بودند خودشان هم اورا پایین کشیدند. باری با حذف رضا شاه از صحنه سیاسی ایران اختناق حاکم هم برچیده شد و شرایطی دموکراتیک در کشور برقرار شد.

تبعات استقرار دموکراسی در کشور زمینه رشد قارچ گونه احزاب سیاسی با گرایشات واغراض گوناگون را فراهم آورد. من در اینجا بیشتر به عملکرد حزب توده طی این دوره می پردازم برای اینکه برای ما چپ ها یی که بعدها جذب مشی مسلحانه شدیم؛ بخشی از علل گرایش خود را به این مشی در نقد عوارض و عواقب عملکرد سیاسی حزب توده در قبال منافع ملی می دانستیم. حزب توده در تاریخ ۱۰ مهر ۱۳۲۰ توسط اعضا گروه ۵۳ نفر و جمعی از افراد دموکرات و ضد فاشیست تاسیس شد. حزب از زمان تاسیس خود در پیروی از مشی کمینترن کوتاهی نکرد. بررسی وقایع مهمی که در طی دوره دوازده ساله ۳۲-۱۳۲۰ میگذرد نشان می دهد که حزب چگونه همواره مجری فرامین و مدافع منافع اتحاد شوروی بوده است. می دانیم که شوروی ها به کسب امتیاز نفت شمال سال ها پیش از جنگ دوم جهانی علاقه مند بودند. اما در خلال جنگ با ورودشان به خاک ایران این درخواست با شدت بیشتری تعقیب شد. در آنموقع ارتش سرخ نواحی خراسان، مازندران، گیلان، آذربایجان تا کردستان را در اشغال خود داشت. در سال ۱۳۲۳ درست یک ماه بعد از آنکه فراکسیون حزب توده در مجلس با واگذاری امتیاز نفت به خارجی ها مخالفت کرده بود دولت شوروی خواستار امتیاز نفت در مناطق تحت اشغال خود شد. مدتی بعد کافتارادزه معاون وزارت امور خارجه دولت شوروی برای تحقق آن خواسته به ایران آمد. در چنین شرایطی رهبری حزب توده با نقض منافع ملی و آنچه خود قبلا در مجلس طرح کرده بود در حمایت از واگذاری نفت شمال به اتحاد شوروی تظاهرات بزرگی به راه انداخت. بدتر آنکه این تظاهرات توسط نظامیان ارتش سرخ محافظت می شد. این عملکرد حزب تاثیرات بسیار منفی ای بر روی نیروهای ملی و حتی اعضا مستقل حزب گذارد بطوریکه منجر به انشعاب در حزب شد.

حزب توده و رابطه اش با فرقه دموکرات و حزب دموکرات کردستان
 در خلال سال های جنگ دوم جهانی، جنبش مردم آذربایجان و کردستان برای کسب آزادی های دموکراتیک و ملی از اوج بیشتری برخوردار شد. در آذربایجان فرقه دموکرات به رهبری جعفر پیشه وری شکل گرفت. حزب توده هر چند بمثابه یک تشکیلات فراگیر و فعال در سراسر کشور از گرایش تجزیه طلبانه فرقه دموکرات بخوبی آگاه بود اما بدون در نظر گرفتن عواقب آن بنا به خواست عوامل اتحاد شوروی کمیته ایالتی خود را در فرقه دموکرات ادغام کرد و در تصمیمات فرقه دموکرات سهیم شد. فرقه دموکرات با حمایت ارتش سرخ در ۲۴ شهریور ۱۳۲۴ در تبریز اعلام خودمختاری کرد. در کردستان نیز قاضی محمد رهبر حزب کومله کردستان تشکیل جمهوری کردستان را در مهاباد اعلام نمود. به این ترتیب حزب بیش از پیش نفرت و انزجار میلیون را نصیب خود کرد. این حاصل دنباله روی غیر مسئولانه حزب در تقابل با مصالح ملی بود.

از آن پس یک بازی سیاسی در گرفت. آمریکا خواستار خروج شوروی از ایران شد. احمد قوام برای معامله روی مسئله نفت شمال و خروج شوروی از ناحیه شمال کشور به مسکو رفت. در ۱۵ فروردین ۱۳۲۵ موافقتنامه معروف قوام سادچیکف امضا شد. و طی آن قرار شد ارتش شوروی مناطق اشغالی را تخلیه کند و قرار داد نفت شمال با آنها تائید شود. ارتش شوروی بنابراین موافقتنامه خاک ایران را ترک کرد. مدتی بعد در تاریخ ۲۱ آذر ۱۳۲۵ ارتش ایران برای سرکوب ارتش فرقه وارد آذربایجان شد. در طی نبردی نابرابر که صورت گرفت ارتش شاه بیرحمانه دست به کشتار مردم بی گناه زد و هزاران نفر را به قتل رساند و چه دیگر فجایعی که بار نیابرد. این بد نامی دیگری بود برای رهبری حزب توده و حامیان او که جز به منافع

خود چیز دیگری را مد نظر قرار ندادند و حتی اعتراضی به این وحشی‌گری رژیم ایران نکردند. اما آنها حتی در این بازی زشت هم طرفی نبستند. چرا که بعداً مجلس امتیاز نفت شمال را تصویب نکرد.

حزب توده و مصدق

یکی از مشکلات بزرگ رهبری حزب توده نداشتن درک درستی از مرحله انقلاب رهاییبخش مردم ایران و تضادهای عمده و اصلی آن بود. آنها تضاد عمده و اصلی را از زاویه تضاد بین اتحاد شوروی و امپریالیسم آمریکا می‌فهمیدند و اعمال درک آن زمان استالین؛ که دیگر دوران انقلابات بورژوا دموکراتیک به رهبری بورژوازی ملی به پایان رسیده است. بهمین دلیل نمی‌توانستند نقش جنبش ملی و ضد استماری خرده بورژوازی و بورژوازی ملی را در ایران به درستی ارزیابی کنند. در آن زمان مرحله انقلاب بورژوا دموکراتیک و تضاد عمده بین خلق و امپریالیسم انگلیس بود. و این تضاد از کانال مبارزه برای ملی کردن نفت می‌گذشت. حزب بر مبنای همان درک استالینی از مرحله انقلاب؛ عمده تلاش خود را در جهت تقویت مبارزه با جبهه ملی و مصدق گذارد. آنها سیاست مصدق در نزدیکی با آمریکا را که بزعم او برای ایجاد موازنه بین امپریالیست‌ها بکار گرفته بود نوعی عاملیت مصدق در جهت منافع آمریکا و جایگزینی اش با انگلیس می‌پنداشتند. حزب توده در تحقیر و توهین به مصدق به هر طریقی دست زد. در حالیکه مصدق گذشته از تلاش برای ملی کردن نفت مساعی خود را برای تحدید اختیارات غیر قانونی شاه نیز معطوف کرده بود. به ویژه زمانی که او در صد برآمد تا اختیار انتصاب وزیر جنگ را از دست شاه خارج کند. شاه با این امر موافقت نکرد. مصدق در واکنش به شاه از نخست‌وزیری استعفا کرد. شاه که در پی فرصت برای خلاصی از دست مصدق بود بلافاصله احمد قوام

را که با او هم چندان موفق نبود به نخست وزیری برگزید. این عمل شاه با واکنش تند ملیون مواجه شد بنحوی که همه آنان را در جبهه متحدی متمرکز کرد. در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ مردم در حمایت از مصدق به خیابان ها ریختند و شاه را مجبور به عقب نشینی کردند. احمد قوام برکنار و مصدق مجدداً به قدرت بازگشت. در چنین اوضاع و احوالی رهبری حزب توده تازه به فراست آن افتاد که باید موضع خصمانه خود را در مقابل مصدق تصحیح کرده و از موضع چپ روانه قبلی خود عقب نشینی کند. حزب از آن پس به حمایت از مصدق برخاست. این ماجرا به خوبی نشان می دهد که حزب تا چند اندازه از واقعیت جنبش ضد استعماری و ضد دیکتاتوری عملاً موجود در جامعه ما برداشتی خلاف واقع داشته است. اما ای کاش حزب می توانست از آن پس در موضعی صحیح از جنبش ضد استعماری مردم ایران حمایت کند؛ اما تجربه بعدی نشان داد که آن چپ روی در مقابل جبهه ملی چگونه بعداً به راست روی و حمایت بدون چون و چرا از مصدق تبدیل شد.

پس از ۳۰ تیر توطئه های دربار به پشتیبانی سرویس های جاسوسی آمریکا و انگلیس اوج بیشتری گرفت. از سوئی شاه برای اعمال بدون دردسر حاکمیت فردی و گریز از مفاد قانون مشروطیت و از سوی دیگر امپریالیست های آمریکا و انگلیس برای بی خاصیت کردن قانون ملی شدن نفت و بازگرداندن شرایط قرارداد نفتی مطابق با منافع خود متفقاً انواع دسیسه ها را برای سرنگونی مصدق و نیروهای هوادار او بکار می گیرند. در این میان افرادی نظیر کاشانی و بقایی هم که تا دیروز در صف جبهه ملی از قانون ملی شدن نفت و مشروطیت حمایت می کردند به جبهه ضد خلق پیوستند. در آن شرایط به جهت ممانعت انگلیس از فروش نفت و همچنین بلوکه کردن دارایی های ایران، بعلاوه خودداری آمریکا در کمک مالی به ایران

اوضاع اقتصادی کشور در آستانه فروپاشی قرار گرفت. در این زمان مساعی دولت برای فروش اوراق قرضه ملی که با حمایت توده های مردم مواجهه شده بود گرهی از مشلات اقتصادی نگشود.

در ۲۹ اسفند ۱۳۳۱ با دعوت مصدق به دربار اقداماتی برای کشتن او صورت گرفت. اما این دسیسه به نیجه نرسید و مصدق موفق شد از مهلکه بگریزد. متعاقب این ماجرا برخی از عوامل کودتا دستگیر و عده ای دیگر متواری و پنهان شدند. در ۱۲ مرداد مجلس هفدهم منحل گردید. به این ترتیب مصدق یک تشکل حامی خود را تعطیل کرد.

در تاریخ ۲۴ مرداد ۱۳۳۲ نقشه اول کودتا اجرا گردید. شاه فرمان عزل مصدق و جایگزینی او با سرلشگر زاهدی را صادر می کند. اما سرهنگ نصیری حامل فرمان شاه، توسط تیمسار ریاحی دستگیر و روانه زندان می شود. متعاقب آن سرلشگر زاهدی نیز متواری می گردد. در همین بحبوحه شاه نیز کشور را ترک می کند.

از سوی دیگر مصدق برای آنکه نشان دهد بر اوضاع کشور مسلط است از هواداران خود می خواهد تا از هرگونه تجمعی در تاریخ ۲۸ مرداد خودداری کنند. به این ترتیب او این فرصت را به ارتجاع داد تا نقشه دوم کودتا را به اجرا گذارد. در این روز جمعی از اوباش شناخته شده به خیابان ها ریختند و علیه مصدق شعار دادند. همزمان با این شورش های خیابانی نیروهای نظامی خانه مصدق را محاصره کرده و برای وادار کردن او به تسلیم خانه اش را به توپ بستند و سرانجام در پی این عملیات او را دستگیر کردند. پس از این حوادث اطرافیان مصدق متواری شدند و کودتا به ثمر نشست. حال این سؤال برای ما طرح می شود که نقش حزب توده به عنوان عمده ترین نیروی چپ در مقابله با این کودتا چه بود؟

حزب توده و کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

کودتای ۲۸ مرداد تبدیل به آزمون سختی برای حزب توده گردید. آزمونی که اگر حزب توده از آن سرفراز بیرون می آمد می توانست تاثیرات شگرفی بر انقلاب رهابخش ملی ایران بگذارد. ولی اختلافات درون رهبری حزب و دنباله روی از پویه خود بخودی بطرز فجیعی دامان حزب را گرفته بود. در طی روز های ۲۵ تا ۲۸ مرداد وقایع بطرز عجیبی متحول بود. در روز ۲۵ مرداد پس از خنثی شدن کودتای و اعلام آن در رادیو، شاه به همراه ثریا از کشور می گریزد. متعاقب آن مردم به خیابانها می آیند، فاطمی سخن رانی پر شوری می کند. در این احوال حزب بدون درک درستی از شرایط پیش آمده شعار برقراری جمهوری دموکراتیک را سر می دهد و همچنین برای ابراز قدرت نمایی شعار "کودتا را به ضدکودتا تبدیل می کنیم" را طرح می کند. اما بر خلاف همه این چپ روی ها ، وقتی که مصدق در تاریخ ۲۷ مرداد از گروه های مخالف شاه خواست تا دست از درگیری بردارند و برای برقراری آرامش در خیابان ها حاضر نشوند سرتسلیم فرود آورد. با وقوع کودتا که شرایط آن فراهم شده بود، حزب توسط اعضای نظامی خود در جریان وقوع کودتا قرار گرفته و آنرا به اطلاع مصدق می رساند. حزب هرچند خود هم در ابتدا به تشکیل گروههای ضربتی اقدام نمود، اما پس از دو روز بلا تکلیفی برای مقابله با کودتا عملاً کاری انجام نداد. غلبه اپورتونیسیم راست، ناتوانی و ضعف در تصمیم گیری شجاعانه و مستقلانه توسط رهبری حزب در شرایط دشوار پیش آمده و تمکین به خواست رهبری جبهه ملی، مانع از آن شد تا حزب بتواند نیروهای آماده به رزم خود در سازمان نظامی، سازمان جوانان و دیگر اعضای شرافتمند و فداکار تشکیلات که برای مقابله با کودتای آمریکایی آماده بودند را بطور همه جانبه بکار گیرد. به این ترتیب زمینه جهت در هم شکستن بزرگترین

حزب سیاسی آنزمان فراهم آمد. بیژن جزنی در کتاب " تاریخ سی ساله ایران " ضعف های حزب توده در آن شرایط را اینگونه جمع بندی می کند :

" ۱- حزب توده علیرغم هشدارهایی که به مصدق می داد خود در مقابل کودتا غافلگیر شد.

۲- گرچه چه حزب توده قبلا نیروهای خود را آماده مبارزه نظامی نکرده بود معذالک می توانست در کودتای ۲۸ مرداد نیروهای خود را وارد عمل کند. برخورد های نظامی با کمک سازمان نظامی میسر بود و حتی اگر این برخورد به شکست می انجامید باعث می شد که اولاً پروسه سیاسی به پروسه سیاسی نظامی تکامل پیدا کند. ثانیاً رسالت مبارزه رهایی بخش بدست نیروهای طبقه کارگر بیفتد. بنا بر این مهمترین ضعف رهبری حزب توده هراس از عمل و به کار نبردن نیروهای خود در مقابله (توده ای- نظامی) با دشمن بود. ثالثاً عناصر انقلابی در رهبری و ارگان های مسئول جای رهبری اپورتونیست را بگیرند.

۳- رهبری حزب توده قادر نبود در لحظات حساس تصمیم بگیرد و اختلافات داخلی و بی شخصیتی فرصت طلبانه بر آنها غلبه کرد.

۴- نفوذ عناصر فرصت طلب در شرایط مبارزه نیمه علنی بدرون حزب توده که زمینه ادامه اپورتنیزم در رهبری است باعث ضعف عمومی حزب در ماجرای ۲۸ مرداد شد بطوریکه در همان روزهای اول عده قابل توجهی از افراد ساده با واحد های خود قطع تماس کردند.

۵- پس از پیروزی کودتا رهبری حزب از درک اهمیت این پیروزی و نتایجی که به بار می آورد عاجز ماند و درصدد تجدید سازمان و تغییر برنامه های خود بر نیامد. به این ترتیب که اولاً اصرار داشت که همه افراد خود را حفظ کند. ثانیاً با دست زدن به متینگ های موضعی و پخش اعلامیه و شعار

نویسی با کودتا مقابله کند. رهبران حزب توده فکر می کردند که همانطور که "کودتای صغیر" ۱۵ بهمن مانع ادامه حیات حزب نشد، این کودتا هم "به خیر" خواهد گذشت. رهبری عملاً با سیاست دفع الوقت آغاز حرکت خود را به تعویق انداخت و سرانجام پس از یکسال تعلل و دست زدن به تاکتیک های نامناسب با بازداشت سازمان نظامی ضربه مرگبار دشمن بر سراسر حزب و سازمانهای وابسته بر آن وارد آمد.^{۹۸}

جنبش مردمی در سالهای ۳۲-۴۲

همانطور که اشاره رفت رهبری حزب نتوانست تحلیل درستی از عواقب کودتا ارائه دهد. در آن شرایط بحرانی و سرنوشت ساز برای جنبش انقلابی ایران آنها با دفع الوقت این فرصت را به کودتاچیان دادند تا ضربات خود را یکی پس از دیگری بر پیکر حزب وارد کنند. سرکوب حزب توده در این زمان توسط فرمانداری نظامی و شخص تیمور بختیار انجام می شد. عده ای از رهبران حزب به اتحاد شوروی گریختند، و عده ای دیگر دستگیر شده و به زیر شکنجه رفتند. امکانات انتشاراتی و تسلیحاتی حزب پس از مدتی لو رفت و بدست رژیم افتاد. در سال ۱۳۳۳ بدترین ضربه به حزب، لو رفتن و دستگیری اعضا سازمان نظامی آن بود. عده زیادی از نظامیان حزبی دستگیر و تحت بیرحمانه ترین شکنجه های روحی و جسمی قرار گرفتند. در این میان عده ای از آنان از جمله سرهنگ مبشری، سرهنگ سیامک و عده ای دیگر از نظامیان به جوخه اعدام سپرده شدند. گروهی دیگر نیز به حبس های طولانی مدت محکوم شدند. مرتضی کیوان روزنامه نگار و منتقد

^{۹۸} بیژن جزنی. تاریخ سی ساله. صفحات ۵۶-۵۵

ادبی در همین زمان اعدام شد. ضربات به حزب تا سال ۱۳۳۵ ادامه یافت و سرانجام تشکیلات حزب دچار فروپاشی کامل شد. در سال ۱۳۳۶ رهبری حزب اعلام کرد که در داخل کشور دیگر هیچگونه تشکیلاتی ندارد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، زاهدی نخست وزیر و حکومت نظامی برقرار شد. از آن پس اختناق بر کشور سایه افکند. رهبران جبهه ملی از جمله مصدق دستگیر و محاکمه شدند و برخی نظیر دکتر فاطمی به قتل رسیدند. دولت جدید قرارداد تازه نفتی را بین شرکت ملی نفت - که تنها نامی از آن باقی مانده بود - با کنسرسیومی مرکب از شرکت های نفتی آمریکا، انگلیس، فرانسه و هلند به نسبت ۵۰-۵۰ منعقد کرد. به این ترتیب امپریالیست ها به سهم نفتی خود رسیدند و شاه نیز حاکمیتش تثبیت شد. در سال ۱۳۳۴ شاه برای خلاصی از دست زاهدی محترمانه تحت عنوان بیماری او را از کشور خارج کرد. پس از آن برای مدت کوتاهی نخست وزیری به حسین علا رسید. او یک سال در این پست ماند. در سال ۱۳۳۵ دکتر اقبال که فردی بسیار مطیع شاه و دربار بود به پست نخست وزیری منصوب شد. طی سالهای پس از کودتا هر چند جریان فروش نفت افزایش یافت و کمک های بلاعوض امپریالیستی به شاه آغاز شد، اما به لحاظ سیستم عقب مانده ارباب رعیتی که بیش از ۷۰ درصد کشور را دربر می گرفت در اوضاع اقتصادی کشور چندان گشایشی حاصل نشد. هر چه که می گذشت شرایط اقتصادی - اجتماعی کشور بیشتر رو به انحطاط می رفت. در آن زمان با تشدید جنگ سرد، سیاست امپریالیسم جهانی به رهبری حزب دمکرات آمریکا در کشورهای وابسته پیرامونی بر مدار جدیدی قرار گرفت. این سیاست مبتنی بود بر تخفیف تضادهای درونی آن کشور ها از طریق انجام یک رشته فرم های گوناگون اقتصادی، اجتماعی و سیاسی. این تجربه ای بود که آنها در در پاکستان و کشورهای امریکای لاتین کسب کرده بودند. ایران نیز از جمله

کشورهائی بود که این اصلاحات می بایست در آنجا صورت می گرفت. هدف مبتکران این رفرم ها؛ گذار کشورهایی با اقتصاد ما قبل سرمایه داری به اقتصاد سرمایه داری کمپرادور بود. این گذار باعث می شد تا اقتصاد این کشورها به یکی از چرخه های اقتصاد سرمایه داری جهانی تبدیل شوند. بعلاوه هدف دیگر آن بود تا برای حفظ این کشورها در مقابل نفوذ اتحاد شوروی و به ویژه ایده های چپ که در آن زمان با پیروزی انقلاب کوبا تشدید شده بود مقاوم شوند. برنامه این بود تا با اجرای رفرم هایی تا حدودی زندگی معیشتی مردم را بهبود بخشند و مختصری هم آزادی های سیاسی تامین شود. به این ترتیب تا حدودی زمینه های اعتراض و آشوب ناشی از فقر و نبود آزادی های سیاسی خنثی می شد. شاه در ابتدا چندان رغبتی به پیشبرد چنین سیاستی نداشت. اما اوضاع بر مراد و خواست او نمی چرخید. در دی ماه سال ۱۳۳۶ او مواجه با کودتای تیمسار قری رئیس رکن ۲ ارتش شد که از طرف آمریکائی ها پشتیبانی می شد. از آن پس شاه متوجه شد که باد از کدام سو می وزد. در سال ۱۳۳۹ با تشدید شرایط بد اقتصادی و همچنین روی کار آمدن کندی در امریکا که معتقد به انجام رفرم در ایران بود، شاه مجبور شد تا برای باز شدن فضای سیاسی دست به اقداماتی بزند. در این سال او دکتر اقبال را برکنار و جعفر شریف امامی را به نخست وزیری انتخاب کرد و همچنین وعده یک انتخابات آزاد را برای مجلس بیستم داد. از آن پس احزاب سیاسی شروع به فعالیت کردند. در این زمان دو گروه سیاسی شکل گرفت. یک گروه آن جبهه ملی دوم بود. در این جبهه عده ای از شخصیت های منفرد ملی، احزاب ملی گرا، برخی از نیروهای چپ متمایل به حزب توده شرکت داشتند. از جمله برخی از اعضا سابق سازمان جوانان حزب توده از جمله بیژن جزنی، حسن ضیا ظریفی، عباس سورکی و جمعی دیگر که منتقد حزب توده بوده و از دایره

سیاسی و تشکیلاتی آن خارج شده بودند؛ در جبهه فعالانه حضور داشتند. جبهه ملی دوم دارای نفوذی مردمی بود، از جمله در بین بازاریان و دانشجویان هواداران بسیاری داشت. گروه دوم جمعی از سیاسیون با گرایشات متفاوت بودند که حول دکتر امینی گرد آمدند. این گروه مورد حمایت امریکا بود. در این زمان جنبش دانشجویی بسیار فعالانه وارد عرصه مبارزه سیاسی در حمایت از جبهه ملی شد. در آن زمان مشکل عمده ای که جبهه ملی با آن مواجه بود حضور طیف ناهمگون نیروهای سیاسی درون آن بود، این امر مانع از آن می شد تا جبهه ملی بتواند برای انجام تحول سیاسی و اقتصادی در کشور طرح و برنامه روشنی ارائه دهد. در حالیکه گروه امینی از همان سال ۱۳۳۹ در زمینه رفرم ارضی برنامه ای را تنظیم کرده بود. به این ترتیب در کشمکش شرایط جدید سرانجام شاه امینی را که مورد حمایت امریکا بود به نخست وزیری انتخاب کرد. امینی به همراه حسن ارسنجانی رفرم ارضی را آغاز کردند. هم زمان در فضای سیاسی نیز تغییرات قابل ملاحظه ای رخ داد. عده ای از اشخاص بدنام سیاسی و مالی دستگیر و محاکمه شدند. روزنامه ها و نشریات از آزادی بیشتری برای ابراز عقیده و انتقاد به شرایط ناهنجار جامعه برخوردار شدند. توده های روستایی که فکر می کردند با اصلاحات ارضی صاحب زمین شده و در زندگی معیشتی آنان تغییرات مثبتی رخ خواهد داد جلب امینی و ارسنجانی شدند. اما این اوضاع چندان دوام نیاورد. شاه که از جانب امینی برای موقعیت سلطنتش احساس خطر می کرد در صدد بر آمد تا او را از میدان بدر کند و خود سر رشته امور را بدست گیرد. به همین دلیل در صدد برآمد تا با امریکائیان کنار آمده و خود مجری اصلاحات ارضی شود. او برای پیشبرد این سیاست به امریکا رفت و پس از توافق با کندی آغاز به توطئه چینی برای برکناری امینی کرد. شاه در جریان اقدامات خود برای

مهار اوضاع، ابتدا در تاریخ ۱ بهمن ۱۳۴۰ دستور داد تا نیروهای ویژه نظامی بیرحمانه اعتراض دانشجویان را در دانشگاه تهران سرکوب کنند. در مرحله بعد زمانی که امینی با او بر سر برخی خرید های نظامی خارجی اختلاف پیدا کرد و خام فکرانه به تصور حمایت آمریکا از نخست وزیری او استعفا داد، شاه با استفاده از فرصت پیش آمده استعفایش را تأیید کرد و متعاقب آن در تیر ۱۳۴۱ نوکر خانه زاد خود اسدالله علم را بجای او گمارد. از آن پس شاه با برنامه جدیدی وارد عرصه سیاست داخلی و خارجی کشور شد. به این ترتیب زمینه استقرار دیکتاتوری فردی شاه فراهم شد. در این مقطع رژیم برای تحکیم پایه های حاکمیت خود در صدد برآمد تا برخی از دشمنان خارجی خود را خنثی کند. از جمله مذاکراتی برای بهبود رابطه بین ایران و شوروی انجام گرفت. شوروی ها با شرایط جدید ایران کنار آمدند و از آن پس تبلیغات منفی آنها علیه ایران کاهش یافت. حزب توده نیز که در ارتباط با اوضاع متحول سالهای ۴۲-۳۹ از جبهه ملی حمایت کرده و علیه امینی سخن پراکنی می کرد، با تغییر مواضع شوروی نسبت به رژیم ایران سیاست تأیید اصلاحات شاه را در پیش گرفت. سیاست رفرم شاه از آن پس شتاب بیشتری گرفت. برنامه رفرم شاه که به آن نام "انقلاب سفید" گذارده شد؛ شامل شش اصل بود: اصلاحات ارضی، اصلاح قانون انتخابات(به منظور دادن حق رای وکالت به زنان)، عرضه سهام دولتی (بمنظور تامین منابع مالی برای اصلاحات ارضی)، سهمیم کردن کارگران در سود کارخانجات و ایجاد سپاه دانش (برای باسواد کردن روستائیان). سپس او برای مقابله با مخالفان در ۶ بهمن ۱۳۴۱ آنرا به رفراندوم گذارد. این اصول ظاهرا مورد تأیید مردم قرار گرفت. اما برنامه اصلاحی شاه با مخالفت جبهه ملی مواجه شد. جبهه ملی که انتظار چنین برنامه ای را از جانب شاه نداشت دچار سر درگمی شد. همانطور که قبلا اشاره شد جبهه ملی اصولا

برنامه مدونی برای اصلاحات اقتصادی و سیاسی در جامعه نداشت. به همین خاطر در شرایط بسیار دشواری قرار گرفت آنها پس از مدتی ائتلاف وقت سرانجام به این شعار اکتفا کردند: "اصلاحات آری دیکتاتوری نه" به این ترتیب جبهه ملی که در واقع تا آن زمان نمایندگی بورژوازی ملی را بعهده داشت با برنامه ای که شاه در پیش گرفت رسالت خود را در انقلاب بورژوا دمکراتیک از دست داد. اما روحانیون با این اصلاحات که بنا به دلائل مختلف با منافع صنفی، سیاسی و اجتماعی آنها در تضاد بود به مخالفت برخاستند. این مخالفت خوانی که با رهبری آیت الله خمینی انجام می شد پس از کشمکش بین رژیم و هواداران خمینی سرانجام در تاریخ ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ منجر به شورش آنها علیه شاه شد. این جنبش اعتراضی با سرکوب بیرحمانه و شدید رژیم مواجه شد. در این ماجرا عده زیادی از مردم کشته و زخمی شدند. به این ترتیب از آن پس این روحانیون بودند که رهبری اقشار میانه و خرده بورژوازی را بعهده گرفتند. بیژن جزنی در همین رابطه در تاریخ سی ساله می نویسد:

" حرکت دستگاه روحانی و شخص خمینی در این دوره روی کل جنبش اثر گذاشت و جناحهای سیاسی را که از مذهب بعنوان یک بخش از ایدئولوژی و تاکتیک خود استفاده می کردند به گرفتن رنگ مذهبی کامل کشاند. شکست جبهه ملی به عنوان سازمان سیاسی بورژوازی ملی درتند شدن این گرایش ها تاثیر داشت. این جناحها می دیدند درحالیکه رهبران واحزاب ظاهرا مترقی جبهه از حرکت بازمانده اند جناح مذهبی و شخص خمینی با شورشی خونین چون ۱۵ خرداد در مقابل رژیم مقاومت میکند. به این ترتیب درحالیکه ناسیونالیزم بورژوازی از حرکت بازماند، مذهب به زندگی خود ادامه داد و نیروهای مبارزی را نیز به سوی خود جذب کرد. البته این یکی از عوامل افزایش گرایشهای مذهبی در سازمان

ها و گروه های خرده بورژوازی طی دهه اخیر است.^{۹۹} در این زمان حزب توده شورش ۱۵ خرداد را جنبشی ارتجاعی از سوی مذهبیین افراطی قلمداد و آنرا محکوم کرد.

در سال ۴۳ تحولات پیش بینی نشده ای در سطح جنبش جهانی کمونیستی رخ داد پس از چند سال که از مرگ استالین می گذشت، در جریان کنگره بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی خروشچف "کیش شخصیت" استالین را محکوم کرد و همچنین ایده "گذار مسالمت آمیز از سرمایه داری به سوسیالیسم" را مطرح کرد. این مباحث باعث ایجاد شکاف در اردوگاه کمونیسم شد. احزاب کمونیست چین و آلبانی رهبری حزب کمونیست شوروی را به رویزیونیسم محکوم و ارتباط خود را با طیف اردوگاه شوروی قطع کردند. این اختلاف نظر در احزاب کوچکتر از جمله در حزب توده نیز نمود پیدا کرد. از این حزب سه تن از اعضا رهبری به نام های احمد قاسمی، غلامحسین فروتن و حسین سقایی انشعاب کرده و از حزب توده جدا شدند.

در داخل شرایط اختناق پس از سرکوب جنبش در سال ۴۲ زمینه گرایش به مبارزه قهرآمیز در بین نیروهای سیاسی مبارز چپ و مذهبی را تشدید کرد. این شرایط باعث شد که حتی حزب توده هم سعی کند تا از قافله مبارزه مسلحانه عقب نماند. در این سالها آنها سیاست پرنوسانی را در پیش گرفتند از سویی کتاب "جنگ گریلایی" چه گوارا را ترجمه و از طریق

^{۹۹} - بیژن جزنی "تاریخ سی ساله ایران" صفحه ۱۲۰

راديو پيك برای علاقمندان می خواندند واز سوی ديگر با طرح اين مسئله که در کشور شرايط عيني انقلاب وجود ندارد آن شکل از مبارزه را نفی می کردند. همه اين ها در شرايطی بود که هنوز جنبش چريکی در داخل شکل نگرفته بود و تنها هدف آنها مبارزه با جناح رقيشان "سازمان انقلابی" بود. البته حزب در سال ۴۲ اقداماتی برای فعالیت در کشور انجام داد. در اين سال؛ چهار نفر از اعضا حزب به اسامی علی خاوری، پرويز حکمت جو، علی حکیمی و عباس شهرياری با نام مستعار "اسلامی" را به ايران فرستاد. حزب جريانی بسيار آلوده بود؛ شهرياری از همان زمانی که در اروپا بود برای ساواک کار می کرد. پس از اينکه جمع چهار نفره به ايران آمدند شهرياری با پيش گرفتن ترفندهایی باعث دستگيري خاوری و حکمت جو شد. از آن پس خود او همه کاره تشکيلات تهران حزب گرديد؛ و سرانجام آنها به شعبه ای از ساواک تبديل کرد. تشکيلاتی که کارش شناسایی و دستگيري مبارزان بود. شهرياری به اين ترتيب باعث دستگيري و اعدام بسیاری از مبارزان شد. در آن زمان هرچند که همکاری او با ساواک برای عده ای آشکار شده بود و موضوع را به اطلاع رهبری حزب نیز رسانده بودند. اما آنها تا مدتها اعتمادشان از شهرياری سلب نشد.

شکل گيري سازمان انقلابی

سازمان انقلابی توسط فریدون کشاورز و با همکاری جمعی از همفکرانش بنام های مهدی خانبابا تهرانی، محسن رضوانی، کورش لاشایی، بیژن چهارزی و سيروس نهاوندی که از فعالان کنفدراسيون دانشجويی بودند تشکیل شد. اين سازمان معتقد به درستی اندیشه های مائو در زمینه انقلابات رهائيبخش بود. آنها شرايط ايران را مشابه چين؛ نيمه فئودال نيمه مستعمره می پنداشتند. بهمين خاطر سازمان تلاش کرد تا در اين زمینه

اقداماتی در کشور انجام دهد. پرویز نیکخواه از جمله دانشجویانی بود که برای تحقق این ایده ها در سال ۱۳۴۲ به کشور بازگشت. نیکخواه در ابتدا فعالیت هایی برای جمع آوری نیرو انجام داد. اما سرانجام در ارتباط با تیر اندازی به شاه در کاخ مرمر که توسط سرباز وظیفه ای بنام رضا شمس آبادی در فروردین سال ۱۳۴۴ انجام شد تحت پیگرد قرار گرفت. او پس از مدتی که در زندان بود اقدام به همکاری با ساواک نمود و سرانجام به یکی از ایدئولوگ های رژیم تبدیل شد.

گذشته از مورد نیکخواه سازمان انقلابی برای فعالیت در ایران دست به اقدامات دیگری نیز زد که همگی ناکام ماند. از جمله آنها تلاش برای ایجاد شورش های دهقانی در جنوب کشور بود. بدین منظور سازمان انقلابی برادران ککشولی را به میان ایل قشقایی فرستاد، ولی آنچه آنها در آنجا دیدند مقاومتی بود که خوانین قشقایی در مقابل اصلاحات ارضی میکردند و نه جنبشی دهقانی علیه رژیم؛ به این ترتیب آن حرکت نیز بی حاصل ماند. دیگر آنکه آنها در سال ۱۳۴۷ برای فعالیت در کردستان نیز اقداماتی انجام دادند. کورش لاشایی و هادی گرامی رابه آنجا فرستادند تا با گروه شریف زاده- معینی برای همکاری تماس بگیرند. اما آنها وقتی به کردستان رسیدند آن دو اعدام شده بودند و در مهاباد جسد ملا آواره را که در میدان شهر آویزان بود مشاهده کردند. اما آنچه بیش از همه به سازمان انقلابی ضربه زد فعالیت سیروس نهاوندی بود. سیروس نهاوندی در سال ۱۳۴۵ به این نتیجه رسید که رهبری سازمان انقلابی تمایلی به فعالیت در ایران ندارد. بدین خاطر تصمیم می گیرد که به ایران آمده و خود مستقلا فعالیت کند. او پس از ورود به ایران تشکیلاتی به نام "سازمان رهائیبخش خلق های ایران" را سازماندهی کرده و شروع به فعالیت و عضو گیری می کند. پس از آن عده ای دیگر که در چین تعلیم دیده بودند به وی می پیوندند.

البته نه‌اوندی مشی سازمان انقلابی را نپذیرفته بود؛ بلکه مشی مسلحانه شهری و شکل سازمانی غیر متمرکز را پیشنهاد می‌کرد. گروه او با همین دیدگاه در تیر ماه ۱۳۴۸ در اقدامی مسلحانه پولهای بانک ایران و انگلیس را مصادره می‌کند. آنها همچنین در عملیاتی دیگر در تاریخ ۹ آذرماه ۱۳۴۹ سعی میکنند تا مک آرتور دوم سفیر آمریکا را گروگان بگیرند تا از آن طریق زندانیان سیاسی را آزاد کنند. اما این عملیات با هوشیاری راننده ماشین و فرار او به نتیجه نمی‌رسد. در سال ۱۳۵۰ گروه وابسته به نه‌اوندی لو رفته و او دستگیر می‌شود. نه‌اوندی در زندان تسلیم رژیم شده و به ساواک قول همکاری می‌دهد. ساواک برای نفوذ در گروه تحت یک صحنه سازی پیچیده وانمود میکند که او در جریان فرارش از دست ماموران تیر خورده است. پس از این فرار ساختگی نه‌اوندی برای فریب رفقایش کتابی به نام "تجرباتی چند از مبارزه در اسارت" منتشر می‌کند. نه‌اوندی پس از آن در سال ۱۳۵۱ "سازمان ازادبخش خلق های ایران" را باهمکاری و نظارت ساواک تاسیس میکند. از آن پس تلاش میکند تا به سازمان انقلابی که هم چنان نسبت به او اعتماد داشتند نزدیک شود. این کار برای جذب کادرهای خارج از کشور به داخل و تحویل آنها به ساواک بود. او به این طریق عده ای از کادر های اصلی سازمان انقلابی را در تور ساواک انداخت. افرادی نظیر کورش لاشایی و محسن رضوانی به این ترتیب دستگیر می‌شوند. از سوی دیگر او به گسترش سازمان و جذب نیرو اقدام می‌کند. به این ترتیب موفق می‌شود تا جمعیتی نزدیک به ۴۰۰ نفر را حول تشکیلات خود گرد آورد. اما اوضاع به دلخواه ساواک پیش نمی‌رود؛ در این میان عده ای از اعضا سازمان به چگونگی لو رفتن و ضرباتی که به تشکیلات وارد شده بود، به نه‌اوندی شک می‌کنند. آنها برای بررسی این موضوع در تاریخ ۳۰ آذر ۱۳۵۵ در تهران خیابان شهرآرا جلسه ای برای

روشن شدن اتهام همکاری نپاوندی با ساواک برگزار می کنند. اما در این روز ساواک که در جریان امر قرار داشت مسلحانه به آن خانه حمله کرده و هشت نفر رامی کشد. پس از این ماجرا و آشکار شدن مامور بودن سیروس نپاوندی تشکیلات سازمان آزادیبخش در هم فرو می پاشد. کلیه افراد دستگیر و از آنجائیکه همه این افراد ناخواسته در تحت نظارت ساواک قرار داشتند. به حبس های کوتاه مدت محکوم شده و پس از آن آزاد شدند^{۱۰۰}.

نظری اجمالی به اوضاع انقلاب جهانی در دهه چهل شمسی (دهه شصت میلادی) و تاثیر گذاری آن بر جنبش مسلحانه پیش از آنکه وارد مبحث علل گرایش و چگونگی شکل گیری مشی قهر آمیز در بین نیروهای مبارز داخل کشور شویم، بطور اجمال نگاهی به برآمد های اعتراضی در دهه شصت میلادی می اندازیم.

۱.۱. اوج گیری جنبش چپ نو

در دهه ۶۰ تفکر انتقادی در ایده های روشنفکرانی نظیر هربرت مارکوزه،^{۱۰۱} گئورگ لوکاچ،^{۱۰۲} ارنست بلوخ،^{۱۰۳} آنری لوفور^{۱۰۴} و گی

^{۱۰۰} برای آگاهی بیشتر از فعالیت سیروس نپاوندی به کتاب "حلقه گمشده سیروس نپاوندی"

نوشته باقر مرتضوی مراجعه شود.

^{۱۰۱} Herbert Marcuse فیلسوف و جامعه شناس مارکسیست مجارستانی (از اعضا مکتب

فرانکفورت) (۱۹۷۹-۱۸۹۸)

^{۱۰۲} Georg Lukacs فیلسوف و منتقد ادبی مارکسیست آلمانی (۱۹۸۱-۱۸۸۵)

^{۱۰۳} Ernst Bloch فیلسوف مارکسیست آلمانی (۱۹۷۷-۱۸۸۵)

^{۱۰۴} Henri Lefever فیلسوف مارکسیست فرانسوی (۱۹۹۱-۱۹۰۱)

دوبور^{۱۰۵} ادامه مییابد. آنها سیستم سیاسی، اجتماعی و فرهنگی حاکم بر جوامع پیشرفته سرمایه داری را نقد می کردند و خواستار تحولات فرهنگی و نه زیر بنایی بودند. حسین بشیریه در کتاب "تاریخ اندیشه های سیاسی در قرن بیستم" درباره "جنش چپ نو" این گونه مینویسد:

"از دیدگاه چپ نو، به طور کلی عمل سیاسی برای متحقق ساختن یوتوپیا در هر شرایطی ممکن است. بنابراین، نظریه مارکسیسم ارتدکس، اکونومیسم و دترمینیسم تنها مانع عمل انقلابی است... هرگونه نظریه ای که ساخت ها و بنیاد های واقعی تغییر ناپذیر را به عنوان فرض اصلی خود بپذیرد، مانع عمل انقلابی است. به مجرد این که آگاه شویم که جهان اجتماعی شئی گونه، جهانی است که ما پیشتر به طور ناخودآگاه ساخته ایم و اینک می توانیم از روی آگاهی کامل آنرا آنچنان که می خواهیم بازسازی کنیم، تکلیف نظریه پردازی جای خود را به تکلیف عمل انقلابی می دهد. به گفته "سی رایت میلز"، "دیگر مجبور نیستیم سرنوشت تاریخی خود را بپذیریم. این نظام ها را می توان دگرگون کرد، می توان سرنوشت را مغلوب کرد." تفاوت چشمگیر مارکسیسم اکونومیست و مارکسیسم ایدالیست و هگل گرا در این جا به خوبی نمایان می شود. تحقق وحدت عین و ذهن در مارکسیسم فلسفی چپ نو، اینک تنها نیازمند عمل انقلابی است زیرا آگاهی لازم قبلا از طریق فلسفه به دست آمده است و بنابراین دیگر نیازی به فلسفه و نظریه پردازی نیست. براساس چنین استدلالی است که مارکسیسم فلسفی و اندیشمندانه یکباره به نظریه ای صرفا عملگرا

^{۱۰۵} Guy Erenest Debord فیلسوف ، نویسنده و فیلم ساز مارکسیست فرانسوی (۱۹۹۴-)

تبدیل می شود. این تحول اساسی در افکار نمایندگان عمده جنبش سیاسی چپ نو بویژه "فرانتس فانون"، "رژی دبره" و "چه گوارا" به انحاء مختلف ظاهر می شود. تاکید آنها بر ضرورت انقلاب به عنوان تکلیفی فوری، بی نیازی به بلوغ شرایط عینی، خطر سیاست صبر و انتظار انقلابی برای پیدایش شرایط مناسب، جدا نبودن اندیشه از عمل و اولویت تجربه انقلابی بر تاملات انقلابی همگی ناشی از همان تحول اساسی در اندیشه است. بنظر می رسد که سرانجام گرایش هگلی در مارکسیسم و تاکید آن بر ضرورت عقلانی کردن واقعیت به عنوان تکلیف انقلابی به ولونتاریسم نفی هرگونه دترمینیسم می انجامد. در جنبش چپ جدید دیگر حزب، شورا و حتی طبقه کارگر به عنوان عامل رهایی تلقی نمی شوند. در اندیشه کسانی چون "دبره"، "رایت میلز" و "مارکوزه" مفهوم طبقه کارگر به عنوان نیروی تاریخی رهاییبخش مفهومی منسوخ و مرابوط به شرایط اولیه تکوین سرمایه داری به شمار می رود.^{۱۰۶}

مارکوزه در کتاب معروف خود به نام "انسان تک ساحتی"^{۱۰۷} به بررسی انسان از خودبیگانه‌ی جامعه سرمایه داری می پردازد که توسط سیستم تبلیغاتی حاکم، به موجودی برای مصرف کالا تبدیل شده است و این سیستم است که تعیین می کند او به چه نیاز دارد و چه باید مصرف کند. از نظر او انسان جامعه سرمایه داری انسانی تک ساحتی است که به جز مصرف به چیز دیگری نمی اندیشد. مارکوزه دموکراسی بورژوازی حاکم در

^{۱۰۶}. حسین بشیریه "تاریخ اندیشه های سیاسی قرن بیستم" ج ۲ صفحات ۲۰۸ و ۲۰۷.
^{۱۰۷}. "انسان تک ساحتی" نوشته هربرت مارکوزه ترجمه محسن مویدی از انتشارات امیرکبیر.

چنین جوامعی را سرابی بیش نمی داند. چرا که رژیم هر زمان از جانب مردم احساس خطر کند پرده دروغین دموکراسی خواهی را کنار زده و معترضین را بیرحمانه سرکوب می کند. مارکوزه به انقلابی بودن طبقه کارگر صنعتی نیز اعتقادی ندارد. او می گوید هر چند در جوامع سرمایه داری پیشرفته شرایط عینی برای گذار به سوسیالیسم فراهم است؛ اما پرولتاریای این کشور ها اکنون به موجودی که صرفا به به مصرف کالا فکر می کند تبدیل شده است. این طبقه اکنون فاقد هرگونه خصلت و تفکر انقلابی برای بسیج توده ها است. او انقلابیگری و تحول خواهی را در توده های فقیر حاشیه نشین شهرها، دانشجویانی که هنوز به مصرف زدگی آلوده نشده اند و مهاجرانی که تحت فشارهای گوناگون برای ادامه حیات اجتماعی خود قرار دارند جستجو می کرد به نظر مارکوزه :

"آنچه بدیهی است این است که امروزه هر شکلی از جامعه و هر تغییری در محیط طبیعی و فنی امکاناتی واقعی است که جایگاه خود را در تاریخ دارد. امروزه ما می توانیم جهان را به دوزخ تبدیل کنیم یا آنرا در جهت مخالف هدایت کنیم. بدین سان به پایان یوتوپیا می رسیم. یعنی پایان نظریاتی که در گذشته به منظورنفی شرایط خاص تاریخ اجتماعی به یوتوپیا متوسل شده بود." ۱۰۸

این تفکر در میان دانشجویان دانشگاه های اروپا و امریکا تاثیر گذاری فراوانی داشت. در آن زمان دانشجویان از تزییقات سیاسی و فرهنگی محیط تحصیلی و زندگی خود خود ناراضی بودند. آنها همچنین نسبت به سیاست های جهانی ای که طبقه حاکم این جوامع در کشورهای جهان سوم

۱۰۸. حسین بشیریه "تاریخ اندیشه های سیاسی قرن بیستم" ج ۲ صفحه ۲۰۵

اعمال می کرد نیز اعتراض داشتند. این ناراضی‌ها سرانجام منجر به جنبش بزرگی در شهر پاریس شد. این جنبش اعتراضی هرچند در فرانسه از پشتیبانی احزاب چپ به ویژه حزب کمونیست برخوردار نبود اما موفق شد تا رژیم را وادار به پذیرش درخواست های خود کند. همزمان با آن در آمریکا نیز این جنبش از ابعاد بسیار وسیعی برخوردار بود. در آن سالها خودداری دانشجویان از شرکت در جنگ ویتنام همراه با اعتراضات بزرگ خیابانی علیه مداخله نظامی آمریکا در کشورهای جهان سوم؛ درخاتمه جنگ و خروج آمریکا از ویتنام بسیار موثر واقع شد.

۲. رشد جنبش آزادیخواهی در اروپای شرقی

جنبش آزادی خواهی جوانان عضو حزب کمونیست و روشنفکران غیر حزبی چکسلواکی سرانجام منجر به حرکت اعتراضی مردمی بزرگی در در شهر پراگ شد. خواست مردم استقرار دموکراسی در کشور و کاهش حاکمیت خودکامه استالینیستی حزب کمونیست بر زندگی مردم بود. این جنبش هر چند با مداخله تانکهای شوروی سرکوب شد ولی طنین آزادی خواهی آن در اروپای شرقی و دیگر کشور های کمونیستی طنین انداز شد.

۳. تجربیات پیروزمند جنبش های آزادی خواهانه و رهائیبخش

۳.۱. برآمدن انقلاب فرهنگی در چین:

در این زمان انقلاب فرهنگی چین نیز برای عده ای از روشنفکران در اروپا بسیار هیجان آور بود. مائوتسه دون با الهام از اعتراضات آزادیخواهانه اعضا احزاب کمونیست اروپای شرقی در صدد بر آمد تا برای در امان ماندن از عواقب اعتراضاتی مشابه آن در حزب کمونیست چین، خود پیشقدم حرکتی

شود که بعدا به انقلاب فرهنگی معروف شد. مائو به به جوانان حزبی این آزادی را داد تا خود مستقلا به شناسایی و محاکمه نیروهای غیر پرولتری درون حزب بپردازند. او می گفت "ستاد فرماندهی رابه توپ ببندید." این برنامه هر چند ظاهری بسیار انقلابی و جذاب داشت ولی هدف آن حل تضاد های درون حزبی بود. انقلاب فرهنگی درعمل انقلاب کوری بود که سرانجام به تصفیه و سرکوب نیروهای تحول خواه و دمکرات درون حزب کمونیست چین انجامید.

۳.۲. مقاومت دلیرانه مردم ویتنام علیه تجاوز ارتش آمریکا:

در این دهه در نبردی که بین ارتش آمریکا و نیروهای خلقی ویت گنگ در گرفته بود، ژنرال جیپا فاتح نبرد "دین بین فو" فرماندهی ارتش ویت گنگ را بعهده داشت. او موفق شد تا در مقابل ماشین جنگی بسیار پیشرفته و تازه نفس آمریکا مقاومت کرده و ضربات نابود کننده ای بر آن وارد کند. مقاومت دلیرانه ویت گنگ ها که با حداقل لوازم و ابزار جنگی صورت می گرفت برای جنبش های رهائیبخش دیگر کشور ها بسیار آموزنده بود، اینکه می توان با امکانات کم نظامی به مقابله با ارتش امپریالیستی برخورد .

۳.۳. برآمدن جنبش عدالتخواهانه در کلیسای کاتولیک امریکای لاتین:

در این دهه رشد فقر وفلاکت، بیعدالتی و سرکوب آزادی های مدنی در امریکای لاتین از سویی و تاثیرات مثبت انقلاب رهائیبخش مردم کوبا از سوی دیگر زمینه ایجاد جنبشی عدالت خواهانه را در میان بخشی از کشیشان کلیسای کاتولیک امریکای لاتین که متاثر از پریشانهالی توده های کشورهای خود بودند؛ فراهم آورد. کلیسای کاتولیک که همواره ابزار تحمیق توده ها وتوجیه گر سیاست های غارتگرانه امپریالیسم بود اکنون به مقابله با آن برخواسته بود. درسال ۱۹۶۸ در کنفرانسی که اسقف های

کلیسای کاتولیک آمریکای لاتین برگزار کردند، سمت گیری کلیسا در حمایت از توده های محروم جایگاه ویژه ای پیدا کرد. این سوگیری مردمی در میان کشیشان سایر مناطق محروم جهان نیز تاثیرات قابل ملاحظه ای گذارد.

۳.۴. پیروزی جنگ استقلال الجزایر علیه فرانسه:

در این دهه سرانجام جنگ استقلال الجزایر علیه فرانسه به پایان رسید. این پیروزی دستاورد گران بهایی برای خلق هایی بود که درنبرد با استعمار و استثمار قرار داشتند. شیوه جنگ چریک شهری که در الجزایر صورت گرفت برای مبارزان ضد استعماری بسیار درس آموز بود. متفکر سرشناس آفریقایی فرانتس فانون در طی سالهای همکاری اش با استقلال طلبان الجزایری مقالات و کتاب هایی درباره خصوصیات استعمار نوشت. از دیگر خصوصیت بارز این جنبش، مذهبی بودن رهبری آن بود. این ویژگی برای بسیاری از انقلابیون مذهبی دیگر کشورها که گرایش ضد استعماری داشتند بسیار جذاب بود. از جمله ما در برخی از نوشته های علی شریعتی از مسلمانان نو اندیش مذهبی شیعی، قرابت بسیار نزدیکی با افکار فانون مشاهده می کنیم.

گرایش به مشی قهرآمیز در میان گروه های سیاسی داخل کشور

درس ها و تجربیات تلخ آموخته شده از عملکرد حزب توده و سایر گروه های ضد رژیم از سوئی و تحقق انقلابات رهائبخش پیروزمند در کشورهایی نظیر چین، کوبا، الجزایر، ویتنام و دست آورده های جنگ چریک شهری در برزیل و اروگوئه و نظائر آن ها از سوی دیگر، انقلابیون و تحول خواهان مصمم و روشنفکران سر خورده از فعالیت سیاسی محض را به شکل جدیدی از

مبارزه فرا می خواند.

در این سال‌ها غالب محافل سیاسی ضد دیکتاتور در ایران جدای از یکدیگر در زمینه اقدام به مبارزه مسلحانه با رژیم حاکم به نتایج تقریباً مشابهی دست یافتند. در این میان ما شاهد شکل‌گیری جریان‌های با مشی قهرآمیز هستیم. بیژن جزنی علل این گرایش را اینگونه جمع‌بندی می‌کند:

۱. از سر گرفته شدن دیکتاتوری نظامی که با کودتای ۲۸ مرداد استقرار یافته و با سرکوبی‌های آخ‌سال ۴۱ تا ۴۲ شدت تازه‌ای یافته بود.
۲. شکست فعالیت‌های مخفی از سال ۳۵ به بعد که به بی‌اثر بودن فعالیت‌های سیاسی گروهی را ثابت می‌کرد.
۳. شکست فعالیت‌های جبهه ملی دوم و از بین رفتن امکانات قانونی و سرخوردگی از فعالیت‌های علنی و عمومی.
۴. به میدان آمدن نسل تازه‌ای از مبارزان طی سال‌های ۳۹ تا ۴۲ که نیروی لازم بعدی را فراهم نمود.
۵. انعکاس پیروزی‌های انقلاب الجزایر در جهت تائید مشی قهرآمیز و نتایج انقلاب کوبا در زمینه مسائل مشی حزب طبقه کارگر و تاکتیک‌های مبارزه مسلحانه، انعکاس نبرد ویتنام و جنبش‌های انقلابی آفریقا (مثل کنگو) در جهت تشدید تمایلات مسلحانه.
۶. انعکاس برخورد ایدئولوژیکی چین و شوروی در جهت تاکید در ضرورت گذار قهرآمیز و تاکید بر جنبش‌های

رہایی بخش ضد امپریالیستی.^{۱۰۹}

در جناح چپ جنبش گروه های روشنفکری زیادی اقدام به مبارزه مسلحانه کردند. از جمله گروه جزئی-ضیا ظریفی، گروه احمد زاده -پویان، گروه دکتر اعظمی، گروه آرمان خلق (هر دو گروه در لرستان)، گروه معینی -شریف زاده موسوم به "کمیتہ انقلابی حزب دموکرات کردستان" گروه دهقانی- نابدل در تبریز و گروه شعاعیان. گرایش به مبارزه قهر آمیز در میان گروه های مذهبی مخالف رژیم که تا پیش از آن عملیات مسلحانه انجام داده بودند؛ تشدید شد. مشهورترین آنها گروه فدائیان اسلام است که در سال ۱۳۲۴ در یک ترور عقیدتی احمد کسروی را به قتل رساند. بعدها نیز سه ترور سیاسی دیگر انجام دادند. ترور عبدالحسین هژیر در سال ۱۳۲۸، ترور حاجعلی رزم آرا در سال ۱۳۲۹ و دیگری ترور ناموفق حسین علا در سال ۱۳۳۴. دیگری گروه هیئت های موتلفه اسلامی است، این گروه نیز که یک هیئت آن از فدائیان اسلام بود در سال ۱۳۴۳ اقدام به ترور حسنعلی منصور کرد. دیگر گروه های مذهبی که از آن پس شکل گرفتند، سازمان مجاهدین خلق، حزب ملل اسلامی، گروه توحیدی صف، گروه منصورون و گروه الفجر از آن جمله اند.

گروه فلسطین

گروه فلسطین از جمله جریاناتی بود که به مشی مسلحانه اعتقاد داشت. این گروه که از سه جریان کوچک تر شکل گرفته بود، اغلب از دانشجویانی بودند که در سالهای ۴۲-۳۹ در جبهه ملی دوم فعال بودند. پس از سرکوب

^{۱۰۹}. بیژن جزئی، تاریخ سی ساله ایران، ج ۲ ص ۱۳۱، سلیت آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران

سال ۴۲ و برقراری جو اختناق، آنها به مشی مسلحانه گرایش پیدا کردند. هرچند این سه گروه تا حدودی گرایش فکری خاص خود را حفظ کرده بودند، اما بیشتر تحت تاثیر مائوئیسم و اقدام مسلحانه از طریق روستا و محاصره شهرها بودند. مشابه همان نظراتی که توسط سازمان انقلابی مطرح می شد. پیرو همین دیدگاه آنها در صدد برآمدند تا به چین رفته و از آنجا کمک و امکاناتی برای اقدام مسلحانه در کشور بدست آورند. بدین منظور افرادی را به افغانستان گسیل کردند. ولی آنها با بی توجهی چینی ها مواجه شدند. پس از آن گروه تصمیم گرفت تا نیرو های خود را برای آموزش نظامی به فلسطین بفرستد و از آن طریق نیز اسلحه تهیه کند. از این جهت احمد صبوری را به عراق فرستادند، او در آنجا با تیمور بختیار علیه شاه در فعالیت بود وارد مذاکره شد. احمد صبوری به پیشنهاد بختیار که امکاناتی برای انتقال افراد به عراق داشت اتکا میکند. در آنموقع عباس شهریاری و یا به عبارتی دیگر ساواک بطور کامل در سیستم تشکیلاتی بختیار نفوذ کرده بود. از جمله امکانات عبور از مرز نیز در اختیار ساواک بود. به این ترتیب چهار گروه از افراد در حین عبور از مرز دستگیر واز زندان اوین سر در آوردند. در این ماجرا نزدیک به سی تن دستگیر شدند و تنها سه نفر توانستند از این تله فرار کنند.^{۱۱۰} از افراد دستگیر شده سه تن به حبس ابد و بقیه به یک تا ده سال حبس محکوم شدند. شکرالله پاک نژاد

^{۱۱۰} . در مورد چگونگی دستگیری افراد روایت دیگری نیز موجود است که که علاقمندان می توانند به آن مراجعه کنند. "بازخوانی یک پرونده: مسعود بطحایی-محمود طوقی" مجله هفته ۸

در دادگاه از شکنجه و شرایط بسیار غیر انسانی ای که در زندان در حق او و دیگر رفقاییش اعمال شده بود سخن گفت و همچنین از حقوق مردم دفاع کرد. دفاعیات پاک نژاد بعداً به خارج از کشور منتقل شد و در اختیار ژان پل سارتر قرار گرفت. او نیز آنرا در مجله "عصر جدید" منتشر کرد. به این ترتیب افکار عمومی جهانی را با آنچه در زندان های رژیم شاه می گذشت آشنا کرد.

گروه جزنی - ضیا ظریفی

بیژن جزنی اصلی ترین نظریه پرداز گروه اول است. او از اعضا سازمان جوانان حزب توده و بعداً از فعالین جبهه ملی دوم بود. با سرکوب خونین شورش ۱۵ خرداد ۴۲ فضای تنفسی که از سال ۳۹ ایجاد شده بود به طور کامل بسته شد. از آن پس در جامعه فضای اختناق حاکم و امکان هرگونه فعالیت سیاسی علنی سلب شد. اعضای غالب گروه های سیاسی دستگیر و در دادگاه های فرمایشی محکوم و به زندان گسیل شدند. این سرکوب ها، سلب آزادی ها و تشدید اختناق که مانع از هرگونه فعالیت سیاسی علنی می شد برگ جدیدی بود که به کارنامه سیاه رژیم افزوده شد. در چنین شرایطی بود که فکر مقابله قهرآمیز درازدهان بسیاری از مبارزان آزادی و برقراری عدالت اجتماعی ریشه دواند. از جمله بسیاری از آنها ییکه در جبهه ملی دوم فعالیت کرده بودند اعم از مذهبی و افراد با گرایش چپ به این نتیجه رسیدند که با استبداد شاهی تنها با نیروی قهر می توان مقابله کرد. اعضا جناح چپ جبهه ملی دوم که سابقه ی شکست حزب توده را در خاطره داشتند و در جمع بندی خود آنرا ناشی از عدم مقابله نظامی حزب توده در مقابل رژیم می دانستند این بار در صدد برآمدند تا ننگ شکست گذشته رهبری جنبش رهاییبخش را با نثار جان خود جبران

کنند. از جمله گروه های سیاسی که با این طرز فکر شکل گرفت هسته ای مرکب از منوچهر کلانتری، دکتر حشمت الله شهرزاد، کیومرث ایزدی و بیژن جزنی بود. موضوع محوری بحث گروه در ابتدا بررسی ضرورت مبارزه قهرآمیز و اسلوب های آن بود. در همان ابتدا ایزدی پس از مدتی همکاری با گروه بخاطر غیر عملی دانستن شیوه های پیشنهادی از جریان کنار کشید. اما بقیه اعضا برای جمع کردن همفکرانی بیشتر به فعالیت خود ادامه دادند. حسن ضیا ظریفی در سال ۴۴ و عباس سورکی که در ارتباط با ظریفی بود در سال ۴۵ به گروه پیوستند. آنها سعی کردند تا فعالیت سیاسی خود را به شکلی منظم و با رعایت اصول مقابله با پلیس سیاسی سازماندهی کنند. از سوی دیگر مباحث خود را همچنان حول اینکه چگونه باید مبارزه قهرآمیز را به پیش برد ادامه می دهند. آنها ضمن در نظر گرفتن سنن مبارزاتی قهرآمیز در داخل کشور، به تطبیق تجربیات موفق جنبش های رهاییبخش خلق های چین، ویتنام، الجزایر و به ویژه به تجربیات کوبا با ویژگی های ایران اقدام می کنند. نکته مهم دیگر آن بود که گروه؛ حزب توده را حزب طبقه کارگر نمی دانست. حال این سؤال مطرح بود که چگونه می توان در غیاب حزب طبقه کارگر دست به اقدام مسلحانه زد. در پاسخ به این سؤال آنها به تجربه کوبا مراجعه می کنند. اینکه در آنجا گروه های انقلابی مسلح توانسته بودند بدون تشکیل حزب حمایت توده های مردم را جلب کنند و رژیم وابسته به امپریالیسم "باتیستا" را سرنگون سازند. گروه بین رژیم حاکم بر ایران و کوبا مشابهت های زیادی می دید، اما برای شروع عملیات قهر آمیز نکته گری این بود که از کجا باید آغاز کرد؟ از شهر یا روستا؟ و در کدام یک امکان حمایت توده ای برای ادامه کاری بیشتر است و به چه دلیل؟ جزنی بیشتر به انجام مبارزه قهرآمیز در روستا اعتقاد داشت. او هرچند که می دانست اصلاحات ارضی توان انقلابی

توده های روستایی را کاهش داده است اما به لحاظ وجود دلایل دیگری روستا را هم چنان در اولویت می دانست. به این ترتیب گروه جزئی در صدد تدارک آغاز نبرد مسلحانه در روستا برآمد. از آن پس آنها به جذب افرادی پرداختند که آمادگی لازم برای انجام عملیات مسلحانه در کوه را داشته باشند.

در سال ۴۶ کلاتری و دکتر شهزاد دو نفر از اعضای اولیه گروه بنا به دلائلی از ادامه کار خود داری کردند. اولی تحت عنوان استراحت به انگلیس رفت و دومی که صاحب داروخانه بود تا زمان دستگیری به کار روزمره خود مشغول شد. اما این عقب نشینی ها باعث تضعف گروه نشد. در همین سال عده دیگری از جمله حمید اشرف و غفور حسن پور به گروه پیوستند. اما سیر امور براحتهی پیش نرفت و در همین زمان ضرباتی به گروه وارد شد. به این شرح که تهیه اسلحه از جمله موارد مبرم در دستور کار گروه بود، آنها سعی می کردند تا به انحا مختلف اسلحه تهیه و انبار کنند. در همین رابطه در دی ماه ۴۶ قرار می شود تا سورکی اسلحه ای را که پیش ناصر آقایان بود از او گرفته و به جزئی تحویل دهد. سورکی این کار را میکند اما هنگامی که در حال رد اسلحه به جزئی بود هر دو توسط پلیس دستگیر می شوند. این دستگیری برای گروه ضایعه بزرگی بود. پس از دستگیری این سؤال مطرح شد که آنها چگونه لو رفتند؟ گروه پس از بررسی ماجرا به این نتیجه رسید که ناصر آقایان از ابتدای ورودش به گروه عامل نفوذی ساواک بوده و او باعث دستگیری این دو شده. ظاهرا ساواک مسئله رد و بدل اسلحه را بسیار جدی گرفته و به گمان آنکه آنها قصد انجام عملیاتی را دارند آن دو نفر را دستگیر و عامل نفوذی خود را سوزانده بود. متعاقب این ماجرا عده دیگری از اعضا گروه دستگیر می شوند. در این بحبوحه ضیا ظریفی؛ که خود را در معرض خطر دستگیری می بیند زندگی نیمه مخفی

پیش می‌گیرد. پس از آن از ایرج واحدی پور که با "تشکیلات تهران حزب توده" همکاری می‌کرد کمک می‌خواهد. ایرج واحدی پور نیز به قصد کمک او را در ارتباط با عباس شهرداری قرار می‌دهد. شهرداری هم که عامل ساواک در تشکیلات تهران بود، برای کشف سایر سرخ‌های تشکیلات بلافاصله ضیا ظریفی را در تور تعقیب و مراقبت عوامل ساواک می‌گذارد. سرانجام ضیا ظریفی در سرقراری که با جلیل افشار داشت در دام پلیس افتاده و هر دو دستگیر می‌شوند. اما این دستگیری باعث نمی‌شود تا گروه به همکاری شهرداری با ساواک پی ببرد. متعاقب این ماجرا بقیه اعضا برای جلوگیری از دستگیری‌های بیشتر همگی مخفی می‌شوند. پس از مدتی آنها به این نتیجه می‌رسند که برای ممانعت از ضربات بیشتر به جنبش الفتح در فلسطین به پیوندند. تا از این طریق هم علیه امریالیسم جنگیده باشند و هم آموزش نظامی بینند. به این ترتیب در صدد پیدا کردن راهی برای خروج از کشور برمی‌آیند. آنها نیز به مانند ظریفی به سراغ واحدی پور می‌روند و او نیز آنها را به عباس شهرداری معرفی می‌کند. ساواک سعی می‌کند تا همه را به مرز کشانده و یکجا دستگیر کند. اما اعضا گروه تصمیم می‌گیرند تا برای اطمینان از سالم بودن مسیر عبور ابتدا دونفر از مرز خارج شوند؛ آنگاه در صورت عبور موفق آنها، بقیه نیز با در یافت رمز سلامتی، اقدام به عبور از مرز کنند. ساواک برای فریب گروه سعی می‌کند تا ابتدا این دو را به سلامت از مرز عبور دهد ولی با تمهیداتی دیگر آنها را دستگیر کرده و روانه زندان کند. آنها صفایی فراهانی و صفاری آشتیانی را از مرز می‌گذرانند. اما این دو توسط پلیس مرزی عراق دستگیر و روانه زندان می‌شوند. در این بحبوحه به خاطر اتفاقاتی که در حاکمیت عراق رخ می‌دهد آن دو به ایران برگشت داده نمی‌شوند. در این میان سه نفر دیگر به اسامی مشعوف کلانتری، محمد چوپان زاده و مجید کیانزاد که

رمز سلامتی را گرفته بودند برای خروج خود را به مرز می‌رسانند؛ اما در سرمرز توسط ژاندارمری ایران دستگیر و تحویل ساواک شده و بلافاصله به تهران فرستاده می‌شوند. پس از این دستگیری‌ها که همگی به نحوی از انحای درارتباط با تشکیلات تهران حزب توده رخ داده بود، دستگیر شدگان در زندان به این نتیجه می‌رسند که عباس شهریاری با ساواک همکاری می‌کند.

به این ترتیب از کل اعضا تشکیلات به جز دونفری که خود را به فلسطین رساندند؛ تنها دونفر دیگر دستگیر نمی‌شوند. این دو نفر یکی غفور حسن پور و دیگری حمید اشرف بودند که ارتباط آنها با یکدیگر نیز به علت ضربات قطع شده بود و ارتباطی با هم نداشتند. در این میان حسن پور مستقلاً در صدد بر می‌آید تا با عضوگیری‌های جدید سازمان را تجدید قوا کند. او پس از مدتی طولانی برحسب اتفاق موفق می‌شود تا در خیابان با حمید اشرف مواجه شود. از آن پس آنها با همکاری دیگر اعضا، سازماندهی جدیدی را با تشکیل سه تیم پی‌ریزی می‌کنند. تیم کوه با مسئولیت حمید اشرف، تیم شهر با مسئولیت محمد هادی فاضلی و تیم تهیه اسلحه و تدارک مواد منفجره.

در سال ۴۸ صفایی‌فراهانی برای سازماندهی نیرو و ادامه فعالیت سیاسی به کشور باز می‌گردد. او در تهران از طریق هوشنگ دلخواه با غفور حسن پور و حمید اشرف ارتباط برقرار می‌کند. صفایی در صحبت‌هایی که با این دو می‌کند متوجه می‌شود که در غیاب آنها با کوشش رفقای باقیمانده داخل کشور تشکیلاتی برای انجام اهداف مورد نظر او شکل گرفته است؛ و همچنین متوجه می‌شود آنچه گروه برای آغاز عملیات بدان نیازمند است سلاح و مهمات می‌باشد. صفایی به همراه صفاری برای تامین سلاح مورد نیاز گروه عازم فلسطین می‌شود. آنها پس از مدتی با از سر گذراندن

مشکلاتی موفق میشوند تا مقادیری اسلحه و مهمات جنگی به کشور وارد کنند.

از آن پس گروه در صدد بر میآید تا برای انجام عملیات مسلحانه در کوه نقشه خود را اجرا کند. نخستین مسئله حل مشکل مالی تشکیلات بود. بدین منظور آنها طی عملیاتی اقدام به مصادره موجودی بانک ملی خیابان وزرا کردند. دومین مسئله جذب نیرو برای شرکت در عملیات کوه بود. در طی این فعالیت ها آنها با عباس مفتاحی که عضو گروه پویان بود تماس برقرار می کنند و از این طریق در جریان دیدگاه ها و فعالیت هایشان قرار می گیرند. آنها در صحبت هایی که برای وحدت با هم انجام می دهند بر سر اولویت آغاز مبارز در روستا یا شهر با هم اختلاف پیدا می کنند. در حالیکه گروه صفایی معتقد به آغاز مبارزه در روستا بود گروه پویان شهر را مقدم می دانست. به این ترتیب آنها در مرحله اول ملاقات به وحدت نظر نرسیدند.

صفایی فراهانی در تعقیب نظر گروه برای انجام عملیات نظامی در جنگل بهمرام عباس دانش بهزادی، محمد علی محدث قندچی، رحیم سماعی، مهدی اسحاقی، هوشنگ نیری، جلیل انفرادی و هادی بنده خدا لنگرودی برای شناسایی و انبارک سازی در منطقه مورد نظر عازم دره مکار می شوند. همچنین حمید اشرف به عنوان رابط شهر و تامین کننده نیاز های لجستیکی و رابط با گروه احمدزاده تعیین می شود. گروه مدت پنج ماه در جنگل به شناسایی و انبارک سازی مشغول می شود. از سوی دیگر هم زمان با این عملیات حمید اشرف نیز به تلاش خود برای ایجاد وحدت نظر و اعزام افراد گروه پویان به جنگل به مذاکره با احمدزاده ادامه می دهد. سرانجام در این مذاکرات آنها به این نتیجه می رسند که مبارزه در روستا باید زمانی آغاز شود که مبارزه در شهر تثبیت شده باشد. با این همه قرار

شد تا آنها نیز افرادی را به جنگل بفرستند. از این گروه تنها احمد فرهودی موفق شد به گروه جنگل به پیوندد.

آغاز عملیات مسلحانه در سیاهکل

گروه پس از پنج ماه اقامت در جنگل بیم آن داشت که مبادا نا خواسته لو رفته و متحمل ضربه شود و با این استدلال اصرار به انجام عملیات داشت، لذا آنها برای آغاز عملیات خود را به منطقه سیاهکل رساندند. اما سیر حوادث بنحو دلخواه آنها پیش نرفت. در این میان اتفاقاتی در شهر رخ داد که منجر به دستگیری عده ای از عناصر کلیدی تشکیلات شهر از جمله مهدی سامع و غفور حسن پور شد. این دو در زیر شکنجه مجبور به افشای اطلاعات گروه جنگل، از جمله معرفی افراد رابط محلی و شهری شدند. از آن پس ساواک و ژاندارمری منطقه سیاهکل و بیش از آن هنگ مستقل گیلان برای سرکوب چریکها اعلان آماده باش دادند. ژاندارمری در اولین اقدام ایرج نیری رابط محلی گروه را که شغل معلمی در روستای "شبخوس لات" را داشت دستگیر و او را برای لو دادن انبارک ها و قرار رفقایش تحت شکنجه شدید قرار داد. در محل این روستا ساواکی ها در لباس مبدل روستایی مراقب اوضاع می شوند. از سوی دیگر در روز ۱۶ بهمن گروه کوه از طریق حمید اشرف از دستگیری اسکندر رحیمی مطلع می شود. آنها برای ممانعت از دستگیری ایرج نیری و همراه کردن او با گروه هادی بنده خدا را به روستا می فرستند. در آنجا هادی مورد هجوم روستائیان و مامورین قرار می گیرد، در نتیجه این یورش او بدون آنکه از خود دفاع مسلحانه کند؛ دستگیر و به لاهیجان فرستاده می شود. گروه وقتیکه هادی بنده خدا بر سر قرارش حاضر نمی شود ضمن آنکه فکر می کردند ممکن است او را به پاسگاه سیاهکل برده باشند، تصمیم میگیرند تا پیش از آنکه

زمان انجام کاری نداشته باشند دست به عملیات بزنند. به این ترتیب آنها در عصر روز ۱۹ بهمن ۱۳۴۹ به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل حمله کردند. در آنجا پس از تصاحب ده قبضه سلاح محل را ترک کردند. در جریان این حمله هوشنگ نیری تیر می خورد. از سوی دیگر در واکنش به این حمله؛ رژیم برای سرکوب چریک ها به تکاپو می افتاد. بلافاصله شاه را در جریان ماجرا می گذارند. او خود مستقیماً از طریق تیمسار اوپسی فرمانده ژاندارمری خواستار سرکوب سریع چریکها می شود. پس از این فرمان شاه عملیات تجسس با هلی کوپتر فوری آغاز شد. از جمله یکان ویژه ای را برای انجام عملیات گشت و شناسایی وارد منطقه کردند. در همان حال برای جلوگیری از هر گونه همکاری روستائیان با چریکها دهبانان روستاهای محل را جمع و با ارباب و تهدید از آنها خواستند تا با ژاندارمری در دستگیری چریکها همکاری کنند. اما در جبهه چریکها، فراهانی تصمیم می گیرد تا به همراه جلیل انفرادی برای مداوای نیری اورا به شهر برسانند. آنها در مسیر خود در روستای چهل ستون از روستائیان کمک می خواهند اما در عوض مورد هجوم روستائیان قرار می گیرند. در این ماجرا با وجود آنکه چریکها به مهاجمین شلیک می کنند اما روستائیان سرانجام آنها رادستگیر و به مامورین ژاندارمری تحویل می دهند. به این ترتیب پنج تن از چریکها در صحنه نبرد باقی می مانند. روستائیان در همکاری با ژاندارمری آنها را بطرف چریکها هدایت می کنند. جنگ و گریز تا ۳۰ بهمن ادامه می یابد. سرانجام گرسنگی و خستگی چریکها را از پای می اندازد. آنها تصمیم میگیرند تا از مهلکه گریخته خود را به شهر برسانند؛ اما دیگر امکان چنین کاری وجود نداشت. دشمن به هر جنبه ای شلیک می کرد. در شرایط بسیار دشواری که پیش آمده بود آنها در حال جنگ و گریز توسط نیروها ژاندارم محاصره و به رگبار گلوله بسته می شوند که در نتیجه آن

مهدی اسحاقی و محمد رحیم سماعی مورد اثبات گلوله واقع شده و هر دو جان می‌بازند. در این میان احمد فرهودی که بر اثر شلیک گلوله زخمی شده بود به‌مراه دو رفیق دیگرش، دانش بهزادی و محدث قندچی دستگیر می‌شوند. در جریان درگیری‌های سیاهکل از چریکها دونفر کشته میشوند. ولی از نیروها ارتش و ژاندارمری ۵ نفر کشته و ۷ نفر زخمی می‌شوند. از روستائینی هم که با ژاندارمری همکاری کردند ۱ نفر کشته و ۳ نفر زخمی شدند. به این ترتیب ماجرای سیاهکل پس از ۱۱ روز خاتمه یافت. متعاقب آن دادگاه نظامی برای محاکمه دستگیر شدگان جنگل و ۶ نفر از دستگیر شدگان شهر که جمعاً ۱۳ نفر می‌شدند بطور غیر علنی تشکیل و پس از محاکمه ای فرمایشی همگی به اعدام محکوم شدند. پس از آن در تاریخ ۲۶ اسفند ۱۳۴۹ بدون توجه به فرجام خواهی محکومین به دستور مستقیم شاه تیرباران شدند.^{۱۱۱}

حمید اشرف در جزوه جمع‌بندی یکساله علل شکست جنبش سیاهکل را این گونه جمع‌بندی میکند:

"بنظر من عواملی که دست به دست هم دادند و موجبات نابودی کامل دسته کوه را فراهم ساختند عمدتاً خطاهای تاکتیکی بودند ولی از لحاظ سیاسی-نظامی، دسته کوهستان مرتکب یک اشتباه بزرگ استراتژیک گردید، که ذیلاً بدین موارد می‌پردازیم. علل تاکتیکی شکست دسته کوه

۱۱۱ . رفقای که در این تاریخ اعدام شدند از این قرار بودند: سیف(ناصر) دلیل صفایی، محمدعلی محدث قندچی علی اکبر صفایی فراهانی، غفور حسن پور، هادی بنده‌خدا، احمد فرهودی، هوشنگ نیری، اسکندر رحیمی، جلیل انفرادی، عباس دانش بهزادی، محمدهادی فاضلی، اسماعیل معینی و شعاع‌الدین مشیدی

عبارت بودند از:

۱. تاخیر در شروع عملیات
۲. عدم یک سازمان زیر زمینی محکم با کادرهای مخفی
۳. عدم یک سیستم ضداطلاعاتی دقیق و حساب شده.
۴. عدم هماهنگی گروه های دیگر از لحاظ عمل و نظر با گروه جنگل.
۵. عدم قاطعیت افراد کوه در برخورد با حوادث. "۱۱۲"

و در ادامه علت اشتباه استراتژیک شکست را اینگونه توضیح می دهد:
 "افراد دسته کوهستان در هفته های آخر برنامه شناسایی خود در مباحثات خود به این نتیجه رسیده بودند که:

"عملیات باید طوری تنظیم شود که بر منطقه تحت عمل اثر بگذارد".
 بدین ترتیب "تئوری تاثیرات منطقه ای عملیات" جای "تئوری تاثیرات سراسری عملیات" را می گرفت. این تغییر استراتژیک بر حرکات تاکتیکی این بود که رفقای کوه پس از اولین ضربه، دیگر نمی بایست به سرعت منطقه را ترک می کردند بلکه می بایست در منطقه می ماندند و به شناسایی دقیق تاکتیکی می پرداختند تا بتوانند ضربات بعدی را در همان منطقه وارد سازند تا تداوم ضربات بر منطقه تاثیر گذارد و خلق منطقه را به مبارزه بکشاند. "۱۱۳"

او در ادامه این طور می نویسد:

"فرماندهی دسته کوهستان هیچگاه پیش بینی نمی کرد که دشمن

۱۱۲. حمید اشرف، تحلیل یک سال مبارزه چریکی در شهر و کوه، سایت اینترنتی آرشیو اسناد

اپوزیسیون

۱۱۳. حمید اشرف، همان

چنین نیروی عظیمی را برای نابودی دسته کوچک ۸ نفری به کوه گسیل دارد، فرماندهی کوه در نهایت انتظار داشت که نیروهای گروهان ژاندارمری لاهیجان در مرحله اول به میدان فرستاده شوند. هرگز تصور نمی کردند که هنگ ژاندارمری گیلان و تمام نیروهای پلیس وارثش در منطقه بسیج شوند و با استفاده از ده ها هلی کوپتر به جستجو به پردازند.^{۱۱۴}

گروه پویان - مفتاحی - احمدزاده

پویان از جمله فعالین مذهبی بود که با شاخه دانش آموزی "نشر حقایق اسلامی" مشهد همکاری می کرد. او بعدا فعالیت ضد رژیم خود را در "جبهه اسلامی" که وابسته به جبهه ملی بود ادامه داد پویان در جریان فعالیت هایش در سال ۴۱ در ارتباط با پخش اعلامیه دستگیر و مدتی را در زندان به سر برد. پویان در سال ۴۴ در تهران در رشته علوم اجتماعی مشغول به تحصیل می شود. او در محیط تحصیلی جدید با مارکسیسم-لنینسم آشنا و جذب آن می شود.

در همین سالها مسعود احمد زاده در دانشکده علوم مشغول به تحصیل بود. او با پویان از زمان فعالیتش در نشر "حقایق اسلامی" آشنایی داشت. همین سابقه فعالیت مشترک، آنها را بهم نزدیک می کرد. در آن زمان احمدزاده نیز گرایش مارکسیستی پیدا کرده بود. این دو مباحثی را حول مارکسیسم با هم پیش می بردند. سرانجام اشتراکات نظری آن هارا بهم بسیار نزدیک می کند. از آن پس پویان برخی کتاب های مارکسیستی را برای مطالعه در اختیار احمد زاده می گذارد.

^{۱۱۴}. حمید اشرف، همان

از سوی دیگر علی طلوع که یکی دیگر از دوستان هم مدرسه ای پویان بود؛ زمینه آشنایی او را با دوست دیگرش عباس مفتاحی فراهم می آورد. مفتاحی دانشجوی دانشکده پلی تکنیک بود، او هم از جمله افراد مذهبی ای بود که بعداً جذب مارکسیم شد. مفتاحی قبل از اینکه وارد دانشکده شود به جهت درس آموزی با صفایی فراهانی آشنا می شود. صفایی که او را فرد مستعدی می بیند کتابهای آموزشی مارکسیستی در اختیارش می گذارد.

مفتاحی در ساری از طریق فرهودی که دوست او بود، نشریات جبهه ملی را برای مطالعه دریافت می کرد. بعد ها به پیشنهاد فرهودی او هسته ای مرکب از خودش، فرهودی، نقی حمیدیان، رحیم کریمیان و محمد رضا ملکیان تشکیل داد. مفتاحی همچنین با سیف دلیل صفایی و کاظم سلاخی در رابطه بود و آنها رابه جذب نیرو و تشکیل هسته های سه نفره تشویق می کرد. او در همان مقطع هسته دیگری با شرکت چنگیز قبادی، مهرنوش ابراهیمی (همسر چنگیز) و بهرام قبادی (برادر چنگیز) تشکیل داد.

در سال ۴۷ پویان مفتاحی را با احمد زاده آشنا کرد. پس از مدتی به پیشنهاد پویان این سه با هم اقدام به تشکیل هسته ای کردند که پس از گسترش به گروه پویان-مفتاحی-احمد زاده معروف شد. احمد زاده در این مورد می نویسد:

" بدین ترتیب در شرایط خفقان و ترور، در شرایط شکست مبارزه خلق ما، و در شرایطی که روشنفکران انقلابی عمدتاً فاقد هر گونه سابقه تئوریک و تجربی بودند، کار از نو باید شروع می شد، پس جنبش نوین کمونیستی پا گرفت، تجمع ساده نیروها آغاز شد. هدف از این تجمع نه جمع آوری نیرو و تعرض دوباره، بلکه تعمق در شرایط و پیدا

کردن راه نوی مبارزه بود"^{۱۱۵}

این هسته پس از تشکیل در صدد برآمد تا نیروهای هم فکر را شناسایی و با آنها وحدت تشکیلاتی کند. احمد زاده در تهران از طریق مارتیک قازاریان با بیژن هیرمن پور آشنا شد. هیرمن پور دانشجوی رشته حقوق بود. او بواسطه آشنایی مطلوب به زبان انگلیسی، بسیاری از متون مارکسیتی را مطالعه ویا ترجمه کرده بود. در آن زمان مساله گذار مسالمت آمیز در حزب کمونیست اتحاد شوروی و تاکید چین بر ضرورت مشی مسلحانه و همچنین پیروزی انقلاب کوبا برای عده ای از چپ ها که به دنبال پاسخ گویی به موضوع چه باید کرد در ایران بودند، باعث شد تا در اطراف هیرمن پور که دانش و اطلاعات مارکسیتیسی داشت گرد بیایند و حول موضوعات مبرم جنبش بحث کنند. هیرمن پور معتقد به مشی مسلحانه بود ولی تمایلی به راه چینی نداشت. بلکه معتقد به انتخاب شیوه ای با توجه به شرایط خاص ایران بود. او بلحاظ بینایی چشم بسیار ضعیف بود؛ با این همه هسته ای را شکل داده بود که بعدا در ارتباط با گروه قرار گرفت. خود او نیز در زمینه نقد نظرات پویان و احمد زاده بمنظور غنا بخشیدن به دیدگاه آنان مقالاتی را تنظیم میکرد و به گروه ارائه می داد.

در روند توسعه تشکیلات؛ پویان همچنین به تبریز رفت. در آنجا با صمد بهرنگی که قبلا با او از طریق محافل ادبی آشنا شده بود تماس گرفت و از این طریق با محفل سیاسی ای که در ارتباط با صمد بودند آشنا شد. با مرگ صمد برای مدتی ارتباط او با محفل تبریز قطع می شود، اما با تلاش ها بعدی پویان موفق میگردد تا با بهروز دهقانی ارتباط برقرار کند.

^{۱۱۵}. مسعود احمد زاده، مبارزه مسلحانه هم استرژژی هم تاکتیک، ص ۲۲

به این ترتیب هسته ای مرکب از بهروز دهقانی، علیرضا نابدل، مناف فلکی تشکیل می شود. بعدها اسدالله مفتاحی نیز به این جمع می پیوندد. این هسته نیز از آن پس تلاش می کند تا افراد جدیدی را جذب کند. از جمله حسن جعفری و همایون کتیرایی که از طریق مفتاحی جذب می شوند . تلاش های پویان برای گسترش گروه همچنان ادامه می یابد. او پس از مدتی عازم مشهد می شود. در آنجا نیز با دوست سابقش حمید توکلی تماس می گیرد و از طریق او هسته ای مرکب از حمید توکلی، شهین توکلی، غلامرضا گلوی و بهمن آژنگ را سازماندهی می کند.

اما هدف اولیه گروه چه بود ؟

مسعود احمد زاده در این باره می نویسد:

" بدین ترتیب پذیرفتیم که هدف ما و سایر گروههای کمونیست باید ایجاد حزب مارکسیست - لنینیست باشد، بلافاصله این مسئله مطرح شد که برای ایجاد چنین حزبی چه باید کرد؟ " ۱۱۶

حمید اشرف نیز در جمع بندی سه ساله در باره وظائفی که گروه در دستور کار خود داشت می نویسد:

" وظایف تیم های مثلث عبارت بود از:

۱. مطالعه متون مارکسیستی
۲. ترجمه و انتشار آثار مارکسیستی
۳. کار روی روشنفکران و کارگران آگاه و تربیت مارکسیستی آنان در تیم

های "مثلث جدید" به منظور زمینه سازی برای تشکیل حزب طبقه کارگر^{۱۱۷}

به این ترتیب ملاحظه می کنیم که در آن زمان برای هسته مرکزی گروه مسئله تشکیل حزب طبقه کارگر از جمله وظایفی بود که در اولویت قرار داشت. آنها به تبعیت از تجربیات احزاب کمونیست روسیه و چین برای تعیین استراتژی مبارزاتی به ضرورت تشکیل حزب طبقه کارگر پایبند بودند. آنها در ابتدا این باور را داشتند که از بهم پیوستن گروه های مارکسیستی حزب کمونیست تشکیل خواهد شد. احمد زاده می نویسد:

"گروه ما نیز با هدف عاجل آموزش مارکسیسم-لنینیسم و تحلیل شرایط اقتصادی-اجتماعی میهن ما تشکیل شده بود. گروه در طی رشد خود به این دوراهی رسید: باید در پی ایجاد حزب پرولتاریا بود، یا در تشکیل هسته مسلحانه در روستا و آغاز جنگ چریکی؟"^{۱۱۸}

گروه در ابتدا تحت تاثیر اندیشه های مائو قرار داشت. تجربه انقلاب چین برای آنها بسیار اهمیت داشت آنها تجربه رهبری حزب کمونیست چین در شکست امپریالیسم و وابستگان داخلی آن را در پیش رو داشتند. افراد گروه معمولاً به رادیو پکن گوش می کردند و گفتارهای آنها تکثیر کرده و به بحث می گذاردند. محبوبیت حزب کمونیست چین از جای دیگری نیز نشأت می گرفت. در آن زمان حزب کمونیست چین، سیاست حزب کمونیست اتحاد شوروی در مورد گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم را نوعی رویزیونیسم در مارکسیسم می دانست و آنها محکوم می کرد. احمد

^{۱۱۷} حمید اشرف ، جمع بندی سه ساله ، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون

^{۱۱۸} . حمید اشرف ، جمع بندی سه ساله ، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون

زاده در این مورد می نویسد:

"اگر در همین ایام مرزبندی بین مارکسیسم -لنینیسم از یکطرف، و رویزیونیسم و اپورتونیسم از طرف دیگر، در یک مقیاس بین المللی شکل نگرفته بود، شاید سلب اعتماد از حزب توده در آغاز تا حدودی موجب سلب اعتماد از کمونیسم هم شده بود. اما اینک به نظر می رسد که مقام مارکسیسم-لنینیسم واقعی خالی است و باید پر شود. پس مارکسیسم-لنینیسم انقلابی، به مثابه تئوری انقلاب، تنها ملجاء پیگیرترین انقلابیون شد. بدین ترتیب اقبالی وسیع و چشمگیر از جانب روشنفکران انقلابی به مارکسیسم-لنینیسم، که حالا با نام و اندیشه های رفیق مائو عجین شده است، مشاهده میشود. بدین ترتیب در جریان مبادله و نشر آثار کمونیستی و بخصوص آثار مائو، محافل و گروههای کمونیستی به وجود میآمدند. تحت تاثیر تجربیات انقلابی و جنگهای توده ای، گرایش (نظری) به مبارزه مسلحانه توده ای روز به روز بیشتر می شود. در این ضمن تجربه کوبا هم مورد توجه قرار گرفت"^{۱۱۹}

اما مسئله مهم آن بود که گروه هنوز بدرستی نمی دانست که مشی قهر آمیز علیه رژیم را چگونه باید پیش برد. از این جهت آنها در ابتدا تلاش کردند تا درک علمی و همه جانبه ای از وضعیت اقتصادی -اجتماعی ایران بدست آورند. اینکه ایران کشوری است با خصوصیات نیمه فئودال -نیمه مستمره مشابه چین یا این که خیر شرایط دیگری حاکم است. بنابراین برای بررسی تاثیرات رفرم ارضی شاه به بررسی و تحقیقات روستایی پرداختند. آنها مجموعه ای از تحقیقات روستایی را فراهم آوردند. ماحصل

^{۱۱۹}. مسعود احمد زاده، همان، صفحات ۱۸ و ۱۹

این تحقیقات آنها رابه این نتیجه رساند که فئودالیسم در ایران رو به اضمحلال رفته و در مقابل بورژوازی زمیندار رشد یافته است. بعلاوه بورژوازی ملی نیز به سوی کمپرادور شدن سمت گرفته است. لذا با توجه به این دگرگونی ها بورژوازی ملی نیز رسالت انقلابی خودرا ازدست داده است. نتیجه آنکه انقلاب ما شباهتی به انقلاب چین ندارد. ولی انقلاب ما همچنان از نوع انقلاب بورژوا دموکراتیک نوین و به رهبری طبقه کارگر است. احمد زاده می نویسد:

"اما برخورد درست چیست؟ نمی توان گفت که تغییراتی روی داده، فئودالیسم اساساً از میان رفته اما انقلاب مسلحانه ضرورت خود را از دست نداده و لحظه مبارزه قطعی به عقب نیفتاده است؟ آیا از بین رفتن یک تضاد و آمدن تضادی جدید، تغییری در تضاد اصلی جامعه ما داده یا همین تضاد را شدت و حدت بخشیده است؟" ۱۲۰

در آن زمان در محافل روشنفکری کشور بحث حول چگونگی پیشبرد عمل انقلابی در شرایط جدید بسیار مطرح بود. آنها تحلیل های خودرا در زمینه "چه باید کرد" برای بحث و اظهار نظر در اختیار بقیه قرار می دادند. در این میان برخی از آن ها این ایده را مطرح می کردند که در شرایط موجود باید برای بقا خود وجلوگیری از دستگیری فعالین سیاسی توسط پلیس و ضمانت ادامه کاری حداکثر مخفی کاری را رعایت کرد. آنها همچنین برای گروه های مبارز صرفاً برنامه مطالعه متون مارکسیستی وتاریخ ایران را پیشنهاد میکردند.

در نقد و رد چنین گرایش سیاسی بود که پویان کتاب مشهور خود بنام

"ضرورت مبارزه مسلحانه ورد تئوری بقا" را به جامعه روشنفکری آن زمان ارائه داد. در این نوشته پویان ضمن توضیح شرایط حاکم بر جامعه کارگری کشور، به تشریح دلایل آن می پردازد. پویان می نویسد:

"تجربه ما نشان میدهد که کارگران، حتی کارگران جوان، با همه نارضائیی خویش از وضعی که در آن به سر میبرند، رغبت چندانی به آموزشهای سیاسی از خود نشان نمیدهند. علت‌های این امر را میتوانیم پیدا کنیم. فقدان هر نوع جریان قابل لمس سیاسی و ناآگاهی آنان موجب شده است تا به پذیرش فرهنگ مسلط جامعه تا حدی تمکین یابند. به ویژه کارگران جوان، حتی ساعات محدود بیکاری و اندوخته‌های حقیر خود را صرف تفریحات مبتذل خرده بورژوازی میکنند. غالب آنها خصائل لومپین پیدا کرده اند. هنگام کار اگر مجال گفتگو داشته باشند، میکوشند تا با مکالمات مبتذل ساعات کار را کوتاه سازند. گروه کتابخوان کارگران، مشتری منحط‌ترین و کثیف‌ترین آثار ارتجاعی معاصر هستند. دشمن ما میکوشد با جلوگیری از هر گونه حرکت سیاسی در سطح توده‌ای و با ازدیاد روزافزون تفریحات سهل‌الوصول، کارگران ما را به پذیرش خصلت عمومی خرده بورژوازی عادت دهد و به این طریق پادزهر آگاهی سیاسی را در میان آنان به پراکند. پلیس در یک کارخانه بیش از هر جای دیگر ترس و خفقان به وجود می آورد. از هر شیوه‌ای استفاده میشود تا کارگران همواره در وحشت و اضطراب به سر برند، به ویژه کارخانه‌های بزرگ در واقع به سربازخانه‌هایی تبدیل شده‌اند که سربازان مولد را به کار میکشند. یک انضباط سربازخانه‌ای بر آنها اعمال میشود تا حداقل وقت صرف شود و حداقل امکان تماس آنان با یکدیگر وجود داشته باشد. هر گونه تمایل برای اعتصاب، برای نشان دادن مسالمت‌آمیز نارضائی، بیرحمانه‌ترین

عکس العمل ها را در پی دارد" ^{۱۲۱}

پویان تلاش می کند تا علل سکوت کارگران و بی عملی آنان در واکنش به ستمی که به آنان روا می شود را ریشه یابی کند و سپس برای مقابله با آن راه حل ارائه دهد او می نویسد:

" اگر ما رنج آنها را مینویسیم، آنها این رنج را خود بطور مدام تجربه میکنند، با اینهمه آنها تحمل میکنند، صبورانه می پذیرند و با پناه بردن به تفریحات خرده بورژوائی سعی میکنند بار این رنج را سبک سازند. چرا؟ علت های متعدد آنها میتوان در یک چیز خلاصه کرد: زیرا نیروی دشمن خود را مطلق و ناتوانی خود را برای رهائی از سلطه دشمن نیز مطلق میپندارند. چگونه میتوان با ضعف مطلق در برابر نیروی مطلق در اندیشه رهائی بود؟ رابطه با پرولتاریا، که هدفش کشاندن این طبقه به شرکت در مبارزه سیاسی است، جز از راه تغییر این محاسبه، جز از طریق خدشه دار کردن این دو مطلق در ذهن آنان، نمیتواند برقرار شود. پس ناگزیر تحت شرایط موجود، شرایطی که در آن هیچگونه امکان دمکراتیکی برای تماس، ایجاد آگاهی سیاسی و سازمان دادن طبقه کارگر وجود ندارد، روشنفکر پرولتاریا باید از طریق قدرت انقلابی با توده طبقه خویش تماس بگیرد. قدرت انقلابی بین روشنفکران پرولتری و پرولتاریا رابطه معنوی برقرار و اعمال این قدرت در ادامه خویش به رابطه سازمانی میانجامد." ^{۱۲۲}

پس از آنکه پویان ضرورت اعمال قدرت انقلابی برای رابطه گیری با طبقه

^{۱۲۱} . امیر پرویز پویان ، ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا ، سایت اینترنتی آرشیو اسناد

اپوزیسیون

^{۱۲۲} . امیر پرویز پویان ، همان

کارگر را مطرح می کند در نقد نظر آن هایی که معتقد بودند که تا زمان فراهم نشدن شرایط و لحظه مناسب برای عمل انقلابی، ضروریست که گروه های سیاسی برای بقا خود از انجام فعالیت سیاسی آشکار خوداری کنند این طور می گوید:

" این فرمول بی تردید نمیتواند راه حل صحیحی برای رفع دشواریهای کنونی نیروهای انقلابی در راه متشکل ساختن پرولتاریا و توده ی انقلابی باشد، زیرا "لحظه مناسب" و "شرایط مناسب" واقعیت نخواهند یافت مگر آنکه عناصر انقلابی در هر لحظه از مبارزه خویش به ضرورتهای تاریخی پاسخ مناسب دهند. پس این فرمول در خدمت چه چیز قرار میگیرد؟ در خدمت اپورتونیستی که ترس فلج کننده خود را از دشمن با امکان ناپذیر دانستن تجزیه ی او، سلطه او توجیه میکند، وظائف انقلابی خود را به مرزی محدود میسازد که از هر گونه درگیری با پلیس اجتناب شود و رشد مبارزه را به جبری متافیزیکی و نتیجتاً موهوم وا می گذارد. به این ترتیب می بینیم تشکلی که در آغاز هدف خود را کوشش برای تشکیل حزب طبقه کارگر قرار داده بود با انتخاب این خط مشی اپورتونیستی، در هر لحظه از حیات خویش به دفن این هدف نزدیک میشود و به بقای بی ثمر خود بیش از همیشه مشتاق میگردد. نظریه ای که میخواست خود را در خدمت اهداف پرولتری قرار دهد، در عمل برای حفظ خود اهداف را قربانی میکند. پس "تعرض نکنیم تا باقی بمانیم" در عمل خود را چنین توضیح میدهد: بر هر تلاش انقلابی به خاطر حزب کمونیست خط بطلان بکشیم تا باقی بمانیم."^{۱۲۳}

۱۲۳. امیر پرویز پویان ، همان

پویان در پایان نوشته خود این طور جمع‌بندی میکند که بقاء ما زمانی تضمین می شود که پنهانکاری با اعمال قدرت انقلابی توأم شود. او می نویسد:

"باید اندیشید که چه چیز قادر است چنان چتر دفاعی ای بر کل سازمان بگشاید که اشتباه فرد - چیزی که همواره باید انتظار آن را داشت - سازمان را دچار تلاشی نسازد. باید دریافت که اصل پنهانکاری، این شرط لازم اما غیرکافی، را با چه چیز باید پیوند داد تا در مجموع شرایط بقای رشدیابنده ما را فراهم آورند. پنهانکاری یک شیوه دفاعی است. ولی به تنهایی یک شیوه دفاعی منفعل است و تا هنگامی که از قدرت آتش برخوردار نباشد همچنان منفعل باقی خواهد ماند. پس طبیعی است اگر تاکید کنیم که پنهانکاری بی آنکه با اعمال قدرت انقلابی همراه باشد، دفاعی غیرفعال و نامطمئن است، و اگر می باید پنهانکاری و قدرت انقلابی توأمأ شرط بقای ما باشند ناگزیر باید اصل بنیانی تئوری "بقاء"، یعنی اصل عدم تعرض را نفی کنیم. به این ترتیب نظریه "تعرض نکنیم تا باقی بمانیم"، لزوماً جای خود را به مشی "برای اینکه باقی بمانیم مجبوریم تعرض کنیم میدهد"^{۱۲۴} پس از ارائه جزوه "ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا" توسط پویان، حول آن در گروه بحث‌هایی صورت گرفت. متعاقب آن قرار شد تا مسعود احمد زاده حاصل آن مباحث را جمع‌بندی کند و طی نوشته ای در اختیار گروه بگذارد. حاصل این فعالیت فکری کتاب "مبارزه مسلحانه هم استرژری و هم تاکتیک" بود که پس از تدوین برای اظهار نظر در اختیار اعضا

^{۱۲۴} . امیر پرویز پویان ، همان

تشکیلات قرار گرفت.

گروه پویان، مفتاحی-احمد زاده بسیار متأثر از ایده های جنبش چپ نوین بود. احمد زاده در تبیین ضرورت اعمال قهر انقلابی در شرایط خاص ایران از تزه های رژی دبره که در کتاب انقلاب در انقلاب وی منعکس است کد می آورد.

زمانیکه کتاب مبارزه مسلحانه هم استراتژی هم تاکتیک تدوین شد، بیژن هیرمن پور از جمله کسانی بود که بر کمبود های این کتاب نقدی نوشت. پس از آن بود که تزه های مطرح شده در آن کتاب بعنوان خط مشی گروه در سطح جنبش ضد دیکتاتوری ارائه شد.

اعلام موجودیت چریک های فدایی خلق

همانطور که قبلاً اشاره کردم تا پیش از عملیات سیاهکل، بین گروه صفایی فراهانی و پویان حول تقدم مبارزه در شهر یا روستا و تقدم تاکتیکی و استراتژیک هر کدام از آنها بحث هایی صورت می گرفت. این بحث ها با پذیرش آغاز عملیات در شهر و با فرستادن فرهودی به جنگل شکل همکاری به خود گرفت. هرچند گروه پویان در صدد بود تا نیروهای بیشتری به جنگل بفرستد ولی به جهت سرکوب کامل مبارزان جنگل، فکر فعالیت در آنجا برای مدتی مسکوت ماند. در آن زمان رابط های دو گروه، احمد زاده و حمید اشرف در صدد بودند تا ادغام دو تشکیلات را سامان دهند. در این مقطع دو عملیات جدا از هم توسط این دو گروه صورت گرفت. در تاریخ ۱۶ فروردین ۱۳۵۰ گروه پویان حمله به کلانتری قلعهک را برنامه

ریزی و با موفقیت و بدون تلفات جانی انجام داد.^{۱۲۵} همچنین عملیات دیگری در تاریخ ۱۸ فروردین ۱۳۵۰ توسط بقایای گروه جنگل برنامه ریزی و اجرا شد. در این عملیات گروه موفق شد تا یکی از مهره های رژیم بنام ضیاء الدین فرسیو را که به عنوان رئیس جدید اداره دادرسی ارتش حکم اعدام افراد دستگیر شده را صادر کرده بود به قتل برساند.^{۱۲۶} هدف از انجام این عملیات خنثی کردن تبلیغات گسترده ای بود که رژیم برای قدر قدرت نشان دادن خود در سرکوب و نابودی مخالفین در پیش گرفته بود. این دو عملیات بازتاب وسیعی در میان نیروهای ضد رژیم داشت. از آن پس گروه سعی کرد تا با کار تبلیغی و پخش اعلامیه هدف از این عملیات را به مردم توضیح دهد. پس از این دو عملیات و ادغام آنها گروه جدید تحت نام "چریک های فدایی خلق" اعلام موجودیت کرد. در این زمان رهبری گروه را پویان، ناب دل و احمد زاده بعهده داشتند.

مدت کوتاهی پس از آن دشمن ضربات مهلکی به گروه وارد کرد. کم تجربگی و درک نادرست نسبت به توان افراد در مقابله با شکنجه، منجر به بی توجهی در اتخاذ تاکتیک مناسب در برخی از افراد کلیدی گروه شد. ابتدا در تاریخ ۵۰/۱/۲۵ نابدل در هنگام پخش اعلامیه دستگیر شد. متعاقب آن در ۵۰/۳/۳ دو کادر برجسته دیگر سازمان از جمله پویان و اسکندر صادقی نژاد بعلاوه تعداد دیگری از اعضا دستگیر یا به قتل رسیدند.

^{۱۲۵} . افراد شرکت کننده در این عملیات عبارت بودند از : مجید احمد زاده، حسن نوروزی ،

مناف فلکی، خلیل سلماسی نژاد و مسعود احمد زاده

^{۱۲۶} . افراد شرکت کننده در این عملیات عبارت بودند از : صفاری آشتیانی، رحمت پیروندزیری،

منوچهر بهایی پور و اسکندر صادقی نژاد.

پس ورود این ضربات رهبری جدیدی مرکب از عباس مفتاحی، حمید اشرف و مسعود احمد زاده تشکیل شد. این رهبری پس از صحبت بر سر ضرورت فعالیت مجدد در کوه؛ اقداماتی را در این زمینه انجام می دهد. به این منظور حمید اشرف افرادی را سازماندهی کرده و برای انبار زنی و دیگر امور لازم برای آغاز فعالیت در کوه به مازندران اعزام میکند؛ اما همه این کارها به علت کم تجربگی افراد و هوشیاری ژاندارمری و ساواک ناکام می ماند.^{۱۲۷}

در این دوران دو ضربه کاری دیگر به سازمان وارد می شود که طی آن دو کادر کلیدی سازمان دستگیر شدند. در تاریخ ۵۰/۵/۳ مناف فلکی شناسایی و دستگیر میشود. مناف در زیر شکنجه قرارش را با مسعود احمد زاده لو می دهد. در نتیجه در تاریخ ۵۰/۵/۴ مسعود احمد زاده بر سر این قرار دستگیر می شود. در ضربه دیگری که در شهریور ۵۰ رخ داد عباس مفتاحی بر سر قرار اکبر موید دستگیر شد. به این ترتیب گروه رهبری توانمند سیاسی و ثنوریک خود را از دست می دهد.

پس از ورود این ضربات رهبری جدیدی مرکب از حمید اشرف، اسدالله مفتاحی، چنگیز قبادی و حسن نوروزی شکل گرفت. از آن پس حمید اشرف به جهت سابقه، تجربه و توانایی های نظامی نقشی عمده در تشکیلات پیدا کرد. به این ترتیب گرایش به جنگ چریک شهری بر مبنای همان تزه های احمد زاده و با استفاده از تجربیات جنگ چریک شهری در امریکای لاتین از اهمیت ویژه ای برخوردار شد. از سوی دیگر ساواک نیز با جمع بندی تجربیات خود در کنار استفاده از تجربیات مشاورین خارجی

^{۱۲۷} . برای کسب آگاهی بیشتر به جمع بندی سه ساله نوشته حمید اشرف مراجعه شود.

و همچنین اعمال شکنجه های طاقت فرسا بر مبارزین و بهره برداری از امکانات لجستیکی و شنود، تعقیب و مراقبت ضرباتی بی امان به سازمان وارد می کند. با این همه شور و تمایل محافل دانشجویی و روشنفکری جامعه نسبت به سازمان در همه سالهای بین ۵۰ تا ۵۷ آن چنان بالا بود که در جذب نیرو نه تنها نقصانی به وجود نیامد بلکه حتی توان سازماندهی آنان را نیز نداشت.

رفقای ما جنگی را شروع کردند که برای انجام آن آموزشی ویژه ای ندیده و تجربه ای نیندوخته بودند. آن ها در نبردی نابرابر با آزمون و خطا هزینه بسیار گزافی پرداختند؛ اما این ناکامی ها هیچ خللی در اعتقاد و ایمان اعضا و سمپات های سازمان نسبت به مشی مسلحانه وارد نساخت. در تحلیلی که بعدها برای توجیه این ضربات شد رفقا آن را ناشی از الزامات جنگ چریک شهری، کم تجربگی و ذهن گرایی نسبت به توان اعضا در مقابل شکنجه و همچنین عدم توجه به توان تکنیکی دشمن برای مقابله با خود ارزیابی کردند. از آن پس فعالیت افراد باقیمانده در سه جهت ادامه یافت:

- نقد اندیشه های مخالف مشی که پس از ضربات اوج گرفت.
- فعالیت بی وقفه برای جذب و سازمان دهی افراد معتقد به مشی.
- ایجاد امکانات مالی، انتشاراتی و تبلیغی.

۲. کتاب ها و مقالات

- احمد زاده مسعود، مبارزه مسلحانه هم استرژئی هم تاکتیک، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
- اشرف حمید، تحلیل یک سال مبارزه چریکی در شهر و کوه، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
- اشرف حمید، جمعبندی سه ساله، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
- اتابکی تورج، مهاجر ناصر، راهی دیگر ج ۲، روایت ها در بود و باش چریک های فدایی خلق ایران، نشر نقطه
- اسناد و دیدگاه های حزب توده ایران از آغاز پیدایش تا انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷، ناشر حزب توده ایران
- بیانیه ۱۶ آذ، سازمان فدائیان خلق ایران - ۱۶ آذر. سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
- بیگوند تورج، تئوری تبلیغ مسلحانه انحراف از مارکسیسم-لنینیسم. سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
- پویان امیر پرویز، ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
- ثالث اخوان، زمستان، انتشارات زمستان
- جزئی، بیژن، تاریخ سی ساله ایران، سایت اینترنتی آرشیو اسناد

اپوزیسیون

- جزئی، بیژن، چگونه مبارزه مسلحانه توده ای می شود، سایت اینترنتی
آرشیو اسناد اپوزیسیون

- جزئی، بیژن، مارکسیسم اسلامی و اسلام مارکسیستی، سایت اینترنتی
آرشیو اسناد اپوزیسیون

جزئی، بیژن، نبرد با دیکتاتور شاه، انتشارات مازیار

جزئی، بیژن، طرح جامعه شناسی ومبانی استراتژی جنبش انقلابی خلق
ایران سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون

سازمان دانشجویان ایرانی در امریکا (هواداران سازمان فداییان خلق ایران
اکثریت)؛ منتخبی از اسناد ده سال پویندگی و تکامل ۶۰-۱۳۵۰.

سطوت محمد، دخترم چریک فدایی خلق؛

<http://fatapour.blogspot.com/۲۰۰۸/۰۷/۱-۱۳۵۵.html>

شاملو احمد، کاشفان فروتن شوکران، نشر تدبیر

شاملو احمد.باغ آینه انتشارات مروارید

شفیعی کدکنی محمد رضا، از بودن و سرودن، نشرسخن

صفایی فراهانی محمد علی، آنچه یک انقلابی باید بداند، سایت اینترنتی
آرشیو اسناد اپوزیسیون

گلرخی خسرو، ای سرزمین من، نشر نگاه

مومنی حمید، پاسخ به فرصت طلبان، در مورد مبارزه مسلحانه، هم

استراتژی و هم تاکتیک، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون

میزانی فرج الله، نظری به تاریخ جنبش ملی شدن نفت، سایت اینترنتی

آرشیو اسناد اپوزیسیون

نشریه کار، ارگان سراسری سازمان چریکهای فدائی خلق ایران شماره

های: ۵۶،۵۹،۶۰،۸۱،۸۲،۹۹،۱۴۰،۱۴۱،۱۴۲،۱۴۳،۱۴۴،۱۴۵،۱۴۸،۱۴۹
، سایت اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
نبرد خلق، ارگان داخلی سازمان چریکهای فدایی خلق شماره ۷ تا ۱ سایت
اینترنتی آرشیو اسناد اپوزیسیون
اعدام انقلابی عباس شهریاری، سازمان چریکهای فدایی خلق ۱۳۵۴
وزیری طهماسب ، فقط توانستم دست برادرم را بفشارم
https://www.bbc.com/persian/iran/۲۰۱۱/۰۴/۱۱۰۴۱۲_siahkal_tahmasb_vaziri

۳.نمایه

آقا نبی قلہکی ، زہرا.....۱۰۴	احمد زادہ ، مسعود۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۴۰،
آقایان ، ناصر.....۴۱۳	۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۷۳، ۴۰۹، ۴۱۶،
اقبال ، منوجہر.....۳۹۳	۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶،
اقدامی ، حسین.....۳۷۳	۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴
اکبری شاندیز ، علیرضا (جواد)۵۲، ۵۷،	احمد ہاشمی ، نادرہ.....۱۶۵
۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۵۶، ۲۵۷	احمدزادہ ، مجید.....۱۰۳
آل احمد ، شمس.....۳۰۱	احمدزادہ ، مستورہ.....۲۷۲
امیری دوان ، بہنام.....۱۶۵	ادیبی ، حسین.....۵۳
امیری دوان ، بہزاد.....۱۶۵	آذرنوش ، عبدالرسول (بہروز).....۲۷۳
امینی ، علی.....۳۹۴، ۳۹۵	آرزانش ، ولی محمد (معروف بہ آخوند
انصاری ، صبا.....۲۲۷، ۲۵۸	آرزانش).....۲۸۲
آیتی ، غزال.....۱۶۵	ارسنجانی ، حسن.....۳۹۴
ایزدی ، اصغر.....۲۷۱	ارمغانی ، بہروز.....۱۰۴
ایزدی ، کیومرث.....۴۱۲	آرین ، حمید.....۱۶۵
باہنر ، محمداواد.....۳۰۱	اسدالہی ، رحیم (علی)۱۸۳، ۱۹۸،
بختیار ، تیمور.....۳۹۱، ۴۱۰	۱۹۹، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹،
بشیرہ ، حسین.....۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴	۳۳۰، ۳۳۹
بطحایی ، مسعود.....۲۶۳، ۴۱۰	اسدیان ، سیامک (اسکندر)۲۱۲، ۲۱۴،
بہکیش ، محمد رضا (کاظم).....۲۶۳	۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۰
بہکیش ، زہرا (اشرف)۱۸۱، ۲۱۶، ۲۲۰،	اشرف ، حمید۹۷، ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۱۶،
۲۲۴، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲،	۱۱۷، ۱۱۶، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۵۹، ۴۱۳،
۲۳۳، ۲۴۸، ۲۴۸، ۲۵۸، ۲۸۸، ۲۸۹	۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۴،
بیژن زادہ ، صبا.....۱۶۵، ۱۶۷	۴۲۵، ۴۳۴
بیگی ، حسین (عابد)۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹،	اعظمی ، محمد (سہراب)۳۴۱، ۳۴۲،
۱۵۲، ۱۵۳، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵،	۳۴۸، ۳۵۸، ۳۵۹
۱۷۶، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۵	اعظمی ، ہوشنگ.....۴۰۹

ثابت ، ادنا (پری)..... ۱۷۵، ۱۷۸، ۲۶۶
 ثالث ، اخوان..... ۷۹
 ثقلینی ، احمد..... ۳۰۸، ۳۱۱
 جاسم..... ۳۱۳، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹
 جبل عاملی ، بهمن..... ۲۷۵
 جرجانی ، حسین..... ۲۹۲
 جزنی ، بیژن..... ۹۹، ۱۰۳، ۱۳۹، ۱۵۰،
 ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴،
 ۱۸۳، ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵،
 ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۳، ۲۶۳، ۲۷۳، ۳۰۶،
 ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۳، ۳۹۶، ۳۹۷، ۴۰۸،
 ۴۰۹، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳
 جهانگیری ، الله قلی..... ۲۶۸
 جیاب ، وون گوین..... ۴۰۶
 چهارزی ، بیژن..... ۳۹۸
 چوپان زاده ، محمد..... ۴۱۴
 چوخاجی برادران ، حسین..... ۱۶۵
 حبیبی ، حسن..... ۳۰۰
 حسن ، میرزائیان (هاشم) معروف به
 عباس هاشمی..... ۲۷۳
 حسن پور ، غفور..... ۴۱۳، ۴۱۵، ۴۱۷
 حسن پور ، فاطمه..... ۱۰۴
 حسینی ، اسماعیل..... ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۷۰
 حسینی ، افسر السادات..... ۱۶۵
 حسینی ، فاطمه..... ۱۱۷
 حسینی ابرده ، عسگر..... ۱۱۷
 حق نواز ، محمد حسین..... ۱۱۷، ۱۶۵
 حکمت جو ، پرویز..... ۳۹۸
 حکیمی ، علی..... ۳۹۸
 حیدری بیگوند ، نورج..... ۱۵۵، ۱۵۷،
 ۲۰۳

بیگی ، غلامحسین (عابد)..... ۱۴۷
 پاک نژاد ، شکرالله..... ۴۱۰
 پاکزاد ، مهرداد..... ۳۶۳، ۳۶۹
 پرورش ، حسین علی..... ۱۶۶
 پنجه شاهی ، (ناصر)..... ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲،
 ۱۹۳
 پنجه شاهی ، جعفر (خشایار)..... ۲۱۵
 پنجه شاهی ، سیمین..... ۱۶۵
 پنجه شاهی ، عبدالله (حیدر)..... ۵۷، ۱۴۱،
 ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۰، ۱۷۱،
 ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰،
 ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۵،
 ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۵۹، ۲۶۶، ۲۸۵
 پنجه شاهی ، نسرین..... ۱۶۵
 پهلوی ، رضا..... ۳۸۳
 پور جوان..... ۲۱۹
 پویان ، امیر پرویز..... ۵۹، ۷۵، ۸۵، ۹۶، ۹۹،
 ۱۳۱، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۹، ۱۷۳،
 ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۵۹، ۲۷۳، ۴۰۹،
 ۴۱۶، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۷،
 ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳
 پیشه وری ، جعفر..... ۳۸۵
 پیوسته حاجی محله ، حسین (احمد)
 ۱۱۱
 پیوسته حاجی محله ، سلیمان (حسن)
 ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰،
 ۱۷۰، ۲۱۱، ۲۶۶
 توسلی ، علی (حسن)..... ۲۲۷، ۲۵۸
 توسلی ، غلامعباس..... ۸۸
 توکلی ، سیمین..... ۱۶۶
 توماج ، شیرمحمد درخشنده..... ۲۹۲

- رزم آرا، حاجعلی.....۴۰۹
 رضوانی، محسن.....۳۹۸
 روحی آهنگران، بهمن.....۱۰۴
 زبردست غلام رضا (جلال).....۳۷۴، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۵
 زمانی، مرتضی.....۲۲۳
 سادچیکف.....۳۸۵
 سامع، مهدی.....۴۱۷، ۲۸۱
 سپه وند، جمشید.....۳۶۴
 ستوده، رضا (کاوه).....۸۵
 سروش، عبدالکریم.....۳۰۰
 سروش نسب، حبیب..۳۶۵، ۳۶۶، ۳۷۰
 سطوت، محمد.....۱۲۷
 سطوت، ملیحه (مریم).....۱۲۷، ۱۲۸
 ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۲
 ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵
 ۱۸۴، ۲۹۰
 سقایی، حسین.....۳۹۷
 سلیم آرونی، عباس (غلام).....۱۸۳، ۱۹۹
 سلیمانی، بهروز.....۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۴
 ۳۶۹
 سنجری، کیومرث (علی).....۱۴۲، ۱۴۴
 سورکی، عباس.....۳۹۳، ۴۱۲، ۴۱۳
 سیادت، قاسم (حمید).....۱۷۹، ۲۰۱
 ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۴۷
 سیامک، عزت الله.....۳۹۱
 شالگونی، محمد رضا.....۲۷۱
 شالی، خدابخش.....۱۶۶
 شایگان شام اسبی، ابوالحسن.....۱۶۵
- خاکسار، منصور.....۳۰۴، ۳۱۳
 خانبابا تهرانی، مهدی.....۳۹۸
 خاوری، علی.....۳۹۸
 خدادادی، محمدرحیم.....۱۶۶
 خراط پور، غلامعلی (بهرام).....۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۷
 خراط پور غلامعلی (بهرام).....۱۵۶
 خرم، طاهره.....۱۱۷
 خمینی، روح الله.....۳۹۶
 داوری، پرویز.....۱۶۶
 دبره، رژی.....۹۶، ۱۵۰، ۴۰۳، ۴۳۲
 دبیری فرد، محمد رضا (حیدر تبریزی).....
 ۲۷۳
 درخشنده، حمید (کاظم).....۳۴۲
 دلیل صفایی، سیف (ناصر).....۴۱۹
 دهقانی، اشرف.....۲۷۰، ۲۷۱
 دهقانی، بهروز.....۱۰۳، ۱۶۹، ۱۷۳، ۳۹۹
 ۴۰۹، ۴۲۳، ۴۲۴
 دوبور، گی.....۴۰۲
 دوستدار صنایع، اکبر (بهرام).....۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۲۵۷، ۲۹۲
 ۲۹۶، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۲۲، ۴۲۲
 دیانک شوری، محمد حسن (منصور).....
 ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹
 ۳۳۰
 رایت میلز، سی.....۴۰۲، ۴۰۳
 ربانی املشی، مهدی.....۳۰۱
 رحیم خانی، ناصر.....۳۴۱، ۳۴۲، ۳۶۹
 رحیم عجمی، حاجی.....۲۷۵

۴۴۳	نمایه
عبدالرحیم پور ، قربانعلی (مجید) ۱۶۸،	شرفی ، اشرف ۳۵۵
۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶،	شریعتمداری ، علی ۳۰۱
۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۳، ۱۹۴،	شریعتی ، علی ۴۰۷
۱۹۵، ۱۹۸، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱، ۴۳۳	شریف امامی ، جعفر ۳۹۳
عبدل زاده ، حسین ۲۲۸	شریف زاده (سمکو) ، اسماعیل ۳۹۹
عصاره ، نادر (قاسم) ... ۳۴۲، ۳۶۹، ۳۷۱	۴۰۹
علا ، حسین ۳۹۲، ۴۰۹	شعاعیان ، مصطفی ۹۸، ۴۰۹
علم ، اسدالله ۳۹۵	شفیعی کدکنی ، محمد رضا ۸۰
غبرایی ، رضا (منصور) ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۴،	شلماشی ، ملا احمد (ملا آواره) ۳۹۹
۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۰۲، ۲۰۸،	شمس آبادی ، رضا ۳۹۹
۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۶۱، ۲۹۲،	شهبازی ، عبدالله ۵۷
۳۱۴	شهرزاد ، حشمت الله ۴۱۲، ۴۱۳
غرضی ، سید محمد ۳۰۱	شهریاری ، عباس ۱۵۰، ۳۹۸، ۴۱۰،
غلامیان ، احمد (هادی) ۱۶۵، ۱۶۷،	۴۱۴، ۴۱۵
۱۷۰، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲،	شیروانی ، بیژن (نادر) ۸۶، ۱۳۲، ۱۴۶،
۱۹۳، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۵۶، ۲۵۸،	۱۵۹، ۱۷۶، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۶۱، ۳۲۷،
۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵، ۲۶۸،	۳۳۹، ۳۴۸، ۳۶۹، ۳۷۳
۲۷۲، ۳۰۶	شیروانی ، فرزاد ۳۶۲، ۳۶۱
فاتح یزدی ، محمدصادق ۱۰۳	صبوری ، احمد ۴۱۰
فارسی ، جلال الدین ۳۰۱	صدام حسین ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱
فاطمی ، مرتضی ۱۶۵	صفاری آشتیانی ، محمد ۴۳۳، ۴۱۴
فانون ، فرانتس ۴۰۳، ۴۰۷	صفایی فراهانی ، علی اکبر ۴۱۴، ۴۱۵،
فتا پور ، مهدی ۱۲۷، ۲۵۶	۴۱۶، ۴۱۹، ۴۲۲، ۴۳۲
فرجودی ، حسن ۱۶۵، ۱۸۲	صیرفی ، محسن (داوود) ۸۶، ۱۳۵،
فرهنگ ، مسرور ۱۰۴	۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۴۹،
فرهودی ، احمد ۴۱۹	۲۸۰
فروتن ، غلامحسین ۳۹۷	ضیا ظریفی ، حسن ۳۹۳، ۴۰۹، ۴۱۱،
فوقانی ، محمد مهدی ۱۱۷	۴۱۲، ۴۱۳
قاجار ، ناهید (مهرنوش) ۱۷۹، ۱۸۱،	طالبی ، تاجی ۲۷۵
۲۰۱، ۲۸۵	طاهری پور ، جمشید (رحیم) ۲۵۷
قاسمی ، احمد ۳۹۷	عابدی ، ضیا (حاجی) ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳

لنین ، ولادیمیر ایلیچ ۱۲۳ ، ۱۴۰ ، ۱۵۶ ،
 ۲۰۳ ، ۱۵۷
 لوفور ، آنری ۴۰۱
 لوکاج ، گئورگ ۴۰۱
 مارکس ، کارل ۱۷۳ ، ۸۸
 مارکوزه ، هربرت ۴۰۱ ، ۴۰۳ ، ۴۰۴
 مائو ، تسه دون ۸۶ ، ۳۹۸ ، ۴۰۶ ، ۴۲۵ ،
 ۴۲۶
 مبشری ، محمد علی ۳۹۱
 محسنی ، مجتبی (حسن) ۳۴۲ ، ۳۵۰
 مختوم ، عبدالحکیم ۲۹۲
 مدیرشانه ، زهره ۱۰۴
 مشکوری ، جواد ۵۷ ، ۲۷۰
 مصدق ، محمد ۷۱ ، ۳۶۴ ، ۳۸۶ ، ۳۸۷ ،
 ۳۸۸ ، ۳۸۹ ، ۳۹۰ ، ۳۹۲
 معماران بنام ، رفعت ۲۰۱
 معینی ، سلیمان ۳۹۹ ، ۴۰۹
 معینی ، هبت الله (همايون) ۳۴۱ ، ۳۶۳ ،
 ۳۶۹
 مفتاحی ، اسدالله ۴۳۴
 مفتاحی ، عباس ۴۱۶ ، ۴۲۲ ، ۴۳۴
 مک آرتور دوم ۴۰۰
 ممبینی ، امیر ۲۵۷ ، ۳۳۶ ، ۳۴۵
 منصور ، حسنعلی ۴۰۹
 منصورغیرایی ، رضا (منصور) ۲۵۲ ،
 ۲۵۵ ، ۲۵۷ ، ۲۵۹ ، ۲۶۱ ، ۲۶۲ ، ۲۶۸ ،
 ۲۷۰ ، ۲۷۵ ، ۲۸۴ ، ۲۸۶ ، ۲۸۸ ، ۲۸۹
 مومنی ، حمید ۹۷ ، ۹۸ ، ۱۰۰ ، ۱۰۱ ،
 ۱۰۲ ، ۲۰۲ ، ۲۰۳ ، ۲۰۶

قاضی محمد ۳۸۵
 قانع خشک بیجاری ، یوسف ۱۱۷
 قبادی ، چنگیز ۴۳۴
 قرنی ، سید محمد ولی ۳۹۳
 قلمبر ، حسین ۱۱۱ ، ۱۱۶ ، ۱۴۱ ، ۱۵۴ ،
 ۱۵۹ ، ۱۶۲ ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۷۱ ، ۱۷۸ ،
 ۱۸۳
 قوام ، احمد ۳۸۵ ، ۳۸۶ ، ۳۸۷
 کاظمی ، زین العابدین (عبدی) ۳۷۳
 کافتارادزه ۳۸۴
 کامیابی ، اکبر (توکل) ۲۷۳
 کسروی ، احمد ۴۰۹
 کشاورز ، فریدون ۳۹۸
 کشتگر ، علی ۲۵۱ ، ۳۶۹ ، ۳۷۲
 کلاتر نیستانی ، عبدالرضا ۱۶۵
 کلاتری ، مشعوف ۴۱۴
 کلاتری ، منوچهر ۴۱۲ ، ۴۱۳
 کیانزاد ، احمد ۴۱۴
 کیانی ، ستار (صمد) ۳۷۳
 گل مژه ، یدالله (نظام) ۲۶۳
 گلسرخی ، خسرو ۸۲
 گلی آبکناری ، ویدا (لیلا) ۱۸۵ ، ۱۸۷ ،
 ۱۸۸ ، ۱۹۰ ، ۱۹۱ ، ۱۹۳ ، ۱۹۷
 گوارا ، چه ۳۹۷ ، ۴۰۳
 گوداغانی ، محمد ۳۷۰ ، ۳۷۳
 گورگی ، ماکسیم ۶۳
 لاشایی ، کورش ۳۹۸ ، ۳۹۹ ، ۴۰۰
 لایق مهربانی ، غلام رضا ۱۱۷ ، ۱۲۷
 لطفی ، انوشیروان ۲۵۷

نوشیروان پور ، ابراهیم۱۰۳
 نیری ، ایرج (عباس) ۲۸۹, ۲۹۴, ۳۱۳,
 ۳۱۴, ۳۴۱, ۳۴۲, ۳۵۴, ۳۶۵, ۳۶۶,
 ۴۱۴, ۴۱۷

نیک طبع ، علی نقی۱۰۳
 نیکخواه ، پرویز۳۹۹
 هوشمند ، عباس۱۵۶, ۱۶۵
 هوشی مین۱۱۸
 هیتلر ، آدلف۳۸۳
 واحدی ، ایرج۴۱۴
 واحدی ، طوواق محمد۲۹۲
 وزیر ، طهماسب ۲۷, ۵۴, ۵۵, ۶۳, ۶۴,
 ۶۶, ۸۶, ۹۰, ۹۷, ۱۰۵, ۱۱۰, ۱۸۹,
 ۱۹۶, ۳۳۹, ۳۴۰

وزیری اسفراجانی ، علی اکبر۱۱۷
 یثربی ، محمدرضا۱۱۷

مؤمنی ، حمید۵۳, ۱۵۰, ۱۵۱
 میرجانی ، اکبر۳۲۵, ۳۴۲
 میرزائیان ، حسن (هاشم) معروف به
 عباس هاشمی ۱۴۷, ۱۷۰, ۱۹۴,
 ۱۹۷, ۲۷۵, ۲۸۱

نابدل ، علی رضا ۱۶۹, ۴۰۹, ۴۲۴, ۴۳۳
 نریمسا . اسماعیل۳۰۲
 نصیر مسلم ، پرویز۱۶۶
 نگهدار ، فرخ (صادق) ۲۲۷, ۲۵۳, ۲۵۴,
 ۲۵۷, ۲۶۱, ۲۷۱, ۲۷۲, ۳۳۶,
 ۳۳۷, ۳۴۸

نهایندی ، سیروس ۳۹۸, ۳۹۹, ۴۰۰,
 ۴۰۱

نور محمدی ، منصور۳۷۰
 نوروز ناصری ، شهرام۳۷۳
 نوروزی ، حسن۴۳۴
 نوروزی ، یدالله۱۰۳